

"بچه بسیجی"

غلطی سر جای گرمو نرمم زدم و بالشتمو بغل
گرفتم و یک خمیازه ای کشیدم که فکر کنم دهنم
اندازه دهن خدیجه خانم -همسایه قبلیمون که
همین دیروز بالاخره بعد از دو سال اصاب کشی
کرد و از این کوچه رفت باز شد
هر چی براتون بگم کم گفتم تو این دو سال زهشت
ما نداشتیم از دست این خدیجه خانم و عروسای
هزار دنگ درارش
واقعا یکم که نه زیادی نا عادلانس حالا کاش یه
دختر نوجوون اینطور سلितه بازی در میاورد سریع
هزار جور صفحه پشت سرش میزاشتن که آره
دختره خرابه و اهل شه!!
واقعا که خاک تو سرشون کنن با این طرز فکرشون
لبهء شرتکمو که تو نا کجا آبادم گیر کرده بودو مرتب کردم و
چشامو روی هم گذاشتم
+پووووف نازنین احمق کپ مرگتو بزار نکنه به سرو صداهای
خدیجه خانوم عادت کردی

که نمیتونی بخوابی؟!!!

با صدای وجدان حرص دارم با عصبانیت بلند شدم و سیخ

نشستم روی جام و با صدای بلند

شروع کردم به حرف زدن

-تو همین تو یه خاک بر سر کی شوهر میکنی تا من از دست

تو نجات پیدا کنم!!

ندای درونم:

+خوبه خوبه کم شعر بگو و بگیر بخواب چون اصلا معلوم

نیست همسایه بعدی به خوبیه

خدیجه خانوم باشه! من تنهات میزارم عزیزم بابابابای.

دهن کجی کردم به ندای درونم و از تخرم اومدم

پایین و دمپای های خز دارمو پام کردم و به سمت آینه رفتم

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و با دیدن موهام ناخود آگاه

شروع کردم به خوندن آیت الکرسی

۳

بعداز راست و ریست کردن خودم بوسی تو آینه برای خودم

فرستادم اما با تصویری که تو آینه

دیدم زدم زیره خنده

و دار و ندارمو که از نیم تنه سفید رنگم زده بود بیرون دادم تو
و از اتاق خارج شدم

وارد آشپزخانه که شدم با ندیدن مامان
برگه کوچکی که به یخچال چسبونده بود توجهمو به
خودش جلب کرد. این عادت همیشگی مامان بود همیشه
وقتی می خواست جایی بره، حتی اگه با زبونش هم اطلاع
میداد بازم برام یادداشت میزاشت. امان از دست تو
مامان که همیشه خدامو جای خره نداشتت به حساب میاری
!!!

برگه چسب خورده رو کندم و با لبخندی که همیشه از محبت
های فراوان مامان روی لبام نقش
می بست شروع کردم به خوندن
+نازنین مادر فدات بشه من رفتم خونه داییت. مثل اینکه زن
دایت یکم کسالت داره من رفتم
برای ناهار سوپی چیزی براش بپزم، اگر گرسنت شد دلمه تو
یخچال هست گرم کن بخور.
راستی مادر، همسایه جدید فکر کنم یکی از آشنای داییت
باشه حواست باشه فکر های

شیطانی و پلید رو از سرت بریزی بیرون، چون خودت دایی
محسن تو خیلی خوب میشناسی
که وقتی عصبانی میشه، چه شکلی میشه!
با خوندن و تمام شدن یادداشت مامان با عصبانیت چشمامو
روی هم فشار دادم و با حرص برگه
رو پاره کردم. طوری پارش کردم که فکر کنم اثری ازش نموند
!
من میدونستم، میدونستم که دایی محسن آخر زهر خودشو
میریزه!
بد اخلاق عبوس... منو باش که فکر میکردم اگه ازدواج کنه و از
پیش ما بره دیگه از دستش
راحت میشیم...
دایی محسن خیلی مرد خوب و مهربونیه، اما به شدت غیرتی و
متعصبه تا اونجایی که خودم
خودمو میشناسم همیشه خدا دایی محسن به طرز پوشش و
همه چیز گیر میداد بر عکس مژده
و لادن که اصلا به اون ها گیر نمیداد. اگر من اگر من این
همسایه جدید رو از اینجا فراریش
ندادم اسمم نازنین نیست!

خوبه والا لابد اگه بخوایم آب هم بخوریم بدودو میرن به دایی
محسن گذارش میدن. نه عزیزم

این خبرا توش نیست، من این اجازه رو نمیدم و این که دایی
محسن کوووووور خوندی بلکه
من بمیرم بزارم بپا برام بزاری!

۴

قری به کمرم دادم و عصبی رفتم سمتش گوشیم
شماره ساره رو گرفتم ک صدای تخمیش پیچید تو گوشم
_ها نازی

چه مرگته باز

_دسته خر و ها نازی

تو فهم شعور نداری کسکش

_کسکش ننته بنال بینم سرم درد میکنه اعصابم ندارم

_گونخور امادع شو میام دنبالت بریم بیرون با بقیه بچه هام

هماهنگ کن

_ولک.....

میدونستم میخواد بیچونه ک گوشی و قطع کردم

ی دوش سریع گرفتم و به اندامه کشیدم نگاه کردم

سینه هایی ک کوچیک و معمولی بود ولی خوش فرم و سفت

کمره باریک و رون های توپول با باسن گرد
موهامو دادم پشته گوشم و سته یشمیمو تنم کردم
سمته کمد مانتو هام رفتم و ی مانتو صورتی کمرنگ تنم کردم
شال مشکی و شلوار جین مشکی
کیف و کفش صورتیمو برداشتم
با لبخند رفتم بیرون
سواره ۶۰۲ سفیدم شدم
وضعیت مالی خیلی خوبی نداشتیم ولی بابا قبله مرگش باهزارتا
بدبختی ی خونه و ی ماشین
خرید
سیستم ماشین و روشن کردم دستامو قر دادمو با اهنگ خوندم
رسیدم به خونه ساره اینا ک دیدم خوشتیپ تر از خودم بیرون
وایستاده و داره با گوشیش ور
میره
سرمو اوردم بیرون و تقریبا داد زدم
۵

شبِی چند خوشگله
با تعجب سرشو آورد بالا ک تا دید منم دندون قرچه ایی کرد
_کصافت خفه شو اشغال فک کردی من مثل توام

لپشو کشیدم و سرمستانه خندیدم
 _ حرص نخور جیگرم دوشب با من بیا راه میوفتی
 با تعجب نگام کرد و محکم زد تو سرم
 خاک برسرت کسکش ی جوری حرف میزنی انگار واقعا اینکاره
 ایی
 خندیدمو دور زدم
 _ بده باهات شوخی میکنم گاگول
 برج زهره مار
 _ اصلا حوصله ندارم نازی هیچی
 تورو خدا پیچ نشو
 _ چه مرگته خب
 _ هیچی همینجوری از صبح اعصابم خورده
 _ الکی الکی ساره؟
 _ اره
 سرمو تکنون دادمو حرفی نزدم وقتی نمیخواست حرفی بزنی
 واقعا نمیزد بعدا باید از زیره
 زبونش بکشم بیرون
 از میدان پیچیدمو برگشتم سمت ساره
 _ با لیدا و زهرا هماهنگ کردی؟!

—اره برو

سرمو تکون دادمو پامو رو پدال گاز فشار دادم

زهرا و لیدا هردو خونه هاشون بغل هم بود

به سره کوچه ک رسیدیم دیدم پیاده اروم اروم دارن میان

۶

کرمم گرفته بود اونارم اذیت کنم اصلا حواسشون به مانبود و

ساره هم ک کلا امروز فارق از

همه بدک نبود همشون تو ی شک برن

وقتی رسیدم پشتشون دستمو گذاشتم رو بوق ک ترسیده

برگشتن عقب

ساره یکی زد پس کلم

—خجالت بکش نازنین

کی میخوایی ادم شی تو احمق

خندیدم ک از پشت موهام کشیده شد

—نازنین الهی بمیری کسکش خر

قلبم ریخت

—نکن زهرا درد گرفت ای ای

—دسته خر و اه اه

لیدا با حرص داشت اینارو میگفت

—باشه باشه ببخشید فقط ولکن موهامو وحشی
موهامو ول کرد و درکمال ارامش تکیه داد به صندلیش
چیزی نگفتم و بغل پارک لاله نگهداشتم
—بریزین بیرون کسکشاش
لیدا پشته چشمی نازک کرد و پیاده شد دخترام پشت سرش
ماشین و خاموش کردم و رفتم تو پارک
کم و کان ادم تو پارک بود ک بیشتر دختر پسر خودنمایی
میکرد
روی نیمکت نشستیم ک با دیدن بچه ای ک داشت شیر
شکلات میخواد لب و لوچم اویزون شد
ساره ک فهمید چی چشممو گرفت خندید و از بازوم اویزون
شد
—پاشو پاشو بریم برات بخرم شکمو
خندیدمو و گونشو بوسیدم
—اخ ک تو چقدر عشقی عینیه خانوم
—دخترانمیااین بریم؟

۷

لیدا لبخندی زد و به ساره گفت
—ن عشقم بخیرین بیارین

نوکره ننت اصغر سیاه

نازی خفه

همینجوری ک فحش میدادیم بهم و بلند بلند میخندیدم

با صدای تته پته ی کسی برگشتیم عقب

اوه اوه

نگاهی به لباس فرمش انداختم

صورت خوشگل و بی نقصش بیشتر از هرچیزی خودنمایی

میکرد و دل میبرد ولی تته پته

کردنش تو ذوق میزد

دختر سریع خندشونو خوردن و شالشونو درست کردن ولی من

تخس خیره شدم تو چشمای

خوشرنگش

چیزی شده اقا؟!

چ... چرا بلن... بلند میخن... میخندین

اینو ک گفت زدم زیره خنده ک با اخم وحشتانکش خندمو

جنع و جور کردم

بخشید برادر بسیجی حواسمون نبود

بل... بلبلی ممن... ممنوع

دوباره خواستم بزنم زیره خنده ک ساره منو کشید عقب و
جلوم وایستاد

_عذر میخوام تکرار نمیشه

کنارش زدمو بغلش وایستادم

_ماکاری نکردیم ولی

واسه چی عذرخواهی میکنی

عمیقا نگاهه چشمام کرد

میتونم اعتراف کنم تاحالا پسری به لین جذابی ندیده بودم

ولی لکنت زبون داشت و این خیلی تو ذوق میزد

۸

ی پسر بسیجی با این چشمای خوشگل و جذاب و لکنت زبون

بی اراده لب زدم

_چه چشمای خوشگلی

با این حرفم با تعجب سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

نگاهه خیره ی دخترارو ک دید سرشو انداخت پایین و لپاش

قرمز شد گل انداخت

قدمی به سمتش برداشتم ک ساره از پشت لباسمو کشید

_نشو شیطان رجیم به نرو تو جلد پسره مردم نازی

شرمیشه برامون

سره جدت بتمرگ پسره همسایتون نیست ک بخوایی حالشو
جا بیاری

این پسره بسیجیه شر میشه برامون بیا بریم
ساره حرف میزد ولی من تماما حواسم به اون دوگوی ابی
خوشترنگش بود
ساره میگفت و اخطار میداد ولی من فقط فقط حواسم پی این
میوه ممنوعه بود
دوباره ی قدم رفتم جلو ک هل کرده عقب
ج....جلو.... نیا

ولی من مثله پروها قصد صرف نظر کردن نداشتم
_با....باتو....باتوام

ن....نیا....جلو.....تو....تونا....نامحر....نامحرمی
با تعجب نگاش کردم

این منگل بود واقعا یا خودشو زده به منگلیت
یهو ساره اومد جلوم وایساد و با ارنج کوبید تو پهلوم
_ازتون معذرت میخوام اقا دوستم حالش خوش نیست میشه
ما بریم؟

سری تگون داد و روشو گرفت ساره و لیدا دستمو کشیدن ولی
منم هنو محو تماشای چشماش

بودم

با پشت گردنی ک خوردم با اخم برگشتم روبرو

__چته

۹

__اسکل دوساعته خیره شدی به پسره چه مرگته

هول نبودیا

__گوه نخور انقد ساره

چشماشو دیدی؟

__خو ک چی مبارک ننه باباش

بحث با این منگلا بیخود بود چیزی نگفتم و بی حوصله تا

غروب باهاشون ولگردی کردم تو

پارک

ساعتو ک دیدم محکم کوبیدم تو سرم

__بچه ها بدبخت شدم ساعتو

مامانم الان سخته میکنه

دایی بدتر پدرمو درمیاره

سریع بچه هارو رسوندم و رفتم خونه ک دیدم مامان نیومده

نفس عمیقی کشیدم و خواستم بپریم

رو تخت بخوابم ک با زنگ گوشیم با حالت گریه از جام بلند
شدم

با دیدنه شماره دایی اخمام رفت توهم

__بله دایی

__کی اومدی خونه

خواستم بگم به تو چه گوسفند ک سریع کوبیدم تو دهنم

__خیلی وقته دایی بله؟ ماما چرا نیومده هنو؟

__پاشو بیا اینجا مهمون داریم اراسته بیا نازنین و پوشیده

__کی قراره بیاد دایی؟

__همون دوستم ک گفتم

همسایه جدید

کلافه نفسمو رها کردم

لعنت بشین همتون ایشالله

__باشه خداحافظ

۱۰

__خداحافظ

تونیک گلبهی رنگمو ک تا کمی بالای زانوم بود پوشیدم و

شلوار جین مشکیمو تنم کردم

موهای بلندمو شونه کردم ک تا پایین باسنم بود و پیزی ک تو
نگاهه اول هرکسی بهش دقت
میکرد موهام بود

بافتمش و کش موهای عروسکیمو بالا و پایینش بستم
خط چشمی کشیدم فقط رو خط مژه ام بود و خیلی دیده
نمیشه

مژه های بلندمو ریمل زدم و رژ لب اجریمو زدم ک دایی بهم
گیرنده

مانتوی ابی نفتیمو تنم کردم و ادکلنمو زدم سواد ماشین شدم
با رسیدن به خونه دایی نفس عمیقی کشیدم و قفل فرمون زدم
پیاده شدم

نفس عمیقی کشیدم شالمو دادم جلوتر و لبه ی مانتومو بهم
نزدیک کردم و زنگ و زدم

طبق حدسم دایی اومد جلو در

نگاهه خیره ایی به لباس تو تنم انداخت

__برگشت موهاتو از پشت بدم تو مانتوت

__سلام دایی

وایسا برسم چشم

عصبی نفسشو رها کرد و موهامو داد تو مانتوم

خانواده متعصبی هستن نازنین بی ادبی نمیکنیا

باشه دایی باشه

پاهامو کوبیدم زمین و پشته دایی راه افتادم با دیدنه کفشای

اسپرت چرمی ک دیدم پقی زده زیره

خنده

از کفشاشون مشخص بود ک چه تیپ خانواده ایین

رفتیم تو خونه ک به محض اینکه سرمو اوردم بالا با دوچشم

خوشرنگ اشنا مواجه شدم

همینجوری وایستاده بودم وسط خونه ک با کشیدن دستم

توسط دایی چشم ازش گرفتم

پس این همون همسایه جدیده

همون پسره بسیجیه

۱۱

نگاهی به جمعشون انداختم چادری ک سرشون کرده بودن و

صورت کوچولویی ک از زیره

چادر معلوم بود

مامان لبخندی زد

خوش اومدی دخترم

همسایه جدیدمون هستن عزیزم

اقا رضا و نامزدش فاطمه خانوم
با حرص به دختره نگاه کردم
چهره سفید و خوشگلی داشت وقتی نگام کرد روشو برگردوند
اقا رضاهم ک اصلا
بعدهم به تربیت بقیه اعضا خانواده رو
_اینم دخترم نازنین
رضا ی پوزخند زد و سرشو انداخت پایین
با حرص نگاهمو ازش گرفتم و کنار مامان نشستم
مامان با لبخند استکان چایی رو گذاشت جلوم و اروم لب زد
_انقد اخم نکن بچه ابروم رفت الان فک میکنن بخاطره
اوناست
شونه ایی بالا انداختم
_به جهنم فکر کنن مامان حوصله ندارم اصلا
چاییمو خوردم ک اقا رضا از جاش بلند شد
برگشت سمت دایی
_محسن جان کجا برم برای نماز
به چشمای ابیش خیره شدم
پف لعنت بشی تو
دایی بردش بالا و خودش اومد پایین

—حاج خانوم اگه میخوایین شمام بفرمایین بالا
حاج خانوم سرشو تگون داد و چیزی نگفت

۱۲

تا دیدم سره همه گرمه و از همه مهمتر دایی نیست بلند شدم
به بهانه ی لباس عوض کردن رفتم
بالا

اروم دره اتاق و باز کردم ک دیدم رضا داره سجده میکنه
پشتش قرار گرفتم و صبر کردم تا نمازش تموم شه اما انگار
قصد تموم کردن نداشت
کلافه کوبیدم رو شونش
—هوی تمومش کن دیگه
با تواما
اقا رضا

هوی پسر بسیجی منگل
نبینم به داییم از داستان پارک چیزی بگیا
گفتی نگفتی
فهمیدی؟!

خواستم پیام بیرون ک دستمو کشید
محکم کوبید زیره گوشم

با بهت خیره شدم بهش

تو چیکار کردی

نفس عمیق کشیدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون

باتوام می‌گم چه گوهی خوردی

تهدید وار دستشو آورد بالا

س... ساک... ساکت با.... باش

کصافت بی همه چیز تو به چه دلیلی زدی تو صورته من

جیغ خفه ایی تو صورتش کشیدم

هااااا

با چندش روشو ازم گرفت

انگار ک چندش ترین موجوده زندگیش و داره میبینه

۱۳

با حرص کوبیدم تو شکمش

چیه چرا اونجوری میکنی از خودت

حالا خوبه لکنت زبون داری و انقد قیافه میایی

اگه نداشتی خداروهم بنده نبودی

اه اه

از بغلش رد شدم و بهش تنه زدم

رفتم تو دستشویی

الهی دستات قلم بشه به حق ابوالفضل
صورت‌م متورم و قرمز شده بود بغض کرده از دستشویی اومدم
بیرون ک با دایی سینه به سینه

شدم

نفس‌مو با ترس رها کردم
اومد جلو و با تعجب به صورت‌م نگاه کرد
_نازنین صورتت چیشده؟
دستم‌و گذاشتم روش و با ترس لب زدم
_هیچی دایی در خورد تو صورت‌م
دستش اومد سمت‌ه صورت‌م ک رضا از اتاق اومد بیرون
دایی رفت سمتش و باهم رفتن پایین
کاش این مجلس مضحک زودتر تموم شه
شام تو سکوت و آرامش و اخم‌های رضا خورده شد
خیره به صورتش بودم ک نامزدش چیزی زمزمه وار دره
گوشش گفت

رضا با عصبانیت از جاش بلند شد

_ما.... دیگ....دیگه.... بری...بریم مح..س...س..ن ...جان

...لطف...کرد...کردی دادا...داداش

دایی از جاش بلند شد

__عه عه سره شبه بمونید رضا این چه اومدن چه رفتنه

۱۴

بابای رضا پیش دستی کرد

__نه محسن جان مرسی پسر م همه چیز عالی بود

باید بریم زودتر وسایل و با حاج خانوم جمع کنیم باباجان
مرسی از محبت

مامان رفت جلو با نامزد و مامان رضا روبوسی کرد ولی من
عقب و ایستادم فقط به ی

خدا حافظی سرسری بسنده کردم

سرم در حاله انفجار بود

اونا ک رفتن التماس وار چرخیدم سمت مامان که مبادا بگه
شب اینجا بخوابیم اصلا حوصله

دایی محسن و نداشتم

__مامان بریم خواهش میکنم

__نه عزیزم شب میمونیم پیش دایی و زن دایت

باعجز دستمو گذاشتم رو شکمم

__من پریودم مامان اه

میفهمی حالم خوب نیست درد دارم کلافه ام

قیافمو جمع کردم ک مامان لباس اویزون شد

__باشه گله مامان الان میریم

میرم بالا آماده شم

جووون از اولم باید همین دروغو میگفتم اصلا نمیومدم
گوشیمو دراوردم برم تلگرام ک یهو گوشیم از پشت کشیده شد
باعصبانیت برگشتم عقب ک دیدم دایی داره تلاش میکنه
رمزشو بزنه

دیگه حد و مرزه خودشو شکسته بود

گوشیمو از دستش کشیدم

__درسته پدر بالا ی سرم نیست دایی

ولی من نه بدکاره ام و شما نه بابامی ک اینجوری چکم کنی
هرچی میگید میگم چشم باشه ولی این دیگه واقعا توهین
به...هنوز حرفم تموم نشده بود که با
بالا رفتن دست دایی خفه خون گرفتم

۱۵

دستشو بلند کرد که بزنه تو دهنم ک مامان اومد بینمون

وايستاد

__چیکار میکنی محسن؟

اشکام رو صورتم میریختن سوئیچ ماشینمو برداشتم و بدون

هیچ حرفی دویدم بیرون

مامان مدام صدام میزد و دنبالم میدوید

—وایستا مامان جان

دایی حالا ی کاری کرد توک با اخلاقش اشنایی مامانم

وایستا دورت بگردم

برگشتم سمت و جیغ زدم

—بسه مامان بسه

حالم ازش بهم میخوره به چه اجازه ایی به چه حقی دیگه

جدیدا گوشیمم میگیره چک میکنه

به خاک بابا با یه ادم بدکاره ام اینجوری رفتار نمیکنن

مامان سری از رو تاسف تکون داد

—خجالت بکش نازنین

اون فقط نگرانته همین

—نگراناان مامان

اره؟!

مامان دستشو به معنا سکوت آورد بالا

—بلبلی بسه مامان

بشین بریم خونه دیروقته

توام فردا دانشگاه داری بیا سوارشو

پوزخندی زدم و عصبی به لاستیک ماشین لگد زدم

سوار ماشین شدمو صدای موزیک بردم بالا برگشتم سمت
مامان با جیغ گفتم
_حرف زدی نزدیا

عصبی لا اله الا الله ایی گفت و روشو برگردوند

۱۶

**

با رسیدن به خونه عین جنازه افتادم رو تخت و باهمون لباسا
خوابیدم

صبح با سر و صدای زیاد از خواب بیدار شدم
_حاجی مواظب باش اونا کارتون چینی هستن نشکنن ی
وقتی

گیج به اطرافم خیره شدم تازه یادم اومد اوضاع از چه قراره
ای بر خرمگس معرکه لعنت
پاشدم لباسامو عوض کردم و ارایشمو ک از دیشب مونده بود
شستم

مامان با دیدنم اومد جلو تو اتاق

_نازنین مادر

بیا ی سینی چایی ریختم ببر برای حاجی اینا
شونه ایی بالا انداختم

—عمر|||

توفک کن ی درصد مامان

همینم مونده بود

مامان چپ چپی نگام کرد

—بیا برو ببینم چشمم روشن

سینی رو اپنے

بدو بیا|| زود

پامو کوبیدم زمین موهامو کشیدم

—اخ مامان از دست تو اخ مامان

—اومدی

باحالت گریه زاری اومدم

—اومدم اومدم

۱۷

مانتو گشادمو تنم کردم و شالمو انداختم رو سرم

سینی برداشتمو رفتم بیرون

سلام کوتاهی دادم ک همه برگشتن سمتم

اصلا حس خوبی نسبت به نامزدش نداشتم یه جوری نگاهم

میکرد که انگار به کشتنم فکر

میکنه

لبخنده لج دراری زدم و سینی چایی رو گرفتم جلوش
روشو برگردوند

_ممنون میل ندارم

تو دلم به درکی نثارش کردم و سینی و گرفتم جلو ی
پدرشوهر ومادرشوهرش

_الهی عاقبت بخیر بشی دخترم

حاجی داشت سردرد میگرفت دستت درد نکنه

لبخندی زدم و با اکراه سینی و گرفتم جلو رضا

حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت پسره ی ریش بزی

نامزدش از پشت گفت

_اقا رضا چایی نمیخوره چاییش باید توش گلاب داشته باشه

حتما

ممنونم

پوزخندی بهش زدم

پسره ی اسکل پلشت

برگشتم برم خونه ک با کارتونی ک جلو پام بود ثابت وایستادم

_اقا رضا اونا لباس های من بی زحمت ببر بالا

تو دلم خندیدم و ناگهانی سینی چایی و روی اون کارتون خالی

کردم

با دهنی گشاد نگام کرد

—چیکار کردی دختر اون لباسای من بود همشونو شسته بودم
پوزخندی زدم و برگشتم سمتة حاج خانوم با مظلومیت تموم

لب زدم

—حاج خانم بخدا پام پیچ خورد

۱۸

لبخندی زد و پیشونیمو بوسید

—عب نداره دختره گل

پیش میاد

رو کرد سمتة عرووش

—عب نداره مادر الان ماشین و وصل میکنیم لباساتو میشوریم

دختره ی بیچاره ی زیر چادری داشت میزد زیره گریه

خندم گرفته بود شدیدا

واسه همون بدو بدو اومدم تو خونه و خودمو پرت کردم رو مبل

و یه دل سیر خندیدم

—چندش نکبت دلم خنک شد

—چیکار کردی دوباره نازنین

خندمو خوردمو صاف نشستم

—هیچی مامان

اومد جلو گوشمو با خنده پیچوند
_ دیدم چه بلایی سره نامزده مردم آوردی
از ته دل خندیدم
_ حقش بود مامان
ی جوری منو نگاه میکنه انگار واسه اون نامزده لکنت زبونیش
دخیل بستم
_ پاشو بچه
استغفرالله تو ک نبودی ساره زنگ زد گفت کلاس ساعت
اولتون تشکیل نمیشه تو سایت
دانشگاه زدن
منم گفتم پس بیا اینجا بخور با نازنین واسه کلاس های بعدی
برین
اونم قبول کرد مامانشم دعوت کردم پاشو بیا کمک
با ذوق دستامو کوبیدم بهم
_ مامان نگهشون دار شامم بریم بیرون باشه مامان جونم؟!
_ باشه بیا چشمتو لوچ نکن واسه من

۱۹

ساره نزدیک ترین دوسته من بود بعده مامانم اون تنها همدمم
بود اونم باباش فوت کرده بود و

ی بچه بود درست مثل خودمون
اما اون بجا دایی ی عموی گیر داشت ک گاهی باخودم میگفتم
دایی اونقدر ا هم ک فکر میکردم
بد نیست

مامان مشغول لازانیا درست کردن شد و منم سالاد درست
کردم با صدای در هردو برگشتیم
سمته هم بدو بدو رفتم بیرون
ساره مثل همیشه بلند بلند صدام زد
و از همون جلو در شالشو دراورد نمیدونست مستاجر جدید
اومده
سریع رفتم بیرون ک دیدم بعله
خانوم با دیدنه رضا لال شده بود
رضاهم با صورتی قرمز شده و گل انداخته سرشو انداخته بود
پایین

سریع رفتم پشته ساره و شالشو انداختم رو سرش
رو پنجه پا بلند شدم و گونه ی خاله طاهره رو بوسیدم

_سلام خاله جونم

_سلام عزیزه خاله

دسته ساره رو کشیدم و بردمش تو خونه مامان اومد استقبال
خاله طاهره

ساره برگشت سمتم

—نازی این اینجا چیکار میکنه؟!

پشته چشمی نازک کردم با حرص شروع کردم به تعریف
کردن همه ماجرا

ساره با چشمایی دراومده بازومو گرفت

—بدبخت شدی ک نازی

اگه بخوایی زیاد چوب لا چرخش کنی میزازه کف دسته داییت
موهامو دادم پشته گوشم

—فکر اونجاشم کردم

فقط وایستا ببین چه بلایی سرش میارم

۲۰

اشغال هنوز صورتم درد میکنه

ساره نفسشو کلافه رها کرد

—خدا بخیر بگذرونه

دستشو کشوندم بردمش سمت کمد دیواری درشو باز کردم

رخت خوابا رو ریختم بیرون

به راه پله اشاره کردم

ساره با تعجب نگام کرد
_این به کجا راه داره؟
_به یکی از اتاقای اون بالا
_نگو که اون چیزی ک تو ذهنمه به همون فک کردی نازی
سرمستانه خندیدم
_دقیقا همونه ساره خانوم
_تو خری؟ پدرتو درمیاره بفهمه نازی
_به جهنم تلافی نکنم سیلی ک بهم زد و دختره مامانم نباشم
با حالت گریه برگشت سمتم
_من به خاله زهرا میگم
حرف زدن با تو فایده نداره
یاسین تو گوش خر خوننده
_تو بیخود میکنی ساره
نبینم به مامان چیزی بگیا
قول میدماتیش نسوزونم قول قول
_قولا
چشمامو با ارامش باز و بسته کردم
_قول قول

ناهارو ک خوردیم من و ساره آماده شدیم ک قرار براین شد ک
خاله طاهره اینا شب اینجا

بمونن

۲۱

ارایش ملایمی کردیم و با پوشیدن لباس زدیم بیرون
همزمان با ما حاج خانوم هم اومد بیرون

_سلام حاج خانوم

_سلام عزیزم

_معرفی میکنم دوستم ساره

نگاهم افتاد به بالا ک عروزشون داشت نگاهم میکرد

کرمم گرفته بود

خم شدم دسته حاج خانومو بوسیدم

_ساره جون ایشونم حاج خانوم هستن

بزرگتر ما و عزیزه ما

حاج خانوم با لبخند و تحسین نگاهم کرد

_خدا ازت راضی باشه دخترم

شیره مادرت حلاله

ساره هم با حرص به تبعیت ازمن خواست دستشو ببوسه ک

حاج خانوم نداشت و پیشونیه ما

دوتارو بوسید

واقعا زنه مهربونی بود صورتش خیلی نورانی بود

—جایی میرین حاج خانوم؟

من ماشین دارم

—برو گل دختر مزاحمتون نمیشم میرم از تره بار میوه بخرم و

سبزی

—ن ن امکان نداره بزارم با این پا درد خودتون برید

میرسونمتون

ساره دستشو گرفت کمکش کرد برد سمت ماشین

منم برگشتم سمت پنجره

دختره بد حرص خیره شده بود بما

زبونمو براش دراوردمو سرمستانه خندیدم

سوار ماشین شدمو حاج خانومو جلو تره بار پیاده کردم

۲۲

پیاده ک شد ساره بازومو فشار داد

—خیلی دم بریده ایی نازی دیدم برای عروزش زبون دراوردی

—ای جیگرم حال اومد ساره

دختره ی نکبت

انید روسریشو سفت میکنه انگار میخواد خودشو خفه کنه

واسه من چشم و ابرو میاد
 _از دست تو نازی
 باهم خندیدیمو ماشین و تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم
 پیاده شدیم
 با استرس پاهامو تکون دادم ک استاد چرخید سمتم
 اصلا از طرز نگاهش خوشم نمیومد
 لبخنده مزخرفی زد و کنارم ایستاد
 _به به چه عجب ماشمارو سره کلاس دیدیم
 رومو ازش برگردوندم
 _مشکل داشتم نتونستم پیام استاد
 _ک اینطور
 ساره با استرس نگاهم کرد و میدونستم ازچی نگرانه
 میترسید باهاش کلکل کنم
 تا آخره کلاس عین برج زهره مار خیره به کف کلاس بودم
 کلاس ک تموم شد حضورمو زدمو خواستم پیام بیرون ک
 استاد فرزین دستمو کشید
 با عصبانیت نگاهی به کلاس انداختم ک دیدم کسی نیست
 _دستمو ول کنین استاد
 _چرا انقد از من بدت میاد نازنین؟

بلند شد و تو فاصله میلی متریم وایستاد
سرشو خم کرد و آورد تو گردنم
۲۳

—من عاشق عطر تنتم
با تمام قدرت هولش دادم عقب
—برین اونور
دفعه ی دیگم اینکارتونو تکرار کنید حراست اساتید گزارش
میدم
دستمو محکم گرفت و از لای دندونای کلید شدش غرید
—بهتره انقد چموش نباشی
چون بیشتر تحریکم میکنی
خواستم جوابشو بدم ک در باز و ساره اومد تو کلاس
استاد و هلش دادم و عقب و دسته ساره رو کشیدم بردمش
بیرون

—مرد که حروم زاده ی لاشی
—داشت چه غلطی میکرد نازی؟
—بیا بریم آموزش این واحد و حذف کنم من گوه بخورم دیگه
سره کلاس این حروم زاده بیام
نازنین سرشو تگون داد

__منم حذف میکنم

__تو چرا

__مثلا رفیقما

__دیوونه

دوتایی رفتیم آموزش و این درس و حذف کردیم با خنده زدیم بیرون

ساره زد تو پهلوم

__دریده حالا به طاهره چی بگم؟

بگم رفاقتی این واحد و حذف کردم

زدم زیره خنده و دستشو گرفتم

__هرچی خودت صلاح میدونی جیگر

__ای درد کثافت

۲۴

وقتی رسیدیم جلو دره خونه اقا رضا همزمان باما از اون سمت رسید

نگاهش که به ما دوتا افتاد سریع روشو برگردوند

خواست جلوتر از ما بره که بازوشو کشیدم

__خانوما مقدم ترن رضا جوووووون

با عصبانیت بازوشو از دستم کشید بیرون

اَس... استغ... استغفرالله

ب... برو... اون... سم... سمت دختر

لبخنده لوندی زدم و خودمو کشیدم جلوش

در و باز کردم دسته ساره رو کشیدم اوردمش تو

تا رضا خواست بیاد داخل در و محکم بهم کوبیدم

و دویدم سمت خونه مامان و خاله طاهره دوتایی داشتن فیلم

میدیدن و پفک میخوردن

اروم اروم رفتم پشتشون انقد غرق فیلم نگاه کردن بودن که

اصلا متوجه ما دوتا نشدن

کنترل و برداشتم و تلویزیون خاموش کردم پشت مبل قایم

شدم

ساره از خنده داشت میترکید ولی محکم دهنشو گرفته بود

صدا خندش بلند نشه

مامان و خاله طاهره ی نگاه بهم انداختن

هوا چون تاریک شده بود و برقم خاموش بود نمیتونستم

چهرشونو ببینم

طاهره کنترل و بده مرض داری خاموش میکنی

بخدا من خاموش نکردم دیوونه

درحال بحث بودن ک با خنده بالا سرشون ظاهر شدیم

یهو ترسیده دستشونو گذاشتن رو قلبشون

مامان تا بخودش اومد گوشم و پیچوند

_دختره ی دم بریده حالا منو میترسونی

_اخ اخ مامان گوشم

اویی ببخشید مامان ولکن ولکن

۲۵

خندید و صورت ساره رو بوسید

_خسته نباشید دخترا

خودمو انداختم رو مبل

_خسته ک چه عرض کنم پاره ایمم

_نازنین

_ببخشید مامان

_خاله شب نریم بیرون شام همین تو خونه بخوریم

_باشه عزیزه خاله

دوتایی رفتیم تو اتاق و لباس راحتی تنمون کردیم دوساعتی

خوابیدیم و برای شام رفتیم

مامان واقعا با خاله طاهره راحت بودن و هردوتاشون وقتی کنار

هم بودیم خیلی احساسه

صمیمت میکردن

بعد از جمع کردن سفره خاله طاهره رو کرد سمت ساره

—عموت زنگ زد

—بیخود کرد

—ساره

—باشه... چی میگفت؟

—مادربزرگت قراره بیاد ی مدت پیش ما بمونه

ساره نوشابه پرید گلوش و به سرفه افتاد

—مامان نگو ک قبول کردی

—قبول کردم

—واسه چی قبول کردی مامان ها؟

مگه من و تو بپا میخواییم؟

—ساره تو چی میدونی؟

چی میفهمی ک پشته زنی ک تنهاست و شوهرش مرده چیا

میگن

هرقدمی ک برمیدارم منتظرن بینن کجا میتونن ازم باج

بگیرن

۲۶

من مجبورم ساره میفهمی

مجبور

مامان لیوان ابی داد دسته خاله طاهره

_ حرص نخور انقد طاهره

_ چجوری حرص نخورم از هردوسمت فشار رومه

قبول کنم ک ساره غر میزنه نکنم ک اونا هزارتا حرف پشتم

میزنن دیگه کم اوردم

بعد از رفتن خاله اینا گونه ی مامان ک بوسیدم و خواستم برم

ک مامان دستمو کشید

_ فردا میرم پیس طاهره تا قبل اومدن مادرشوهرش کمکش

کنم

_ مامان از چیزی ناراحتی

_ ن عزیزه مادر شب بخیر

سری تکنون دادم و اومدم تو اتاق

مامان داشت ی چیو ازم مخفی میکرد مطمئنم

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم خمیازه ای کشیدم و

خواستم گوشيو جواب بدم ک قطع

شد

بیخیال شونه ایی بالا انداختم رفتم دستشویی

از بیرون سرصدا میومد کنجکاو رفتم پشت پنجره ک دیدم

حاجی و زنش و نامزد رضا باهم

رفتن بیرون
رضاهم تا دمه در باهاشون رفت ولی برگشت تو خونه ک صدای
نامزدش اومد

_مواظب خودت باش رضا جان
غذا برات درست کردم شب میایم زودتر
_با...باشه...خان...خانوم...خانومم
بشکنی زدم و همینکه در بسته شد از پشت پنجره اومدم کنار
ریز ریز خندیدمو لباسمو با شلوارک قرمز گوجه ایی و نیم تنه
ی ستش تنم کردم
رژ لب جیگریمو زدم و ریمل زدم به مژه هام
۲۷

از پشت پرده نگاهی به حیاط انداختم رضا فارغ از جهان
نشسته بود تو حیاط داشت با تسبیح
ذکر میگفت

ی ذره سینمو دادم بیرون و رفتم بیرون
شیطان رجیم شده بودم
جوری وانمود کردم ک انگار نمیدونم رضا خونست
رفتم بیرون و گوشی و گذاشتم دره گوشم
_الو ساره صدا نمیاد

اها الان خوبه جان داشتی میگفتی
خنده ی سرمستانه کردم و قری به کونم دادم
_از دست تو ساره خب خب
میتونستم سنگینی نگاهه رضا و حس کنم پوزخندی زدم و خم
شدم رو زمین ک مثلا سنگ
بردارم
_اها تو چی گفتی
الکی با خودم حرف میزدم و هی خم و راست میشم
صدای نفساشو میشنیدم اما هنوز خودمو زده بودم به اون راه
ک مثلا نفهمیدم کسی خونست
_ن اجی مامان ک نیست همسایه های جدیدم صبح صداشون
میومد انگار داشتن میرفتن بیرون
من خونه تنهام
موهامو دادم پشته گوشمو کمی شلوارکمو کشیدم بالاتر
_باشه اجی کاری نداری من برم فلا
_فدات خدافظ
خبیثانه خندیدمو برگشتم ک یهو با رضا چشم تو چشم شدم
لپاش گل انداخته بود و عرق کرده بود
دستاش و مشت کرده بود و صامت ایستاده بود

با صدای عربدش به خودم اوادم
_گم...گمشو...ب...برو...تو...توخونه

۲۸

تازه متوجه موقعیتم شدم
دو قدم رفتم جلو و روبروش ایستادم
متقابلا تو صورتش جیغ زدم
_خفه شو خفه شو
تو به چه حقی تو خونه ی خودم سره من داد میزنی بدبخته
دهاتی
اخه پپه من از کجا میدونستم تو خونه ایی
چهار دیواری اختیاری
عصبی دستشو کشید تو موهاش
از وقتی خیلی مسخرش میکردم زیاد حرف نمیزد
خواست بره ک الکی خودمو پرت کردم زمین
_ای پامممم
جیغ دلخراشی کشیدم ک نگران برگشت سمتم
_چ...چی...چیشد
اشک تمساح ریختم
_ای پام

همش تقصیره توعه

فک کنم شگسته

گریه میکردمو کولی بازی درمیاوردن نگران خیره شده بود به

زمین

—کمکم کن ببرم تو خونه

ای خدا

با تعجب نگاهم کرد

—چج... چجوری... کمکت... ک...کنم

—خنگی واقعا؟!

چجوری داره؟

۲۹

تو دیگه کی هستی نمیتونم راه پیام بغلم کن ببرم تو خونه

—عم...عمرا

اینو ک گفت جیغ کشیدم و دستمو گذاشتم رو قفسه سینم

—ای خدا از درد نفسم داره بند میاد

تاپمو دادم پایین تا چاک سینم بیوفته بیرون

رضا ک دید دارم میمیرم با اکراه اومدسمتم و خم شد ک

چشمم خورد به چاک سینم

از قصد خودمو خم کردم نوک صورتی سینم کمی معلوم شد

رضا لپاش شده بود رنگ لبو و دستاشو مشت کرده بود
بلاخره تونسته بودم تحریکش کنم
خواست بره ک ناله ایی کردم و تاپمو دادم عقب تر ک حالا
تقریباً ی سینم کلا افتاده بود بیرون
داد زد
_خود...خودتو جمع کن
اشک تمساح ریختم
_بخدا پام درد میکنه
ای خدا
گریمو ک دید دوباره دلش به رحم اومد و کلافه دست کشید
تو موهاش
لبخندی زدم و دستمو دوره گردنش حلقه کردم کمی خودمو
دادم بالا
مات و مبهوت خیره شده بود بهم
سرمو بردم تو گردنشو و عمیق بوسیدم ک محکم هلم داد عقب
و دیگه هیچی نفهمیدم.....

۳۰

رضا

نگام ک به خط سینش افتاد ضربان قلبم رفت بالا
فاطمه جلوم اینجوری نمیگشت و منم تاحالا تجربه نداشتم
نگاهشو ک بهم دوخت و گردنمو بوسید انقد عصبی شدم و از
خود بیخود شدم

محکم هلش دادم عقب ک پرت شد و سرش محکم خورد تو
دیوار و از حال رفت
با ترس تکونش دادم

_نا.....نازن.....نازنین؟!.....نا.....نازن.....نازنین.....خ.....خانم؟

ی بار دو بار سه بار ولی فایده نداشت
دست انداختم زیره پاهاش و بلندش کردم بردمش تو خونه
عذاب وجدان داشت سکتم میداد
شروع کردم به صلوات فرستادن

گذاشتمش رو مبل و با حالت گیجی دوره خودم چرخیدم
با خیزی صورتم چشمامو باز کروم اه ریزی از بین لبام خارج
شد

رضا برگشت سمتم و با نگرانی لب زد

_خو.....خوبی؟!!

_به تو ربطی نداره از خونه ما گمشو بیرون وحشی

عصبی خواست حرفی بزنه ک جیغ کشیدم

—تو که دم از مذهب میزنی واسه چی اومدی تو خونه ما؟ ها؟
تو ک حتی حاضر نشدی دستمو بگیری کمکم کنی واسه چی
تنها با ی دختر زیره ی سقفی
خدایی نکرده تحریک نمیشی؟
به والله ی کلمه حرف بزنی به مامانم میگم خونه بودم اومدی
تو خونه
حالام گمشو بیرون

۳۱

دستشو مشت کرده بود و خواست بره ک با پوزخند گفتم
—به اون نامزده اسکلتم بگد انقد واسه من سیس نیاد
منو بندازه رو دنده لج کاری میکنم شب و روزش بشه گریه
—حرف....حرفه ده....دهنتو بف....بفهم

—برو بیرون حیوون

بعد از اینکه رفت بیرون شروع کردم به گریه کردن
از ضعف خودم

از دست و پا چلفتی بودن خودم

اون بچه بسیجیه احمق با کاره امروزش فقط من و جریح تر
کرد

باعث شد مسمم تر از قبل برای اذیتش بشم

از رو مبل بلند شدم ک سرم گیج رفت بدون اینکه توجه کنم
رفتم تو اتاق و دره کمد دیواری و
باز کردم با دیدن راه پله نیشم باز شد
لباسمو عوض کردم و ی بلیز شلوار عروسکی پوشیدم
اروم اروم از پله ها رفتم بالا ک تو اتاق هیچکس و ندیدم از
شواهد موجود معلوم بود اتاق رضا
و اون نامزده نکبتشه
با دیدنه شلوارش وسط اتاق و صدای شرشر اب متوجه شدم
حمومه
دستامو کوبیدم بهم هوراللا...
اروم رفتم پشت دره حموم و قفلشو انداختم
شلوارشو ک افتاده وسط خونه خشتکشو جر دادم
دلم خنک شد
برق حمومو خاموش کردم سریع فیوز اصلی برق و از تو
اشپزخونه زدم ک خونه رفت تو
تاریکی مطلق
گوشیش و انداختم زیره مبل و سریع از پله ها رفتم پایین
دریچه رو هم گذاشتم

رضا

لعنتی گفتمو با لگد کوبیدم به دره حموم

الان چه وقته برق رفته اخه

سرمو بردم زیره دوش و سریعا موهامو شستم

تو تاریکی کورمال کورمال ی لیفم به تنم کشیدم دستمو

گرفتم با دیوار پیام بیرون

ی بار دو بار سه بار

هرکاری کردم در باز نشد

خدایا پروردگارا این چه بازیه

انقد لگد به در زدم بلاخره قفلش از اون سمت باز شد

هوا تاریک شده بود و خونه تو تاریکی مطلق

تنمو با حوله خشک کردم و سریع شلوارمو و بلیزمو تنم کرده

بود

رفتم از رو میز گوشیم و بردارم ک نبود

دیگه داشتم قاطی میکردم

از پله ها رفتم پایین و دنبال کنتور گشتم ولی پیداش نکردم

بلا تکلیف رفتم دره خونه نازنین اینا

درو و ک زدم طول کشید تا در و باز کنه

خوابالو جلوم ظاهر شد ک با دیدن سر و وضعش سرمو انداختم
پایین و سعی کردم نگاهم بهش
نیوفته

__کنت....کنتور بر....برق کجاست!؟

صدای پوزخندش بلند شد

__سرتو نمیاری بالا به در و دیوار میخوریا

خبر ندارم

خواست در و ببنده ک یهو دستشو کشیدم

__مگ.....مگه بچ....بچه ایی

۳۳

نازنین

پوزخندی بهش زدم و موهامو با ناز دادم پشت گوشم

میدونستم ک نمیدونه کنتور کجاست و صد در صد میاد دره

خونه بخاطره همین ی تونیک تا

بالای زانو تنم کردم بدون ساپورت

سینه هامم کاملاً مشخص بود و همش سعی میکرد نگاهش

بهم نیوفته

__بچه تویی پسره ی پیه

هنوز سرم درد میکنه

یکی طلبت تا موقعش حalam برو رده کارت ی وقت به گناه
نیوفتی اسکل

با عصبانیت نگاهم کرد و با دستش محکم چونمو گرفت
_انق...انقدر من...منو تحریک...نکن....تا اد...ادبت کنم
برو بابایی نثارش کردم خواستم در و ببندم ک موهامو از پشت
کشید

_منو...ان...انقد...عصبی...نکن

کلافه نفسمو رها کردم

_من نمیدونم ولی همسایه بغلی میدونه

_ینی چی.... تو نم...نمیدونی

عصبی غریدم

_چون نمیدونم نمیفهمی؟؟؟

در و کوبیدم بهم و اومدم خونه

ریز ریز خندیدم اخیش دلم خنک شد

همونطور که از خنده ریه میرفتم

رفتم پشت پنجره و زیره نظر گرفتمش چند ثانیه ایی وایستاد

و بعدش رفت بیرون

چادر معمولی سرم کردم و یواش پشتش رفتم

پسرای همسایه داشتن میخندیدن و رضا گیج و متعجب
نگاهشون میکرد

اما من میدونستم چرا میخندیدن
شلوار رضا افتضاح پاره بود و شورتش قشنگ مشخص بود
خواست یورش ببره سمتش پسرا ک اون یکی دیگه از پشت
گرفتند

_داداش حق بده بهشون خب
شلوارتو ی نگاه بنداز
رضا برگشت عقب ک با دیدن شلوارش قرمز شد و به نفس
نفس افتاد

دستشو از دست پسره کشید بیرون و خواست بیاد ک نگاهش
بمن افتاد
همین ک نگاهش افتاد بمن گوشیمو گزفتم و خودمو مشغول
نشون دادم

با عصبانیت اومد جلو خواست چیزی بگه ک گوشیمو خاموش
کردم

_کنتور اون سمت

به حیاط اشاره کردم

لب هاشو فشرد بهم تا داد نزنه

— نمی... نمیتونستی از... اول.... بگی

بی تفاوت شونه ایی بالا انداخت

—نچ نمیتونستم شرمنده چون تازه فهمیدم

پوزخندی زد و رد شد

انقد دلم خنک شده بود ک میتونستم ی هفته راحت بخوابم

خواستم برم تو حیاط ک دیدم نامزدش داره میاد

لبخنده شیطونی زدم و سریع رفتم تو حیاط

از قصد درو نبستم

کناره رضا وایستادم ک سعی داشت کنتور و پیدا کنه

—وایسا چراغ قوه گوشیمو روشن کنم

سرشو تکون داد ک چراغ قوه رو روشن کردم

۳۵

به گوشه حیاط اشاره کرد

—اون فاز... فازمتر..و می...میدی

—اره

چادرمو انداختم و با همون لباسه لختیم فاز مترو برداشتم دادم

دستش همون موقع وجود نامزدشو

تو حیاط احساس کردم

خواست از دستم بگیره که یهو از پشت پام لیزخورد و قبله
اینکه با سر پیام زمین رضا کمرم
و گرفت

ژستمون جوری بود انگار داشت منو میبوسید چون دقیقا دستم
رو سینش بود و رضاهم قفل
رومن

اخمامو کشیدم و جوری وانمود کردم ک انگار خیلی عصبی
شدم

اونم انگار به خودش اومد و خواست ازم جدا شه ک دیگه دیر
شده بود

باصدای جیغ نامزدش ناباور ولم کرد
_اینجا چخبره رضا؟

_س...سلام

_رضا فقط بهم بگو این دختره تو بغل تو با این لباس و سر و
وضع چکار داره

با عصبانیت برگشتم سمتش

_حرف دهندو بفهم

این به درخت میگن و اشیاء

رضا کلافه دست کشید تو موهایش

__سه...فا..فاطمه جان

داشت...ميو...ميو فتاد كم..كمكش كردم عزيزه من

__بيخود ميو فتاد ك ميو فتاد

حق نداشتي بهش دست بزني

روپروش وايستادم و هلش دادم ك دو قدم رفت عقب

__حد خودتو بدون اسكل هي بهت هيچي نميگم پاتو كفش

من نكن

۳۶

نامزدت ارزوني خودت

چي پيش خودت فك كردي؟؟؟؟ نكنه احساس خطر ميكني

دستش اومد بالا بزنه تو صورتم ك رضا با عصبانيت دستشو

كشيد

__ديگه...دا...داري كلاف...كلافم ميكني

تمومش كن

__چيو تمومش كنم

دختره ي پرو با اين لباسا داره جلوتو ميگرده هنوزم

__ميتوني چشم و دل شوهرتو سير كني ك اينجوري احساس

خطر نكني

دوباره خواست حمله بیاره سمتم ک رضا دستشو کشید و
بردتش داخل خونه

رفتم تو خونه اما هنوزم صدای جیغ و دادشون میومد
خوشحال و شاد بشکن زنان لباسای بیرونمو پوشیدم و رفتم
بیرون ک همون موقع رضا عصبی
اومد بیرون

ی نگاه بمن انداخت ک دستاش مشت شد
میخواستم بخندم ولی خیلی ضایع بود
اینم جواب کارای نامزدت رضا جون
رضا

دیگه داشتم از کوره در میرفتم
خیلی غیر عمدی بود و نازنین خانوم داشت میوفتاد کمرشو
گرفتم

از شانس من همون موقع فاطمه اومد و صحنه ی بدی ک دید
همش جیغ جیغ میکرد
کلافه برگشتم سمتش و نا خود اگاه داد زدم
_خفه شو... دیگه ... اه

۳۷

با بهت خیره شد بهم

تاحالا باهاش اینجوری حرف نزده بودم
درسته نازنین کمی شیطونه ولی من ک اختیارم دسته خودمه
من ک برده ی هوسم نیستم این حرفاش دقیقا توهین به من
بود

متوجه نمیشدم چرا انقد رو نازنین حساسه درست از همون اول
از همون شب ک خونه محسن اینا دیدتش
_من از اون دختر بدم میاد رضا
اون روز به روز داره بیشتر میشه عزیزه مادرت
عزیزه پدرت

به تو نزدیک میشه

منم زنم حساسم حسادت میکنم میفهمی

ازش دوری کن

عصبی فریاد زدم

_بم....بمن چه....ذهن تو...خرابه

تو من....منحرفی

من به اون....د...دختر چکار دارم

ان....انقد نرو....رو اعصاب من فاطمه

عصبی پوزخند زد

_توام ی نامردی ک هوست برات از همه چیز مهم تره

نفهمیدم چجوری زدم تو صورتش
ولی گوشه ی لبش پاره شد و دیدم که از گوشه لبش خون
اومد

با گریه چادرشو برداشت و در کوبید بهم رفت بیرون
دنبالش رفتم تا این وقت شب تنها نره که با دیدن نازنین با اون
تیپ و قیافه دستام مشت شد
انگار میخواست بخنده ولی شدیداً داشت مقاومت میکرد

۳۸

عصبی غریدم بهش
_کجا...می....میری
شونه ایی بالا انداخت و تره ایی از موهای بلندش و پیچ داد
دوره انگشتش
_به توجه!

فضول محله ایی؟!
نمیخواه از من بازخواست کنی برو بین نامزده افتاب و مهتاب
ندیدت کجا رفت این وقت شب
مچشو گرفتم پیچوندم
_عص...عصبیم نکن
_حیوون ولم کن

زورت به زنت نمیرسه سره من خالی میکنی
ولم نکنی زنگ میزنم به دایی محسن
فهمیدی؟!

پوزخندی بهش زدم و هلش دادم
_دایی...محسنت؟!

کحاس...کجاست اون...مرده خوش غیر...غیرت
بب...ببینه ک الان...با این...او...اوضاع داری...میر...میری بیرون
عصبی جیغ کشید

_همونجایی ک تو ی عوضی هستی حیوون
چیه توک لالایی بلدی واسه خودت بخون
پشتمو کردم بهش

دعوا و بحث با این دختر هیچ نتیجه ای بجز سردرد واسم
نداشت

رفتم بیرون ک دیدم فاطمه تو کوچه نیست
گوشیم نداشتم بهش زنگ بزنم ببینم سواره تاکسی شده یان
اصلا معلوم نیست گوشیم کدوم قبرستون افتاده

۳۹

خواستم برگردم تو ک نازنین با آخرین سرعت و با صدای بلند
ضبط از کنارم رد شد

نازنین

زنگ و در و زدمو منتظر موندم تا باز شه
با دیدنه صورت خسته ی مامان و خاله طاهره لبام اویزون شد
ک خندیدن

—مامان جان این چه قیافه ایی؟

قری به کمرم دادم

—خودتون بگید این چه قیافه ایی؟

هردو خندیدن

—بیا تو خاله بیا ساره رفته حموم

بوسی رو هوا فرستادم براشون و رو مبل نشستم

تلگراممو باز کردم و چرخی توش زدم ک ساره کنارم نشست

—میگم ک نازی

—هوم؟

—مامان اینا امشب اینجا بخوابن ما بریم خونه شما؟

هوم؟؟؟پایه ایی؟

لبخنده دندون نمایی زدم

—اووووف چجورم

هردو باهم خندیدیمو رفتیم تو اشپزخونه

—مامان جونی

__جانم نازنین؟

۴۰

__میگم شما و خاله طاهره شب پیش هم باشید

ماهم میریم خونه

من و ساره ک تنها نیستیم حاج خانوم اینا هستن دیگه نگران

نباش مامانی

مامان خواست مخالفت کنه ک ساره مظلوم گفت

__خاله خواهش میکنم

مامان تروخدا

مامان چاقو انداخت تو سینی و دستشو شست

__باشه برید حاج خانوم اینا هستن خیالم راحت

فقط نازنین

نبینم از نبودم استفاده کنی بری بیرونا؟

مبادا نازنین

گونشو بوسیدم

__چشممم

ساره رفت آماده شه منم سوئیچو برداشتم رفتم بیرون منتظره

ساره

ساره ک اومد نشست تو ماشین با تعجب نگاهش کردم

—این چه وضعیه ساره

خاله طاهره ندیدت؟

—ن سرش گرم بود فرز جیم زدم

نازی بچه ها پارتی دارن ترو خدا بریم؟

متفکر نگاهش کردم

—دیدي مامان چقد سفارش کرد ساره؟

بفهمه بگا میرم

چشماشو لوچ کرد و خیره شد بهم

—من فکره همه جاشو کردم نازی

۴۱

رسیدیم خونه نیم مین بعدش میزن گیم بهشون

میگم ما داریم میخوابیم زنگ زدین جواب ندادیم نگران نشید

تلفن خونه هم دایورت کن رو مبابلت

اخره شب میایم دیگه

—باشه ولی اگه فهمید میکشه منو ساره خداشاهده

—هی لفظ بد نیا دیگه

نمیفهمن میریم میایم عشقم

سرمو تکنون دادم

—خیلی خب

سرمست خندید و اهنگ و زیاد کرد
به خونه ک رسیدیم ماشین و جلو در پارک کردم و پیاده شدیم
_به زهرام زنگ بزنم ساره؟ اونام بیاین؟
_اوووم!

بزنگ خو
شماره زهرا رو گرفتم ک صدا خسته و گرفته از خوابش پیچید
تو گوشم
_ژان

_ژان و دسته خر
نگفتم از این لحن بدم میاد
_بنال نازی خواب بودم چته
_اماده باشین میایم دنبالتون بریم پارتی
_پارتی؟

_اره به خانوادت بگو میایی شب پیش ما خونه ی ما
میریم پارتی برمیگردیم خونه
مامانم نیست

۴۲

_نفهمن نازی؟ بدبخت میشیما
_ولشکن میایی حالا یا ن؟

_اره بیاید دنبالم با لیدا هم هماهنگ میکنم
 _رواله نیم مین دیگه اونجاییم
 بشکنی زدم و با لبای خندون با ساره رفتیم تو خونه اماده شیم
 رضا
 با عصبانیت مشتم و کوبیدم به کاپوت ماشین
 معلوم نیست دختره ی خیره سر این وقت شب کدوم قبرستون
 میخواد بره با دوستاش
 محسن هم معلوم نیست کدوم گوریه چرا هیچکس حواسش به
 این دختر نیست
 عصبی و کلافه تو کوچه راه رفتم
 اگه جلوشو میگرفتم میگفت به تو ربطی نداره و فلان
 پس بهترین راه این بود ک بره پشتش برم و به ستاد زنگ بزنم
 اونموقع هم ادب میشد هم دیگه از این غلط نمیکرد
 لبخندی زدمو زنگ زدم اژانس
 پشته ماشینش منتظر موندم تا بیان
 وقتی از دره خونه اومدن بیرون چشمام از حدقه زده بود بیرون
 واسه چی با این لباس و پوشش داره میره بیرون
 اونم مهمونی مختلط

سرمست خوشحال نشستن تو ماشین و با سرعت با صدای
ضبط زیاد رفتن

به اژانس اشاره کردم با احتیاط پشتشون بره
دوتا از دخترای دیگم سوار کردن

۴۳

تا محل پارتنی پشتشون رفتم

اینجا قبلاهم با ستاد اومده بودم خوب یادم بود مهمونی قبل
همه رو ک باهم جفت بودن عقد
کردن

بعد از اینکه رفتن تو از اژانس پیاده شدم منتظر شدم نیم
ساعتی بگذره

ولی دیگه دلم طاقت نمیداد بیشتر از این اینجا منتظر بمونم به
ستاد زنگ زدم و وایستادم
نازنین

اولین بارم بودی همینجایی میومدم

دختره افتاب و مهتاب ندیده ایی نبودم ولی ی مهمونی

اینجوریم نیومده بودم

با انزجار رومو از دختر پسرای که توهم میلولیدن برگردوندمو
رو کاناپه پشت سرم نشستم

ساره و دخترا از همون اول رفتن وسط شروع کردن رقصیدن
مشروب بهم تعارف کردن ک تشکری کردم بجاش درخواست
اب خنک کردم

گوشیمو چک کردم ک دیدم مامان پیام داده
_مواظب خودتون باشید گل دخترم

در و خوب قفل کن صبح بیدار شدی زنگ بزن عزیزه مادر
شرمنده گوشیمو چپوندم تو کیفم و با استرس پاهامو تگون دادم
عجب غلطی کردم! کاش به حرف ساره گوش نمیکردم
لیوان و ابی ک بهم تعارف شد و برداشتم سرکشیدم حداقل
کمی از التهاب درونم کم کرد
با چشم دنباله ساره می گشتم ک دیدم بعله
حسینم اینجاست و خانم تو بغل حسین داره میرقصه
پس پدره منو واسه این اقا درآورد

پف

۴۴

۶ سالی میشد ک با حسین دوست بود و قصد ازدواج داشتن اما
فلا خاله طاهره گفته بود سنه
ساره کمه و دوسال یا حداقل ی سال دیگه باید بگذره

حسین پسر خوب و معقولی بود خانواده ی متوسط و هم تراز
با خود ساره

هیكل متوسط و صورت مردونه ی خوبی داشت
خواستم برم سمت ساره ک باصدای اژیر پلیس و جیغ و داد
جمعیت پاهام چسبید به زمین
گیج و منگ حتی مغزم فرمان نمیداد قدم بردارم
با کشیده شدن دستم توسط ساره ک دستش تو دست
امیر حسین بود از شک اومدم بیرون
امیر حسین عصبی داد زد

دِ یالا دختر چرا گیج میزنی چسبیدی به زمین
بدوین فرار کنیم و گرنه حسابمون با کرام الکاتبینه
من پسرم برام چیزی نمیشه ولی شما
چهارستون بدنم میلرزید....
قدرت انجام هیچ کاریو نداشتم تا خواستم فرار کنم در باز شد
و تو کسری از ثانیه کلی مامور
مسلح ریختن داخل

بدنم عید بید میلرزید و اشکام بی اراده میریخت رو گونم
اصلا نمیدونستم زهرا اینا کجان
دستم از دست ساره کشیدم بیرون و

خواستم بدوام ک موهام به شدت از پشت کشیده شد ک دلم
ضعف رفت

با حیغ برگشتم سمتش
_ولم کن کصافته حرومزاده

ولم کن بیناموس
با تودهنی ک خوردم با گریه نشستم رو زمین و چشمام
سیاهی رفت ک ساره دوید سمتم
_عوضیا

خواستن ساره رو بگیرن ک امیرحسین رفت جلوش ک سیلی
خورد
۴۵

واقعا اوضاع داغون و افتضاحی بود بازم خوبیش این بود
هیچکدوم مست نبودیم و همین واسه
ما ی قدم بود

توی چشم بهم زدن تمام ادمایی ک تو مهمونی بودن جمع
کردن و تو ۳ تا ون نشستیم
همه یا گریه میکردن یا تو عالم مستی سرمستانه قهقهه میزدن
امیرحسین اطمینان بخش چشمامو بست
واسه اونا ک بدنمیشد خاله طاهره میدونست

فقط من سیاه بخت میشدم بازم خداروشکر با کسی نیومده
بودم

با رسیدن به ستاد دونه دونه تمام دخترا و بعد پسرا رو پیاده
کردن

پشت در نشسته بودیم به نوبت همه میرفتن داخل و به خانواده
هاشون زنگ میزدن

از ته دل ارزو میکردم کاش هیچوقت نوبت بمن نرسه
ولی با شنیدن اسمم نا امید اومدم جلو و رفتم داخل
مرده بداخلاق و شکم گنده با پوزخند نگاهم کرد

— شماره پدر

سرمو انداختم پایین

— فوت شده

— دایی یا عمو

به خودم لرزیدم حتی فکرشم وحشتناک بود

چند دقیقه ایی گذشت ک عصبی دستشو کوبید رو میز

— برش بیرون معرفیش میکنم کانون

— ن ن الان مینویسم

شماره ی دایی رو نوشتم و بابغض گوشه ی اتاق وایستادم

مرد با بی رحمیه تمام زنگ زد به دایی و ریزه تمام ماجرا رو
گفت

—گمشو بیرون تا والدینت بیان جمعت کنن
فقط خداروشکر کن ن مست بودی ن کسی همراهت بود
فقط تعهد میدی و میری

۴۶

با گریه اومدم بیرون خودمو پرت کردم بغل ساره
—بدبخت شدم دایی دارع میاد ساره
رضا

سنگ ریزه جلو پامو با نوک کفش پرت کردم ک خورد به
لاستیک ماشین
دستی به موهام کشیدم و اروم اروم قدم برداشتم سمت ستاد
نمیدونم کارم درست بود یا ن
ولی نمیتونستم بزارم تو اون مهمونی بمونه
از ی طرف دلشوره افتاده بود به جونم
اگه همراه پسر داشته باشه چی
اونوقت چی میشه
هه مسلمه دیگه عقد میشه

عصبی قدمامو تند کردم رفتم داخل ک سربازه وظیفه خدمت
جلوم خم شد

_سلام رئیس

_س...سلام پسر

_خیلی شلوغه مهمونی لو رفته داشتیم

سرمو تکون دادم و وارد سالن شدم ک چشمم به نازنین افتاد

تو بغل دوستش داشت گریه میکرد

رنگ و رو پریدش نشون میداد چقد ترسیده

جلوتر رفتم ک دوستش منو دید و به نازنین اشاره کرد

نازنین برگشت سمتمو مظلوم خیره شد بهم

۴۷

پف

لعنتی چشماش چقد مظلوم شده بود

از کنارش رد شدم و رفتم داخل

جناب سروان با دیدنم لبخندی زد

_اومدی مرد؟

خسته نباشی

سرمو تکون دادم

_مرسی جناب...سروان

رفتم جلو پرونده ی نازنین و پیدا کردم
خوندمش

خدارو شکر ن مشروب خورده بود ن مهمان همراه داشت
لبخندی زدم ک جناب سروان با خنده زد رو شونم
_چیشد مرد

لبخند زدی بالاخره

جدی شدمو و پرونده رو بستم

_هی...هیچی

رضا:

باصدای داد بلندی سریع از جام بلند شدم

من این صدارو میشناختم

صدای محسن بود

همین ک رفتم بیرون دیدم دستشو برده بالا که سیلی بزنه تو

صورت نازنین که دستشو تو هوا

گرفتم

۴۸

عصبی برگشت سمتم ک با دیدن من دستشو آورد پایین

_رضا

_هی...هییس

بی... بیا بریم... تو اتاق
سرشو تکون داد و تهدید وار نگاهی به نازنین انداخت که نازنین
خودشو پرت کرد تو بغل ساره
و زد زیره گریه
سری از رو تاسف تکون دادم و به همرا محسن اومدم تو اتاق
جناب سروان برگه تعهد گذاشت جلوش تا امضا کنه
_برین خداروشکر کنید که مشروب نخورده بود
پارتنر نداشت
و خودش بود بخاطره همین فقط ی تعهد کافیه
محسن نفسشو اسوده بیرون داد و بعد از امضا کردن برگه تعهد
نامه برگشت سمت من
_خداروشکر که بازم فقط تعهد کافی بود
این دختر شیرحلال خورده بود مطمئن بودم که زیرابی نمیره
دستم و گذاشتم روشنش
_دست روش بلند نکنیا
عصبی دست کشید تو موهاش
_هیچی نگم که بدتر کنه
چی میگی داداش
این دختر پدر بالا سرش نیست بخدا خواهرم دق میکنه

همین که رفتیم بیرون زن و مردی با تعجب داشتن به نازنین
نگاه میکردن
با دیدن محسن اومدن سمتش ک حامد زیره لب گفت بدبخت
شدم
نازنین:

۴۹

با دیدن مهناز و شوهرش گریم شدت گرفت
اینا اینجا چکار میکردن
دیگه بدبخت شدم همه خانواده میفهن حالا
دیگه دایی ازم نمیگذره خدایا بدبخت شدم
خودمو پشت ساره و امیرحسین قایم کردم ک همون موقع
دایی و رضا از تو اتاق اومدن بیرون
مهناز و شوهرش رفتن سمت دایی
_محسن

دایی با اقا مصطفی دست داد

_سلام داداش خوبی

سلام ابجی مهناز

_سلام محسن جان

اقا مصطفی نگاهه کوتاهی بمن انداخت

—چیشده داداش اینجا چیکار میکنین محسن جان

نازنین؟؟ و بعد بمن اشاره کرد

دایی سرشو انداخت پایین

—نه چیزه....یعنی

مهناز سرشو تگون داد و با پوزخند دستشو دوره بازو اقا

مصطفی حلقه کرد

—پس نازنین تو اون مهمونی لو رفته پسره همسایه ما بود؟

دایی خواست چیزی بگه که مهناز دسته شوهرشو کشید

—ما بریم دیگه...

ماهم برای شکایت از پسره همسایمون اومده بودیم

به خواهرت سلام برسون

بعدشم دسته شوهرشو کشید رفت

کصافت پست فقط اومد زر بزنه بره

۵۰

ساره و امیرحسین و صدا زدن بالاجبار از ساره جدا شدم ک

گونمو بوسید

—نگران نباش خواهری

مامانم داره میاد

سرمو تگون دادم و رو صندلی نشستم که دایی اومد سمتم

—پاشو بریم بی ابرو
بلند شو بریم مادرت دق کرد
با گریه و سری افتاده پشت دایی راه افتادم
شک نداشتم اگه پام برسه تو خونه جسم نیمه جونم شب و
باید صبح کنه
تازه اگه خیلی خوشبین بودم میتونستم بگم باید قید تمام
ازادی هامو بزنم و تو خونه بشینم
با قرار گرفتن رضا کنارم ک داشت به ارومی کنارم راه میومد با
چشمای نمناکم نگاهش کردم
دایی جلوتر از ما داشت راه میرفت
میتونستم از قدمای تند بلندش بفهمم یقد عصبیه
رضا رد نگاهمو گرفت و بعد از نیم نگاهی کوتاهی به دایی اروم
زمزمه کرد

—دس....دست روت بل...بلند نمیکنه
پوزخندی زدم به پهنای صورت
یا دایی و نمیشناخت یا داشت امید واهی میداد
سکوتمو ک دید به حرف اومد
—چرا رفتی تو اون مهمونی؟!
تو ک همراه نداشتی

حتی مشروبم نخوردی
پس قصدت چی بود؟! چیه میخواستی ثابت کنی؟!
میخواستی بگی نبایدی برات وجود نداره
عصبی برگشتم سمتش
با لحنی کنترل شده ک از شدت بغض و عصبانیت میلرزید و به
زور داشتم کنترلش میکردم
غریدم

۵۱

__ به تو ربطی نداره
فهمیدی؟! متوجه شدی؟! تو کار من دخالت نکن
دفعه ی اول و آخرت باشه
درضمن باید بری از نامزدت بازخواست کنی ن من
تند تند ازش دور شدم و با فاصله پشت دایی رفتم
گوشیم لرزید و با دیدن شماره مامان دوباره هجوم اشک به
چشمامو احساس کردم
وقتی الو گفتم مامان چنان جیغی کشید و دایی برگشت سمتم
__ نازنین خفت میکنم
دختره ی خیره سر
ورپریده مگه تو نگفتی داریم میخوابیم?!

مگه تاکید نکردم جایی نرو؟!

چرا با ابروم بازی میکنی نازنین ها؟

من تو مجازات داییت هیچ دخالتی نمیکنم

از الان بهت بگم

—مامان

—مامان و درد

خاک عالم تو سرم با این بچه تربیت کردنم به ی جامعه خیانت

کردم من

گوشی و قطع کرد

دایی گوشی و از دستم کشید و گذاشت تو جیبش

—تو هنوز صلاحیت استفاده از این ونداری

حالام جوری راه نیا ک انگار داری عروس میبری

تمام مسیر باقی مونده ی خونه رو تو سکوت راه اومدم

با رسیدن به خونه بجای اینکه خوشحال باشم

برعکس تمام غم دنیا ریخت تو دلم

۵۲

دایی راحت نمیذاشت و اجازه نمیداد به راحتی از این داستان

فرار کنم

خواست زنگ بزنه ک رضا اومد جلو

کلید و از جیبش دراورد و در و باز کرد
 دایی ازش تشکر کوتاهی کرد
 مامان تو حیاط نشسته بود با دیدنم اومد سمتم
 سیلی ک تو گوشم خوابوند با بهت نگاهش کردم
 اولین باری بود ک مامان از وقتی بزرگ شده بودم روم دست
 بلند کرد
 انگشتشو تهدید وار تکون داد
 _اولیش برای اینکه دیگه از این غلط نکنی
 تا رفتم حرفشو هضم کنم و منظورشو از اولی بفهمم دومین
 سیلی و زد
 _دومیش واسه اینکه تو امانت باباتی
 تو ابروی منی
 و به بدترین حالت ممکن ابرومو ریختی
 مهناز زنگ و زد و کلی مسخرم کرد
 گفت همه از این جریان خبر دارن
 دستشو برد بالا خواست سومی و بزنه ک رضا واسته شد
 _خواهش.... میکنم اب....ابجی
 اینجوری ... درست نیست
 مامان دلگیر نگاهم کرد و تو کسری از ثانیه گریه کرد

— بشکنه دستم الهی

سنگ بشه ک روت بلند شد مادر

به خودم جرئت دادم و خودمو با گریه پرت کردم بغل مامان

— گریه نکن مامان

غلط کردم اشتباه کردم بچگی کردم

۵۳

بخدا دفعه ی اول و اخرم باشه

فقط ی فرصت جبران بهم بده مامان

گریه نکن تروخدا

مامانش با چشمای اشکیش روشو برگردوند

— اینسری بچگی نکردی نازنین

اینسری با ابروی خانوادگیمون بازی کردی

اینسری نجابتتو لکه دار کردی

با ایندت بازی کردی

— چرا اینو میگی مامان؟!

مگه من هرز رفتم؟! مگه منو دست تو دست پسری دیدن؟!

من فقط ی تولد رفتم

تازه نمیدونستم مختلطه باور کن

میخواستیم بیایم ک اونجوری شد

مامان دودل نگاهم کرد ک
دایی محسن کلافه پوزخند زد
رضا هنوز اونجا وایستاده بود و نگران شاهد بحث ما بود
نمیدونستم ایه نامزدش بود ک اینجوری گردنمو گرفت یا
چیزه دیگه

التماس وار رضارو صدا زدم
_اصلا شما بگو اقا رضا

تو پروندم چی نوشته بود؟! نوشته بود دست تو دست
پسر؟ نوشته بود مشروب خوردم؟؟؟
تا رضا خواست حرف بزنه و ازم دفاع کنه دایی کلافه پرید
وسط حرفه ما

_بسه نازنین برو تو خونه
شاکی برگشتم سمت دایی تا چیزی بهش بگم ولی فقط
دستمو مشت کردم و اومدم داخل خونه
دایی اومد تو خونه پشت سرمو درو بست

۵۴

هرچی مامان در زد و التماس کرد دایی درو باز نکرد
کمر بندشو باز کرد و قدم قدم اومد سمتم
رضا

کلافه از دست محسن کوبیدم به در
 این دیگه چه بچه بازی بود
 با نازنین رفته بود داخل و در و قفل کرده بود
 خواهرش به در میکوبید و جیغ میکشید
 _اقا رضا ترو خدا ی کاری کنه
 میکشه الان بچمو
 ترو امام حسین قسمت میدم
 ی لگد دیگه به در کوبیدم داد کشیدم
 _یا...زک...ن این درو
 خداروشکر ک مامان اینا نبودن
 و گرنه اونام دیدشون نسبت به نازنین برمیگشت
 در زدن بی فایده بود برگشتم سمت خواهره محسن
 _عب نداره شیشه رو بشکونم؟!
 _فقط بچمو نجات بده محسن میکشش الان
 رفتم سنگ اوردم ک همون موقع صدای جیغ دلخراش نازنین
 پیچید تو خونه
 انقد صدای جیغش پر درد بود ک با عصبانیت سنگ و کوبیدم
 و شیشه پنجره کامل ریخت پایین
 و با صدای فوق العاده بدی شکست

از پنجره رفتم تو ولی تو خونه نبودن رفته بودن تو اتاق و در و قفل کرده بود

نازنین فقط از ته دل جیغ میکشد

۵۵

محسن بی غیرت معلوم نیست داره چه بلایی سرش میاره
خواهرشم فقط اون بیرون خودشو میزد و التماس میکرد
در و باز کردم و اوردمش داخل

رفت پشت دره اتاق

_محسن ول کن بچمو

کشتیش ول کن دیگه

ارواح خاک حاج بابا ولش کن

ولی فقط صدای جیغ و گریه ی نازنین میومد

با عصبانیت خودمو محکم کوبیدم به در که در باز شد و خورد

به دیوار و صدای ناهنجاری

پیچید توی خونه

محسن کمر بند به دست میخواست ضربه ی بعدی رو بزنه که با

دیدن من دستش رو هوا موند

با عصبانیت رفتم سمتش و سیلی محکمی تو صورتش زدم

نازنین تقریباً بیهوش و نیمه جون افتاده بود رو زمین و خون از
 گوشه لبش و دماغش جاری
 بود و یه طرف صورتش به کبودی میزد
 حتی گوشه ی لباسشم پاره شده بود که بخاطر ضرب سگ
 کمر بند بود
 محسن و هل دادم عقب
 ناباور خیره شده بود بهم
 _بی...غیرت
 نا...مرد چ...ه بلایی سرش آوردی؟!
 ب...زرگی کردن اینه؟! م...ثلاً داری پدری میکنی براش به قول
 خودت؟!
 ناقص کردی بچه رو
 ب...رات متاسفم
 خواهرش اومد تو اتاق ک با دیدن نازنین محکم کوبید تو
 صورتش و یا علی گفت
 دوید سمت نازنین و جیغ کشید
 _بیهوش شده بچم
 ۵۶
 رفتم سمتش و بلندش کردم

داد زدم

__بجنب محسن

تا بخودش اومد پشتم راه افتاد و ماشین و نازنین و روشن کرد

نشست پشت فرمون

جلو نشستم و مامان نازنین نشست عقب

نازنینم دراز کشیده سرش رو پای مادرش

دوساعتی وایستادیم تا بهوش بیاد

کلی سرم بهش زدن

دکترا جوری نگاه به منو محسن میکردن انگار جنون انی

بهمون دست داده بود و حمله کرده

بودیم بهش

خواهره محسن از اتاق اومد بیرون

__حالات نمیکنم محسن

بچم نه مشروب خورده بود نه با مرد نامحرم بود فقط بچگی

کرد

تمام تنش کبود شده نامرد

چرا با سگگ اهنی کمر بند زدیش؟!

اگه بچم از دست میرفت چی؟!

محسن ناراحت نبود ک هیچ تازه افتخارم میکرد

در عوض دیگه هیچوقت دست از پا خطا نمیکنه

پوزخند عصبی زدم

لعنتی اصلا بمن چه مگه اون همون دختری نیست که کلی

مسخرم کرد

میونمو با نامزدم بهم زد

پس چرا دلم براش میسوخت

چرا دوست داشتم استخوانای محسن و له کنم

فقط نازنین بهوش اومد بهم بگو باید باهاش حرف بزنم

خواهرش گله مند روشو برگردوند

۵۷

حرفیم مونده؟!

ایندفعه میخوایی واقعا بکشیش؟!

بسه خواهره من

مگه من بدش و میخوام

مگه من دشمنشم چرا اینجوری میکنی؟!

این تنبیه براش لازم بود فدات شم

قدمی رفتم جلو

من دیگه باید برم محسن

مامان ایناهم نیستن دوتا خونه تنهاست کسیم نیست

محسن خواست حرف بزنه که خواهرش پیشقدم شد
_الهی _____ خیر بینی نبودی بچم از دست میرفت

عاقبت بخیر بشی ایشالله عروسیت جبران کنم

سرمو تکون دادم

_وظیفم بود

با اجازه

محسن تا جلو در خروجی بیمارستان باهام اومد

_مرسی داداش

که بودی امشب

تعادلمو از دست دادم هیچکس بیشتر از من نگران آینده نازنین

نیست خواهرمم الان نمیفهمه

_این رسمش نبود ولی

_میدونم داداش

باهاش دست دادم و اومدم بیرون

برای تاکسی دست بلند کردم مستقیم ادرس خونه پدر زنم

اینارو دادم

باید با فاطمه حرف میزد

صد در صد مامان اینا فردا سراغشو میگیرن و قبل اینکه بخواد
چرت و پرت تحویل مامان بابا
بده باید اوضاع رو درست میکردم

نازنین

با سر درد شدیدی چشمامو باز کردم و دیدم مامان کنارم
خوابش برده بود

خواستم دستمو بیارم بالا ک درد تا مغز استخونم رفت
با صدای نالم مامان بلند شد با دیدنم هوشیارتر شد انگار
چیه مادر؟!

درد داری؟!_

این حرف مامان برای من شد جرقه
یاد کتکی ک باکمر بند خوردم افتادم
با شک و تردید خیره شدم به مامان

_ایینه بده بهم

از تو کیفش ایینه کوچیکی دراورد و گرفت جلوم
گوشه لبم پاره شده بود و رو گونم رده سیلی مونده بود

تمام تنم درد میکرد

_خدا به دادت رسید نازنین

اگه اقا رضا نبود الان بايد جنازتو از زيره دست دايت مياوردم
بيرون

چشمامو تنگ کردم

—رضا؟!—

—اره مادر

بخاطره تو حتی زد زيره گوش دايتي حامد

۵۹

اگه بدوني چه وضع و اوضاعی بود نازنين

داشتم سخته ميکردم

متعجب تر از اين نميشدم

رضا براي چي تو بحث خانوادگي ما دخالت کرده بود

براي چي به دايتي سيلی زده بود

نفسمو کلافه دادم بيرون

—بخدا خستم کردی مامان

چندبار گفتم ببخشيد؟!—

ولی با بيرحمي تموم منو پس زدی

—بسه نازنين دلم باهات صاف نمیشه

—مگه چيكار کردم؟!—

خواست جواب بده ك در بازشد و دايتي اومد تو اتاق

با هزار من عسلم نمیشد بخوریش
خدا سزاتو بده الهی ک انقد منو زدی
دلگیر و ناراحت رومو ازش برگردوندم
_من نازتو نمیشکم نازنین
الانم خوب به حرفام گوش بده
هه لابد میخواست تنبیهم کنه
توخونه حبسم کنه نزاره برم دانشگاه خوب به جهنم بکنه فقط
من جریح تر میشم
_باید ازدواج کنی!!
نیم خیز شدم رو تختم ک انژیوکت فرو رفت تو دستمو جیغم
رفت هوا
بادیده ی تار خیره شدم به دایی
_چی گفتی دایی؟!
خیلی ریلکس تیکه داد به صندلی
۶۰

_واضح بود باید ازدواج کنی
اخم کردم و با لجاجت صدامو بردم بالا
_شما حق نداری تو این مورد واسه.....
قبل اینکه حرفم تموم شه دست دایی خورد تو دهنم

_فک نکن حالا ک مریضی مراعاتتو می‌کنم نازنین

دیگه حق جولون دادن نداری

تا الان هرچقد ازادانه چرخیدی دیگه تموم شد

بلافاصله با اولین خاستگار شوهرت میدم

دستامو مشت کردم هرگز دیگه هرگز تن به این خواسته
نمیدادم

پوزخندی بهش زدمو با درد انگشتمو رو لب فشار دادم ک نم
خون و حس کردم

برگشتم سمت ماما

_نمیخواهی چیزی بگی ماما؟

ماما با تاسف نگاهی به من و دایی کرد رفت بیرون

_کتکایی ک بهم زدی بس نبود دایی؟!!

حالا میخواهی بدترین کاره دنیارو باهام بکنی؟!!

اصلا مگه من سربار زندگی توام؟!!

_بسه دیگه بسه

من گوشم از این حرفااا پره حالام میرم با دکترا حرف بزنم ک
بریم خونه

خدا لعنت کنه به حق علی و اولادش الهی

کاش سایه پدر بالاسرم داشتم ای کاش

دکتر انژیوکت و از دستم دراورد و با دلسوزی نگاهم کرد
تنت کوفته نیست دیگه؟!

لبخنده تلخی زدم

_ن کوفته ک هست ولی ن مثل اول

۶۱

سرشو تگون داد و شمارشو برام رو کاغذ نوشت

کاغذو گذاشت تو دستم و خم شد تو گوشم زمزمه کرد

_هرکاری از دستم بریاد برات انجام میدم

خیره شدم بهش

دختره لاغر اندامو قدبلندی بود

صورتش مهربون بود و هر لحظه آماده ی لبخند زدن

مثل خودش ارامش بخش جواب لبخندشو پس دادم

_مرسی

_خواهش میکنم عزیزم

مامان اومد کمکم ک دستشو پس زدم

خودم لباسامو تنم کردم و راه افتادم

دایی با دیدنم با حرص اومد سمتم و شالمو کشید جلو

بالجاست تموم کشیدمش عقب ک.....

رضا

با دیدن فاطمه با اخم خیره شدم بهش
چیه؟!

حالا اومدی سراغ من؟! عشق و حالتو کردی با اون دختره؟؟؟
_بس کن فاطمه

خجالت بکش ... زنی ک من میشناختم به همین راحتی
ایمانشو نمیداد

عصبی اومد سمتم و خواست ببوستم ک عقب کشیدم
۶۲

بابات خونست؟

چشماش طوفانی شده بود

_اره خیلیم ازت شاکیه داشت زنگ میزد به حاج بابا

_لعنت به تو فاطمه

من و تو دعوامون شد چرا خانواده هامونو درگیر میکنی؟!_

_موضوع به همین راحتی نبود

_بس کن فقط

حاجی بابای فاطمه اومد بیرون ک با دیدنم با عصبانیت اومد

سمتم و محکم زد زیره گوشم

صدای هین بلند فاطمه و حاج خانوم اومد

فاطمه چی میگه رضا؟ها؟

با پوزخند بهشون خیره شدم
با اجازه ایی گفتمو خواستم بیام بیرون ک فاطمه دستمو کشید
_رضا ترو خدا ببخشید نرو فقط
حالا توپ افتاده بود تو زمین من
_برو فاطمه
خودتو بد از چشمم انداختی
سری از رو تاسف براش تگون دادم و از خونه اومدم بیرون
چادر مشکیشو پوشیده بود و بی صدا دنبالم میومد
به خونه ک رسیدیم همزمان محسن و نازنین و خواهرش پیاده
شدن
فاطمه با نفرت روشو گرفت و بدون سلام سرشو انداخت پایین
نازنین با دیدن فاطمه حتی نگاهمم نکرد
جلوتر از ما رفتن داخل خونه ماهم پشت سرشون
در و که بستم محسن خواهر و خواهرزادشو تا جلو در برد و
برگشت سمتم
_خوبی داداش؟

۶۳

سلام فاطمه خانم!!

فاطمه سلام سردی کرد و سرشو انداخت پایین

—چیشد محسن؟ دکتر مرخصش کرد

—اره مرخص کرد

منتها....

—چیکار کردی باز؟؟؟

—بهش گفتم باید ازدواج کنه رضا

با این ابروریزی به اولین خاستگاری که بیاد میدمش بره

فاطمه سرخوش اومد جلو

—اره کاره خوبیه

دختر از یه سنی به بعد نباید توخونه بمونه

حق دارین

—تووقتی نمیدونی قضیه چیه لطفا نظر نده خانوم

روترش کرد و قدمی رفت عقب توقع نداشت اینجوری بزnm

توپرش

فعلا که یه خاستگار داره

فردا میگم بیان تا بیشتر اشنا شیم

پسره بچه خوبیه یه چیزایی ازش میدونم

تاحدودیم میشناسم

خانواده بی قید و بندی نیستن خداروشکر

با تموم شدن حرفای محسن احساس خیلی بدی بهم دست داد
و خون جلوی چشمامو گرفت
دستام مشت و رگ گردنم متورم
تو ی تصمیم انی با قاطعیت تموم گفتم
_من با نازنین خانوم ازدواج میکنم
محسن مات و مبهوت بهم نگاه کرد و فاطمه قدرت حرف زدن
نداشت

۶۴

وقتیم ک به خودش اومد از حال رفت
ترسیده محسن و نگاه کردم ک خواهرشو صدا زد
_بلندش کن بیارتش داخل
فاطمه رو که بردم داخل نازنین با تعجب نگاه میکرد
چندتا سیلی یواش تو صورتش زدم و چند قطره ابی ریختم رو
صورتش که واکنش نشون داد
چشماش کم کم باز شد که با دیدنم نم اشک نشست تو
چشماش

قبل اینکه ارومش کنم شروع کرد به گریه کردن
نازنین دستمال و گرفت جلوش که با شدت جعبه دستمال
کاغذی کوبید شد توی صورت نازنین

نازنین اول تو بهت بود ولی تو کسری از ثانیه سیلی جانانه ایی
نثار صورت فاطمه کرد

فاطمه دست انداخت موهای نازنین و بگیره ک دستشو کشیدم
خطاب به جفتشون داد زدم

بس کنین

توبه چه حقی دست رو من بلند کردی؟ ها

فاطمه پوزخندی زد و نیم نگاهی به من و محسن انداخت

شوهرمو از راه بدر کردی از چنگم دراوردی راضی شدی؟

نشستی سره جات

نازنین قدمی اومد جلو

چه زری میزنی تو دختره ی عقب افتاده ی امل

من به تو و شوهره اسکلت چکار دارم

امل تویی و هفت جده ابادت

چیکار کردی ک خرشده میخواد بگیرت

نازنین چرخید سمتة محسن و.....

نازنین

۶۵

باورم نمیشد این دختره داره چی میگه

بابهت و تعجب برگشتم سمتہ دایی ک سکوتش گواه همه چی
بود

—دایی این دختره پاپتی چی میگه؟!
—بسه نازنین احترامتو دست خودت نگهدار
چرخیدم سمتہ فاطمه که زودتر از من به خودش اومد
—معلوم نیست چه بی ابرویی کردی که داییت میخواد شوهرت
بده

نامزده احمق منم میخواد پس مونده دیگران و جمع کنه
با تعجب به رضا نگاه کردم ک کلافه روشو برگردوند
واقعا رضا میخواست همچین کاری کنه
مامان که تا اونموقع ساکت بود خودش به حرف اومد
—محسن اینجا چخبره؟!
رضا دستشو آورد بالا و کلافه موهاشو چنگ زد
—من با نازنین خانوم ازدواج میکنم تا اب ها از اسیاب بیوفته و
حرف مردم جمع شه.....

فاطمه بلند شد و چادرشو مرتب کرد
سیلی برق اسای کوبید روی گونه ی رضا و تف انداخت تو
صورتش

برگشت سمتہ من

_حالات نمیکنم

توی شیطان صفتی برات متاسفام

و با گریه جمع و ترک کرد

_دایی نکنه تو....

_خفه شو نازنین

_دایی التماس می‌کنم اینکارو نکن

۶۶

خواهش می‌کنم دیگه پامو از در نمیزارم بیرون به ارواح خاک

بابا

فقط رضا نه

دایی من خجالت می‌کشم جلو دوستانم

این عقب موندس لکنت زبون داره دایی تورو خداااا

گریه می‌کردمو التماس می‌کردم ولی گوش هیچکس بدهکار

نبود

ی جورایی انگار خوده مامانم خوشحال بود مثل دایی از اینکه

رضا می‌خواد پیشقدم شه....

اما من نمیتونستم هضم کنم

هضمش واسه من خیلی سخت بود

انگار ک ی چیزو سفت تو گلوت گیر کنه و بخوایی به زور
قورتش بدی

—دایی یکم انصاف داشته باش

این مردی نیست ک من تو رویاهام تصورش میکردم
باجیع پامو کوبیدم زمین

—اخه من چجوری پس فردا این بچه بسیجیه اسکل و ببرم تو
جمع دوستانم

چرابامن این کارو میکنی دایی ها؟

مامان محکم زد پشت دستشو اومد جلو

—خفه شو نازنین

ی بار دیگه توهین کنی عاقت میکنم فهمیدی؟
با تعجب نگاهش کردم

نفس حبس شدمو رها کردم و با حق حق لب زدم
—چی میگی مامان

خیلی خوشحالی؟ ن؟!

من چی کم دارم ک میخوایی بدیم به این پسره؟
کجم؟ ی وری ام؟

چند صباحی دیگه تحملم کن

رضا عصبی نگاهم کرد
_محسن جان منتظره جوابتونم
اینو گفت و با ی با اجازه رفت بیرون
کصافت اشغال گفتاره کثیف انگار از خداهش بود لعنتی
_من زنه ادمی نمیشم که زن داره
_طلاقش میده احتمالا
_بسه بسه
ترو خدا ولم کنین قسمت میدم دایی ارواح خاک حاج بابا بگذر
_موقعی که داشتی همچین گوهی میخوردی باید فکر الانتو
میکردی
چندبار گفتم؟
چقد گوش زد کردم؟
هوم نازنین؟؟؟
جدی نگرفتی حرفمو حواله ی سربه هوایت کردی حرفای منو
دیدي ک درنهایت دودش تو چشم خودت رفت
_بخدا اینجوری نیست دایی
انسان جایزالخطاست مگه شما تاحالا خطا نکردی؟!
منم جوونم نفهمیدم

دایی التماس می‌کنم من نمیتونم با این پسره امل بسازم این
زمین تا اسمون بامن فرق داره
رفتارش کاراش سبک زندگیش
دایی کلافه نگاهه مامان کرد
_سرم داره میترکه ابجی
_الان برات قرص میارم
_دایی من نمیتونم باهاش زندگی کنم
نامزدشو ببین شبیه اسکلا میگرده اما من نمیتونم همین میشه
باعث دعوا مون
۶۸

_میدونی با کاره امشبت چه اتویی دسته همه دادی؟هرکی
میاد میره ی تیکه میندازع
منم انسانم نازنین صلاحته میخوام
جیغ کشیدم و باگریه آخرین تلاشمو کردم
_اخه اون پاپتی اسکل ک یک کلمه نمیتونه حرف بزنه مثل
ادم
اون صلاحه منه؟؟؟

مامان لیوان اب و قرص رو گرفت جلو دایی

— بهشون اطلاع میدم روزه خاستگاریم به شما خبر میدم آماده باشید

باحرص لیوان ابی ک دایی خورده بود کوبیدم زمین و اومدم تو اتاقم

رضا
توهینای نازنین بدجوری رو اعصابم بود ولی هرچی باخودم حساب میکردم رو تصمیمم مسمم تر میشدم

دره خونه رو باز کردم ک مامان از سره سجاده بلند شد
— اومدی مادر؟!!

شام خوردی؟! کجا بودی تا الان?!
نفس راحتی کشیدم پس هنوز فاطمه حرفی نزده بود
نشستم زیره پای مامان و خیره تو صورتش شدم
— مامان من تاحالا کاری کردم شما ناراحت شی؟!!

شما سرشکسته شی؟! تاحالا قدم کج گذاشتم?!
— داری نگرانم میکنی رضا چیشده?!!

— من میخوام با نازنین خانوم ازدواج کنم
— چی؟؟؟

مادر تو پسره مجردی مگه؟؟؟ تو ازدواج کردی نامزد داری

_مامان بهتون گفتم ک مطمئن باش من نسنجیده کار
نمیکنم

_چی بگم اخه.... نازنین دختره خانومیه

فقط رضا تو اون دختر با اون پوشش

_میدونم منظورت چیه مادر میدونم

_فاطمه چی؟!!

سرمو انداختم پایین

_نمیدونم مامان خودش باید تصمیم بگیره یا میمونه یا....

_یاچی رضا؟

جواب باباتو چی میدی؟

اصلا اون هیچی جواب حاجی و خانوادش

چی دختره مردم گناه داره رضا جان

_نمیدونم مامان هیچی نمیدونم

فقط تاریخ خاستگاری و بهت میگم اماده باش

به باباهم خودت بگو مادر

دستشو بوسیدم و اومدم تو اتاق

شماره ی فاطمه رو گرفتم که رد تماس داد

بهش پیامک دادم

—این انتخاب و تصمیم منه
میتونی بمونی زندگی کنی فاطمه
میتونی با دستای خودتم زندگیت و خراب کنی
بازم هر جور صلاح میدونی
پیام و سند کردم و رو تشک دراز کشیدم ک صدای پیامک
گوشیم اومد
—الهی به حق علی اون دختره ی نجس به زمین گرم بخوره
ایشالله ی روز خوش نبینی رضا
۷۰

زندگیمو جوونیمو ایندمو تباه کردی
خیر نبینی الهی
برو خوش باش با اون دختره دوهزاری
ولی بدون دنیا رو ی پاشنه نمیچرخه
من شوهرمو با کسی قسمت نمیکنم
یا فقط مال منی یا اینکه بی من زندگی میکنی
به بابا و بقیه هم میگم جواب میمونه باتو دیگه خوددانی
گوشی و با حرص پرت کردم گوشه اتاق
نمیدونم چرا مصمم بودم رو ازدواج با نازنین
میدونستم بهاش از دست دادن زندگیم با فاطمست

و از دست دادن خیلی چیزا
ولی هرچی باخودم کلنجا ر میرفتم نمیتونستم
با صدای گوشیم کلافه رفتم سمت گوشی
با دیدن شماره محسن لبخندی نشست کنج لبم
جان؟!

_داداش فردا شب برای شام بیایید
فقط...._

فقط چی؟!
نامزدت.....
زهر خندی کردم
_جدا میشه

رضای درصد دوست ندارم بخاطر اینکه بخوایی ابرومارو حفظ
کنی زندگیتو از دست بدی
به ولای علی جدی میگم
_فردا شب مزاحم میشیم داداش مرسی
_هرجور صلاح میدونی دمت گرم

۷۱

گوشی و قطع کردم و لباسامو دراوردم به ی حموم احتیاج
داشتم

باید قبل اینکه بابا میومد و طوفان شروع میشد کمی اروم
میشدم

حداقل میدونستم ک خانوادم از نازنین خوششون میاد و
مشکلشون فقط فاطمست

بعد از ی دوش ربع ساعته از حموم اومدن بیرون که از تو
حیاط صدای گریه ی ظریف شنیدم
حدس میزدم واسه نازنین باشه
یواش رفتم پشته پرده که خوشبختانه پنجره باز بود و همین
کارمو راحت میکرد

_نمیتونم ساره من نمیتونم
خداشاهده دارم سخته میکنم دارم پس میوفتم
من حتی دوست پسریم نداشتم حالا چجوری با اون ببو بسازم
بابا من دوشش ندارم
این چه غلطی بود کردم خدا ازت نگذره ک تو باعث شدی بریم
تو اون خراب شده

پاشو کوبید زمین و هق زد
_دوشش ندارم ساره ندارم ندارم
بههم برخورد

چرا انقد ازمن بدش میومد و تنفر داشت مگه چیکار باهاش
داشتم

خواستم از پشت پنجره برم کنار که صداش منصرفم کرد
—این بهترین راهه

مامان ک بخوابه وسایلمو جمع میکنم ی مدت میرم
بعد از اینکه این داستان تموم شه برمیگردم

اخمام رفت توهم

چه غلطاً....

سریع لباسامو تنم کردم و یواش رفتم پایین
برق اتاقش روشن بود که پرده اتاقش کامل کشیده نشده بود و
این کارمو راحت میکرد

چمدون رو تخت بود و داشت تند تند لباس میذاشت توش

۷۲

کلی لباس با لوازم ارایش ریخت توش و درشو بست
یهو کله لباسای تنش و درآورد و بای شورت و سوتین توری
داشت تو اتاق میگشت

دستام مشت شد و حس های مردونم تحریک

چراهیچوقت نسبت به تن و بدن فاطمه اینجوری نبودم؟

چرا هیچوقت انقد تحریکم نمیکرد فاطمه

خم شد از زیره تخت چیزی برداره که پشتشو کرد بمن
دیگه نمیتونستم سریع از پنجره فاصله گرفتم و نفس عمیق
کشیدم پشت سره هم

ی ساعتی گذشت که دیدم پنجره اتاق و باز کرد
چمدون و یواش گذاشت بیرون و خودشم پرید بیرون
با ذوق چمدون و گرفت خواست بره که مچ دستشو گرفتم
با وحشت برگشت سمتم

— کجا تشریف میبردین سرکار الیه
عصبی و پر حرص پاهاشو کوبید زمین
— تو اینجا چه غلطی میکنی ها؟
مانتوش جلو باز بود و کمی شالش رفته بود کنار
سینه هاش خودنمایی میکرد
صدام لرزید

— برو تو خونه

— ولم کن به توجه

— نری به محسن زنگ میزنم

رنگش پرید و خواست دستشو بکشه که نذاشتم

— چیه ؟ تصمیم بگیر

لجوجانه و مصمم تر جواب داد

—میخوام برم فهمیدی؟

مچ دستشو ول کردم

—خیلی خوب

برو هر جاک دوست داری

گوشی دراوردم و شماره محسن گرفتم

با اولین بوقی ک خورد گوشی و گرفت قطع

—باشه زنگ نزن

چمدونو گذاشتم تو اتاق و برگشتم سمتش

—برو بالا

—چی؟

—میگم برو بالا

—چی میگی تو اسکل

من بیام تو خونه تو بخوابم.....

نازنین

باحرص خیره شدم بهش

خیلی ریلکس شونه هاشو انداخت بالا

—میتونی نخوابی

و لبخنده مرموزی زد گوشیشو دراورد

میدونستم میخواد به دایی زنگ بزنه
از کنارش با اخم رد شدم و تنه ایی بهش زدم
برات متاسفم

دیگه واینستادم ببینم چی میگه جلو دره خونشون واینستادم که
اومد جلوی من و در و اروم باز
کرد
۷۴

یواش پشته سرش راه میرفتم مبادا که خانوادش مبادا بیدار
شن منو ببینن فکر بد کنن
رفت تو اتاق و بهم اشاره کرد پیام تو اتاق
برو بخواب منم تو پذیرایی میخوام
درم قفل میکنم مامان بیهوا نیاد تو
قبل اینکه حرف بزنم در و بست و قفل کرد
نگاهی به اتاق انداختم که با دیدن دره مخفی تو کمد دیواری
ریز خندیدم
از تو جای کلید در نگاهی به بیرون انداختم ک دیدم رو کاناپه
دراز کشیده

نیم ساعتی تو اتاق راه رفتم وقتی مطمئن شدم خوابیده اروم
دره کمد دیواری و باز کردم و

رفتم توش

با دقت دریچه رو برداشتم و رفتم تو اتاقم

نفس راهی کشیدم و راه و بستم

صبح که بیدار شه بینه تو اتاقش نیستم کلی حرص میخوره

چمدون و هل دادم زیره تخت و خودمو بیجون انداختم رو

تخت

درک هرچه بادا باد

رضا

با گردن درد شدید نشستم رو کاناپه

نگاهی به ساعت انداختم که ۲ صبح رو نشون میداد

تا مامان اینا بیدارنشدن باید نازنین و میفرستادم خونشون

دستمو گذاشتم رو گردنم و مالیدمش تا کمی از دردش کم

بشه

در و که باز کردم دستم رو دستگیره در خشک شد

پس کجا بود این دختره ی خیره سر

استغفرالله

۷۵

کل اتاق و گشتم اما پیداش نکردم

با عصبانیت غیرقابل وصفی رفتم پایین

اگ فرار کرده پیداش کنم اتیشش میزنم
خواستم برم بیرون که یهو از پنجره نیمه باز چشمم به تختش
افتاد

دمر رو تختش خوابش برد و فقط ی شرت و سوتین تنش بود
تمام برجستگی های تنش معلوم بود وچشمام مدام درحال
گردش رو جای جای بندش
پوسته سفیدش ادمو تحریک میکرد تا حداقل برای ی بارم
شده ادم لمسش کنه
خدایا من چم شده

چرا نسبت به فاطمه اینجوری نبودم
با اینکه از فاطمه لاغر تر بود ولی هیکلش خیلی زیاد با فاطمه
فرق داشت

درسته هردو ریز نقش بودن اما سینه و ها و با*سن نازنین
خیلی بزرگ تر از فاطمه بود
خواستم از کناره پنجره رد شم تا بیشتر از این به گناه نیوفتم
اما پاهام یاری نمیکرد و انگار

چسبیده بود به زمین

خدایا غلط کردم

تا به خودم اومدم سریع رفتم تو خونه و ی لیوان اب سرکشیدم

ولی تصویره نازنین از جلو چشمام نمیرفت کنار
نازنین

با صدای مامان نشستم تو جام

—پاشو پاشو مادر

باید بریم خرید لباس مناسب برای امشب بخریم منم واسه

خونه خرید کنم

پاشو که دیره

پوزخندی زدم

مامان منو نگاه کن تروخدا حالا انگار میخواد منو به تحفه ایی

بده

۷۶

—بیدارم مامان

بلند شدم رفتم جلو آینه نگاهی به صورت رنگ پریده ام

انداختم یه حموم میتونست هم حالمو

هم روحیه ام و بهتر کنه

یه دوش نسبتا کوتاهی گرفتم و اومدم بیرون که مامان داشت

اتاقمو تمیز میکرد

چشمش که به چمدون افتاد سوالی نگاهم میکرد

صادقانه خیره شدم تو چشماش و لب زدم

میخواستم فرار کنم

اما.....

دلخور و ناراحت روشو برگردوند

دیدي که فرار نکردم و شرمندت نکردم مامان

ولی این انصاف نیست به والله انصاف نیست با کسی ازدواج کنم

که ذره ایی بهش علاقه ندارم

کاش اینو درک کنی

تو که خودت عاشق بابا بودی

تو چرا داری منو با طناب دایی محسن میفرستی تو چاه؟ بخدا

حلالش نمیکنم

اینو گفتمو تند تند لباس پوشیدم

نم موهامو گرفتم بافتمشون انداختم پشتم

مانتو لیمویی جلو باز با شال و شلوار مشکی تنم کردم و ست

کیف و کفش مشکیم برداشتم

یه ذره کرم زدم و رژه لب کالباسیمو کشیدم رولبام

رفتم تو پذیرایی که مامان و ندیدم

اماده ایی مامان ؟ بریم؟

فقط نمیدونم سوئیچم کجاست گوشیم دست توعه بیارتش

باشه اومدم

بالاخره بعد از دو ساعت خرید و گشتن تونستم اونچیزی ک
مده نظرمه پیدا کنم

خیلی دلم میخواست ی لباس لختی بخرم تا رضا رو حرص بدم
بهش بفهمونم من اون نامزده اوسکلش نیستم که شبیه غربتیا
بگردم

۷۷

ولی دوست نداشتم دیده خانوادش نسبت بمن بدشه
پس در نتیجه کت شلوار یاسی رنگی خریدم و مامان هم کلی
به به و چه چه کرد

چیزی بود که فعلا بهم تحمیل شده بود و باید باهاش کنار
میومدم و چاره ایی جز این نداشتم
وقتی رسیدیم خونه سریع از حیاط رد شدم و رفتم توخونه
میوه هارو شستم چیدم تو ظرف و به اجبار مامان رفتم آماده
شم

رژلب کالباسی با رژگونه اجرای رنگ
ریمل و خط چشم نازک و در اخر ادکلن
لبخنده رضایت بخشی زدم و موهامو پیچوندم زیره روسری
بلندم

با صدای سلام علیک بغض کرده خودمو رسوندم به تخته و
زانو هامو تو شکمم جمع کردم
خدایا نمیدونم چرا داری باهام اینکارو میکنی اما راضی ام به
اون چیزی که واسم در نظر
گرفتی
در زده شد و دایی محسن اومد تو
منفور ترین موجود زندگیم اینروزا شده بود این ادم
_پاشو بیا بیرون مهمونا اومدن
نبینم بی ادبی کنی نازنین
نبینم دست از پا خطا کنی
پشته چشمی و اشش نازک کردم
_اون بخاطره تو داره نامزدشو طلاق میده
با تعجب خیره ی دایی شدم
_چی میگی دایی
کی به شما گفت
_خودش
چشمامو ریز کردم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم
چرا اینجوری میکرد اخه
اون ک میدونه ما هیچ وجه اشتراکی باهم نداریم

اون ک میدونه ستاد منو گرفت
 اونهمه تحقیریش کردم چرا بازم مصممه
 شونه ایی بالا انداختم و پشت دایی رفتم بیرون
 سلام اهسته ایی کردم ک خانواده رضا با گرمی جوابمو دادن
 _سلام به روی ماهت مادر خوبی؟!
 اصلا من عاشق این زن بودم
 برخلاف رضا خانوادش واقعا متشخص بودن
 _مرسی حاج خانوم
 به پدرش نگاه کردم ک نگاهه تحسین برانگیزی انداخت
 _خوبی بابا؟! سلامتی؟!
 ذوق زده از لفظ بابا سرمو تند تند تگون دادم
 _شما خوب باشین به لطف شما منم خوبم
 رضا ی لبخنده محویی رو لبش بود تا نگاهم کرد با نفرت رومو
 ازش برگردوندم
 به درک بزار بفهمه چقد ازش بدم میاد چندشو
 مامان شربتو آورد و تعارف کرد
 رضا بعد از خوردن کمی شربت با ی با اجازه و بسم الله الرحمن
 و الرحیم شروع به حرف زدن

کرد

خیره شدم تو چشماش

ابی خوشرنگی ک هیچجا تا بحال عینشو ندیده بودم
تنها عیش این بود ک لکنت زبون داشت و این زیادی تو ذوق
میزد

نه به هیکل ورزیده و قد بلندش میخورد

ن به فیس نچرال و خوشگلش

میتونم بگم جذاب بود

خیلیم جذاب بود ولی.....

اونی نبود که من میخوامستم

۷۹

این مرد باب میل من نبود شاهزاده رویای من نبود
با خوردن دست مامان تو پهلوم با درد نگاهش کردم
اروم با لبخنده ظاهری زمزمه کرد

_بچه دوساعته خیره شدی به پسر زشته

الان میگن هوله پسر ماست

بروبابایی زیره لب گفتمو پامو انداختم رو پام

مامانش تبسمی کرد و نگاهی بهم انداخت

_جوابت چیه مادر؟! پسر منو قبول میکنی!؟

تو فقط حرف بزن
اصلا به عشقه خودت میشم زنه پسره اسکلت
نیشمو باز کردم بگم بله ک مامان دوباره کوبید توپهلوم
اه خوب بزارین زر بزنم دیگه
یه بند میکوبین تو پهلوم
دستم گذاشتم رو پهلوم و سرمو انداختم پایین
_هرچی دایی و مامانم بگن
با صلوات دایی و مامان بقیه صلوات فرستادن و مامان شیرینی
و باز کرد چرخوند
رضا
بالبخند نگاهش کردم
ی جوری با احترام و لبخند به مامان بابا نگاه میکرد ک
مطمعن بودم هیچوقت بهشون بی
احترانی نمیکنه
بابا شیرینی و برداشت و گذاشت تو بشقاب
_فقط

۸۰

همه برگشتیم سمت بابا

_باید عقد بشن

رسم ما اینه شرمنده

دیگه بهتر از این نمیشد اگه بابا نمیگفت خودم اینو میگفتم
مامان و دایی نازنین سرشون و تگون دادن اما نازنین با نفرت
بمن خیره شد

شونه هامو انداختم بالا و خرسند از این بحث چایی و شیرینیمو
خوردم

—دخترم چیزی نمیگی

—اختیارمنم دسته شماست حاج خانوم هرچی بزرگترام بگن
محسن کمی جابه جاشد و نگاه کوتاهی به خواهرش انداخت
—پس من کارای محضر و عقد و هماهنگ میکنم

مشکلی که نیست؟!

—نه داداش مرسی

سرشو تگون داد مامانش برگشت سمت من

—با نازنین برید تو اتاقش اگر حرفی هست بزنید

نازنین خواست مخالفت کنه که با دیدن محسن نفسشو کلافه
داد بیرون و بلند شد

جلوش وایستادم ک اشاره کرد به دره روبرو

و خودش جلوتر از من راه افتاد

وقتی رفتیم تو اتاق در و بست و تیکه داد به در

نشست پشته در و کلی گریه کرد
هیچی نگفتم فقط تو سکوت نگاهش کردم
چقد مظلوم بود
بعد از اینکه ی دل سیر گریه کرد رفت جلو آینه ارایششو
تمدید کرد
_خوبی؟
با نفرت نگاهم کرد

۸۱

_حال من به تو ربطی نداره
شونه ایی بالا انداختم
نباید میفهمید واسم مهمه
_ب..ه در..ک..ب...میراااا..صلا
دوباره چشماش بارونی شد قبل از اینکه گریش بگیره کلافه
بلند شدم

_میرم بیرون زود بیا
قبل از اینکه برم بازومو گرفت
_نه نه وایسا باهم بریم حوصله دایی رو ندارم
بدنم گرم شد و نگاهم رو دستای حلقه شدش ثابت موند
نگاهه منو بدمتوجه شد چون دستمو ول کرد

__خب بابا نخوردمت که اه

خواست بره که مچ دستشو گرفتم کشیدمش سمتہ خودم
بدنه داغم داغ تر شد

__دردد..فعہ ی ااا..ول و ااا..خ..رت باشہ پاتو از گلیمت دراز تر
میکنی!

متعجب نگاهم کرد توقع این برخورد و ازم نداشت
__ی بار دیگم توهین کنی اون رومو کہ نباید ببینی میبینی
درضمن جوری کہ من میگم لباس میپوشی ہرجایی نمیری و
.....

__برو بابا

بین منو با اون دخترہ مقایسہ نکن
من منم

منو دیدی و گفתי باہات ازدواج میکنم
فشار دستم دورہ مچش کہ بیشتر شد نالہ کرد

__باشہ بعدا حرف میزنیم درموردش

لبخندی زدمو ولش کردم

۸۲

جلوتر از خودش از در رفتم بیرون
با دیدنمون با لبخند نگاهمون کردن

— جواب چیه؟

نازنین درمونده سرتکون داد

که همه دست زدن

— مبار که پس

نازنین

هنوز ی قلب چایی از گلوم نرفته بود پایین که صدای در اومد

همه سوالی بهم نگاه کردن بالاخره دایی رفت در و باز کرد

وقتی دایی اومد نامزده رضا پشتش وارد شد

همه بمن خیره شدن تا واکنشمو ببینن اما من خیلی ریلکس

به چایی خوردنم ادامه دادم

فاطمه خیلی پرو رفت کناره رضا نشست

مامان کمی جابه جا شد

— رضا جان پسرم تکلیف چیه الان؟

قبل اینکه رضا به حرف بیاد فاطمه شروع کرد به حرف زدن

— من طلاق نمیگیرم

رضا باید عقد دائمم بکنه تا به ازدواجش رضایت بدم

استکانمو گذاشتم رو میز پاهامو انداختم رو پام

دست به سینه به فاطمه خیره شدم

— اما رضا ی سوال

این دختر که اینجوری و با این وضع میگرده ارزش از دست
دادن منو داره

۸۳

قبل اینکه رضا جوابی بده مادرش عصبی به فاطمه نگاه کرد

—حواست باشه چی میگی مادر

—باورم نمیشه

چجوری تونسته همتونو خام کنه

یادمه براتون پوشش خیلی مهم بود

حالا این دختر هیچ مغایرتی با عقایدتون نداره حاجی

شما دیگه چرا

حاجی نگاهی بمن انداخت

—این دختر باطنش خیلی پاکه خیلی

لبخنده لج دربیار و دندون نمایی زدم

—مرسی حاج بابا

هم مامان رضا هم بابای رضا لبخندخ رضایت بخشی زدن

حالا رو ازدواج با رضا مصمم تر شده بودم

—من مشکلی با عقد دائمت ندارم فاطمه جان

فقط یه صحبتی با اقای رضا دارم

مامان رضا برگشت سمت مادرم

—شیری که بهش دادی حلالش باشه که این دختر انقد نجیب
و خانومه

لبخندی زدم و بلند شدم رضا پشته سرم بلند شد

رفتیم تو اتاق در و بستم برگشتم سمتش

—به ی شرط زنت میشم و قبول میکنم

کنجکاو خیره شد بهم

—ب..گو ببینم

—یک

بعده مدتی طلاق میدی

۸۴

دو

حق طلاق و بمن میدی

رضا

با تعجب بهش نگاه کردم

—یک

بعده مدتی طلاق میدی

دو

حق طلاق و بمن میدی

میخواستم مخالفت کنم اما دیدم نه

اینجوری به ضرر منه
سرمو تگون دادم و به خیال اینکه شاید ادم بشه
شایدعاشق بشه قبول کردم
اگه فاطمه نمیومد و اشتی نمیکرد همه چیز درست شده بود
لعنت به این شانس من
لبخنده دندون نمای زد و خواست بره بیرون که دستشو
کشیدم
_نمیخوام خانوادم چیزی از این شرط بدونن
شونه ایی بالا انداخت و دستشو کشید
_دفعه آخرت باشه دست بهم میزنی
بعدشم خودت میدونی واسه من اصلا مهم نیست
با حرص پوست لبمو جوییدم و زودتر از خودش راه افتادم
مامان سوالی نگاهن کرد ک اطمینان بخش لبخند زدم
۸۵

جعبه کوچیکی از کیفش درآورد و داد دستم
_پس این نشون واسه عروس ما تا عقدشون کنیم
مبارک باشه خوشگل مادر

نازنین با احترام دسته مامان و بوسید از بابا تشکر کرد
جعبه رو باز که نگاهش رو انگشتر ثابت موند

__یادگاره مادرشوهرمه عزیزم

مال تو

فاطمه با حرص پرید وسط حرف مامان

__چطور گفتم بدینش بمن

گفتین امانته هدیست یادگاره ارثیست

حالا چه دری به تخته خورده دارین میبخشینش

مامان خواست جوابش و نده ک فاطمه پرو تر ادامه داد

__حاجی شما ی چیزی بگو خب

__احترامتو نگهدار فاطمه

توقع این حرف و ازمن نداشت اونم جلوه‌مه

نازنین

توقع نداشتم رضا اونجوری باهاش برخورد کنه اونم جلو جمع و

دلیلش من باشم

فاطمه از تعجب زیاد چند دقیقه ای بدون پلک زدن مونده بود

لبخنده دندون نمایی زدم و کمی جابه جا شدم رو مبل

مامان رضا خودش دائم باد میزد و سعی داشت خنک شه

رفتم تو اشپزخونه واسش اب با کلی یخ اوردم دستشم بوسیدم

۸۶

همش سیاست زنونه بود و برای اینکه لج فاطمه رو دربیا

اب خنکه مامان

مرسی عزیز خیر ببینی عروس

چشمکی به فاطمه زدمو سرجام نشستم

با حرص پوست لبش و کند کمی به رضا نزدیک شد

بیخیال شونه ایی بالا انداختم و خیاری پوست کندم

ی ذره نمک زدم و گذاشتم جلو مامان باباش

تحسین برانگیز نگاهم کردن

مامان که کیفش کوک بود اروم زمزمه کرد

باریکلا تنها راهشم همینه عزیزه مادر

سرمو تکون دادم

جعبه ی انگشتر و رضا گرفت جلوم

انقد خوشگل بود ک چند لحظه ایی نگاهم روش ثابت شد

این خیلی خوشگله خیلی

حاجی سرشو تکون داد

خداروشکر که خوشت اومد

مرسی که منو لایق یادگاره مادرتون دونستین

رضا انگشتر و کرد تو دستم

باذوق دو سه بار دستمو بردم بالا پایین

من عاشقش شدم

همه خندیدن جز فاطمه که عین برج زهرمار نشسته بود

رضا

۸۷

باخندش لبخند نشست رو لبم

قراره عقد و گذاشتن واسه دوهفته دیگه تا کارامون درست شه

و آزمایش خون بدیم

مجلس ک تموم شد قبل اینکه پیام بیرون برگشتم سمت

نازنین

—صبح زود بیدار شو پیام بریم واسه آزمایش خون

—زهی خیال باطن

عصبی خیره شدم بهش

اخمامو که دید ساکت شد و سیبی ریلکس گاز زد

اخرش منو روانی میکرد تا کار دستش بدم

فاطمه از بازوم اویزون شد نگاهی به اطراف انداخت

وقتی دید هیچکس جز نازنین نیست

رو پنجه پا بلند شد صورتمو بوسید

با تعجب نگاهش کردم

—چیکار میکنی فاطمه؟!

—بوسیدمت

من شوهرمو بوسیدم اونم حلال و شرعی
از راه بیراهش نکردم که
داشت به نازنین تیکه مینداخت
سیبش و انداخت تو بشقاب
اومد روبروی من و فاطمه وایستاد
دستشو رو سینم گذاشت و سرشو به گردنم نزدیک کرد
نفسشو پخش تو گردنم و دستشو آورد سمت صورتی که
چشمامو بستم

ازم جدا شد و با پوزخند چرخید سمت فاطمه
_ دیدی چقد اسون بود؟! به راحتی اب خوردن

۸۸

اما وقتی ازش اویزون شدی
توبیخت کرد اینه فرق من و تو دیگه پارو دمه من نزار جوجه
فاطمه با حرص هلهش داد
_ کثافت باهمین عشوه خرکی ها از راه بیراهش کردی ن؟
نکنه باهم رابطه داشتین؟!

به خودم که اومدم دستم رو فاطمه بلند شده بود و سیلی
جانانه خورده بود

نازنین دستشو گذاشت جلو دهنش

فاطمه با بهم خیره شد
_دیگه پاتو از گلیمت دراز تر نکن فاطمع
دلم خنک شد که رضا پشتمو گرفت
خودش رفت بیرون فاطمه هم بعده چند دقیقه هم پشته سر
رضا رفت ولی درو کوبید بهم
ریلکس اروم بعد از این جدال مسخره نشستم رو مبل
اگه این دختر انقد پارودمم نذاشته بود الان شرایطمون فرق
میکرد
همون زندگیشو داشت هم من
لعنتی ساره هم سرگرم کارای خودش بود اصلا خبری ازش
نبود
گوشی و برداشتم شمارشو گرفتم هرچی زنگ زدم جواب نداد
مامان اومد توخونه و درو بست
_داییت رفت
پاشدم قری دادم
_الهی شکر که رفت
بره که برنگرده
مامان اخمی کرد و خیلی جدی نشست رو مبل
_تو با فاطمه مشکل نداری؟؟؟

اون سره زندگیش میمونه نازنین

۸۹

ممکنه فرداها هزار تا مشکل واست بوجود بیاره مادر

—مهم نیست عیبی نداره همش میگذره

مامان لبخندی زد و مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی شد
خسته و داغون رفتم تو اتاق بخوابم ولی کرمم فعال شده بود
به فندق حساسیت داشتم حساسیت خیلی

ی کاسه ریختم و نشستم رو تخت تند تند خوردم

کاسه هم انداختم زیره تخت

عمرا بزارم شب فاطمه اونجا بخوابه

کم کم اثره خودش و کرد احساس میکردم گوشام و بدنم انقد
متورم شده ک الانست بترکم

مامان اومد تو اتاق ببینه خوابم یا بیدار که بادیدنم محکم
کوبید تو سرش

—بازچرا اینجوری شدی

باصدای جیغ مامان رضا اومد درخونه

با دیدنم متعجب خیره شد بهم

—چیشده

—حساسیت داره تروخدا یکاری کن

رضا منو بغل کرد و دوید سمتہ بیرون
لحظہ آخر فقط قیافہ برزخی فاطمہ رو دیدم

رضا

بغلش کردم و تند تند رفتم سمتہ ماشین
صورتش و دستاش متورم شدہ بود
باترس خوابوندمش عقب و سوئیچ ماشینشو از مامانش گرفتم و
باسرعت روندیم سمتہ بیمارستان

۹۰

تمام لبش متورم و قرمز شد حتی چشماش از شدت ورم بہ زور
باز میشدن

— نازنین خوبی؟

عزیزم بہتری

کلا نمیتونست حرف بزنہ بہ بیمارستان ک رسیدیم سریع
بغلش کردم و گذاشتمش رو برانکارد
پرستارا اومدن و بردنش اورژانس با استرس قدم زدم کہ پرستار
اومد بیرون

— چیزہ بدی نیست نگران نباشین جناب
فقط بہ چیطی حساسیت داشتہ و کہیر کردہ
ولی بہترہ شب ہمینجا بمونہ

سرمو تکون دادم
_هیچ مشکلی نیست بمونه
پرستار لبخندی زد و رفت رو صندلی روبرو اورژانس نشستمو
سرمو گرفتم بین دستم
از دست این نازنین
باصدای زنگ گوشیم بی میل جواب دادم ک صدا خسته ی
مامان پیچید تو گوشم
_مادر کجایی چرا یهو رفتی؟!
_سلام مامان جان
نازنین بیمارستانه اوردمش شبم بستریه میام فردا صبح
_باشه مادر حواست باشه
سفارش نکنما
_چشم
فاطمه کجاست؟
_ناراحت و بغ کرده نشسته
_ولش کن مامان زیاد بهش اهمیت نده باید یادگیره تهمت
نزنه
_هی مادر خودت میدونی مواظب نازنینم باش

۹۱

نازنین

باسوزش انژیوکت تو دستم با درد چشمو فشار دادم روهم

انقد لبام ورم کرده بود ک حتی حرف نمیتونستم بزنم

خاک تو سرم این چه غلطی بود کردم

رومو که برگردوندم دیدم رضا رو صندلی نشسته خوابش برده

ناخواسته لبخندی نشست رولیم حقشه اون دختره ی پرو

خودش باعث میشه هی بخوام اذیتش

کنم

نگاهی به ساعت انداختم که پنج صبح و نشون میداد

با بدبختی دستمو به رضا رسوندم همین که دستم بهش خورد

هوشیار شد و از خواب بیدار شد

_جانم چیشد؟!

_اذان گفته ها

با این حرف صورتشو برگردوند و ساعتو دید

با تاسف سرشو تکون داد

_قضا شده دیگه الانست که افتاب طلوع کنه

نمیتونستم زیاد حرف بزنم وگرنه شروع میکردم به مسخره

کردنش

_خوبی؟

به سختی حرف زدم

به توجه اسکل

باعصبانیت از رو صندلی بلند شد

من احمق و بگو که از دیشب تاحالا پدرم دراومده اینجا

باید میزاشتم بمیری تا انقد زبونت دراز نباشه

چرا انقد پرویی نازنین؟ چرا انقد نمک شناسی

چون حالم ازت بهم میخوره

۹۲

تنها دلیلش همینه

چشمات قرمز شده بود اومد سمتم و رو صورتم خم شد

اسه اسه تکرار کرد

منم حالم ازت بهم میخوره دختره ی چندش نکبت

اصلا توقع همچین حرفی و ازش نداشتم

به سختی تف کردم تو صورت

از زندگیم گمشو بیرون

فهمیدی؟

گمشو بیرون تو اصلا اونی نیستی که من بخوامش

تو اونی نیستی ک من به عنوان همسرم قبولش داشته باشم

نفس عمیقی کشید تا باهام بحث نکنه

اما من اینو نمیخواستم من میخواستم کفریش کنم و کاری
کنم تا کار از کار نگذشته بزنه زیرش
_اره خب لالم که هستی
میدونی چیه؟!
سوالی نگاهم کرد
_توی بچه بسیجی مزخرفی که فقط یادگرفتی سرتو عین یابو
بندازی پایین بری بیایی
نه بلدی حرف بزنی نه چیزی واسه خودم متاسفم
نمیدونم چه بدی درحق خلق خدا کردم که تورو گذاشت
تودامنم
خواست حرفی بزنه که دوباره دستش و مشت کرد و سرشو به
پشتی صندلی
لعنتی چرا باهام دعوا نمیکرد
به بدبختی خم شدمو پاکت سرمی که بغلم بود و استفاده نشده
بود و پرت کردم واسش
_هوی لالی
بازم حرفی نزد لا الی الاله الی الله
دیگه داشت کفریم میکرد
۹۳

— حرف میزنی یا انقد جیغ بکشم کل بیمارستان بریزن اینجا؟
!

— چیه چته چه مرگته؟!

چرا رم کردی دهن تو ببند دیگه کل مریض اینجا هست که

ارامش میخواد

با تعجب بهش نگاه کردم

— ادم ندیدی نه؟

— میمون ندیدم

خواست جوابمو بده که دوباره منصرف شد

برو به جهنمی نثارش کردم و چشمامو بستم اما سنگینی

نگاهشو حس کردم

تو خواب و بیداری بودم که زمزمه شو حس کردم

— بالاخره رامت میکنم اسب سرکش

رضا

اصلا نمیدونم باید چجوری برخورد کنم تا دست از این چموش

بازیش برداره

انگار سکوتم هی جری ترش میکنه پس منم همش سکوت

میکنم

نفس عمیقی کشیدم و به نیمرخش خیره شدم

چقد جذاب و لوند بود بدون عمل بدون ارایش
با دیدن برجستگی سینه هاش اب دهنمو پرصدا قورت دادم
خدا لعنتم کنه چقد چشمم هرز میچرخید تکونی خورد
چرخید سمتم که بخاطره گشاد بودن یقه
لباستی ی سینش افتاد بیرون
خدایا دارم دیوونه میشم
خواستم رومو برگردوندم که چشمم افتاد به نوک سینه ی
صورتیش

چقد اجزای بدنش با فاطمه متفاوت بود
بی اراده ناخواسته دستم رفت سمت سینش
۹۴

دستم نوک سینش و که لمس کرد نفسم رفت و تمام غرایز
مردونم فعال شد
انقد نرم بود سینش که دلم میخواست فشارشون بدم برخلاف
سینه های فاطمه که مثل سنگ بود
باهر بدبختی بود دستمو کشیدم و از بیمارستان اومدم بیرون تو
حیاط نشستم
طاقت بیار رضا
کافیه عقدت بشه فقط

داری چیکار میکنی بامن نازنین که تمام اعتقادات منو بهم ریختی

شده بودم بنده ی نفسم خدا لعنتم کنه
حای یک صدم ثانیه هم تصویر سینه هاش از جلو چشمم کنار
نمیرفت

بادیدن شیریه اب گوشه بیمارستان رفتم سمتش
زانو زدمو سرمو بردم زیره شیریه اب ولی حتی ذره ایی از التهاب
و اتیش درونم کم نشد
باید اروم میشدم پس راه افتادم سمته خونه نازنینم که خوابیده
بود حالا حالاها بیدار نمیشد
بخاطره مسکن

خداروشکر هنوز کسی بیدار نشده بود
ولی سجاده ی مامان پهن بود مثله اینک نمازشو خونده بود
رفتم تو اتاق ک فاطمه از سره سجاده بلند شد دلخور روشو
برگردوند ک رفتم سمتش مچ

دستشو محکم گرفتم برش گردوندم تو بغلم
_فاطمه

_بله

_فقط ارومم کن تا به گناه نیوفتادم

منظورمو فهمید چون رو پنجه پا بلند شد و دستاشو دوره
گردنم حلقه کرد

خیره شدم تو چشماش

چرا تحریکم نمیکرد فاطمه لعنت بمن

با خشونت شروع کردم به بوسیدن لباش

انقد مک عمیق میزدم که شوری خونو حس کردم

۹۵

کاملا متوجه شده بودم لباش متورم شده و دردش گرفته ولی

از ترس اینکه مبادا حرفی بزنه

مامان اینا بشنون صداش درنمیومد

مگه فاطمه دختره مورد علاقم نبود؟!!

مگه همون دختره افتاب و مهتاب ندیده ی تو رویاهام نبود

پس چرا حالا ازش زده شده بودم؟!!

چرا دلم گیره دختری بود که هیچ تشابهی به اعتقاداتم نداشت

دیگه داشتم دیوونه میشدم

دستم که رفت سمت سینه فاطمه با سفتیه سینش لب و لوچم

اویزون شد

کاش نرم بود مثل نازنین

خیره شدم به نوک سینش

قهوه ایی سوخته

لعنتی چرا هیچ تشابهی نبود تا ارومم کنه حداقل کمی
فاطمه دستش که رفت سمت کمر بندم با عصبانیت هلش دادم
عقب و کلافه دستمو بردم تو موهام

—رضا

—هیس هیچی نگو

از اتاق اومدم بیرون و یقمو درست کردم
نازنین

کش قوسی به بدنم دادم کمی خودمو کشیدم بالا و تکیه دادم
به تخت

نگاهی به جای خالی رضا انداختم

بره به درک

بره به جهنم پسره ی نکبت عقب مونده

اصلا چرا اعصابمو واسه اون خورد کنم

۹۶

—کسی اینجا نیست؟!

پرستار

سایه ی کسی افتاد و پشت بندش پسره جوونی وارد اتاق شد با
فرم خوده بیمارستان

__مشکلی هست؟

نگاهی بهش اندختم پسر به این جوونی چطوری شده بود
پرستار

__این سرمو در بیار لطفا میخوام برم بیرون

سوالی با تمسخر نگام کرد

__مگه مرخص شدی؟!

خیره شدم تو چشمام

__فضولیش به تو نیومده فهمیدی یان

__تربیتتم که صفره

انقد عصبانی بودم که یقشو با دست ازادم گرفتم

__دیگه داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنی

گمشو تا سوپروایزر بخش و صدا نکردم

__باشه بابا چرا اینجوری میکنی

یقشو ول کردم

__فقط گمشو بیرون همین

همین اینکه پسره خواست بره بیرون قامت رضا نمایان شد

خیلی ریلکس و اروم رومو ازش برگردوندم

رضا عصبی و کلافه تنه ایی به پرستاره زد و روبروم نشست

__چیکار داشت اینجا

__لال که نبودی ازش میپرسیدی

__چیزی گفت بهت؟

__جوابشم گرفت

۹۷

__انقد پارو غیرت من نزار نازنین یقتم درست کن

خندیدم و دست زدم

__نه انگار باورت شده من قراره جدی جدی بشم زنت

دیووانه ایی مگ تو پسر؟

__فقط خفه شو نازنین

__خودت خفه شو فهمیدی؟

تو خودت خفه شو

حقى نداری بامن اینجوری صحبت کنی احمق

توهیچ حقى نداری

باشد اومد سمتم موهامو پیچید دوره دستش

__بیشتر از این با اعصاب و غیرت من بازی نکن

فهمیدی؟!

چشمه ی اشکم جوشید

خدا لعنتش کنه حروم زاده رو موهام داشت از ریشه کنده

میشد ولی اون کورخونده بود که بهش

التماس کنم

_دردت گرفته نه؟

_نه اصلا

پوزخندی زد و ولم کرد

_حیف من که دیشب تا صبح اینجا گردنم خشک شد

حیف من ک.....

_حیفه تو چی؟!

هان؟ حیف من

حیف من که گیره تو افتادم

_دیگه بس کن میرم مرخصت کنم خسته شدم نه اعصاب تو

دارم نه حوصلتو

بس کن خواهشا

۹۸

پاشد رفت بیرون پسره ی منگل دیوونه

دستمو با درد گذاشتم رو سرم خدا لعنتش کنه ایشالله اه

نیم ساعتی گذشت که پرستاره مسنی اومد داخل انژیوکت

سرمو از دستم دراورد و رفت بیرون

از رو تخت بلند شدم لباسمو عوض کردم بعد از مرتب کردنه

موهام زدم بیرون

رضا پشتش بمن بود و مشغول گوشیش بود یواش رد شدم
بدون اینکه متوجه من بشه زدم بیرون
و ریز ریز خندیدم

رضا
باعصبانیت نگاهی به ساعت گوشیم انداختم
این منو دست انداخته بود ۵۴ دقیقه منتظرشم هنوز نیومده
بیرون

نه به اونکه پدرمو دراورده بود مرخصش کنم نه به الان پف
شروع کردم عصبی قدم زدن
پنج دقیقه ده دقیقه

دیدم نه انگار کمر به نابودی من بسته
خدایا چیکار کنم از دست این دختر
دره اتاق و که باز کردم با دیدن تخت خالی بادم خوابید
یعنی چی؟!

تخت چرا خالیه پس خودش کجاست
چندباری صدا زدم و دره سرویس بهداشتی و اتاق و باز کردم به
خیال اینکه اونجاست ولی
نبود که نبود

کلافه دستمو کشیدم تو موهام رفتم پیش سوپروایزر بخش

—زنم کجاست؟!

با تعجب خیره شد بهم بعدم درکمال ارامش به جیبش اشاره
شد

۹۹

—همسره ایشون بیا بیرون

رفتم جلو و عصبی یقشو کشیدم

—پارو دمه من نزار زنم تو اتاق نیست

هلم داد عقب

—برو بابا زن توعه از من میپرسی

—خواهش میکنم ما نامزدیم اون امانت دسته منه هرچی

میگردم تو اتاق نیست

سرشو تکون داد و دنبال خودش کشیدتم

—بیا میگم دوربینارو چک کنن

خوشحال دنبالش رفتم

باورم نمیشد نازنین اینجوری منو پیچونده و رفته

مرده با لبخند برگشت سمتم

—عجب نامزده سرتقی داری داداش

عصبی پوسته لبمو جوییدم و اومدم بیرون شماره نازنین و

گرفتم که گوشیش خاموش بود

به فاطمه زنگ زدم همین که برداشت بی مقدمه شروع کردم
عصبانیتمو سره اون خالی کردن
_ چرا دیر جواب دادی؟ ها

معلوم هست کجایی
سرت به چی گرمه
_ چی میگی رضا چته؟
_ نازنین اومده؟

_ بله اومده مامانتم رفته پیش دخترش عیادت
باشه ایی کوتاه گفتمو گوشی و قطع کردم
حالا که با محبت رام نمیشد باید از دره دیگه ایی وارد میشدم
۱۰۰

نازنین
اومدم خونه که مامان با دیدنم بلند شد و بوسیدتم
دقیقا همون موقع حاج خانوم اومد بیرون و شروع کرد به قربون
صدقم رفتن

بامتانت رفتم جلو و دستاشو بوسیدم که نگاهه پر از نفرت
فاطمه رو حس کردم

چشمکی بهش زدمو خودمو تو بغل حاج خانوم جا دادم

مامان شربت آورد و نشست کنارمون همون موقع درباز شد و
رضا اومد داخل

رومو ازش گرفتم که مامانم رفت استقبالش

_مرسی مادر خیر ببینی این به فندق حساسیت داره من

نمیدونم چرا میخوره هی گرفتار کردیم

شمارو هم نصفه شبی

رضا با متانت سرشو تکون داد

_خواهش میکنم این چه حرفیه وظیفست

فاطمه اومد پایین

_رضا شب بریم خونه مامان اینا

رضا خواست چیزی بگه که من پریدم وسط صحبتشون

_مگ نگفتی که امروز میریم واسه خرید حلقه اقا رضا؟!

حاج خانوم سرشو تکون داد

_اره مادر برید هرچی زودتر محرم شید بهتره خیال همه هم

راحتره

فاطمه با حرص پاشو کوبید زمین

_اما من به مامان اینا قول دادم رضا

حاج خانوم برگشت سمت فاطمه

در کاره خیر حاجت هیچ استخاره نیست مادر کنسلش کن
عزیزم

فاطمه پوزخندی زد رفت داخل در و کوبید بهم رضا خواست
بره که حاج خانوم بلند شد

تو بمون من میرم باهاش صحبت کن
خم شد سرمو بوسید

۱۰۱

ببخش فاطمه رو دست خودش نیست عزیزم تو بی اهمیت
باش

من باهاش مشکلی ندارم
اما اون همش منو به چشم ی رغبیب میبینه درحالی ک اصلا
اینجوری نیست

من دوستش دارم

هزار ماشالله به این شعور شخصیت مادر شیره مادرت

حالات

رضا

سرمو انداختم پایین و از گوشه چشمم نگاهی به نازنین
انداختم

سرخوش داشت قدم میزد و راه میرفت غافل از همه جا

لبخندی زدم و کمی بهش نزدیک ترشدم
_شالتو بکش جلوتر

خیره شد توچشمم و درکمال ارامش شالشو کشید عقب تر و
لبخنده لج دربیارتتری زد

کلافه نفسی کشیدم و دستشو کشیدم سمت خودم
_سعی کن انقدر پارو غیرته من نزاری فهمیدی؟!
_نچ

_نشونت میدم
مچ دستش و کشیدم و بردمش تو پارک
هلش دادم تو دستشویی زنونه
_تا وقتی صورتتو نشستی که ارایش پاک بشه و شالتو
نکشیدی جلو حق بیرون اومدن از اون
خراب شده رو نداری
جیغ کوتاهی کشید و پاشو کوبید زمین
_نميام

نمیخوام توام هرغلطی دلت خواست بکن

۱۰۲

کوتاه خندیدم و پشت دروايستادم
نیم ساعتی گذشت که نازنین اومد بیرون

درسته ارایششو پاک نکرده بود اما شالشو داده بود جلو و
موهاشو کامل پوشونده
بدون توجه اومد بیرون و جلوتر از من راه افتادم
از پشت به پایین تنش نگاهی انداختم برجسته و خوشگل
اخماف رفت توهم یعنی همه مردایی که میدیدنش تحریک
میشدن
اه

تاشب به خرید مشغول بودیم نازنین مدام لجبازی میکرد حرف
خودشو به کرسی میشوند اما
من بیخیال زیاد باهاش کلکل نمیکردم
_دیگه خسته شدم بریم
چه عجب بالاخره خانوم رضایت داد
سرمو تگون دادمو خریدای سنگینشو گرفتم دستم هرچیم
گفتم باتاکسی بریم لجبازی کرد گفت
نه پیاده روی کنیم
نازنین

وارد خونه که شدیم خودمو انداختم رو مبل پاهامو مالیدم
کاش با تاکسی میومدیم اما نه بهتر
بالونهمه خرید خسته و کوفته تا اینجا پیاده راهش اوردم

لبخندی زدمو خریدامو پهن کردم وسط خونه با لذت نگاهشون
کردم

مطمئن بودم کارتش خالی شده
حلقه های ساده و خوشگلی گرفتیم
مطمئنا اگر اون واقعا مرده زندگیم بود حلقه هامو مدل دیگه
ایی میگرفتیم اما ذره ایی واسم
ارزش نداشت
۱۰۳

مامان با ذوق نشست همه رو دید و به به و چه چه کرد
شام دلمه درست کرده بود و همه تو حیاط دوره هم جمع
شدیم
تونیک یاسی رنگ کوتاهی تنم کردم و شلوار لگ ورزشیمو
پوشیدم
شال مشکی انداختم رو سرمو از خونه اومدم بیرون
همه سرا برگشت سمتم بجز فاطمه
کناره رضا نشسته بود و به سفره خیره شده بود
اگه انقد کرم نمیریخت به شوهرش کاری نداشتم اما با رفتاراش
تحریکم میکرد

کناره رضا جای خالی بود اما نشستم کناره مامان و سرمو
انداختم پایین
گناه داشت دختره عب نداره اونم حق داشت هرچقد که ازمن
بدش بیاد
سنگینی نگاه رضا رو به خوبی حس میکردم اما سرمو نیاوردم
بالا نگاهش کنم
گوشیمو دراوردمو مشغول گشتن تو تلگرام شدم
باصدای در که باشدت کوبیده میشد باترس بلند شدم رفتم
سمته در
در که باز شد ساره با صورت خونی افتاد تو حیاط و از حال
رفت
جیغ دلخراشی کشیدم و باگریه نشستم کنارش
_ساره ساره تروخدا بلندشد
ساره
مامان دوید سمت ساره
_الهی بمیرم برات مادر کی ترو به این روز دراورده ساره
خواستیم بریم داخل که خاله بدتر از ساره وارد حیاط شد
دیگه کم مونده بود سخته کنیم این چه سر و وضعی بود
_بدبخت شدیم زهرا

خاله طاهره پشت در سرخورد و نشست رو زمین

۱۰۴

مامان کنارش نشست و باعجز نالید

—جون به لبم کردی طاهره

میگی چیشده یانه؟!

حاج خانوم بادوتا لیوان اب قند اومد یکیشو دلد دستم به زور

به خورده ساره دادم کمی هوشیار

تر شد

باکمک فاطمه بردیمش توخونه رو مبل خوابوندمش

دویدم تو اشپزخونه و پارچه نم دار کردم اوردم کشیدم رو

صورتش که صدای جیغش رفت هوا

—اروم اروم دردت بجوم

فاطمه دستمال و از دستم گرفت و اروم اروم شروع کرد

زخماشو تمیز کردن

—چیشده ساره

چرا اینجوری شدی دردت بجوم؟

هق هقش بلندشد

—اون عوضی اون حروم زاده میخواست با مامان تجاوز کنه

من رسیدم

—کی؟ چی میگی ساره منظورت کیه

—عموم نازی

مامانو لخت کرده بود درست سره موقع رسیدم اگه یه ثانیه

دیرتر میرسیدم کارشو کرده بود

چشمامو بستم تا اشک تو چشممو نبینه

خدالعنتش کنه الهی

—باورت میشه

من تن لخت و لی دفاع مامانمو زیره عموم دیدم

خداروشکر که به موقع رسیدم

دعوام شد باعموم هم منو زد هم مامانم

—الهی بمیرم برات من

۱۰۵

گریه نکن دردت بجومم گریه نکن

—مامانم بهتره نازنین؟

وقتی نگاهم بهش افتادم قلبم ریخت گفتم الان مامان سخته

میکنه

—اره خوبه

—اگه امیرحسین بفهمه واسه همیشه قیدمو میزنه نازی

—غلط کرده

پسره ی خیره سر

فاطمه که تو سکوت بما خیره بود دستمال و گذاشت کنار

__خدا بزرگه ناراحت نباش

ساره سرشو تکون داد

خواست بره بیرون که دستشو گرفتم همون موقع نگاهم افتاد

به حاج خانوم و رضا که داشتن

نگاهمون میکردن اما متوجه نشده بودن من دارم میبینمشون

فاطمه هم ندیده بودتشون

فاطمه رو بغل کردم

__مرسی عزیزم

هلم داد عقب و پوزخندی زد انگشتشو تهدید وار آورد جلو

سعی کردم خودمو عصبانی جلوه ندم صدامو کمی اوردم بالا

__فاطمه جان من باتو هیچ مشکلی ندارم عزیزم

اما تو مشکلک بامن چیه

دستشو آورد بالا و قبل اینکه واکنشی نشون بدم مهم کوبید تو

صورتتم

__مشکل تویی

با بهت خیره شدم بهش

خواست سیلی دومی بزنه که رضا دستشو کشید و محکم زد
زیره گوشش
قبل اینکه حرف بزنه رضا خواست دوباره بزنه که دستشو گرفتم
_عب نداره زنش

عیبی نداره

۱۰۶

تمام مدت همه شاهد بودن
_ماهمه چیزو دیدیم فاطمه
این چه رفتار زشتیه؟!
خانوادت اینجوری بزرگت کردن؟
دختره بغلت کرد تشکر کرد بعد تو این رفتار زشتو کردی
_بخدا

_خفه شو فاطمه

خودم دیدم

لبخندی زدمو کمی عقب کشیدم

_مهم نیست من ازش تشکر کردم با سبک خودم اونم جوابمو

داد با سبک خودش

رفتم کناره ساره نشستمو دستشو گرفتم

رضا و فاطمه رفتن

حاج خانوم شرمسار پیش خاله طاهره و مامان وایستاد و
معذرت خواهی کرد

رفتم کمک مامان خاله طاهره رو اوردم تو

کمی اب قند بهش دادم

ناراحت نشستم کنارشون خاله طاهره دستمو گرفت

_مواظب ساره باش نازنین

خیلی داغونه خیلی

_چشم خاله حتما

_امیرحسین....

_نگران امیرحسین نباش خاله

رضا

۱۰۷

رفتم بالا که دیدم فاطمه یه گوشه نشسته

مامان بابا هم تو اتاقن

_خیلی کارت زشت بود فاطمه خیلی

_میشه سریعتر ازدواج کنیم رضا

خواهش میکنم

من یه زنم چرا درکم نمیکنی اون دختره داره زندگیشو رو

خرابه زندگی من میسازه

این انصافه؟!

کجای دنیا گفتن اینکار انصافه؟

__منکه گفتم طلاق میدم خودت نخواستی فاطمه

تو خودت این جهنمو انتخاب کردی

__اره منه احمق قبول کردم چون فکرشم نمیکردم اون دختر

به این زودی به همین راحتی تو

وجودت رخنه کنه

اون یه یه شیطانیه شیطان

__بسه دیگه بس کن

با خانوادت حرف میزنم میریم محضر برای عقد بعدشم یه جشن

خانوادگی توخونه

توام که قراره همینجا پیش خودمون زندگی کنی

جهاز احتیاجی نیست بیاری فقط لباس

سرشو تکیون داد و چیزی نگفت گوشیم زنگ خورد که دیدم

محسن

محسن چیکارم داشت

گوشی و که جواب دادم صدای خستش پیچید تو گوشم

__بیا پایین داداش کارت دارم

__الان میام اتفاقی افتاده؟

نه_

۱۰۸

گوشی و قطع کردم رفتم پایین که دیدم محسن نشسته کنار
حوض باهاش دست دادمو کنارش

نشستم

جانم_

_میدونی که خواهره من همین یه دختری داره
ارزو داره واسه نازنین جهاز داره آماده میکنه
ازت میخوام خونه مستقل بگیری منم کمکت میکنم
مراسمتونم باید توی تالار باشه
نفسمو کلافه دادم بیرون

_باشه داداش

_خانوادت مخالفتی ندارن؟!

_نه تابع تصمیم منن

فقط اول مراسم ازدواجمو باید بافاطمه بگیرم بعد نازنین

_هرجور صلاح خودته

نازنین

جلو ایینه وایستادمو دستی تومو هام کشیدم

برگشتم سمت ساره

خداروشکر روحیه اش خیلی بهتر بود
بادیدنم زهرخندی زد

—تو واقعا میخوایی بری مراسم هووت؟!—

شونه ایی بالا انداختم

—چرا نرم؟!—

اتفاقا میخوام برم خودمو به همه نشون بدم

۱۰۹

—احمق نشو نازنین

فقط خودتو سبک میکنی

—اشتباه نکن ساره

شاید از دیده بقیه سبک شم اما حاج خانوم اینا کلی دورمم

میگردن

سرشو تکون داد و رژلبش و کشید رو لبش

—باشه پس بریم؟!—

نگاهی به ساعت انداختم

اول باید میرفتیم محضر واسه عقد بعدشم خونه

—بریم عزیزم

لباسامونو تنمون کردیم و رفتیم بیرون مامان و دایی باخاله

طاهره باهم میومدن

سوار ماشین شدیمو ضبط و تا ته زیاد کردم

— خیلی خنگی نازنین خیلی

خندیدم

— چرا؟! چون دارم مراسم شوهرم؟!!

برو بابا من اصلا اونو شوهر نمیدونم که بخوام حرف بخورم

سرشو باتاسف تکون داد و چیزی نگفت

به بدبختی بعد از یه ساعت باکلی کوچه پس کوچه رد کردن

رسیدیم به محضر

مانتومو تکون دادم همین که رفتیم تو اتاق عقد همه برگشتن

سمتم

فاطمه با نفرت روشو برگردوند و رضا باتعجب خیره شد بهم

بقیه سوالی نگام کردن ک حاج خانوم باافتخار اشاره کرد بهم

— عروسم هستن

همه باتعجب خیره شدن بهم که سرمو انداختم پایین

صدای پیچ پیچ همه بلند شد

رو صندلی نشستم که ارنج ساره فرو رفت تو پهلوم

۱۱۰

— خبره مرگت چقد گفتم نیاییم؟!!

ها ببین شدیم سکه ی پول همه بد دارن نگامون میکنن

شونه ایی بالا انداختم

ولکن ساره تموم میشه میریم دیگه

خطبه عقد که خونده شد با مهریه ۴۵ سکه و ی جلد قران

جواب بله داده شد و همه دست زدن

دست زدمو رفتم جلو تبریک گفتم

فاطمه روشو گرفت اما حاج خانوم بغلم کرد

مرسی دخترم رو سفیدم کردی به همه نشون دادی چقد

خانومی

مرسی حاج خانوم

کادومو گرفتم جلو ی فاطمه و رضا یلاک اسم فاطمه و رضا رو

براشون خریده بودم

رضا از دستم گرفت و تشکر کرد فاطمه باکینه کادورو از رضا

گرفت

همه داشتن مارو فقط نگاه میکردن

بقیه به نوبت اومدن جلو و کادوهاشونو دادن

خانواده ی فاطمه چنان با نفرت بهم نگاه میکردن که مطمئن

بودم به خونم تشنه هستن

همه راهی خونه مهمونی خشکی بود

نه کسی میرقصید نه اهنگی گذاشته شده بود

فقط دف میزدن و مولودی میخوندن
نمیدونم وقتی فاطمه بفهمه من تو تالار عروسی میگیرم
خدا میدونه که چه واکنشی نشون بده
بالاخره مراسم تموم شد خواستیم بریم خونه که رضا دستمو
کشید و باخودش منو برد پشته
خونه تو حیاط

— چرا جوری وانمود میکنی که انگار برات مهم نیست؟!
لبخندی زدمو کمی نزدیکش شدم
دستمو گذاشتم رو سینهش
— چون واقعا برام مهم نیست
زندگی شخصی توعه

۱۱۱

منم مهمون چند ماهه زندگیتم پس الان مهم نیست اصلا
رضا
باورم نمیشد این دختر تا این حد بی تفاوت باشه وقتی اومد
مراسم عقد کم مونده بود از تعجب
دهنم باز بمونه وقتیم که درکمال ارامش کادو رو داد و تبریک
گفت از شدت عصبانیت درحال
انفجار بودم

الانم که با وقاحت تموم جلوم وایستاده بود و اینو می گفت

واقعا فک کرده بود من طلاقش میدم هه

اینجوری جلوم قدعلم نکن نازنین

منو ننداز رو دنده لج

بیوفتی رو دنده لج چی میشه؟!

چه غلطی میخوایی بکنی؟!

عصبی دست کشیدم توموهام

بس کن بس کن

خواست دوباره جواب بده که تو ی تصمیم انی لبامو گذاشتم رو

لباش و دندونم و فشار دادم

وقتی طمع گس خون و حس کردم بالذت کشیدم عقب

دیگه پا رو دمم نزار

باحرص دستشو کشید رو لباش

ازت متنفرم

فهمیدی؟!

خندیدم و بیخیال شونه ایی بالا انداختم

به درک

۱۱۲

احمق لج دربیار

—نظره لطفه

جیغ خفه ایی کشید و پاشو کوبید زمین

—یکی طلبت تا تلافی کنم

—برو بابا

زبونمو کشیدم رو لبام چه طعم خوبی داشت

فاطمه رو مبل منتظرم نشسته بود

مامان اینا رفته بودن و مارو تنها گذاشتن

فاطمه روبروم ایستاد

لبخنده بی جونی زدمو خواستم برم تو دستشویی که دستشو

کشید رو لبامو با لذت بوسید

وقتی دید باهاش همراهی نمیکنم بیشتر خودشو بهم چسبوند

و مردونگیمو ازشلوار فشار داد

خواستم پشش بزنم که باعصبانیت ازم جدا شد

—من لازم دارم

من احتیاج دارم باید ار*ضام کنی

باتعجب بهش نگاه کردم توی مغزم همچین چیزی نمی گنجید

این واقعا فاطمه بود که اینجوری بی مهابا داشت حرفشو میزد

تعجبمو که دید لباس عروسشو درآورد و لخت عیور جلوم

وایستاد

نفسمو کلافه دادم بیرون که خودش دکمه پیراهنمو باز کرد و
چسبید بهم

دوباره شروع به بوسیدنم کرد
میخواست چپو ثابت کنه واقعا
چرا داشت به زور کاری میکرد که باهاش رابطه برقرار کنم
هلش دادم رو مبل و کمر بندمو دراوردم
شلوارمو بیرون کشیدم و بدون هیچ ملایمتی و بوسیدنی ی
ضرب واردش کردم
جیغ بلندی کشید که دستمو گذاشتم رو دهنش و محکم
خودمو بهش کوبوندم

۱۱۳

مگه این خواسته خودش نبود بالاخره بعد از نیم ساعت ار*ضا
شدمو کنار کشیدم
با گریه از کنارم بلند شد و خواست بره حموم که دستشو
کشیدم

__ولم کن وحشی

__مگ همینو نمیخواستی

__نه نه

من رابطه عاشقونه میخواستم اما تو به بدترین شکل ممکن منو
 کشتی رضا اونم دوبار
 دیگه داری خستم میکنی
 رومو گردوندمو نفس عمیقی کشیدم
 چرا احساس سبکی نمیکردم چرا هنوزم بدنه نازنین جلوم بود
 لعنت بهت
 نازنین
 با انزجار دست کشیدم رو لبام
 حیوونه چندش
 واقعا حالیش نمیشه که من حالم بهم میخوره ازش
 ساره رو تخت نشسته بود و باگریه داشت تایپ میکرد
 باترس دویدم سمتش
 _چیه ساره چیه
 جون به لبم کردی
 _امیرحسین فهمید نازی فهمید
 رفته جلو دره خونه عموهم گفته اون خرابه فلان فلان کلی
 چرت و پرت گفته
 اخه بگو چیکارکنم من
 ۱۱۴

خواستم حرف بزمن که دقیق شد تو صورتم

_لبت چیشده نازنین

_کصافت حیوون صفت به زور بوسیدتم

سرشو تگون داد و خودشو انداخت رو تخت

_امیرحسین گفت صیغمونو باطل کنیم

گفت خانوادم گفتن دیگه نمیخوانت

دیگه براشون ارزشی نداری نه خودت نه مامان

_توچی گفتی

_هیچی کلا نداشت حرف بزمن یک کلمه گفتم حلاله نمیکنم

مامانم نفهمه نازنین

_بالاخره که چی ساره

_هیچی

یهو خندید و گوشیشو گرفت سمتم

_اینو ببین

نگاهم افتاد به عکس لباس خواب س.سی ک از نت گرفته بود

_اینو واسه تو دیدم

هدیه من به شما

_خفه شو

بشکونه محکمی از بازوش گرفتم که خندش شدید تر شد

— مشخصه وحشی دوست داره ببین لباتو چیکار کرده
— ببند دهن تو ساره مثلاً داشتی گریه میکردی
— جان تو همیشه لبات خیلی خنده داره اخه برو لباتو ببین
پاشدم جلو آینه و ایستادم

لبام هم متورم شده بود هم کبوده کبود

۱۱۵

— این پسر اسکل لال

چقد وحشیه ساره

بالاخره تو یه چشم بهم زدن تاریخ عقد مون رسید
هیچ شور و شوقی نداشتم میتونم بگم ساره جنب و جوشش
از من بیشتر بود و انگار ذوق اون
بیشتر بود

فاطمه رو چند روزی بود ندیده بودم و حدالمکان از خونه
بیرون نمیومد

رضا دائم جلو چشمم رژه میرفت و لجمو درمیاورد
مانتو سفیده بلندی با شلوار گشادی تنم کردم و شال صدفی
رنگمو ک پایینش همه با شکوفه

های گلبهی کار شده بود و انداختم سرم و طره ایی از موهای
فرشدمو دادم بیرون

یه بار دیگه رژلب قرمزمو کشیدم رو لبام و فرچه ی رژگونمو
مالیدم به گونم

ساره دستی زد و با لبخند خیره ی من شد

_عجب عروسکی شدی لیدی

برو بابایی نثارش کردم و خندیدم

حلقه ی گلمو انداختم دستمو رفتم بیرون ک دایی با تحسین
نگام کرد

_توبا رضا بیا

نفسمو کلافه دادم بیرون و چیزی نگفتم

رضا کت شلوار مشکی به تن اومد بیرون که فاطمه پشت سرش

تند تند اومد و بازوشو گرفت

بادیدنم باکینه بهم نگاه کرد رومو ازش گرفتم و نگاهه کوتاهی

به رضا انداختم

چقد خوشتیپ شده بود

فاطمه رفت جلو نشست منم از حرصم ساره رو صدا کردم سوار

ماشینم شدم و با سرعت از

بغلشون رد شدم

_دختره ی پاپتی دیگه خیلی داره پارو دمم میزاره ساره

_جوووون دمتم قشنگه جیگر

ی دونه اروم زدم رو فرمون

—اخ خفه فقط

۱۱۶

هر دو خندیدیم جلو محضر نگه داشتم خودم انتخابش کرده

بودم خیلی شیک و لوکس بود رضاهم

چیزی نگفت

وارد محضر شدم که باد خنک صورتمو نوازش کرد

پشته سره ما همه اومدن

فاطمه دوباره وز وزش شروع شد

—چرا محضر من پایین شهر بود رضا؟! اونم انقد داغون

چرا مال این....

نذاشتم حرفشو ادامه بده برگشتم سمتش و لبخندی زدم

—خود کرده را تدبیر نیست جانم

اینو گفتم پوسته لبشو جوید چیزی نگفت

رضا

نازنین با اون لباسا حسابی خوشگل بود و دلبرتر و لوند تر از

هروقت دیگه ایی بود

وقتی به فاطمه اون حرف و زد خیلی سعی کردم جلو خندمو

بگیرم

خطبه عقد که خونده شد و جواب بله داده شد باخیال راحت
قران و بستم برگشتم سمتش
بدون هیچ و حالتی نگاهم کرد که خم شدم و پیشونیشو
بوسیدم همه دست زدن
طولانی خیره شد تو چشمام
چرانمیتونستم ازش بگذرم همه از اتاق عقد رفتن بیرون
طره ایی از موهای فرشدشو دادم کنار
_خوشگل شدی
دستمو پس زد
_خوشگل بودم دیگم بمن دست نزن دفعه ی اول و آخرت
باشه فهمیدی؟!
زل زدم تو چشماش
۱۱۷
_یادت که نرفته خانم؟!
چشماشو ریز کرد
_چیو
_از امروز وظیفه تمکین شوهرته
_جانم?!
شروع کرد به خندیدن مثل دیوونه ها

__چته

__وای خیلی خنده دار بود

لپمو کشید

__چقد نمکی شدی امروز تو

دستشو گرفتم و لبامو گذاشتم رو لباش

پر حرارت و خشن لباشو به دندون گرفتم

هرکاری میکرد که خودشو ازم بکشه عقب نذاشتم

یهو در باز شد و فاطمه مات و مبهوت خیره ی من شد

نازنین در کسری از ثانیه خودشو کشید جلو و شروع کرد به

بوسیدنم

ناخوداگاه چشمام بسته شد و کمرشو گرفتم

نازنین

باصدای جیغ فاطمه از رضا جدا شدم و خندون خیره شدم

بهش

__تو.. تو ...یه دختره هرزه ایی

یه دختر خرابی فهمیدی؟

با بهت خیره شدم بهش قبل از اینکه من حرفی بزنم رضا خیز

برداشت سمتش و محکم زد تو

دهنش

دستشو تهدید وار تګون داد

۱۱۸

—اینو زدم که دیګه به ناموس من توهین نکنی

نازنین الان اسمش رفته تو شناسنامه من

فهمیدی فاطمه؟

دفعه ی اول و آخرت باشه

حاج خانوم اینا اومدن داخل و باتعجب بما نگاه کردن

—چیشده مادر

قبل اینکه اون دوتا حرف بزنی من پیش قدم شدم

—هیچی نشده داشتیم شوخی میکردیم

رضا لبخندی زد و فاطمه پوست لبشو باحرص جویید

همه کادوهاشونو دادن و ما تشکر کردیم قرار شد یک ماه دیګه

مراسم عروسی باشه تو تالاری

که خودم انتخاب میکنم

روز ها پی هم میگذشت و سعی میکردم کمتر با رضا رو در رو

شم اونم زیاد پاپیچم نمیشد

با ساره هرروز تو بازار بودیم و خاله طاهره و مامانم دنبال خرید

جهاز

هرچی میگفتم نمیخواد جهاز بخری چیزی نمیبرم اما گوش
مامان بدهکار نبود
وقتی انقد شور و اشتیاقشو میدیدم و از خودم شرمنده میشدم
بخاطره اینکه دارم همه رو فریب
میدم
اما رضا انتخاب من نبود و اش دهن سوزی برای زندگی بامن
نبود
باذوق به لباس عروسی که تو ویتترین بود خیره شدم
_ساره ساره ترو خدا نگاش کن
_واو عالیه نازی این عالی
لباسمو که پرو کردم با ذوق اومدم بیرون تا ساره ببینتم
همه برگشتن سمتم و تحسین برانگیز نگاهم کردن
_عالیه نازنین عالی
میدرخشی توش دیوونه
لباس پرنسسی خوشگلی بود
۱۱۹
ولی روش خیلی کار شده بود قیمتش و که دیدم منصرف شدم
اما بافکره اینکه حقه رضاست
خریدمش

— خیلی گرون نبود نازی؟! —

ارزون ترشم میتونستیم پیدا کنیم
الان کلی هم پول تالار و ارایشگاه میشه
گناه داره بنده خدا

— هیچ مهم نیست برام ساره
خداکنه منصرف شه من دوست ندارم اسمم بره تو شناسنامش
مخصوصا وقتی مهمون
چندصباحیه زندگیشم
— ولی نکن نازی بنده خدا ادمه بدی نیستا گناه داره
— اه سار.....

باصدای زنگ گوشیم خریدامو دادم دسته ساره و گوشیم از تو
کیفم دراوردم
بادیدن شماره رضا پامو کوبیدم زمین
— این چیکار داره دیگه اه اه
— کیه
— رضا

— جواب بده بین چی میگه
بی میل و بدون رغبت اتصال و زدم
— بله؟! —

—کجایی؟!—

—اومدم دنبال خرید چیه؟!—

—لباست که مناسبه

—برو بابا اسکل بتوجه اخه

ها؟!بتوجه

—بامن کلکل نکن نازنین میگم لباس مناسبه؟

۱۲۰

—نه باشورت و سوتین اومدم بیرون فهمیدی

بادادی که زد گوشیمو از گوشم فاصله دادم

—به ناموس زهرا بدمیبینی نازنین

انقد پاروادمم نزار

—اره لعنتی اره مناسبه

لعنت بتو چرا ولکن من نیستی ها

—خفه شو بگو کجایی میام دنبالت

—نمیخوام نمیام

—میگم بامن کلکل نکن نازنین

پامو کوبیدم زمین و با جیغ ادرس و بهش گفتم

ساره دلگیر نگاهم کرد

انقد حرص نخور نازنین عیبی نداره یکمی دیگه فقط باید
تحمل کنی جانہ خواہر

خستہ شدم سارہ خستہ

رضا

از دور کہ دیدمش فلاشرامو زدم و کنارشون وایستادم
اول متوجہ حضور من نشد ولی با تک بوقی کہ زدم برگشت
خواست فحش بدہ کہ با دیدنم با

نفرت روشو برگردوند

عصبی دستمو گذاشتم رو بوق کہ سارہ دستشو کشید باہم
اومدن توماشین نشستن

نازنین ہم کنارہ سارہ عقب نشست

سلام اقا رضا

سلام خوبید بانو؟!!

مرسی

۱۲۱

نیم نگاہی بہ نازنین انداختم کہ سرش تو گوشیش بود

از قدیم گفتن جواب سلام واجبہ

گفتن کوچکتری وجود دارہ بزرگتری وجود دارہ

اما.....

خیره شد توچشمام
_انگار نازنین از این قانون مستثناست
_اسمه منو تو دهنه نیا فهمیدی؟!
ازت بدم میاد
عصبی گویدم رو فرمون و تک خنده ایی کردم
_بالاخره رام میشی
بالاخره.....
دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره فقط ی ذره تحمل و
صبرمیخواه همین
_هه ارزو بر جوانان عیب نیست
محلی بهش ندادم و شماره ی املاک و گرفتم برای خونه
_ساره خانوم اگه کاری ندارین شمارو همراه ببریم به این
خانوم بد اخلاق کمک کنی
_نه من کاری ندارم حتما میام باهاتون
نازنین بد اخلاق و ترش رو لب زد
_من خونه سه خوابه میخوام
_میدونم
باتعجب نگاهم کرد

اَگه داری اینکارو از رو قصد و نیت میکنی که ولت کنم کور

خوندی

بعدشم زدم زیره خنده

نفسشو کلافه رها کرد و شیشه رو داد پایین

۱۲۲

نازنین

زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم بالاخره روزه عروسیم

رسید

با صدای جیغ ساره کلافه نگاهش کردم

ها چیه چته ساره

بلند شو خودت و نگاه کن نازنین

شدی عروسک باورم نمیشه

بدون هیچ ذوق و شوقی خیره شدم به تصویرم تو آیینه

واقعا عالی کار کرده بود ولی صدحیف که دلم هیچ ذوقی نمیزد

لبخنده بی جونی زدم و زیره لب تشکری کردم

به کمک ساره لباسمو تنم کردم و شنلمو انداختم رو دوشتم

تورمم درست کرد ارایشگر برام

با صدای دره ارایشگاه که عین ناقوس مرگ بود برام بدون توجه

به کسی قبل از اینکه رضا

بیاد تو ارایشگاه رفتم بیرون
 نیم نگاهی بهش انداختم واقعا جذاب شد
 تا خواست تورمو بده بالا صورتمو ببینه زدم زیره دستش
 _دسته کثیف تو بمن نزن
 کلافه جلوتر از من راه افتاد باصدای فیلمبردار برگشتم سمتش
 رضا هم برگشت
 _این چه وضعشه واقعا
 برگرد داخل سالن عروس خانوم زود باش
 اه اه رومو ازش گرفتم و رفتم داخل سالن
 تمام حرکات مسخره ایی که میگفت انجام میدادیم
 ی ساعتی از وقتمون و حروم کرد تا بالاخره دست از سرمون
 برداشت
 هرکدوم جداگونه سوار ماشین شدیم اولش خواستم عقب
 بشینم ولی با هشدار فیلمبردار جلو
 نشستم
 ۱۲۳
 رضا
 نیم نگاهی بهش انداختم

واقعا لوند و حذاب شده بود همیشه فکرمیکردم خیلی ارایش
میکنه اما باتغییر امروزش فهمیدم

نه

گوشیش و دراورد و تند تند شروع به پیام دادن کرد
کلافه توپیدم بهش

— حتی توروزه عروسیتم نمیخوای دست از این بچه بازیات
برداری

بنداز کنار دیگه گوشیتو

— به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی؟!

مشت ارومی زدم رو فرمون گاهی اوقات وقتی انقدر غرق میشد
تو گوشیش حس میکردم

دوست پسرداره اما بازم به خودم میقبولوندم که نه اینطور
نیست

بارسیدن به تالار سرشو آورد بالا و گوشیش و خاموش کرد
گذاشت تو کیفش

اول من پیاده شدم و در و واسش باز کردم

دستمو گرفتم جلوش تا باکمک من پیاده شه

بی تفاوت نسبت به همه دستمو پس زد و باکمک ساره پیاده
شد

لعنت خدا بر شیطان پف
به اجبار ساره دستشو دوره بازوم حلقه کرد و باهم وارد سالن
شدیم
صدای دست و جیغا بلند شد اکثرا خانواده ی نازنین بودن و
دوست و رفیقاش
نیم ساعتی از ورودمون میگذشت ک مامان اومد سمت
_مامان
_جانم مامان چیشده
_یکی بیرون کارت داره رضا هرچیم میگم الان نمیشه اصرار
داره ببینت
۱۲۴
سرمو تکون دادم و خواستم بلند شم که مامان دستشو گذاشت
روشونم
_نمیشناسمش رضا از دوست و رفیقات نیست
زهره خانومم گفت از اشنای ما نیست نرو مادر به دلم بد اومده
_نه مامان برم بینم چی میگه
راستی فاطمه کو
_نیومده هنوز زنگ زدم گفت با مامانم اینا توراهم
_حواست باشه به نازنین چیزی نگه دوباره

__باشه مادر

دستی به کتم کشیدم و از تالار اومدم بیرون
نگاهی به اطراف انداختم و دنبال چهره ی اشنایی گشتم که
باهام کار داشت به امید اینکه اشنا
باشه و دوست و رفیق
خواستم برگردم داخل که دستم کشیده شد با تعجب برگشتم
عقب و خیره شدم به چهره ی ناشنای
روبروم

__شما؟!!

__من ی دوست

__دوسته عزیزم من از مراسم عروسیم اومدم بیرون جانم؟!!

کاری داشتی؟!!

__مراسم عروسی؟!!

خیلی جالبه

باخم نگاهش کردم

__جالبیش چیه؟!!

جالبیش کجاست؟!!

__به اینکه زنتو زیره خواب منه

بالین حرف کوبیدم تخت سینش

—چه گوهی خوردی؟! ها؟!—

چه گوهی خوردی تو؟!—

۱۲۵

—من استاد دانشگاهشم

زن تو خانوم تو نازنین زیره خواب منه

مشتمو کوبیدم تو صورتش

—خفه شو بی ناموس خفه شو

دهن گالتو ببند حروم زاده چه گوهی میخوری ها؟!—

پوزخندی زد و دست به سینه وایستاد

—مثل اینکه نفهمیدی

ی بار دیگه میگم بهت که خوب بشنویی

نازنین زیره خواب منه

میخواهی بهت بگم چندبار بالای چهار پنج بار بمن داده

مشت دوم که خورد تو صورتش پوزخندش عمیق تر شد

—پوزخند زن حروم زاده

خواستم بزنمش که ساره از پشت کتمو کشید

—تروخدا نکن اقا رضا زشته تروخدا نکن

این استاد دانشگاهمونه زن

—این بی ناموس میگه زیرخوابه منه

اره؟ اره ساره؟!

مگه من بی غیرتم که اینو نکشم

ساره وسط ما وایستاد و زد تخت سینش

—چی میگی تو؟ ها

میخواهی زندگیشو بهم بریزی؟ چرا دروغ میگی؟!

کمی هلم داد و به قول عقبم زد

چرخید سمت ساره و چشماشو تنگ کرد

—زندگیشو بهم بریزم؟!

۱۲۶

یعنی این پسر نباید بدونه زنش زیره خواب کی بوده؟!

خواستم دوباره بکوبم تو صورتش که نازنین سراسیمه دوید

بیرون

با دیدن استادش با تعجب بهش نگاه کرد و از همه جا بیخبر

قدمی اومد جلو و لب باز کرد

—استاد شما اینجا چیکار میکنی؟!

استاده بیناموشش خیره شد تو چشماش

—خوبی عشقم؟!

چشمای نازنین گرد تر از این نمیشد

قبل اینکه حرفی بزنه ساره کشیدش کنارش

—این حروم زاده کلی چرت و پرت به شوهرت گفته نازنین
این اشغال که باعث شد درسشو حذف کنی بخاطره لاشی
بازیاش کلی چرت و پرت گفته
چشمای نازنین باز تر از این نمیشد
—من؟!—

دیگه داشتم باور میکردم که نازنین از هیچی خبر نداره اما
حرف بعدیه استادش تیره خلاص
بود

—نشون به اون نشون که روی رونه پات ی ماه گرفتگی داره به
شکل تاج

این و که گفت نازنین و ساره مات و مبهوت بهم خیره شدن
همین سکوت و حال چهرشون باعث شد بیوفتم به جون اون
حروم زاده

باجمع شدن ادمای دورمون بالاخره از هم جدامون کردن
بدون توجه به کسی دست نازنین و کشیدم و بردمش تو
ماشین

خواست پیاده شه که سیلی جانانه کوبیدم زیره گوشش و قفل
مرکزی و زدم
نازنین

انقد یهویی همه چیز اتفاق افتاد که انگار لال شده بودم و
قدرت هیچ حرفی و نداشتم

۱۲۷

رضا درست شبیه دیوونه ها رانندگی میکرد و انگار هیچ ترمزی
زیره پاش نداشت

انقد بدرانندگی میکرد که احتمال تصادفمون خیلی بالا بود
جیغ کشیدم

—تروخدا یواش برو

حرف من که انگار بدتر جریح ترش کرد و با کوبش دستش که
روی دهنم کوبیده شد با درد

جیغ بلندی کشیدم

—چته تو ها؟

وحشی اون داشت دروغ میگفت

اون حروم زاده دروغ گفت به خدای احد و واحد دروغ گفت
رضا

—ببند دهن تو فقط زر نزن

بعد میخوام بهت نزدیک شم میشی الهه پاک

خود تو بد از چشمم انداختی خیلی بد

سرمستانه خندیدم و بی خبر از همه جا ذوق زده پرسیدم

—راست میگی؟

خب الهی شکر واقعا شکر

پوزخندی زد و جلوی دره خونه نگهداشت برگشت سمتمو

نگاهه بدی بهم انداخت

—گمشو بیرون

مصمم نشستم سره جام که پیاده شد دره سمته منو باز کرد

عین وحشیا از موهام گرفت و منو از ماشین پیاده کرد

—ای سرم

حیوووون کصافت ولم کن اشغال لجن

بی توجه به حرفام با خشونت از موهام گرفتم و بردم داخل

ساختمون و سوار اسانسور شدیم

تروخدا موهامو ولکن دارم میمیرم از سردرد

—تازه اولشه

بارسیدن به واحدخودمون هلم داد داخل خونه چون خیلی

یهویی بود کارش پرت شدم رو زمین

۱۲۸

با درد خواستم بلند شم که کت خودشو دراورد و اومد بالاسرم

وايستاد

—رضا

نشست کنارمو باعصبانیت کوبید تو صورتم
جیغ دلخراشی کشیدم و شروع کردم به گریه کردن
رضا

هیچکدوم از حرکاته وحشیانم دسته خودم نبود
فقط میخواستم حرصمو سره نازنین خالی کنم
خیلی واسم سنگین تموم شد که منو احمق فرض کرده بود
عه عه منه خر و بگو که خواستم ابروشو بخرم باهاش ازدواج
کردم

نگاهی به صورتش انداختم که بامظلوم ترین حالت ممکن خیره
شد بود تو صورتم

یعنی باید باور کنم بیگناهه؟!!

پوزخندی زدم و نشستم کنارش

_خیلی خوشحالی نه؟!!

از اینکه منو احمق فرض کردی

از اینکه منه خر منه بچه مومن ساده اومدم گرفتمت

تازه جالبش اینجاست که چقدم قیافه اومدی برام

این خیلی جالبه

_امام حسینی دروغ میگفت رضا

من حتی بخاطره اون این درسمم حذف کردم حاضرم قسم
قران بخورم که دروغ میگه
چجوری بهت ثابت کنم؟!
_خودم میفهمم

یهو خیمه زدم روش و لباس و سخت بین دندونم گرفتم
۱۲۹

کمرشو چنگ زدم که لبمو گازه محکمی گرفت
بی قرار لباس عروشو دراوردم و با حرص خودمو ی ضرب
کوبیدم بهش که جیغ دلخراشی
کشید

به *لت مردونم نگاه کردم و باخونی که روش بود با بهت و
تعجب بهش خیره شدم و لبخنده
محویی رو لبام نشست
با لذت شروع کردم به خوردنه سینه هاش که با گریه خواست
خودشو ازم دور کنه
خیره شدم توچشماش
_ازت متنفرم

تو به بدترین حالت ممکن بمن تجاوز کردی حروم زاده
باگریه کوبیدم توسینم

ازت بدم میااااا دگمشو اونور

نازنین

باورم نمیشد با وحشی گری با بیرحمی تمام منو از دنیای
دخترانم بیرون آورد
با تاسف به پام که رد خون روش مونده بود خیره شدم ایندم
تباه شده بود
با حرص دست کشیدم رو پام و جیغ کشیدم شروع کردم به
گریه کردن و فحش دادن
_اسکل حروم زاده

ببین چه بلایی سرم آوردی توازی حیوونم پست تری
فهمیدی؟ بعد ادعای خدا و پیغمبریت
میشه

بسیجیه کثیف تو به چه حقی بامن رابطه برقرار کردی ها؟!
با تاسف نگاهی بهم انداخت و بی توجه رد شد
با رفتنه رضا بلند شدم و خودمو انداختم تو حموم با حرص
خودمو آب کشیدم

حوله ایی که مامان برام اراسته بود و تو حموم گذاشته بود برداشتم پیچیدم دوره تنم

۱۳.♦

عین خرس خوابیده بود اما من تازع دلدردم شروع شده بود
ی ذره چایی نبات درست کردم و جلو ی تلویزیون نشستم و
مزه اش کردم

نمیدونم چقد طول کشید ولی بالاخره با درد خوابم برد
صبح باصدای گنگ و نامفهومی از تو اشپزخونه چشمامو باز
کردم
بدنم خشک بود انقدری که حتی قدرت جابه جایی بدنمو رو
مبل نداشتم

بادرد خودمو گرفتم به مبل و بیدار شدم
رضا داشت میزه صبحونه رو آماده میکرد
رفتم تو اشپزخونه که برگشت سمتمو لبخندی زد
پوزخندی زدمو با نفرت رومو ازش برگردوندم
تخم مرغ و گذاشت تو ظرف و آورد سره میز
_تا خنک نشده بخور

_خفه شو

با پوزخند نگام کرد

_اره بایدم پوزخند بزنی عزیزم

تو عه ی اسکل احمق ی پست فطرته سگ صفتی فهمیدی
یانه؟!

با گریه و بغض به لباس عروس خونی رو زمین افتادم اشاره
کردم

__ببینش

خوب بهش دقت کن قشنگ و کامل ببین
حیوونم اینجوری به ی ادم حمله نمیکنه ؟ ها؟!
دستشو مشت کرد و کوبید رو میز که استکان های چایی پرت
شد رو سرامیک و باصدای بدی
شکست

__اه

خفه شو دیگه خفه شو حالم و بهم زدی نازنین
__بهتر به جهنم که حالتو بهم زدم اصلا قصد و نیت من همینه
میخوام حالت بهم بخوره بری
گمش و لم کنی لجن کثیف

۱۳۱

از پشت میز بلند شد و رفت تو اتاق بعده نیم ساعت اومد بیرون
آماده شده بود

__پاشو بریم خونه مامانم اینا ناهار دعوتیم

__برو گمشو من باتوهیچ قبرستونی نمیام فهمیدی ؟!

باعصبانیت اومد جلو و موهام کشید از شدت درد زیاد جیغ
میکشیدم و دنبالش میرفتم
به اتاق خواب که رسیدیم موهامو ول کرد و هلم داد سمت
کمد

تا نیم ساعت دیگه آماده ایی و گرنه باصورت کبود شده
میبرمت دلت نمیخواه هووت سرمست
شه که؟!!

حالم ازت بهم میخوره بخدا چندش تر از تو ندیدم
مشت عصبیش و کوبید تو در
آماده شو نازنین سگم نکن
گمشو بیرون اسکل

رضا

بعد از نیم ساعت اراسته و مرتب اومد بیرون با رژلب قرمز
پشت چشمی واسم نازک کرد خواست بره بیرون که دستشو
گرفتم

خم شدم از رو میز عسلی بغلم دستمال و برداشتمو قبل اینکه
به خودش بیاد محکم کشیدم رو

لباش

خواست حرف بزنه که دستشو کشیدم بردمش تو اشپزخونه

—اول میز و تمیز کن بعد میریم
زد تو سینمو با عصبانیت تو صورتم جیغ کشید
—روانی احمق ولم کن ببینم
مگه نوکر آوردی خبره مرگت؟!
واسه چی رژلبمو پاک کردی الان میرم پررنگ تر میزنم
دستمو تکیه دادم به میز
۱۳۲

—امتحاناش ضرر نداره اما هرچی دیدی از چشم خودت دیدی
پرو تر و مصمم تر از قبل خواست بره تو اتاق که پشت سرش
رفتم رو تخت نشستم
—مانتوی تنتم عوض کن خیلی تنگ و کوتاهه
از رو میز ارایشش شیشه ادکلن و گرفت خواست پرت کنه
سمتم که پاشدم رفتم کنار
تو کسری از ثانیه تمام لوازم ارایششو پرت کردم زمین و با پا
رفتم روش
چون کفش پام بود اکثرا شکستن
چشماس دو دو میزد و قدرت تکلم نداشت
خم شدم ادکلناشو برداشتم و رفتم تو اشپزخونه انداختم تو
سطل اشغال

با لبخند برگشتم تو اتاق

قبل اینکه لباساتم پاره شه بهتره عوضش کنی
من بی غیرت نیستم که تو... تو هرگوهی دلت خواست بخوری
فهمیدی؟!

الانم برو اون گوهایی که مالیدی به صورتتو بشورش سریع
نازنین

دیگه واقعا داشت خیلی فراتر از حدش میرفت
تو اوج ریلکسی مانتومو دراوردی و دستمو کشیدم رو صورتم
من جایی نمیام

تشریف تو ببر خودت دیگه هم به پرو پای من نیچی
عصبی خواست بیاد سمتم که لیوان و از رو میز برداشتم و
محکم کوبیدمش زمین

ی تیکه شیشه رو برداشتم و گذاشتم رو دستم
ی قدم بیایی جلو ارواح خاک بابام رگمو میزنم

مردمک چشماش لرزید و رفت عقب
باشه باشه اروم باش

۱۳۳

جیغ کشیدم

گمشو بیرون

فقط از جلو چشمام برو گمشو
سرشو تگون داد و رفت بیرون با گریه شیشه ی دستمو انداختم
زمین و پاهامو تو شکمم جمع
کردم

از ته دل واسه بی کسیه خودم زار زدم
ی ساعتی همونجوری اشک ریختم بالاخره بلند شدم برم تو
اتاق که یهو پام رفت رو خورده
شیشه

نگاهی به پام انداختمو و اهمیتی به خون پام ندادم
لنگ لنگ رفتم تو اشپزخونه و اب خنک خوردم
واقعا احتیاج داشتم از دستش برم ی جایی که سالها و سالیان
گم و گور شم

باصدای گوشیم قدمی برداشتم سمت اتاق که دلم ضعف رفت
زخم کف پام عمیق بود هنوز خورش بند نیومده بود
با دیدن شماره ساره با گریه و بغض اشکاری جواب دادم
به به عروس خانوم دیشب حجله چطور بود؟!

بی توجه به لحن شوخش نالیدم

_فقط بیا ساره

گوشی و قطع کردم خودمو رو تخت انداختم

دره خونه باز شد و بوی عطره ساره پیچید تو مشامم
قبلا بهش کلید داده بودم با دیدنه خونه کیفشو انداخت و
سراسیمه اومد تو اتاقم

نمیدونم چی تو صورتم دید که با ترس اومد نزدیکمو قبل
اینکه حرفی بزنه از حال رفتم
ساره

باترس چندباری تگونش دادم
۱۳۴

__نازنین

تروخدا ی چیزی بگو

خواستم ی ذره رو تخت جابه جاش کنم ک بادیدنه خون کف
پاش نزدیک بود سخته کنم

پاش به طرزه وحشتناکی بریده بود و خونریزش شدید بود
نگاهی به خونه بهم ریخته انداختم صد در صد با رضا دعواش
شده بود

شماره رضارو گرفتم همین که گفت بله عصبی داد زدم

__خیلی بی غیرتی

__چی میگی ساره؟

__نازنین از حال رفته وضعیت پاش خیلی بده

—پاش؟! چیشده پاش!؟

دِ حرف بزن لعنتی

—فقط بیا تو خراب شدت همین

این و گفتم گوشی و قطع کردم

شالمو از سرم دراوردم و پیچیدم دوره پاش

دویدم تو اشیپزخونه و اب قند درست کردم به زور چندقلپی

دادم بهش

که صدای نالش بلند شد

—دردت بجونم چیشده؟

این چه وضعیه ها؟

دعواتون شده؟ اره؟ پات چرا اونجوری شده نازنین

دستشو به معنای سکوت آورد بالا

—تروخدا ساره چیزی نگو من....

خواست ادامه حرفشو بزنه که رضا سراسیمه اومد تو اتاق

به آنی نازنین نیم خیز شد رو تخت و اباژور و کشید پرت کرد

سمته رضا

—گمشو بیرون

۱۳۵

فقط گمشو بیرون

باترس برگشتم سمتہ رضا کہ بینم خوردہ تو صورتش یانہ ولی
خوشبختانہ روزمین چندقدم

اون سمت تر افتادہ بود

— اقا رضا ترو خدا برو بیرون حالش خوب نیست

کلافہ سری تکون داد و رفت بیرون تو پذیرایی رو مبل نشست
مسکن بہ نازنین دادم کہ بالاخرہ خوابش برد

اروم پتورو کشیدم روش و از اتاق اومدم بیرون

— نمیخوای بگی چرا دعواتون شد؟

— ہمیش لجبازی میکنہ سارہ ی بارباہام راہ نمیاد چہ توقعی

داری ازم ہا؟

— بسہ رضا بسہ تو چرا بہ چہ حق اونیجوری میکنہ تو میدونی

اگ حامد بفہمہ چہ بلایی سرت

میارہ

— سارہ ہرچی باہاش مراعات میکنم بدتر میکنہ تو بگو

چیکارکنم من اخہ

— دوست ندارہ رضا وقتی دوست ندارہ میخوای چیکارکنی

— من ابرشو خریدم سارہ با اون ابرو ریزی کہ کرد کی میرفت

سراغش وگرنہ ہا؟

— انقد بہش گیرندہ رضا بدتر

از این خود تو از چشمش نداز
تو از روزه اول نازنین و همینجوری دیدی و پذیرفتی حالا این
بازیات واسه چیه ها؟

اون موقع مجرد بود الان متاهله سعی کن اینو بهش
بفهمونی

برده نیست که فقط متاهله تو باید اینو بفهمی
کلافه بلند شد نگاهی به اطراف انداخت
_میشه کمک کنی خونه رو تمیز کنیم تا نازنین خوابه؟!
سری تگون دادمو شروع کردم به تمیز کردن خونه
ی ساعتی طول کشید تا خونه رو تمیز کنیم چایی دم کردم و
اب پرتقال گرفتم رفتم سراغ نازنین
چند دفعه ایی تکونش دادم تا هوشیار تر شد
_خوبی دردت بجوم

۱۳۶

نیمچه لبخندی زد و سری تگون داد
_بهترم

_اب پرتقالو بخور حالت جا بیاد
کمی جابه جا شد که ی جرعه خورد
با نفرت به رضا خیره شد

_حالم ازش بهم میخوره ساره
 اون منفور ترین ادمه زندگیه منه ساره
 همون موقع رضا از پذیرایی اومد تو اتاق
 _بهتری؟!
 _بتوجه بچه بسیجیه اسکل با اون لکنت زبونت اصلا نمیفهمم
 چی داری میگی
 گورتو گم کن از جلو چشمم فقط
 _حواست باشه داری چه گوهی میخوری نازنین
 از ترس دعوی دوباره شون عصبی رضارو هل دادم بیرون
 _برو بیرون تروخده برو جایی که خیلی توچشمش نباشی
 رضا
 عصبی از خونه زدم بیرون و مدارکموچک کردم
 اسنپ گرفتمو تا زودتر به ستاد برسم
 همه با دیدنم با خوش رویی ازم استقبال کردن
 کنار ملکی وایستادم
 _اقای میزایی هستن؟
 _بله بزرگوار منتظرتونن برو داخل
 سری تکون دادم که وارد اتاقش شدم
 ۱۳۷

به رسم ادب بلند شد او مد جلو دست داد باهام
_خوبی رضا جان؟

چخبر داداش عروسیت مبارک باشه خوب بود؟
پوزخندی زدم و خیلی جدی گفتم

_بله اره چرا نیومدین

_نشده دیگه داداش

یه خبر خوب برات دارم
_جانم؟!!

_ارتقا گرفتی؟!!

باخوشحالی دستشو گرفتم

_عالیه ستوان

این ارتقا چی هست

_اولی شرط داره

باید طلبه بشی بعد میتونی ارتقائتو بگیری

با تعجب نگاهش کردم

-شوخی میکنی حاجی؟ طلبه چی بشم من

_این یه دستوره رضا جان

بهتره با میل باطنی خودت قبولش کنی

کلافه بلند شدم

تا فردا وقت داری که خبر بدی

چشم

از اتاق میرزایی که خارج شدم کلافه شروع کردم به قدم زدن
نیم ساعتی طول کشید تا برسم خونه نگاهی به خونه انداختم
ساکت ساکت بود

نگاهم روی برگه کاغذ رو جاکفشی افتاد

۱۳۸

دارم میرم واسه همیشه

سعی کن پیدات نشه سمتم وگرنه میکشمت به ارواح خاک
بابام قسم

نازنین

با ارامش سرمو تکیه دادم به پشتی مبل

مادر نازنین چرا زدی بیرون از خونت؟!

ادم خونشو میدہ دسته هووش میاد بیرون

بس کن مامان تروقراں بس کن خستم کرده میفهمی

خسته؟

مامان نگاهه ناراحتی بهم انداخت و سرشو انداخت پایین

خاله راست میگه پاشو ببین

کبودی صورتش و بین مگه اینجوری شما باهاش رقتار کردین
که حالا ی از خدا بیخبر اومده
اینجوریش کرده

برای تموم شدن بحث بلند شدم و محکم و قاطع لب زدم
_من طلاق میگیرم

مامان با بهت خیره شد بهم

_چی طلاق میگیری؟!

میدونی حامد چیکارت میکنه

عصبی پریدم به مامان

_بس کن مامان اون بیجا میکنه غلط میکنه

تاکی واسه زندگیم قراره تصمیم بگیره

اصلا.....

قبله اینکه حرفم تموم شه رضا بدون در زدن وارد خونه شد

دستمو کشید و قبل از اینکه فرصت کنم حتی به خودم پیام

سیلی محکمی تو صورتم زدق

۱۳۹

_انقد رو اعصاب من راه نرو

دلت میخواد به مامانت بگم استاده دانشگاهت چی گفت؟!

مامان با تعجب خیره شد بهش

—چی؟!

—استاد دانشگاهش حتی از رو خال پای نازنین خبر داره مامان
حالا بگو من حق دارم یانه؟!

—مادر چی میگه رضا؟! ها؟!

—بخدا دروغ میگه مامان به ابوالفضل استاد فقط خواست
زندگیمو از هم بپاشه

با سیلی ناگهانی که توی صورتم زده شد با بهت در

حالی که دستمو گذاشته بودم روی گونه ام خیره

شدم توی صورت مادرم باورم نمیشد این همون

مادره همیشه مهربون منه که بیشتر از نقش یه مادر مثل یه

دوست میموند برام

اما الان بخاطره یه پسره بی ارزش عوضی دست روی تنها

فرزندش بلند میکنه

احساس هیچ میکردم مثل گوسفندی شده بودم که

اسیر چنگال های گرگ شده بود و این گرگ چقدر

خوب تونسته بود با کمی آرد و کمی نقش یه بره معصوم

خانواده منو طرف خودش بکشونه

با صدای جیغ مانند مامان کمی به خودم اومدم و اجازه دادم تا

اشکام راه خودشو پیدا کنه

اصلا دوست نداشتم جلوی اون عقب افتاده گریه کنم اما اشکام
دست من نبود من نمیتونستم

جلوشونو بگیرم درست همونطور که نتونستم جلوی رضارو
بگیرم تا بهم دست درازی نکنه

—من...منه...احمق تورو اینطوری بزرگت کردم؟!
که با مردای نامحر...با ورود ناگهانی دایی حامد صدای مامان تو
گلو خفه شد
—اینجا چه خبره؟!—

رضای موزی که می دونست اگه دایی حامد از این
قضایا بویی ببره برا خودش ممکنه بد بشه
۱۴۰

با لبخند مصلحتی دست دایی رو کشید و با گفته اینکه چیزی
نیست با زرنگيه تمام دایی رو از
جمع اشفته ما دور کردو باهم رفتن داخل
با دور شدن اون دوتا دیو مامان با گرفته دستم شروع کرد به
حرف زدن

—اخه دختر دیگه چی میخوای شوهر به این خوبی
اقای یکم بشین با خودت فکر کن اگه رضا اقایی نمیکرد و
نمیگرفتت کی حاضر میشد دختری

رو که شبونه تو پارتی گرفتو بگیریه اگر رضا نبود تو تا آخر
عمرت تو خونه میترشی.....

هنوز جمله مامان تموم نشده بود که با گریه از جام بلند شدم و
با حق لب زدم

—من...من چی میشم این وسط مامان مگه من حیوونم عواطف
و احساسات ندارم من همیشه

رویای اینو داشتم که با عشق ازدواج کنم درست مثله پرسس
ها یه عروسیه با شکوه نه مثل یه

برده از خونه ی خودم جدام کنن و به بدترین شکل از دنیای
دخترونه ام فاصله بگیرم انتخاب

من

یه پسر بسیجیه منگل نبود

حرفام که تموم شد اشکامو با پشت دست پس زدم و نفس
عمیقی کشیدم و دوباره ادامه دادم

—شما به اندازه کافی گند زدید به زندگی من اما از این به بعد
نمیخوام دیگه تو زندگیم دخالت

کنید و اینکه اگر با اومدن من به این خونه مشکل دارید دیگه
پامم اینجا نمیزارم

حرفام که تموم شد عقب گرد کردم و جلوی چهره ناباور مامان
با خداحافظی کوتاهی از خونه

زدم بیرون

به خونه که رسیدم با حرص درو با کردم و وارد شدم
هه خونه که چه عرض کنم انگار مسجد بود نه خونه!!
بوی عطرای مذهبی و تند و تیزه اون بچه بسیجیه اسکل تمام
خونه رو برداشته بود

احساس میکردم الانه که تمام دلو رودمو باهم بالا بیارم
دستم گذاشتم روی دهنمو با دو خودمو رسوندم به سرویس
بهداشتی

و تا تونستم هوق زدم از بس بالا آورده بودم که جونی برام
نمونده بود

بدون اینکه شیر اب و ببندم جسم بی جونم سر خورد و کف
موزاییکای سفید رنگ

نه من نمیتونستم اینجوری ادامه بدم و زندگیرو برای خودم
زهر کنم این حق من نیست

۱۴۱

از امروز به بعد این منم که زندگیرو برای رضا زهر میکنم
نمیزارم عمرم پای یه ادمه چننش

هدر بره

چطوری بپذیزم همچین شوهری رو که فرقتش بامن مثل شب و
روز میمونه کسی که تو دو

جمله گیر میکنه

حتی پیش ساره که نزدیک ترین دوستم بود احساس

سرافکندگی میکردم لابد اونم تو دلش منو به

تمسخر میگیره با همچین شوهره دیوونه ای!

اشکامو که مثل سیل روی گونه هام جاری بودنو پاک کردم و با

لبخند بد جنسی به هر زحمتی

که بود بلند شدم و

بعد از تمیز کردن سنگ روشوی اومدم بیرون و به سمت اتاق

رضا حرکت کردم

وارد اتاق رضا که شدم با دیدن وسایلش بشکنی زدم

وبایه فکر ناگهانی سریع کبریت ویه سطل روحی از توی ه

اشپزخونه اوردم

وباخنده شروع کردم به جمع کردن لباساش و پرت کردنشون

توی سطل!!

وهمونطور که لباساشو جمع می کردم زیر لب تکرار کردم

—من اگه ریشه توء بچه مومن ونسوزونم که دیگه نازنین
نیستم!!

چنان بلایی سرت بیارم که راه ستات ومسجد ونتونی از هم
تشخیص بدی!

لکنت زبانیه احمق

لباسای مورده علاقشو که گذاشتم تو سطل لبخند بد جنسی
زدم و کبریت کشیدم وپرت کردم

روی لباساش

که به سانیه ای نکشید که لباساش گر گرفتن! از لباس ها که
خیالم راحت شد شروع کردم به

بهم ریختن اتاقش نگاهم که به وضعیت اتاقش می خورد یاد
بازار روز میفتادم.

مطمئنم که اگه وضعیت اتاقشو ببینه خودشو می کوشه

با خوردنه چشمم به ماژیک کنار تخته وایت برد پوزخندی زدم
و ماژیک ابی رنگ رو از کنار

تخته برداشتم و روی دره اتاقش با خطی پررنگ نوشتم
(اسکل)

وضع و اوضاع منو ببین!

همونطور که مشغول به تمسخر گرفته رضا بودم...

با صدای بسته شده در تازه پی به کاری که کردم بردم!!
 با ترس دستمو گذاشتم روی قلبم و با دو خودمو رسوندم به
 اتاقم و درو قفل کردم
 با استرس سرتا سر اتاقو می پیموندم و خودمو سرزنش میکردم
 که چرا با دست خودت همه
 چیو خراب میکنی...
 با ضربه محکمی که توی در خورد و صدای عصبانی رضا
 احساس کردم الانه که قلبم از تو
 دهنم بزنه بیرون!
 _این...چه...ک...کاریه...با...ا...اتاق...م...من...ک...کردی؟!
 رضا که صدای از من دریافت نکرد دوباره مشت محکمی توی
 در زد توری که در و پنجره
 های اتاق به لرزش در اومده بودن
 _این...د...رو...با...باز...کن...ب...بگو...د...دردت...چه...چیه
 تمام جرعتی که از خودم سراغ داشتم و جمع کردم و ریختم تو
 صدام و با صدای بلند داد زدم
 همینکه که هست مدلشه زمانی که می خواستی منو بگیری باید
 فکره اینجاشم میکردی مجبوری

همه کارام و تحمل کنی همونطور که من مشکل مادر زادیه
تورو مجبورم تحمل کنم
حرفام که تموم شد خیلی واضح صدای نفسای پر حرص رضارو
میشنیدم
یکم که گذشت و صدای ازش نیومد به خیال اینکه رفته قدمای
ارومم رو به سمت در برداشتم و
با دست های لرزونم اروم کلید رو تو قفل چرخوندم و درو باز
کردم
که با حمله ناگهانی رضا به سمت خودم روبه رو شدم و جیغ
بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم
که با دست های قدرت مندش بغلم کرد و این دست های
داغش بود که دوره کمره باریکم حلقه
شده بود
سرمو به ارومی بالا اوردم و خیره شدم تو چشمای نازش که رد
اشک رو به خوبی میتونستم
بینم
با شرمندگی سرمو انداختم پایین و با صدای که خودمم بزور
میشنیدم لب زدم
ولم کن بزار بر...

هنوز حرفم تمام نشده بود که لبای داغش نشست رو لبام
و سخت شروع کرد به بوسیدنم
فشاری به سینش اوردم و سعی کردم از خودم دورش کنم اما
دریق از یه تگون کوچیک لبام
داشت از جاش کنده میشد که دستشو از زیره تاپم رد کردو
رسوند به سینه هام
۱۴۳

دستش که به نوک سینه هام رسید
خیلی نرم و اروم اروم میکشید و نوازش میکرد
اما من هیچ حسی نداشتم هیچی!
همیشه تمام این لحظات رو با یه مرده ایده ال
کسی که بخوامش و عاشقش باشم تصور میکردم توی خیالاتم
..
فشاری به کتفش وارد کردم و سعی کردم با تگون دادن خودم
یجوری از دستش خلاص بشم
ولی انگار اون بچه مومن جانماز ابکش خیال نداشت ازم جدا
بشه!!

وقتی فکر میکنم با فاطمه هم همچین لحظه ای رو تجربه
کرده حس بدی بهم دست میداد

با به هجوم آوردن تمام محتویات معدم با تمام توانم هلش دادم
به عقب و با دو خودمو رسوندم
به سرویس بهداشتی...

از بس تو این اواخر معدم خالی مونده بود که یه چیزی که
میخوردم سریع حالت تهوع میگرفتم..
با صدای دره سرویس بهداشتی چشمامو محکم با حرص فشار
دادم!!

خ..خوبی...خ..خا..خانومم؟!
پسره ی اسکل فکر کرده خبریه که اینطوری خانومم خانومم
میکنه!!
+من خانوم تو نیستم..من هیچ صنمی با تو ندارم فهمیدی؟!
دارم

داری خوبشم داری..زود بیا بیرون یه پیرهنی چیزی از خودت
بیار بپوشم تا عصر بشه برم
لباس بخرم...

+من لباس کهنه کثیفام نمیدم تاتو بپوشی
سریع باش نازی اعصابمو خورد نکن...فکر نکن این کارت و
فراموش میکنم

خنده مصنوعی سر دادم و با تمسخر گفتم:

—وای وای وای ترسیدم!

با شنیدم صدای خنده ارومش با حرص ادامه دادم

—دیگه حق نداری ببوسیم بچه پرو

—بوس باشه اما این حق و که نتونم سینه هاتو لمس کنم و

هیچ کسی نمیتونه ازم بگیره.

حرفاش که تموم شد صدای قدماش که داشت دور میشد و

حس می کردم.

۱۴۴

پسره ی بی تربیت هرکی ندونه فکر میکنه مورچه ی نر هم تا

حالا از نزدیک لمس نکرده!!

لبخندی که نمیدونم بخاطره چی بود نشست رو لبام

ابی به صورتم زدم و اومدم بیرون

املت که آماده شده زیره گاز رو خاموش کردم و

با همون ماهیتابه گذاشتمش رو میز و مثل قحطی زده های

مردم سومالی شروع کردم به

خوردن!!

همونطور که مشغول غذا خوردن بودم با اومدنه رضا به

اشپزخونه سرمو اوردم بالا و با

دیدنش اونم با لباسای که از من تنش کرده بود بدون اینکه
لقمه تو دهنمو قورت بدم از بالا تا
پایین با تعجب نگاش می کردم!!
پیرهن سفید استین حلقه ای تنش ازش بس تنگ بود تو تنش
که احساس میکردم هر ان ممکنه
لباس جر بخوره!
و اون شلوارک کالباسی رنگ سمبادی گشادی که کرده بود
پاش بدون شک شباهت زیادی به
شلوار کردی داشت و من موقع خریدنش بیشتر بخاطره
راحتیش خریدمش
رضا که منو تو اون حالت دید و اینکه قست نداشتم تا به خودم
بیام
با حالت معصومانه ای گفت
خ..خوب..ن..نشده؟!
خودمو سریع جمع و جور کردم و با خنده تمسخر آمیزی
گفتم:
+خیلیم خوب شده عالیه هرچیه از اون لباسای مزخرف
خودت بهتره!

اون لباسا که خوب بودن دیگه باید با عبا و عمامه تحملم کنی
!!!

باورم نمیشد یعنی چی با عبا و عمامه
مغذم دیگه کشش همچین چیزی رو نداشت
+ی...یعنی چی این..؟!

امروز که رفتم بودم ستاد برای اخوندی بهم پیشنهاد شد و منم
قبول کردم..این ارزوی همیشگی
من بود!

در حالی که اشکام مثل سیل از چشمام میومدن پایین و
میریختن تو ظرف غذا با بغضی که تو
گلووم بود و صدای که به سختی شنیده میشد گفتم:

۱۴۵

+عوضی

و با عصبانیت از پشت میز بلند شدم و با قدم های سریع
خودمو به طبقه بالا رسوندم
خودمو پرت کردم روی تخت و با صدای بلند زدم زیره گریه
خدایا اخه این چه زندگیه ای که من با این ادم دارم...چطور
فردا جلو فامیل و دوست و آشنا
بگم این شوهره منه شوهرم اخونده!؟

توی حال و هوای خودم بودم که در اتاق با ضرب باز شد و رضا
داخل شد

_مامان اینا اومدن سریع بیا پایین لباس درست هم بپوش!
+اگه من نیام پایین..اگه لباس درست نپوشم چه غلطی می
کن...

با سیلی برق اسای که توی صورتم زده شد باقیه حرفم و
خوردم

_د...دیگه...با...من...ای...اینطوری..ح..حرف..نزن
نفس عمیقی از روی درد کشیدم و با پشت دستم اشکامو پاک
کردم و زل زدم توی چهره پر از
خشمش و با تمسخر گفتم:

+خوب بتاز این روزا همش روزه تو باشه هرطور که دلت
میخوات بامن رفتار بکن..من اگه

دارم تحملت میکنم فقط و فقط بخاطر ابروی خانوادمه!من
دلخوشم به چند ماه دیگه که ازت

طلاق میگیرم و تا اخر عمرم از ننگی مثل تو راحت میشم!!

حرفام که تموم شد با بدجنسی تمام لبخند حرص دراری رو
بهش زدم و دست بردم و تاپمو از

تنم در اوردم!!

به خوبی شل شدن پاهای رضارو حس میکردم
و این چشمام بود که مدام کشیده می شد وسط پای رضا که
حسابی باد کرده بود!!
پسر بسیجیه احمق!!
تمام احساسمو ریختم توی صدام و با ناز تابی به موهای بلندم
دادم و گفتم:
+ قفل سوتینمو باز میکنی برام!?
انقدر محو بدنم شده بود که احساس کردم کر شده
وقتی ازش جوابی نشنیدم دوباره با صدای بلند تری گفتم:
+ رضا قفل سوتینمو باز میکنی!?

۱۴۶

با صدای بلند من انگار که از دنیای دیگه ای خارج شده باشه
نگاه خیرشو از روم برداشت و
با پاهای لرزونش اومد پشت کمرم
با دستای لرزونش که سعی داشت تا قفل سوتینمو باز کنه
حس خوبی بهم دست میداد
توری که دوست نداشتم این لحظه هیچوقت تموم بشه!!
چرا باید الکی خودمو عذاب بدم؟! باهاش خوب تا میکنم تا
دهن مردم که بسته شد دمبمو میزارم

رو کولمو میرم..

با در آوردن سوتینم توسط رضا نفسمو با صدا دادم بیرون که
دستای داغش نشست روی سینه

هام

کف دستاش درست اندازه سینه های گردو کوچیکم بود!!
اه ساختگی کشیدم که رضا حرکت دستاشو روی سینه هام
بیشتر کرد..

با فشار دست های داغ رضا روی سینه هام
تاقتمو از دست دادم و اروم چرخیدم سمتش
و بدون اینکه بهم فرصت هرکاری رو بده لباشو گذاشت رو لبام
با حرکت لبای خیشش رو لبام حس خوبی بهم دست داد
و همونطور که دستامو حلقه میکردم دوره گردنش شروع کردم
به همکاری باهاش

رضا که همکاری منو دید با لذت بیشتری شروع به بوسیدنم
کرد

اروم انگشت های ضریفمو می کشیدم روی برجستگی که
صدای اه و نالش بلند شد

با صدای در اتاق از هم فاصله گرفتیم
و رضا سریع رفت تا و درو باز کنه

نگاهی به سینه های سفیدم که رد کبودی روشن
به خوبی مشخص بود انداختم و لبخندی زدم و تابمو از روی
تخت برداشتم و تنم کردم

کمی به رضا که پشتش بامن بود و مشغول حرف زدن با
شخصی بود نزدیک شدم و از پشت
بغلش کردم

که تکنون ارومی خورد
با شنیدن صدای فاطمه بغض گلوم و گرفت
و دستام بود که از دور کمر رضا شل شدن
۱۴۷

همون موقع صحبت های رضا با فاطمه تموم شد و در بسته
شد

رضا که از حال دگرگون من خبر نداشت با خنده شیرینی
دستامو گرفت و با شیطنت خاصی گفت
_خب کجا بودیم؟

با گونه های گر گرفته سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم
رضا که سکوت منو دید با بد جنسی دستمو گرفت و
گذاشت روی برجستگی وسط پاهاش
و همونطور که دستمو میکشید وسط پاش

اروم سرشو نزدیک گوشم آورد و با بی تاقتی گفت
چیو میمالیدی حاج خانومم
خواستم دستمو بکشم که مانع شد و
بایه حرکت ناگهانی بغلم کرد و گذاشتم رو تخت
و خودشم خیمه زد روم
چند دقیقه بعد صدای گریه و جیغ های که از درد میکشیدم
سکوت اتاقو برهم میزد
با فشار ال*تش داخلم جیغ گوش خراشی کشیدم که رضا با
لباش خفم کرد
از سنگینی هیکلش روی خودم داشتم خفه می شدم! که
کارش تموم شد و التشو ازم بیرون کشید
و بی حال کنارم دراز کشید...
رضا:
نگاه عمیقی به چهره معصوم نازنین که تو بغلم به خواب رفته
بود انداختم و
گونه های نرمشو که رد اشک های خشک شده روی صورتش
به جای مونده بود نوازش کردم
این دختر ناز و شیطون برای من همه چیز بود

من هربار با بوسیدنه این دختر خودمو خوشبخت ترین مرد
جهان حس میکردم

۱۴۸

با این که میدونم اون از من متنفره بازم زره ای از علاقم نصبت
بهش کم نشده

متنفرم از وقتای که مجبورم میکنه تا دست روش بلند کنم
اروم توری که بیدار نشه خم شدم و گونشو خیلی نرم بوسیدم
امروز وقتی اشتیاقشو توی رابطه زناشویمون دیدم
خیلی تعجب کردم اما من یه مردم به راحتی می تونستم از
چشماش بخونم

که رابطش بامن از روی علاقه نبود
و این موضوع درد ناک برای من چقدر عذاب اور بود
که تمام حسم بهم میگفت این فقط برای نازنین یه نیاز بود
چقدر سخته کسی رو که عاشقشی روحش ماله تو نباشه!!
نازنین:

تو خواب عمیقی بودم که با نوازش دست های رضا هوشیار
شدم

دختره ی کودن تو تو بغل همچین ادمی چیکار میکنی
اه لعنتی من فقط میخواستم کمی دیوونش کنم

اما منه احمق خودم گول نقشه های خودمو خوردم
نوازش دستاش ازارم میداد
حاضر بودم بایه الاغ هم خواب میشدم اما اون حتی بهم دست
هم نزنه!!

تکونی به خودم دادم و اروم چشمامو از هم باز کردم
چشمم که به بالا تنه لخت رضا افتاد
همونطور که ملافه رو محکم دوره بدن لختم میپیچیدم بدون
اینکه بهش نگاه کنم
گفتم:

—میشه لطفا بری بیرون؟!!

۱۴۹

رضا که انگار جا خورده بود و انتظار چنین رفتاری رو از من
نداشت
با عصبانیت تویه چشم بهم زدن لباساشو پوشید و از اتاق رفت
بیرون و درو محکم پشت سرش
بست

پسره ی منگل این ادا ها اصلا بهت میاد؟!!
با درد از جام بلند شدم و بعد از حاضر شدن رفتم پایین

با دیدنه پدر و مادر رضا که نشسته بودن تو نشیمن و مشغول
صحبت با رضا و فاطمه بودن
احساس کردم
یکی قلبمو گرفته و داره فشارش میده!!
بد یا خوبش هرچی باشه فاطمه عروس واقعی و زن پسر اوناس
نه من!!
حاج خانوم که انگار متوجه اومدنه من شده بود
با خوش رویی به سمتم اومدو محکم بغلم کرد
اما رضای عوضی حتی نگامم نکرد
همونطور که مشغول روبوسی و خوش امد گویی با خانواده رضا
بودم صدای نه چندان بلند
فاطمه به گوشم رسید
+دختره ی خود شیرین!!
لبخندی از روی بد جنسی بهش زدم و روبه رضا که خودشو
مشغول بازی کردن با گوشیش
نشون داده بود گفتم:
+عزیزم نمیخواهی کمی فاطمه خانوم روهم تحویل بگیری
!!؟خه همش خودتو سرگرم گوشیت
کردی اون بیچاره هم توجه میخوات هرچی باشه اون یه زنه!!

فاطمه درحالی که با عصبانیت باور نکردنی از جاش بلند میشد گفت:

—همین قدر برای من کافیه
با رفتن فاطمه به سمت اشپزخانه
رفتم و از لج نشستم کنار رضا و یه دستمم حلقه کردم دوره
دستش!
حاج خانوم و حاج اقا که مشغول حرف زدن باهم بودن اصلا
متوجه ما نشدن!
رضا که با این حرکت من انگار بزور جلوی خندشو گرفته بود
اروم زیره گوشم گفت:

—اینا همش بخاطره حرص دادنه فاطمه است؟!

۱۵۰

با نمایان شدن فاطمه از اون دور چشمکی بهش زدمو همونطور
که برای بوسیدن گردن رضا
خم میشدم گفتم:

—نکنه فکر کردی از سره دوست داشتنه؟!

رضا

با سوالی که نازنین ازم پرسید بغض بدی نشست توی گلوم
من به خوبی می دونستم نازنین هیچ علاقه ای به من نداره

و رابطه امروزمون هم همش از روی نیاز بود
و یه هوس زود گذر به حساب میومد برای نازنین
اما ای کاش یه روزی بفهمه این که هر روز به دوست نداشتم
اعتراف بکنه چقدر برام سخته
با اومدنه فاطمه نگاه از چشمای نافذش گرفتم و با غمی که تو
وجودم نشسته بود سرمو انداختم
پایین
و بایه تصمیم انی نگاهی به جمع انداختم و
گفتم:
_ برای اینکه کمی روحیمون عوض بشه و از این حال و هوا در
بیایم
میخوام همراه فاطمه بریم زیارت مشهد مقدس
حاج خانم که انگار از تصمیم ناگهانی من خوشش اومده باشه با
محبت همیشگیش گفت:
+خوبه مادر به سلامتی برید و بیاید ماه عسل هم که نرفتید
!.
لبخندی از سره رضایت به مامان زدم و نگاهی به نازنین که
ساکت و مغموم کنارم نشسته بود
انداختم و با بدجنسی اروم تو گوشش گفتم:

—خوبیه داشتنه دوتا زن اینکه تا اون استراحت میکنه میتونی
با اون یکی بری ماه عسل!

+خوبیه شوهره اسکل هم اینکه میتونی با خیال راحت دوست
پسر بازی تو بکنی و خوش بگذرون..

۱۵۱

هنوز حرفم تموم نشده بود که با نشکون محکمی که رضا از
پهلوم گرفت جیغ بلندی کشیدم

پدر مادره رضا که با صدای جیغ من ترس توی چهرشون

نمایان شده بود با حالت دست پاچگی

به سمتمون اومدن

+خوبی دخترم!?

برای اینکه بیشتر از این نگرانشون نکنم

لبخند ساختگی زدم و گفتم:

—خوبم خوبم یه لحظه پهلوم تیر کشید

مامان بابای رضا که از من خیالشون راحت شده بود

اشاره ای به فاطمه که داشت با حالت پیروزی نگاهم می کرد

کردن و بعد از خداحافظی کوتاهی

رفتن...

دره اتاق رضا رو باز کردم و نگاهی به سرتا سر اتاق که از روز
اولشم بهتر شده بود انداختم!

اون حتی از من هم که یه زن بودم تمیز و مرتب تر بود!!
نفس عمیقی کشیدم و با درد بغض توی گلومو قورت دادم!
یعنی الان دارن چیکار میکنن؟!
باهم همبستر شدند؟!!

رضاهم همونطور که منو با احساس می بوسه و بغل میکنه
اونوهم همونطور میبوسه و بغل
میکنه؟!!

و این سوال و پرسش ها تو این چند روزی که رضا و فاطمه
رفته بودن مشهد توی ذهنم از
خودم پرسیده میشد

من که هیچ حسی به اون اسکل ندارم پس چرا از وقتی رفته
همش تو فکرشم و لحظه شماری
می کنم تا برگرده؟

تشری به خودم زدم و همونطور که دره اتاقشو میبستم با خودم
گفتم: اه اصلا جنس زن همینه
حسوده توهم توهم زدییه نازی!!

اره اره مگه اون امل کیه که من دلم براش تنگ بشه گوره
پدرش!!

۱۵۲

رضا

کش قوسی به بدنم دادم و خودمو جابه جا کردم نگاهم به
فاطمه افتاد

چرا هیچ جذابیتی برام نداشت

چرا باهررفتار و حرکتش چهره نازنین میومد جلو چشمام اصلا
ازش خبر نداشتم پف

فاطمه کمی جابه جا شد و چرخید سمتم

نیمچه لبخندی زد و به زور خودشو تو بغلم جا داد

دستاشو محکم دوره بدنم حلقه کرد و پایین تنش و تنظیم کرد
رو! لتم

چرا تحریک نمیشدم

کمی خودشو کشید بالا و لب پایینمو به دندون گرفت پر عطش
شروع به بوسیدنم کرد

اما من بی میل و رغبت فقط خیره ی روبروم بودم

لعنتی

اگ الان اینجا نازنین بود ک دلم ضعف میرفت براش اما هیچ
 حسی به فاطمه نداشتم
 نمیتونست تحریکم کنه حتی اگ لخت جلوم رژه میرفت
 همراهی نکردن من براش مهم نبود
 موهامو چنگ زد و ازم جداشد
 دونه دونه لباساشو دراورد و شلواره منم دراورد خواست خودشو
 رو بدنم تنظیم کنه ک باتمام
 قدرت پشش زدم
 مات و مبهوت بهم خیره شد
 _چیکار میکنی رضا
 _دیگه خودتو بمن عرضه نکن
 هیستیریکی و عصبی خندیدو قهقهه زد
 _اره خب تا وقتی اون جنده بهت سرویس میده.....
 قبل اینکه حرفشو کامل کنه باقدرت کوبیدم تو صورتش
 ۱۵۳
 _ی بار دیگه به نازنین توهین کنی پدرتو درمیارم فهمیدی؟!
 با گریه کشید عقب و دونه دونه لباساشو جمع کرد
 شلوارمو تنم کردم و باعصبانیت وارد حموم شدم در و کوبیدم
 بهم

اون ناموس من بود و فاطمه باید این و قبول میکرد
به لطف یه جانماز اب کشه عوضی دیگه حتی نمیتونم خونه
بابامم برم

تو این مدت هرچی مامان بهم زنگ می‌زد جوابشو ندادم!
کمی روی کاناپه جابه جا شدم و همونطور که داشتم شبکه
های ماهواره رو بالا پایین میکردم
روی اهنگ ترکی غمگینی که با زیر نویس در حال پخش بود
توقف کردم
به قدری اهنگ غمگین بود که ناخودآگاه اشک از چشمام
سرازیر شد

من از تمام نبودنها و سختی‌ها
در تنهایی بی پایان دست و پا زدم و متوقف شدم
تو سکوت کردی و مهتاب رو به حساب نیاوردی
منو در حسرت دیدن افتاب وسط روز رها کردی
نه به من نگو بمون التماس هات بیهودست
هر حرفی بزنی دیگه به دلم نمیشینه
اصلا به چشمام نگاه نکن تلاش هات بی فایده
تا همین الان هم برای گفتن این حرف‌ها دیر کردم
دیگه دوست ندارم

تا ته غرق دروغ شدیم
خنده هایت برای دیگران
هر روزت پر وعده
برای من مناسب نیست برو بیچاره
دیگه تورو دوست ندارم
درگیر سیاهی و زنگ زدگی شدیم جای بدی گیر کردیم
چشمات پر از جنگ شده
۱۵۴

موج های در حال فرود شکست خورده
به کار من نمیاد برو بیچاره
با صدای زنگ پیامک گوشیم دستی به صورت خیسم کشیدم و
پیامک رو که از واتساپ برام
اومده بود رو باز کردم
با دیدن شماره ناشناس با حس کنجکاوی که تو وجودم بود
پیامک رو باز کردم!!
با دیدنه عکس رضا و فاطمه اونم لخت تو بغل هم قلبم به درد
اومد و بغض راه گلومو بست..
پاهامو توشکم جمع کردم و با بغض یه باردیگه اون عکس و
دیدم

قطره اشکی که از چشمم ریخت رو صفحه گوشی باعث شد
دیدم تار شه

پوزخندی زدم و گوشی و پرت کردم رومیز
موهامو دادم پشت گوشمو و رفتم تواشپزخونه ی ذره ماکارانی
که تو یخچال داشتم گذاشتم گرم
شه

اشکام خود به خود میومد و این منو عصبی میکرد
محکم دستمو کشیدم رو چشمام
چرا دارم گریه میکنم
چرا حسادت میکنم

مگ حق طلاق و ندارم پس چرا نمیتونم پاپیش بزارم واسه
طلاق

رو صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم بابوی سوختن
غذا بی رمق و بی میل گازو خاموش
کردمو غذارو ریختم تو سطل اشغال
برق اشپزخونه رو خاموش کردم خواستم برم بخوابم گوشیم
زنگ خورد

بی میل رفتم سمتش با دیدنه شماره و عکس ساره نفسمو
کلافه دادم بیرون

—جانم ساره

—سلام خوشگله خوبی؟

پامو گذاشتم ميز و کوسن و بغلم کردم

—اره خوبم توخوبی؟

—فدای تو

۱۵۵

میگم که نازی

—جانم چیزی شده؟!امانم که خوبه؟!!

—اره دیوونه کسی چیزیش نشده

—پس چی میگی

—باید بریم انتخاب واحد برای ترم تابستون

فردا اخرین مهلته سایت بسته میشه

کلافه ناخنمو جوییدم

—رضا نیست باید زنگ بزنم ازش بپرسم

—باشه خبرشو بهم بده منتظرم

—باشه خواهری

—بیام پیشت؟

—ن ساره به زندگیت برس

—کارداشتی زنگ بزن

__باشه عزیز خداحافظ

__بوس خداحافظ

مردد بودم به رضا زنگ بزnm یانه

از طرفی هم اون مگه کیه که من ازش اجازه بگیرم؟!

یه هرزه هوس باز بیش نیست!!

بالاخره این روزاهم تموم میشه و یه روز ازش طلاق میگیرم!!

دل و به دریا زدم و سریع شمارشو گرفتم

بوق اول نه بوق دوم صدای گرفته رضا که میگفت جانم پیچید

توی گوشی..

نمیدونم چرا من دلم برا این صدا تنگ شده بود

وقتی صداشو شنیدم انگار خون دویده بود تو رگ هام!

با بغضی که تو صدام بود اروم شروع کردم به حرف زدن

۱۵۶

__سلام ببخشید مزاحم شدم

+قربون حاج خانمم برم من مزاحمی یدونم

پوزخندی به این همه محبت دروغینش زدم و گفتم:

__فردا باید برم برا انتخاب واحد..خواستم بدونی!

رضا که انگار از این کاره من خوشش اومده باشه با خوش رویی

گفت:

—برو عزیزم فقط لباس درست بپوش!
+مثل اینکه همه چیو خیلی جدی گرفتی؟
—چی مثلاً؟

+مثلاً اینکه ما مثل بغیه زن و شوهرها نیستیم مثلاً اینکه من
چند ماه دیگه ازت جدا میشم..
با صدای دادی که رضا سرم کشید تلفن و قطع کردم و نشستم
به حال زار خودم گریه رو سر
دادم

من چم شده؟! چرا نمیتونستم مثل قبل نسبت بهش بی تفاوت
باشم؟ چرا اون عکس انقدر تو مغذم
تکرار و تکرار و تکرار میشد؟!
بدون توجه به گوشیم که مدام زنگ میخور با گریه
رفتم بالا و وارد اتاق رضا شدم
این همه دلتنگیه من بخاطره چی بود؟!!!
چقدر سوال بی جواب از خودم می پرسیدم!
همونطور که ایستاده بودم وسط اتاق و داشتم با خودم حرف
میزدم..

صندوق اهنی کوچکی گوشه اتاق توجهمو جلب کرد!

با اینکه می دونستم رضا خوشش نمیاد دست به وسیله های
شخصیش بزنم با کنجکاوی که مثل
خوره به جونم افتاده بود به سمت صندوق رفتم و بعد از
برداشتنش رفتم نشستم روی تخت و
صندوق روهم گذاشتم روی پام...
دودل بودم که دره صندوقی که قفل هم نداشت رو باز کنم
یا نه..

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره دلو به دریا زدم و در
صندوق رو باز کردم..
با دیدنه دفترچه رنگ و رو رفته ای که تو صندوق بود لبخندی
زدم و دفترچه رو برداشتم و
شروع کردم به خوندنش..چیه مگه حتما خاطرات کودکیشو
نوشته بوده تو این دفترچه!!!
۱۵۷

خدایا چی میشه یه خانواده خوب بیاد و منو از اینجا ببره؟
خدایا تورو خدا یکاری کن سری بعدی از من خوششون بیاد و
منو به فرزندی بگیرن..

با صدای تحکم امیزه مدیر پرورشگاه سریع دفترمو بستم و از
جام بلند شدم و جلوش ایستادم

فردا قراره یه خانواده خوب و خیلی مذهبی بیان اینجا بچه
دار نمیشن و میخوان یه پسر بچه
رو به فرزندی بگیرن به نظرم تو گزینه مناسب تری هستی
براشون تو از بین تمام بچه های
اینجا ایمانت از همه قوی تره و با این همه علاقه ای که به
خوندنه قران داری شاید تورو از
بین این همه بچه انتخاب کنن! احتمالا فردا بیان خیلی ارسته و
لباس تر تمیز بپوش و بیا پیششون.
با تموم شده حرف های آقای مقصودی نور امیدی تو دلم
روشن شد..
با خوشحالی تشکر بلند بالایی از آقای مقصودی کردم و با دو
رفتم تا این خبر خوشحال کننده
رو به دوستانم بدم....!
تو تاریکی شب نگاهمو دوخته بودم به سقف اتاق و لحظه
شماری میکردم تا زود صبح بشه و
اون خانواده منو بپسندن..
همونطور که نوشته های رضارو میخوندم اشکامم همراه با
خوندن میومدن پایین..

باورم نمی شد یعنی رضا یه بچه پرورشگاهی بود که حاج خانم
و حاج اقا به فرزندى گرفتنش!!

بمیرم الهی بچه چقدر درد کشیده بود..

رو نوشته های دفترش جای قطره های اشک خشک شده به

خوبی معلوم بود و این باعث میشد

تا به سختی بعضی از کلمات رو بشه خوند!!

با شکل گرفته اون عکس برای هزارمین بار جلوی نظرم

پوزخندی زدم و گفتم:

_همینه ولده زناست که انقدر پست و کثیفه بچه سر راهی ...

بعد واسه من ادعاشم میشه.

با نفرت دفترو بستم و گذاشتمش سره جاش اون حتی لیاقت

نداره براش دل بسوزونم!!

رضا:

۱۵۸

دل تو دلم نبود برای دیدنه نازنین دلم براش پر میکشید دیگه

حتی یک لحظه هم نمیتونستم ازش

جدا بشم..

خدای من چطور این دختر یهو شد تمام هست و نیست من..

من بخاطره اون دختر داشتم ایمانمو از دست میدادم من هیچ
کنترلی رو خودم نداشتم!

نیم نگاهی به فاطمه که با اخم جفتم نشسته بود انداختم و
گفتم:

+متاسفم فاطمه می دونم کارم از انسانیت به دور بود و توهم
حق داری که از این وضعیت
ناراضی باشی بالاخره توهم زنی و یه نیازایی داری..اما بهت قول
میدم این وضعیت خیلی
طول نمیکشه من نیاز دارم که کمی با خودم فکر کنم و بتونم
محبت و توجهمو بین تو و نازنین
قسمت کنم!!

+اون دختره ی فتنه تورو چیز خور کرده رضا چرا متوجه
نیستی؟!

_بسه فاطمه ادامه نده نمیخوام چیزی بشنوم.
+پشیمون میشی یه روز رضا پشیمون اینجور دخترا فقط به
درد ولگردی میخورن!!!

با نشستن هواپیما روی زمین نگاه پر از نفرتمو ازش گرفتم و
ساکارو دست گرفتمو بلند شدم..

هیچ کس حق نداره به نازنین توهین کنه خواهی نخواهی اون
زن مورد علاقه من بود نه فاطمه!!

رضا

با لبخند دره خونه رو باز کردم ک با دیدنه نازنین و چشمای
خیس از اشک رو مبل نشسته بود
و ی کتاب دستش بود

دفتر شباهت عجیبی به دفتر خاطرات من داشت
لبخند رو لبم ماسید و خیره شدم بهش
با پوزخند اومد سمتم و دفتر و پرت کرد سمتم
— پس تو ی ولدزنا عه حروم زاده ایی
باریکلا افرین

حالا می فهمم این همه حروم زادگی بخاطره چیه!!
۱۵۹

عصبی خندید و ی قدم دیگه اومد سمتم
— ازت متنفرم حروم زاده ی ولد زنا گمشو اونور
باورم نمیشد بامن همچین برخوردی کنه
چه خربودم من ک توقع اغوش باز داشتم ازش محبت
خم شدم دفتر و از رو زمین برداشتم
باز دوباره این حقیقت تلخ کوبیده شده بود تو سرم

—تو ی حروم زاده ایی ولده زنای اشغال از خونه من گمشو

بیرون عوضی

دیگه نفهمیدم چیشد فقط مشت و لگد بود ک به صورت

دیووانه وار تو صورت و بدن نازنین

کوبیده میشد

—تو چی گفتی حیووون ها؟

هیچ صدایی ازش درنمیومد عصبی لگد محکمو کوبیدم تو

پهلوش

ک بازم هیچی نگفت دوباره لگده عصبیمو کوبیدم ک دیدم

بدنه بیجونش افتاده رو زمین و خون

ریزی کرده با ترس تکونش دادم

—نازنین خوبی؟!

دوباره با ترس تکونش دادم

—نازنین تروخدا ی چیزی بگو

دست پاچه پاشدم بغلش کردم و زنگ زدم اژانس

سریع مانتو و شال سرش کردم و بغلش کردم

با رسیدن به اورژانس سریع برانکارد آوردن و گذاشتن روش

دل تو دلم نبود تا ببینم چی شده

عذاب وجدان مثل خوره افتاده بود تو وجودم کاش نمیزدمش
لعنت بمن

دکتر که اومد بیرون از اتاقش دویدم سمتش

—چیشده دکتر

مشکل جدی هست؟

نگاهه بدی بهم انداخت

۱۶۰

—چرا روش دست بلند کردی؟!

کلافه دست کشیدم پشت گردنم

—دکتر من نگرانم وضعیت همسرمو بگو

پوزخندی و با تمسخر دست زد برام

—بهت تبریک میگم بچتون افتاد و از دستش دادی

با بهت و ناباوری خیره شدم بهش

باورم نمیشد حرفش

بچم سقط شده به همین راحتی

رو صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

خدالعنت کنه نازنین باکینه ازجام بلند شدمو رفتم تو اتاق

با نفرت بهش خیره شدم

—ازت متنفرم

نمیدونم چقد بانفرت و کینه بهش خیره شدم و تو دلم بهش
فحش دادم که بالاخره بهوش اومد
صدای اخش بلند شد

چشمامو باز کرد تا چشمش بهم خورد زد زیره گریه
_حروم زاده ی کثافت گمشو بیرون
عصبی بلند شدم و خم شدم روش
_حالم ازت بهم میخوره

فهمیدی؟! حالم ازت بهم میخوره
مردمک چشماش لرزید و چشماش پر از اشک شد
ی قطره اشک از چشمش چکید
_دیگه برات تره هم خورد نمیکنم
ازت متنفرم

ی بچه بیگناه بخاطره وراجی های تو و دهنه گشادت از بین
رفت

۱۶۱

نازنین

باورم نمیشد

نمیفهمیدم هنوز درک موقعیتم برام سخت بود ک در باز شد و
چهره ی خندون رضا نمایان شد

باحرص و دلتنگی وقتی یاده مسافرتش با فاطمه میوفتادم تمام
وجودم

از حرص پر میشد

چشمامو بستم و باحرص شروع کردم به چرت و پرت گفتن

قیافه رضا پرزخی شده بود و

هیچی نمیگفت

من خوش خیال به خیال خام خودم ک الان اره رضا دوباره

سکوت میکنه و چیزی نمیگه

خواستم چیزی بگم ک با مشت اومد تو صورتم

لبخنده تلخی زدم و تا خواستم از خودم دعوا کنم دیگه جونی

تو بدنم نمونده بود و با حس خون

بین پام از حال رفتم

وقتیم چشممو باز کردم رضا با نفرت و کینه بهم خیره شده بود

حرفاش عین خنجر توقلبم فرو رفت

باورم نمیشد این رضا بود ک داشت با نفرت این حرفارو میزد

اما حرف اخرش اب رو اتیش بود و تیره خلاص

_دیگه برات تره هم خورد نمیکنم

ازت متنفرم

ی بچه بیگناه بخاطر وراجی های تو و دهنه گشادت از بین
رفت

دهنم باز و بسته شد تا چیزی بگم اما قدرت تکلم هیچی و
نداشتم

اره نبایدم چیزی بگه
۱۶۲

اصلا چی میتونی بگی ها؟!
حالا من حروم زاده ام یاتو؟!
چونمو محکم گرفت و فشار داد
ی زری بزن تا ردیف دندونای بالاتو تو حلقه نریختم زر بزن
به خودم اومدم و دستم و گذاشتم تخت سینه
تف کردم تو صورتش
لشتو ببر اونور اسکل حروم زاده
کمشو اونور از من فاصله بگیر
ی هفته دنبال عیش و نوشت بودی ککتم نگزید زن جوونت
توخونه تنه است

الان اومدی دهنه گشادتو باز کردی گه میخوری؟!
ها؟!!

رضا

لشتو ببر اونور اسکل حروم زاده
کمشو اونور از من فاصله بگیر
ی هفته دنبال عیش و نوشت بودی ککتم نگزید زن جوونت
توخونه تنهاست
الان اومدی دهنه گشادتو بازش کردی گه میخوری؟!
ها؟!!

باورم نمیشد نازنین با حسادت داشت اینارو میگفت
ی هفته واسه فاطمه جهنم درست کردم و با اینکه هرشب
خودشو بهم عرضه کرد نگاهش
نکردم حالا خانوم داره اینجوری خودشو واسه من جر میده
دستمو به معنای سکوت اوردم بالا
۱۶۳

دهنتو ببند
دیگه از این زندگی کزایی خسته شدم
نازنین فهمیدی؟ خسته ام خسته
حیف فاطمه حیف ک ی هفته بهش دست نزدم و بیخود و بی
جهت پش زدم
انگار ک باورش براش سخت باشه
جدی میگی

تو بهش دست نزدی؟!
پوزخندی زدم و بی توجه به حرفش پشتمو کردم بهش
_اره ولی خاک تو سرم
برگشتم سمتش و خیره شدم توچشماش
_طلاقتو میدم
برو هر قبرستونی ک دلت میخوه
برو پی هرزه بازیات
همون مهمونی هایی ک میرفتی برو ببینم میخوایی کجای
دنیا رو بگیری برو
ناباور خیره شد توچشمام
_چی گفتی تو؟!
_اره طلاق میدم مگه این خواسته قلبیت نبود؟!
برو تو آزادی دیگه
پشتمو کردم بهش و رفتم سمته در
_میرم کارای ترخیصتو انجام بدم و تا ساعت اداریه برم دادگاه
درخواست طلاق توافقی بدم
نازنین
۱۶۴
باورم نمیشد رضا داشت این حرفارو میزد

باورم نمیشد با بی رحمی و سردی و سنگ دلی تمام زل زد
توچشمم و گفت طلاق توافقی
میگیریم

با بغض ناباور خندیدم
چی داشت میگفت این چه حرفای احمقانه ایی بود که میزد
قبل اینکه بره بیرون صدام لرزید
_تو به چه حقی اینو میگی
ها؟! مگ تو نبودی که منو به زور و اجبار عقدت کردی؟!
ها لعنتی مگ تو اون عوضیه پست فطرت نبودی که گفתי باید
زنم شی؟!!

اشکمو پاک کردم و جیغ کشیدم
_اونموقع که به زور بهم دست درازی کردی و منو از دنیای
دخترنم کشیدی بیرون حرف
طلاق نبود کثافت وقتی به زور پای سفره ی عقد منو نشوندی
که حرف طلاق نبود الان بعده
سفره ی هفته اییت این اتفاق افتاد
_دهنتو ببند

بس کن نازنین بس کن که حالم ازت بهم میخوره دیگه از
چشمم افتادی

اصلا منه احمق چی پیش خودم فکر کردم که تورو گرفتم ها؟
دستشو از بالا تا پایین به صورت مسخره تکون داد
_چیت بمن میخوره اخه؟! ها؟!

فاطمه همه چیش بامن هماهنگ و رواله اما تو
واسه خودم متاسفام وقت و زندگیم و صرف یکی کردم
دقیقا به درخت مصنوعی اب و کود دادم و توقع میوه داشتم
عجب احمقیم من

خاک تو سره من
خواست بره بیرون که جیغ کشیدم
_نکن رضا پشیمون میشی نکن

۱۶۵

پوزخندی زد و برگشت سمتم
_دیگه حماقت دیروزمو نمیکنم شک نکن
اینو گفت و از در رفت بیرون
ملافه رومو چنگ زدم و گذاشتم جلو دهنم
چرا اینجوری شدم مگه من همونی نبودم که از خدام بود ازش
طلاق بگیرم مگه من لحظه
شماری نمیکردم برای جدایی از رضا

حالا چرا دلم سوخته چرا دارم اتیش میگیرم چرا ماتم گرفتم
خدایا نه به اون ازدواج زوری نه
به این بلایی که داره سرم میاد
رضا

گیج گاهمو فشار دادم و لگدی به سنگ ریزه ی جلو پام زدم
دستمو بردم تو جیبمو نفس عمیقی کشیدم نمیدونم چرا
یهویی انقدر سرد و بی تفاوت شدم
انقد ازش سرد شده بودم که دیگه چشمای اشکیش برام ذره
ایی اهمیت نداشت
نمیدونم چرا سقط ی بچه انقدر روم تاثیر گذاشته بود ولی
میدونم که دیگه هیچ تمایلی بهش
نداشتم

جلو تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم ادرس دادگاه رو
دادم

دوسه باری فاطمه زنگ زد ولی رد تماس دادم
بعده معرفی خودم و پر کردن دادخواست طلاق فرم و دادم و
اومدم بیرون

۴۴ روز دیگه نوبت طلاق و دادگاه و به ما داده بودن
دیگه نه میل و رقبتی به فاطمه داشتم نه نازنین

به خودم که اومدم دیدم جلو یه در خونه ام
نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین تا با مامان نازنین
و حامد روبرو نشم

۱۶۶

سریع خودمو رسوندم به اتاقم و دراز کشیدم
به پهلو که خوابیدم ساک دستی لباس نازنین و دیدم
دست انداختم و ساک و اوردم جلو که چشمم به لباس خواب
حریره یاسیش افتاد

چقد تو این لباس خواب خواستنی میشد و دلبر
لعنت به خودشو زبون تلخش که همیشه کار میده دستش
در اتاق زده شد و مامان اومد داخل سریع لباس خواب و
گذاشتم تو ساک درشو بستم

_بفرمایید مامان

_سفرخوش گذشت جونه مامان؟!!

پوزخند تلخی زدم و سرمو انداختم پایین

_اره عالی

_نازنین کجاست

_قراره از هم جداشیم امروز دادخواست طلاق دادم ۴۴ روز

دیگه نوبت دادگاه داریم

مامان خیلی جدی روبروم وایستاد
_حالات نمیکنم اگر طلاقش بدی

_حاج خانوم

_ساکت رضا

حالات نمیکنم اگر دختر به اون دسته گلی و طلاقش بدی
نفسمو کلافه دادم و بیرون و از اتاق اومدم بیرون باید میرفتم از
بیمارستان ترخیصش میکردم

نازنین

بدن سنگینمو کمی از رو تخت تگون دادم و خواستم بیام
پایین که در باز شد

چهره ی منفوره رضا تو چهار چوب در نمایان شد

۱۶۷

عصبی و کلافه گلدون بغل تخت و پرت کردم سمتش

_برو بیرون

زود باش برو بیرون بوی لجن از صد فرسخت پیداست بی

غیرت

گمشو بیرون حالم ازت بهم میخوره

اولش فقط شکه نگاهم کرد بعد که به خودش اومد نگاهه بدی

بهم انداخت و رفت بیرون

با گریه به بدبختی خودمو اوردم پایین و لباسمو تنم کردم
نگاهم به آینه پشت در افتاد
این قیافه رنگ پریده و بیخود واقعا مال من بود
این من بودم که انقد حقیر شده بودم
اونم چرا بخاطر ی تخم حروم
از در که رفتم بیرون دیدم تو راهرو داره قدم میزنه تا منو دید
با اخم اومد سمتم و محکم بازومو
گرفت
_ جرئت داری چموش بازی در بیاار تا دندونتو بریزم تو دهنت
بازومو از دستش کشیدم بیرون
_ دستتو بمن نزن
فهمیدی؟! دسته نجستو بمن نزن و گرنه قلمش میکنم
دستشو کشید تا ی ذره اروم شدم با لحن بدی زمزمه کرد
_ ۴۴ روز دیگه وقت دادگاهمونه برای طلاق
عصبی به صورت هیستیریکی خندیدم
_ ببین اسکل تو بگو فرداست
تو فکر کردی من التماس میکنم بمونی؟!
اره؟
من از خدامه از زندگیم گمشی بری

پوزخندی زد و پوست لبشو جوید
اره خب باید بری به هرزه بازیت برسی

۱۶۸

اره من هرزه ام!

هرزه

بتوجه ها؟! تو چیکاره ی منی؟! چیکاره ی من باشی اصلاً؟!
رضا

صبرم دیگه داشت لبریز میشد

هرچی دلش میخواست میگفت و زر میزد

خدایا مگ من جز یه زندگی راحت ازت چی خواستم

برگشتم سمتش و با حرص و پوزخند توپیدم بهش

مقصر منم

منه بی غیرتم که واسه خاطره ابروت و حفظه خانوادت اومدم
گرفتمت

فک نمیکردم انقد بی چشم و رو باشی

پوزخندی زد و وسط حیاط بیمارستان دست به سینه برگشت
سمتم

ببین تو یه اوم بل هوس و بیخودی

تو ی ذره از خودت اراده نداری

تویی که قبل ازدواج بهت رو میدادم میخوابیدی روم
تو دیگه حرف از ابرو و این کو*س شعرا نزن اسکل
محکم کوبیدم تو صورتش که لبش پاره شد و دندونش فرو
رفت توش

مات و مبهوت به خون ریخته شده رو لباس خیره شد
_تو چیکار کردی؟!!

توبازم منو زدی؟!ها؟!!

از صدای جیغ نازنین مردم ریختن دورمون قبل اینکه حرفی
بزنم نازنین از حال رفت

۱۶۹

دوتا زن زیره بغلش و گرفتن و مردایی که اونجا بودن تیکه بهم
انداختن و رفتن

رو نیمکت نشستم و سرمو بین دستم گرفتم

بعد از یک ساعت یکی از اون دوتا زنا اومدن سمتم و نگاهه

بدی بهم انداختن

_حاشا به غیرت

زنت خوبه ببرتش

نفسمو کلافه رها کردم و رفتم توبیمارستان زیره بغل نازنین و

گرفتم فقط تو سکوت وزنشو

انداخت رومو تاخونه هیچی نگفت
به خونه که رسیدیم در و باز کردم و جسم بی جونشو بردم تو
خونه

نگاهه سردی بهم انداخت و رو مبل دراز کشید

—چیزی میخوری برات بیارم؟

باصدای خش دارش غرید

—فقط گمشو بیرون که حاله داره بهم میخوره

لگدی به گلدون بغل پام زدم

—به درک به درک

لیاقت همینه

۴۴ روز دیگه میام دنبالت بریم دادگاه

دستشو گذاشت رو گوشش و جیغ کشید

—فقط برو بیرون

نازنین

۴۴ زور بعد

۱۷۰

نگاهی به چشمای قرمزم انداختم و تو ایینه دستی به موهام

کشیدم

بی حوصله دم اسبی بستمشو نشستم رو تخت

دیشب رضا پیام داده بود که امروز میاد دنبالم
پوزخندی زدمو باحرص گوشی و پرت کردم رو تخت
از لج رضا پاشدم ارایش غلیظ کردم و رژلب قرمزمو مالیدم
شلوار تنگ قد ۰۰ و پام کردم و مانتو کتی کرم رنگمو پوشیدم
و شال طوسی انداختم روسرم
نگاهه رضایتمندی تو اینه به خودم انداختم و بعد از چک
مدارکم از خونه زدم بیرون
خودم ادرس دادگاه و بلد بودم تاکسی ک وایستاد سوار ماشین
شدم و بدون هیچ خبردادنی به
رضا خودم رفتم
تو ماشین هرچقد بهم زنگ با لبخنده ملیح رد تماس دادم و
گوشیمو خاموش کردم
تو دادگاه گوشی و تحویل دادم و بعد از کارای دادگاه منتظر
شدم تا رضا بیاد
از در که اومد تو توقع نداشت منو ببینه با اخم اومد سمتم
_چرا گوشیتو خاموش کردی ها؟!
چرا جواب ندادی ها؟!
مگ بهت نگفتم وایسا باهم بریم؟!
تو واقعا نمیفهمی یا خودتو میزنی به نفهمی نازنین

لبخنده لج دربیاری زدم
_اولا نازنین نه و نازنین خانوم

دوما به توجه؟! ها؟!!

هیچ کاره ی منی دلیلی نداره که من وایستم باتو پیام
تازه که متوجه لباسای تنم شد با لحنی وحشتناک اومد سمتم
_اول بزار طلاق بگیری بعد هرزه بازی و شروع کن
بی اختیار چنان کوبیدم تو صورتم که رد دستم رو صورتش
موند

_تو غیرت نداری؟! ها؟!!

ی قدم رفت عقب و باتعجب نگاهم کرد تا خواست چیزی بگه
نوبت ما شد و رفتیم داخل

۱۷۱

رضا

توقع نداشتم با اون آرایش و با اون سر و وضع اراسته ببینمش
چقد خوش خیال بودم که فکر میکردم الان با حال و اوضاع
داغون جلوم ظاهر میشه

باصدای قاضی به خودم اومدم

_طلاق توافقی دیگه؟!!

نیم نگاهی به نازنین انداختم که دیدم درکمال آرامش پاشو
تکون مید و ادامس میجوعه
باحرص و قاطع لبخند زدم
_بله توافقی

نازنین هم سری تکون داد و با لبخنده لوندی گفت بله
قاضی سرشو تکون داد و بعده ی سری صحبت ها و امضا ها
بالاخره بر طلاق و بهمون داد
و قرار بر این شد بریم محضر
قبل اینکه حرفی زده بشه از جام بلند شدمو بعده امضا به
دادخواست اومدم بیرون
نازنین هم بعد از چند دقیقه پشت سره من اومد بیرون
خواستم برم که دستمو کشید و حلقه رو
پرت کرد تو صورتم

بعدشم دست به سینه پوزخندی زد

_حالا گمشو

عصبی فقط خیره شدم بهش بدون اینکه حرفی بزنم
پوزخندی زد و جلوتر از من رفت بیرون
وقتی رفتم بیرون فاطمه لبخند زنان اومد سمتم و بدون هیچ
عبایی گونمو بوسید

— اخیش

بالاخره تموم شد سایه شومش از زندگیم رفت بیرون

۱۷۲

لحظه ایی بعد نازنین با ماشین با سرعت از بغلمون رد شد
نه حوصله خودمو داشتم نه فاطمه رو
سرمست و خوشحال کنارم راه میومد و از قضیه بوجود اومده به
شدت خوشحال بود
با دست های لرزونم کلید رو توی قفل چرخوندم..
با پشت دست اشکامو پاک کردم و درو که گیر داشت رو هول
دادم و وارد خونه شدم...
نگاه عمیقی به خونه انداختم و همونطور که با صدای بلند گریه
میکردم وارد اتاق خواب شدم
و شروع کردم به جمع کردن وسایلم
بعد از جمع کردن وسایلم و جای دادنشون داخل چمدون
نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم..
حالا میفهمم که من چقدر این اتاقو این خونه رو این ازدواج رو
چقدر دوست داشتم!!
کاش میتونستم همه چیزو به حالت اولش برگردونم کاش
میتونستم به رضا بگم که بعد از اون

بوسه و یکی شدنمون مهرش به دلم نشست و من فقط با
لجبازی و غرور بی خودی همه چیزو
خراب کردم!!!

کاش میتونستم بهش بگم با دیدنه اون عکس تاجه حد حالم بد
شد اما نه میدونستم که اگه بگم
رضا حرفم و باور نمیکنه و فکر میکنه دارم دست پیشو میگیرم
تا پس نیفتم هرچند که من از
همه چیز پس افتادم از زندگیم ایندم ازدواجم از همه چیز من
پس افتادم...

زیپ چمدونم رو بستم با خشم دستشو کشیدم بیرون و دنبال
خودم حرکتش دادم به سمت اتاق
خواب رضا...

به دره اتاق که رسیدم با گریه چشمامو محکم روی هم فشار
دادمو درو باز کردم...

با دیدنه قاب عکس عروسی مون که روی عسلی کنار تخت رضا
گذاشته بود..

قلبم فشرده شد .. و با یاد اوری چهره عصبانی رضا موقع گرفتن
عکس عروسی مون لبخند
تلخی نشست روی لبام.

با دست های بی جونم قاب عکس و یکی از تیشرت های رضارو
برداشتم و همراه خودم بردم
پایین....

بیخیال و کلافه نگاهی به ساعت انداختم دوساعت دیگ نوبت
محضر داشتیم

پوزخندی زدم و باصدای شکمم رفتم سمتہ اشپزخونه
بی میل و رغبت کتلتی ک درست کرده بودم از تو ظرف
دربسته ی یخچال برداشتم و ی لقمه
ازش خوردم

۱۷۳

نگاهه اخرمو به خونه انداختم و زنگ زدم به اژانس با صدای
بوق اژانس رفتم بیرون و ادرس
محضر و بهش دادم

همزمان بامن فاطمه و رضا و باهم پیاده شدن
فاطمه قیافه خوشحالی داشت و از خوشحالی توپوست خودش
نمیگنجید

اما رضا خیلی ریلکس و اوکی سریعتر از من وارد محضر شد
به درک

لبخندی رو لبام نشوندم و وارد محضر شدم

رضا:

با صدای کوبنده محضردار که داشت برای امضای طلاق صدام
میزد به خودم اوادم و چشم

از زمین گرفتم و از روی صندلی بلند شدم...

چقدر احساس ناتوانی میکردم ..چقدر یه بلند شدن ساده برام
سخت شده بود چقدر همه چیز برام
سخته دشوار شده بود!

کاش هیچوقت خدا نازنین رو سر راه من قرار نمیداد ..منه بچه
سر راهیه مومن و به قول

نازنین امل منو چه به عاشق دختره شاه پریون شدن!!

تابه این سن رسیدم هیچوقت یاد نداشتم که از خدا گله و
شکایتی بکنم ایمانم به خدا انقدر قوی

بود که بدونم هر اتفاقی هر چیزی که برام اتفاق میفته

حکمه...الان چی؟! باورم نمیشه دارم

خدارو سرزنش میکنم مگه من کیم؟! چیم!؟

من فکر میکردم میتونم بعد ازدواجمون نازنین رو عاشق خودم

بکنم اما نمیدونستم خودم جا

میزنم!!

کاش منه احمق صندوق رو تو افاق نمیزاشتم کاش اون دفترو
نازنین نمیخونید کاش انقدر جلوش
خار و خفیف نمیشدم....

۱۷۴

کاش درکم میکرد کاش می پذیرفتم... کاش سره راهی بودنم و
نمیکوبید توی صورتم.. کاش اون
طفل معصوم به دست من و نازنین کشته نمیشد!!
بخاطره من خودخاه یه طفل معصوم این وسط از بین رفت!!
نگاه کوتاهی به دفتر دار انداختم و خودکارو تو دستم محکم
فشردم نمیدونم چرا دست و دلم به
این کار نمیرفت... من داشتم چیکار میکردم من میخواستم پای
برگه نابودی خودمو امضا کنم؟!
اروم برگشتم و نگاه عمیقی به نازنین که چشمش میخکوب
خودکار تو دستم بود کردم
با صدای محضر دار که رضا رو برای امضای طلاق صدا زد نفس
تو سینه ام حبس شد
نیم نگاهی به چهره خندون فاطمه انداختم و پوزخندی زدم!!
باورم نمیشه یه ادم انقدر میتونه پست و کثیف باشه!

همونطور که مردمک چشمم دودو میزد روی خودکار توی
دست رضا مدام از خودم نشگون
میگرفتم تا نزنم زیره گریه و بیشتر از این خورد نشم..
فاطمه لبخند دندون نمایی زد و روبه رضا گفت:
— رضا عزیزم منتظر چی هستی امضا کن..
+ خانوم محترم لطفا سکوت رو رعایت کنید!
با جمله کوبنده محضر دار فاطمه زبون به دهن گرفت!
با بالا رفتن دست رضا برای امضای طلاق رومو برگردوندم و
چشمامو محکم روی هم فشار
دادم!!
+ خانم محترم شماهم برای امضا تشریف بیارید پای میز
با صدای محضر دار چشمامو به ارومی باز کردم و با دیدنه
چشمای اشک الود رضا فهمیدم که
امضارو کرده و تموم شده..
برق اشک رو که توی چشمای معصومش دیدم دلم لرزید..
حالا دیگه یه حرومزاده سر راهی تو زندگیت نیست.. و دیگه با
خیال راحت میتونی به زندگیت
ادامه بدی... هیچوقت برات آرزوی خوشبختی نمیکنم چون
لیاقتشو نداری.. یه روز تقاص تمام

کاراتو پس میدی هیچی از چشم خدا دور نمیمونه..مطمئن
باش

با تموم شدنه حرفای رضا دستی به گونه های خیسم کشیدم و
از روی صندلی بلند شدم و رفتم
ایستادم روبه روش و زل زدم توی چشمای اشک الودش و با
صدای که از فرت بغض میلرزید
گفتم:

۱۷۵

+برای توهم امیدوارم همینطور باشه دیگه یه دختر بی بندو
بار تو زندگیت نیست که عقده های
دلتو سرش خالی کنی! دیگه یه احمق تو زندگیت نیست که
هروقت دلت خواست بزنی سیاه و
کبودش کنی! تو حتی به بچمون هم رحم نکردی به اینجاش
که رسیدم گریه امونم نداد..
و جلوی چشمای متعجب رضا بعد از امضای طلاق نگاه نفرت
انگیزی به فاطمه که با لبخند
نزاره گر بود انداختم و با قدم های سریع از محضر زدم بیرون
باورم نمیشد از رضا طلاق گرفتم حتی اسم طلاقو که تکرار
میکردم قلبم میسوخت..

حالا من بدون اون چیکار کنم، مگه من ارزوم این نبود که یه
روزی از شر رضا خلاص بشم
پس چرا الان احساس میکنم قلبم، روحم جسمم همش ماله
اونه!!

یه بچه بسیجی بدون اینکه خودم بخوام شد تمام زندگیم.. اما
چرا انقدر دیر متوجه این موضوع
شدم...

با گریه دستمو جلوی اولین تاکسی تگون دادم و سوار شدم...
بعد از دادنه ادرس خونه گلاره به راننده دستمو گرفتم جلوی
دهنم و به حال خودم زار زدم!
اصلا برام مهم نبود که چقدر جلوی یه غریبه حقیر به نظر
میرسم احساس میکردم هیچ چیز
جز رضا برام مهم نبود!!

کاش بچمو از دست نمیدادم که رضارو از دست بدم..
من الان یه زن بیوه ام باورم نمیشه با این سن کم ازدواج کردم
و تو این سن طلاق گرفتم..

چ جمله ترسناکی طلاق طلاق طلاق!
با حسرت دستم و اروم و نوازش و ارانه کشیدم روی شکمم
..بخاطره حماقت های منو اون بچه

بسیجیه احمق یه موجود زنده از بین رفت!!
متاسفم مامانی که نتونستم جلوی زبونم و بگیرم تا اعصاب اون
بابای عوضیت خورد نشه!!
به خونه ی گلاره اینا که رسیدم پول تاکسی رو حساب کردم و
از ماشین پیاده شدم..
زنگ در رو فشردم و منتظر موندم تا درو باز کنن سرمو انداخته
بودم پایین و داشتم بی صدا
اشک میریختم که در باز شد و چهره به خون نشسته دایی
حامد و مامان جلوی در نمایان شد و
گلاره که با نگرانی زل زده بود به من..
با سیلی برق اسای که توی صورتم زده شد تعادلم و از دست
دادم و نقش بر زمین شدم!!
با لگدی که دای ی توی پهلوم زد بی حال شدم و کم کم
چشمام رفت روبه سیاهی
_دختره ی خیر سر ابرو برامون نداشته

۱۷۶

رفته طلاق گرفته.. طلاق...اونم تو خانواده ما که طلاق رو برای
یه زن ننگ میدونن!

با صدای دایی حامد و مامان که داشتن یواش باهم حرف
میزدن چشمامو به ارومی از هم باز
کردم

_خواهر من بفرستش بره ..بره شمال خونه خاله نیره همونجا
زندگی کنه تا دهن مردم که بسته
شد بعد یکی دو سال برمیگرده و همونجاهم به درسش برسه
+نه حامد من نمیتونم بچم و تو این وضعیت رها کنم بخاطره
حرف مردم!!

_حرف مردم تو ایندش ازدواجش همه چیزش تاثیر میزاره!
تکونی به خودم دادم که درد طاقت فرسای پیچید توی پهلوم و
جیغ خفیفی کشیدم

مامان که با صدای جیغ من به خوش اومده باشه با دست
پاچگی به سمتم اومد و محکم بغلم
کرد!!

چقدر دوست داشتم این اغوش مادرونه در حالی که صدام از
بغض میلرزید زدم زیره گریه و

با صدای که شنیدنش برای خودم هم سخت بود گفتم:
_مامان من شوهرم و دوست دارم..من..نم..خواستم
...طلاق...بگیرم!

مامان به ارومی دستشو نوازش وارانه کشید روی کمرم و با
صدای که سعی داشت دایی نشنوه
گفت:

+مادر اگه اونم همونقدری که تو دوشش داری و عاشقشی اونم
همونقدر تورو بخوات دوباره
برا به دست آوردنت پا پیش میزاره
_نه مامان من دل اونو شکستم..او..اون..هیچوقت منو
نمیبخشه..

با صدای دایی حامد مامان ازم جدا شد
+اماده شید بریم ..مزاحم مردمم شدیم بخاطره دختره خود
مختارت!!

به سره کوچه که رسیدیم با دیدن ماشین اسباب کشی بدنم
شروع کرد به لرزیدن به دره خونه
که رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم..
با دیدن خونه رضا اینا که درش باز بود و چنتا کارگر داشتن
وسیله هارو جابه جا میکردن قلبم
فشرده شد طوری که انگار یکی قلبم و تو دست گرفته و داره با
تمام قوا فشارش میده!

با کشیدن دستم توسط مامان چشم از خونشون گرفتم و با
ناتوانی نگاهمو دوختم تو صورت
مامان!

۱۷۷

کاش یکی کمکم میکرد اما برای یه زن طلاق گرفته هیچ کس
نمیتونه کاری کنه، یه زن طلاق
گرفته حتی ادمم دیگه حساب نمیشه
فقط یه سوژه حساب میشه برای زنای دهن لق فامیل که بگن
اگه زن درستی بود طلاقش
نمیدادن!!!

— عزیز مادر دنیا که به آخر نرسیده بالاخره این روزاهم تمام
میشه میگذره.

چقدر مامان دلش خوش بود انگار خودش رو زده بود به نفهمی
این روزا چطور میگذرن انگار
بدبختی ادم میگذره میره!

چشم از مامان گرفتم و دستی به خاک های مانتوم کشیدم و
سرمو برگردوندم و دیدم که دایی
رفته!

خیلی تو این وضع و اوضاع به نبودنش احتیاج داشتم کاش
هیچوقت نباشتش ، اون بود که منو
بدبخت کرد .. اونم بخاطره حرف مردم
مردم کجان الان تو بدبختی من حضور داشتن؟! وقتی بچم مرد
وقتی رضا بهم خیانت کرد وقتی
طلاقم داد مردم کجا بودن تا دلداریم بدن!!
پوزخندی به ماشین اساس بری که پر از اسباب بود زدم و
مامان درو باز کرد و با قدم های بی
جونم وارد خونه شدم!!
+مادر بیا بشین رو تخت کارت دارم!
همونطور که دکمه های مانتوم و باز میکردم رفتم نشستم روی
تخت کنار مامان! و چشم دوختم
به دهن مامان...
+ببین دخترم من تصمیم دارم هرچی تهران داریم بفروشیم
بریم شمال زندگی کنیم پیش خاله
نیره و ویلای که از بابات بهت رسیده دست نخورده و تر و
تمیزه همونجا هم میتونی به درس
و مشقت بررسی و از خاطرات بد گذشته هم دور میمونی..

من دیگه دلبستگی توی تهران ندارم بخاطره خوشحالی مامان
هم شده باید میرفتم شمال من باید
رضارو همینجا تو همین شهره پر از دود و دم به خاک
میسپردم و از اینجا برای همیشه میرفتم!!
لبخندی به چهره غم گرفته مامان زدم و به ارومی سرمو به
نشونه موافقت تکون دادم که مامان
بغلم مرد و محکم منو به خودش فشرد..
با صدای زنگ در حیاط سریع از هم جدا شدیم و مامان رفت تا
درو باز کنه..
با صدای سلام و علیک مادر پدر رضا شروع کردم به بستن
دکمه های مانتوم که همون وقت
اومدن داخل و حاج خانوم با دیدن من به سمتم اومد و بدون
هیچ حرفی بغلم کرد..
۱۷۸

سرمو گذاشتم روی شونش و مثل بچه ای بی پناه شروع کردم
به گریه کردن
بعد از دقایقی که تو همون حالت موندیم حاج خانم منو از
خودش جدا کرد و با صدای که سعی
داشت لرزشش رو کنترل کنه گفت:

+دخترم امیدوارم مارو حلال کنی پسر من لیاقت جواهری مثل
تورو نداشت من تورو مثل
دختره نداشته خودم میدونستم..
لبخند تلخی زدم و درحالی که با پشت دست اشکام و پاک
میکردم دستای حاج خانوم و توی دست
گرفتم و فشردم..
من از شما هیچ گله و شکایتی توی دلم ندارم شما بهترین مادر
شوهر دنیا بودید برای من و
من همیشه به یادتون هستم..
بعد از رفتنه پدر مادر رضا نشستم روی زمین و به حال خودم
زار زدم صدای دور شده
ماشینشونو که میشنیدم جیگرم اتیش میگرفت..
احساس میکردم عزیزانی رو از دست دادم که برابر با تموم
زندگیم بودن! احساس میکردم با
رفتنشون همه چیزمو با خودشون بردن!!
حتی مامان هم نمیتونست ارومم کنه و مدام خودشو دایی رو
نفرین میکرد که باعث و بانی تمام
این بدبختی های من اونا بودن..
.....رضا:

نشسته بودم روی زمین و زانوهایم محکم بغل کرده بودم همش
چشمای غمگین و گریون نازنین
جلوی نظرم بود و حتی یک لحظه هم نمیتونستم بی خیال
معصومیت اون چشما بشم..
نمیدونم من خیالاتی شدم یا واقعیت داشت اما من به وضوح
برق عشق رو توی نگاه نازنین
دیدم..
۱۷۹

اما بعد از دقایقی به خیالات خودم پوزخند میزدم و با خودم
میگفتم این یه اشتباهه یه توهمه مگه
ادمی که دل نداره میتونه عاشق بشه و معنی عشق و علاقه رو
درک کنه!!
چنتا مشت پی در پی توی سرم که داشت از درد منفجر میشد
زدم و از جام بلند شدم و به سمت
اتاقم رفتم..
وارد اتاق که شدم با دیدنه جای خالیه قاب عکس عروسیمون با
کنجکاوی شروع کردم به گشتن
اتاق اما انگار قاب عکس اب شده بود..

باورم همیشه نازنین قاب عکس رو برده باشه اون که از من
متنفر بود با لبخندی که اومد روی
لبام سریع جمعش کردم و جاشو به یه اخم بزرگ دادم!!!
ما دیگه به ته خط رسیدیم ته ته تهش..
سرمو گذاشتم لبه تخت و به چشمام اجازه دادم تا هرچقدر
دلشون میخوات ببارن برای اخرین
بار براهمیشه.. چون هیچوقت دیگه به چشمام اجازه گریه
کردن برای یه ادم بی ارزش رو
نمیدم!
از امروز به بعد نازنین رو برای همیشه توی قلبم دفنش میکنم
و روش بتن میریزم!
سرمو اوردم بالا و نگاهی به نوشته روی در انداختم که روش
توسط نازنین نوشته
بود(اسکل)شاید اون راست میگفت که من اسکلم اگه اسکل
نبودم دل به یه سنگ نمیدادم!!از
روی زمین بلند شدم و درحالی که اشک جلوی دیدمو تار کرده
بود نوشته روی درو با لبه استین
پیراهنم پاک کردم..
همه چی و پاک میکنم هرچیزی ازت مونده رو پاک میکنم!

از اتاق خودم خارج شدم و به سمت اتاق نازنین رفتم و درش
رو به ارومی باز کردن!!
با باز شدن دره اتاق بوش روحمو نوازش کرد و انگار جون تازه
ای گرفته بودم..
نگاهمو سرتا سر اتاق که اثری از وسایل نازنین نبود چرخوندم و
رفتم دراز کشیدم رو تختش
و محکم بالشتشو بغل کردم و با صدای بلند زدم زیره گریه..
همچین دختری ارزشش رو داشت که بتونه یه مردو از پا در
بیاره؟!خدایا داری بامن چیکار
میکنی ؟
دکمه ضبط کنار تخت و زدم و دوتا دستمو حائل صورتم کردم
و به گریه ام ادامه دادم..
دیروز پیشم،در میان بازوانم بودی
بغلم میکردی و بو و بوسه میکردی
دوسم داری و همش دلتنگمی میگفتی
۱۸۰

اما الان چرا برام یه غریبه ای
واسه فراموش کردن،تمام عمرم کافیه
بگم برگرد،بر خلافت دنیا برمیگرده

غرورم آنقدر دشمن عشقمه که
دوباره برگرد، دوسم داشته باش، نمیتونم که بگم برگرد
همونطور که داشتم با چشم های اشک الودم به خونه که خالی
از هر وسیله ای بود نگاه میکردم
دوست داشتم خودم و تیکه تیکه کنم!
از غم بزرگی که حتی خونه رو هم فرا گرفته بود و احساس
میکردم در و دیوار ها دارن بهم
میتوپن و سرزنشم میکنن!!
دسته ساک دستیمو بین انگشتام فشردم و سعی کردم به
اعصابم مسلط باشم!!
با صدای مامان که برای رفتن صدام میکرد به خودم اومدم و
چشم از خونه گرفتم و همراه
مامان سوار ماشین دایی شدیم....
دای همونطور که برای ماشین اسباب بری راهنما میزد
حرکت کرد و ماشین اسباب بری هم
پشت سرما شروع به حرکت کرد...
چشمامو به صندلی ماشین تکیه دادم و شروع کردم به بی صدا
اشک ریختن..

من از اینجا میرم..میرم و دیگه هم هیچوقت به این شهر غم
گرفته برنمیگردم...

دوست داشتم به جایی میرفتم که نه کسی منو میشناخت و نه
من کسی رو میشناختم..

واسه ادم ترک شده ای مثل من این میتونست از هر چیز دیگه
ای بهتر باشه!!

با نفرت نگاهمو بین دایی و مامان چرخوندم و هندزفریمو
گذاشتم توی گوشم و خودم سپردم به
اهنگ های غمگینی که این اواخر همش بهشون گ وش
میدادم..

بعضی چیزا هست که قابل بخشش نیست
عشق با اهانت نمی تونه در یک خانه زندگی کنه
مثل یک چاقو تمام وابستگیهامون رو بریدی
بگو کسی که از پرتگاه پریده آیا می تونه برگرده؟
بگو اونی که بالهاس از ۰۴ جا بریده شده میتونه پرواز کنه؟
بگو از این عشق چی باقی مونده؟

۱۸۱

چه مقدار از این کاری که کردی میتونه در عشق تعریف بشه؟
فراموشم کن همون طور که فراموشت کردم

فراموشم کن که به کسی که کنارتی خیانت نکنی
اونی که میره میبازه "رفتی و باختی
حتی به شهر نزدیک من هم نزدیک نشو.
۶ سال بعد:

خسته و کوفته به خونه رسیدم دیگه توانی برام نمونه بود واقعا
درس های این ترم خیلی سخت
بودن و حتی وقت سر خاروندنم برام نمونه بوده..
کلید گذاشتم به در و وارد خونه شدم..
با دیدنه خاله نیره و مامان که نشسته بودن تو حیاط و داشتن
سبزی های عید رو می شستن با
خوش روی سلام بلند بالایی کردم و بعد از بوسیدن هردوشون
رفتم داخل..
همونطور که داشتم مانتومو در میاوردم نگاهی به خونه انداختم
و با حرص پامو به زمین
کوبیدم..

خونه بخاطر تمیز کاری های عید خیلی درب داغون شده بود
و تنها یه تیکه موکت تو حال
مونده بود از اون همه مبلمان و دم و دستگاه!!

بعد از گرفتن دوش کوتاهی و خوردن غذا اونم به اسرار مامان
دراز کشیدم و سعی کردم تا

بدون فکر کردن به چیزی بتونم بخوابم..

اما محال بود تامن بتونم گذشته تلخم و فراموش کنم حتی
برای یک لحظه..

تو این دو سال به سختی تونستم خودم و جمع و جور کنم و
بتونم به درس ادامه بدم..

اونم با کمک روانشناسم که خیلی دکتر خوب و مهربونی بود و
من خیلی دوستش داشتم!!

۱۸۲

بعد از اینکه به شمال اومدیم من روز به روز افسرده تر و ضعیف
تر میشدم و مادر که حال و

روز منو دید با کمک خاله نیره منو برد پیش یه دکتر روان
شناس..

تو این دو سال هر چند ماه یبار ساره و به همراه مادرش
میومدن و بهم سر میزدن و روزای

بود که ساره حتی تا دو سه ماه هم پیشم می موند..

تو این دو سال همش منتظر بودم از رضا خبری بشه و یا حتی
از زبون ساره خبری ازش

بشنوم اما اینا همش توهمات ذهن خسته من بود!! ساره حتی
اگر چیزیم میخواست راجب رضا
بگه بخاطر حال بد من حرفی نمیزد!
رضا:

از دره دانشگاه که زدم بیرون دستمو وارد جیب شلوارم کردم و
بی اهمیت به دختر خوشگلی
که با نگاه خیره اش از کنارم رد میشد سوار پورشه ام شدم و
ماشین رو به سمت خونه رونددم..
بعد از طلاق از نازنین تصمیم گرفتم ادم جدیدی بشم اون بچه
بسیجیه ساده رو توی خودم کشتم
و الان دیگه من یه بچه بسیجی نیستم یه استاد دانشگاه
خوشتیپ و لاکچریم!!
شاید اگر دو سال پیش موقعیت الان و داشتم نازنین عاشقم
میشد و ترکم نمیکرد..
اروم دنده رو عوض کردم و با خودم گفتم:
_بی خیال رضا اون بچه بسیجیه سرو ساده اون دختره نامرد
اینا هردو مردن..

اصلا دوست نداشتم به خونه برسم و چشمم به فاطمه بیفته
من هیچ وقت نتونستم اونو به عنوان

همسر قبول کنم و به همین خاطره که من تو این دوسال حتی
دستم به فاطمه نخورده!!

درسته اونم یه زن و یه حق و حقوقی داره اما برای من..نازنین
نمیشد من فقط اونو زن خودم

میدونستم انگار به جز اون ادم نامرد همه خواهر من بودن!!
با صدای زنگ گوشیم نگاهمو سمت گوشی چرخوندم و با اسم
فاطمه که روی صفحه گوشی

خودنمایی میکرد پوزخندی زدم تماسشو رد کردم..

۱۸۳

به خونه که رسیدم ماشین و گذاشتم توی پارکینگ و وارد
خونه شدم بعد از جدایی از نازنین

حاج خانم حاج اقا حتی حاضر نشدن توی صورتم نگاه بکنن
همش منو مقصر می دونستن.

و آخرین باری که با حاج خانم صحبت کردم حاج خانم میگفت
من عشق رو تو نگاه اون دختر

دیدم اینکه چطور راضی به طلاق شده رو فقط خدا میدونه.

کلید و انداختم تو در و وارد خونه شدم

خسته و بی میل نگاهی به سرتاسر خونه انداختم

فاطمه رو مبل نشسته بود و مجله هفته مد تودستش بود ورق
میزد

طیبه کارگر کم سن و سالی که استخدام کرده بودم واسه
کارای خونه خودشو سریع رسوند بهم

و کت و کیفمو ازم گرفت

خسته و کلافه کرواتو شل کردم و رو اولین مبل لش کردم
فاطمه مجله رو بست و رومبل صاف نشست

_خسته نباشی عزیزم

بی تفاوت رومو ازش گرفتم

_مرسی

طیبه با صدای نازکش و لهجه ی بامزش کمی با فاصله لب زد
_اقاجان خانم جان ناهار امادست

چشمامو به معنای تشکر بازو بسته کردم

_من نمیخورم سیرم مرسی

فاطمه باعصبانیت به طیبه اشاره کرد بره تو آشپزخونه

_که چی رضا؟! ها؟!!

از صبح تاحالا گشنه و تشنه لب به چیزی نزدم که توبیایی

بی تفاوت پاهامو گذاشتم رو میز

_مگ من گفتم نخوری؟! هوم؟!!

میخواستی بخوری

دیگ داری شورشو درمیاری رضا

۱۸۴

اگه تحملش سخته واست....

از جام بلند شدم و با پوزخند زل زدم توچشماش دستمو سمت
درگرفتم

راه باز جاده دراز بفرما

کسی با خواهش تمنا نگهت نداشته

با عصبانیت رفت تو اتاق و در و کوبید بهم

خب به جهنم بره به درک

رفتم تو اشپزخونه

میز و جمع کن طیبه کسی ناهار نمیخوره بزار برای شام

چشم اقا جان

سری تکون دادم و از تو کابینت دوتا مسکن برداشتم خوردم

رفتم سمت اتاق مهمان

کرواتو دراوردم و پیرهن سفیدمو انداختم پایین تخت

شلوارکمو پام کردم و ساعتو گذاشتم رو عسلی کوچیک بغل

تخت

لامپ و خاموش کردم و خودمو انداختم رو تخت

هرروز هرشب همینجا میخوابیدم تا چشمم به فاطمه نیوفته و
دوباره خودش و با لباسای عجب
وجق جلوم ظاهر نکنه
پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد
گوشیمو دراوردم و رفتم تو گالری پوشه ی مخصوص عکسای
نازنین
عکسایی که بهویی ازش گرفته بودم و عکسای عروسیمون و
عکسای دونفرمون
مثل هرشب و هرروز با حسرت به عکساش خیره شدم
اصلا نمیدونستم کجاست تو چه حالی
هرچند بمن هیچ ربطی هم نداشت
باصدای دره اتاق از گالری رفتم بیرون و گوشیمو قفل کردم
_بله طیبه
در باز شد و فاطمه با لباس خواب حریری که حتی رنگ قهوه
ایی دوره سینشم نشون میداد اومد
تو

۱۸۵

رژلب قرمزی زده بود
وقتی نگاهه عصبانیمو دید ترسیده پشت چشمی نازک کرد

_چیه لوسیونم تو این اتاق جامونده
 بعدشم خم شد جوری که لای پاش به خوبی معلوم شه
 نفسمو دادم بیرون و خودمو بهش رسوندم
 موهاشو از پشت محکم کشیدم که جیغ دلخراشی کشید
 _چند بار بهت گفتم شبیه جنده پولی ها خودتو بزرگ دزک
 نکن نیا تو اتاق خوابم؟!
 ها؟!
 چندبار گفتم جلوطیبه اینجوری نگرد
 ؟!
 ها عوضی؟!
 _موهامو ولکن تروخدا ولکن از ریشه دراومد موهام
 _جهنم جهنم
 خیلی دوست داری مثله هرزه ها بکنی از خودت؟!اره؟!
 _غلط کردم ببخشید رضا موهامو ولکن
 موهاشو ول کردم و هلش دادم که افتاد رو زمین
 _کاری نکن که با ی لگد عین ی دستمال چرک و نجس
 پرت کنم بیرون فاطمه فهمیدی؟!
 سری تکنون داد و بلند شد
 _گمشو بیرون کثافت

نازنین

۱۸۶

دستی تومو هام کشیدم و قاشق اخرو خوردم و بشقابمو برداشتم

—مرسی مامان خوشمزه بود

نگاهه ناراحتی بهم انداخت

—نوش جونت مادر

بهتری نازنین؟!!

از سوال یهویییش برگشتم سمتش

—چطور؟!!

—همینجوری مادر حق ندارم حالتو بپرسم؟!!

—خوبم مرسی مامان

—راستی نازنین

میدونستم میخواد ی چیزی بگه هی دست دست میکنه

—اونچیزی ک میخوایی بگی هی دنبال موقعتی رو بگو مامان

بگو لطفا

—دایی حامد با زندایی داره میاد

باعصبانیت پامو کوبیدم زمین

—که چی چرا میاد

میاد که چی بشه؟! دوباره تعین تکلیف کنه شوهرم بده؟! اره
مامان!؟

دوباره حمله های عصبیم اومده بود سمتم
جیغ های هیستیریکی میکشیدم
یهو افتادم رو زمین چند دقیقه ایی لرزیدم تا بالاخره اروم شدم
_مادر میگم نیاد تروخدا اینجوری نشو تو تازه خوب شدی
مامان

دستمو به معنای سکوت اوردم بالا
_بسه مامان بزار بیان ولی من میرم ۰ ند روز جایی تا اینا بیان
و برن دیگم دختر بچه نیستم که
تعین تکلیف کنه واسم
زنه مطلقه ام

۱۸۷

پوزخندی زدم و با کرختی از جام بلند شدم
دیگ اون دختر بچه ترسو نبودم که درمقابل دستورای دایی
سکوت کنم

دیگ تموم شد مرد اون دختر بچه ی احمق
نازنین

کش قوسی به بدنم دادمو رو تخت نیم خیز شدم

نفس عمیقی کشیدم و موهامو دادم پشت گوشم بلند شدم
پاچه ی شلوارم که رفت بودبالا دادم پایین و از اتاق رفتم بیرون
مامان تند تند داشت غذا های مختلف درست میکرد
دوسال بود که بخاطره من دایی حامد و ندیده بود حالا باذوق
از خداخواسته داشت غذا درست
میکرد

نفس عمیقی کشیدم و پریدم رو اپن نشستم دنبال گوشیم
گشتم

مامان هنوز متوجه من نشده بود
_مامان

_____از صدای یهویی من دستشو گذاشت رو قلبش

_نازنین مادر باز اینکارو کردی تو؟!اره؟!!

اخرسر سکتتم میدی بخدا تو

دستمو به معنای تسلیم بردم بالا

_خیلی خب مامان ببخشید

نگاهی به غذا های مختلف انداختم

_به به چه کردی زهرا خانمی

واسه ماکه ی وعده ام به زور درست میکنی

خدابده شانس

مامان ناراحت نگاهی بهم انداخت

— تیکه ننداز نازنین

خواهش میکنم تیکه ننداز مامان جان

مگه من گفتم داییت بیاد؟!!

دوسال گذشت دیگه نمیخواهی فراموش کنی؟!!

نمیخواهی یادت بره؟! کدورتو بزاری کنار؟!!

عصبی جبهه گرفتم

— چی میگی مامان تو؟! ها؟!!

چیو ببخشم؟! این که بخاطر دداش احمقت مهر عقد و طلاق

خورد تو شناسنامم؟!!

این که دوسال زیره نظره روانشناس قرار گرفتم؟!!

این که مثله دیوونه ها حمله عصبی بهم وارد میشه؟! اره مامان

اینارو باید فراموش کنم؟

من بهترین روزای عمرمم و به بدختی سپری کردم

من فراموش نمیکنم مامان فهمیدی؟!!

قبل اینکه دوباره حمله ی عصبی بهم وارد شه مامان سریع

لیوان اب یخ آورد با قرصای تپش

قلبم و الپرازولام که مسکن قویی بود و زیرزبونی واسه اینک
جلو حمله ی عصبی رو بگیره
دسته مامان و پس زدم
_نمیخورم

درد بخورم مرگه بخورم
برو واسه داداش عزیزتر از جانت غذا درست کن
یادت باشه امروز بخاطره اون دوباره منو عصبی کردی درحالی
که عصبانی شدن هفته ایی
ی بارم واسه من سمه
رفتم تو اتاق و مانتو مشکیمو کشیدم بیرون
شلوار دم پای گشادی هم پام کردم و شال صدفی رنگمو سرم
کردم
از تو جاکفشی سندلای سفید رنگمو برداشتم و با زدن ادکلن و
برداشتن کیف پول و سوئیچ از
اتاق اومدم بیرون

۱۸۹

همزمان مامان از تو اشپزخونه اومد بیرون
_کجا نازنین

قبل از این اینک جوابشو بدم گوشیش زنگ خورد

الو دادش؟!

نفسمو کلافه دادم بیرون و خواستم برم که باصدای حیغ مامان
با ترس دویدم سمتش

چی چی میگین شما؟! یعنی چی؟!

گوشی و از دستش گرفتم و کمکش کردم بشینه رو مبل
_الو بفرمایید

_سلام از بیمارستان تماس میگیرم

_بفرمایید؟! گوشی دایم دست شما چیکار میکنه اتفاقی
افتاده؟!_

_بله متاسفانه تصادف کردن عزیزم

_کدوم بیمارستان

ادرس و یادداشت کنید

....._

مامان محکم زد تو صورتش

چیشد نازنین؟!

بگو دیگه تومنو دق دادی

_چرا اینجوری میکنی مامان فداتشم

چیزی نشده که ی تصادف جزئی بوده دورت بگردم آماده شو
ببرمت بیمارستان

—میری مانتومو بیاری اصلا نمیتونم بلند شدم
سری تکون دادم و سریع رفتم تو اتاق
اینم از شانس من اه
روسری و مانتوشو برداشتم و کمکش کردم تنش کنه
زیره بازوشو نگه داشتم و سوار ماشینش کردم
۱۹۰

نشستم پشت فرمون
مامان مدام گریه میکرد خودشو میزد
بارسیدن به بیمارستان سریع پیاده شد
ماشین و قفل کردم و دویدم دنبالش
وارد بیمارستان که شدیم مامان بلا تکلیف ایستاد
رفتم پذیرش و اسم فامیل دایی و گفتم
—بفرمایید انتهای راهرو بخش بستری هستن
—حالشون چطوره؟!

—همراهشون اتاق عمل و حالشون خیلی بده اما خودشون
خوبن

پوزخندی زدم و برگشتم سمت مامان
بادمجون بم افت نداره
مامان با نگرانی خیره شد بهم

—چیشد نازنین

—دایی خوبه

منتها خانومش تو کماست حالشم بده

مامان زد تو صورتش

دستشو گرفتمو بردمش سمتة بخش

دایی ساعدشو گذاشته بود رو صورتش و به دستش سرم بسته بود

دست چپش و پای چپشم تو گچ بود

شاید بدجنسی باشه اما ی ذره دلم براش نسوخت کاش اش و لاش تر میشد

مامان دوید سمتش

—الهی بمیرم داداش چطوری؟!

دایی حامد با دیدن منو مامان خوشحال شد

—اومدی ابجی

۱۹۱

—چیشد حامد چرا اینجوری شدی؟!

—مریم خوبه؟!

پوزخند زدم و با لحن غیردوستانه ایی لب باز کردم

—تو کماست احتمال داره بمیره

مات و مبهوت بمن خیره شد
_چی میگی نازی؟!
_نازنیم مثل اینکه اسمم یادتون رفته خاندایی
_مریم چطوره نازنین؟!
_گفتم که تو کماست متوجه نشدی دایی
مامان چشم غره ایی بهم رفت
_حامد بهتری؟!
_من اره ولی مریم چی زهرا؟!
همون موقع همزمان پرستار دوید تو اتاق
دایی سوالی نگاهش کرد
_چیشده خانومم خوبه؟!
_غم اخرتون باشه فوت کرد
دایی زد تو سرش و مامان وا رفت رو صندلی
شونه ایی بالا انداختم خب بمن چه
مرد که مرد
زندگی من تباه شد ایندم رفت کسی کشش نگزید
باصدای دایی به خودم اومدم و با نفرت نیم نگاهی بهش
انداختم
_میشه گوشی تو بدی به خانواده مریم زنگ بزنم

پامو انداختم رو پام و کمی رو صندلی جابه جا شدم
مگ خودت گوشی نداری؟!

۱۹۲

مامان لب گزید و با اشاره ی چشم ازم خواست حرف نزّم
_نمیدونم گوشیم تو تصادف کجا افتاده
اها

گوشی و تو دستم چرخوندم
_ببخشید دایی اما من خاطره خوبی ندارم از اینکه گوشیمو
بدم دستت

میدونی که.....

گوشی و مامان و بگیر
مامان بخاطره اینک دایی ناراحت نشه
سریع گوشی و درآورد
شماره رو بگو بگیرم

خسته از این محیط بیمارستان از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو
حیاط بیمارستان

گوشیمو از جیبم درآوردم و شماره ی ساره رو گرفتم
سلام عشق خواهر

لبخند نشست رو لبم از لحنش

—سلام عزیزه دلم خوبی؟!—

—ای بگی نگی

تو خوبی؟!—

—راستشو بخوایی نه

صداش جدی شد

—چرا چیشده نازنین؟—

دوباره حمله ی عصبی بهت دست داد؟!—

—دلت خوشه ها

کاش حمله عصبی بهم دست میداد

—درست حرف بزن نازنین

۱۹۳

—دایی اومده

چند ثانیه سکوت کرد

—اون به چه رویی پاشده اومده اونجا

—تازه تو راهم تصادف کردن

زنش مرد خودشم و دست و پا شکسته افتاده رو تخت

بیمارستان

—ای وای مامان بفهمه حتما میایم اونجا

توباهش اصلا حرف نزن باشه؟!—

—کاری بهش ندارم

ولی بخاطرہ اینده ایی که ازم تباه کرد میدونم چیکارش کنم
رضا

با ویبره گوشیم نفس عمیقی کشیدم و مختومه ی هشدار
ساعت و زدم

از جام بلند شدم و رفتم سمتہ سرویس اتاقم
دوش سریعی گرفتمو حوله ی تن پوشمو تنم کردم اومدم
بیرون

از در اتاق رفتم بیرونکه فاطمه هراسون داشت با گوشی حرف
میزد و راه میرفت

—چیشده حاجی تروخدا بگو

نمیدونم حاجی چی گفت که فاطمه با گریه نالید

—حاج بابا چی داری میگی اخه

مریم حامله بود میخواست تازه به حامد بگه

اسم حامد که اومد سرہ جام وایستادم

چیشده بود یعنی

۱۹۴

دخترخاله ی فاطمه زن حامد شده بود

—باشہ حاجی چشم ما الان راه میوفتیم

گوشی و قطع کرد و با گریه دوید سمتم
خودشو انداخت تو بغلم و کمرمو سفت کرد شروع کرد به گریه
کردن

حتی بغلشم نکردم فقط سکوت کردم

—میدونی چیشده

—چیشده

—مریم و حامد تصادف کردن

مریم یه چندساعتی رفت توکما بعدش فوت کرد حامدم اش و

لاش رو تخت بیمارستانه

داشتن میرفتن شمال

—مریم حامله بود رضا

وای خدا دارم دیوونه میشم

التماست میکنم آماده شو بریم شمال

تروخدا

—شمال چخبره؟!

—حامد و مریم داشتن میرفتن شمال

سری تکنون دادم و از خودم جداش کردم رفتم سمته اتاق

شاید میتونستم بعده گذشت دوسال نازنین و ببینم

پیراهن مشکیه مارکمو تنم کردم و شلوار مشکی جذبی
پوشیدم

کفش کالجمو برداشتمو ساعت رولکسم و دستم کردم و خودمو
با عطرم خفه کردم

عینک افتابی و کیف پولمم برداشتم رفتم بیرون
دلم میخواست ببینم همه که دیگه اون بچه بسیجیه بی دست
و پا نیستم

از در که رفتم بیرون همزمان فاطمه هم اومد بیرون
مانتو گیپور مشکی بلندی تنش کرده بود که استینش سه ربع
بود و یکمی کوتاه

۱۹۵

شال حریری هم سرش کرده بود و موهای هایلالتشو فرق وسط
باز کرده بود

ادکلنشم رو خودش خالی کرده بود

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم

_حالا خوبه کلی ابغوره گرفتی وگرنه با این طرز لباس

پوشیدنت ی درصد هم فکر نمیکردم

ککت بگزه به مردنه مریم خانوم

با غضب کنارم وایستاد

—انقد تیکه ننداز رضا

توقع نداری که تو با این تیپ و لباس من عین عقب افتاده ها
دنبالت راه بیوفتم

—انقد چرت و پرت نگو فاطمه نه از ریخت و قیافت خوشم
میاد نه حوصلتو دارم دهنتو ببند راه
بیوفت

با اخم کفش های پاشنه بلندشو برداشت و جلوتر از من رفت
بیرون

—طیبه

—بله اقا جان

—حواست باشه از خونه بیرون نرو کسیم راه نده باشه طیبه؟!
—باشه چشم اقا جان

چندتا تروال ۴۰ تومنی بهش دادم و از خونه زدم بیرون

—انقد بهش پول نده فروش نکن رضا

دیگه داره دم درمیاره به حرفای من زیاد گوش نمیده

—پول خودمه به هرکسی بخوام میدم فضولیشم به تو نیومده

خفه لطفا

دستی توموهام کشیدم

کاش هیچوقت خیریت نمیکردمو این زندگی پر ذلت و با این
عزرائیل انتخاب نمیکردم

سوار ماشین شدم و راه افتادم

نه من حرفی میزدم نه فاطمه بالاخره بعد چندساعت رسیدیم
تپش قلبم رفت بالا

۱۹۶

نازنین

دستی به موهام کشیدمو شالمو جابه جا کردم و دیس خرما رو
برداشتم

مراسم تقریبا شلوغ بود ساره اومد کنارمو دیس حلوی تزئین
شده رو قاشق کوچیکی گذاشت

توش

از کجا شروع کنیم نازی؟!

خواستم بگم از بغل ستون که تا سرمو چرخوندم چشمم افتاد
به فاطمه

مانتو گیپور مشکی بلندی تنش کرده بود ک استینش سه ربع
بود و یکمی کوتاه

شال حریری هم سرش کرده بود و موهای هایلالتشو فرق وسط
باز کرده بود

باورم نمیشد این فاطمه باشه اینم باون سر و وضع
ساره عصبانی برگشت سمتم
_مگه باتو.....

تا فاطمه رو دید ساکت شد و باتعجب و اخم بهش خیره شد
قبل من به خودش اومد
_این چه دافی شده نازی
ارنجمو کوبیدم تو پهلوش و غریدم
_خفه ساره هنوزم همون ماره زشته
ساره ریز و نمکی خندید و شروع کردیم به پذیرایی
به فاطمه که رسیدم اول از همه عطرش مشاممو پرکرد
دیس که گرفتم سمتش دماغشو کشید بالا نگاهم کرد
نگاهه پراز کینه و نفرت
مقابل با نفرت نگاهش کردم
_میل ندارم

_به ی ورم

۱۹۷

باتعجب خیره شد بمن
_چیزی گفتم؟!!

_نخیر

اینو گفتم و بقیه خرمارو تعارف کردم
تا آخره مجلس نگاهش خیره بمن بود اما
من سعی کردم اصلانگاهش نکنم
یعنی رضاهم اومده بود؟!
اون چجوری فاطمه رو با این سرووضع قبول کرده بود
امل بازیاش و اسکلیتش مال من بود
_ساره؟
_جانم
_به نظرت رضاهم اومده؟!
اخماشو کشیدتوهم
_بمن و تو چه
بی تفاوت شونه ایی بالا انداختم
_اره خب بمن چه
اگه واسش په چیزی ارزش داشتم دوسال نمیگذشت بدون
هیچ خبری
بعدشم نگاهه پراز نفرت و کینه مو از رو فاطمه برداشتم
تا آخره مجلسم ی گوشه نشستم و سرمو به کالرای خودم گرم
کردم
بالاخره مجلس تموم شد و تک تک خانواده ها عذم رفتن کردن

خسته دستمو به کمرم گرفتم که مامان اومد سمتم

_خسته نباشی مادر

نمیایی سره خاک؟!!

۱۹۸

خسته زار زدم

_وای نه مامان اصلا دارم جون میدم

فقط برم خونه برم دوش اب سرد بگیرم حالم جا بیاد

مامان پیشونیمو بوسید

_مرسی مامان امروز داییتو شرمنده خودت کردی و منو

سربلند کردی مرسی مامان که خانمی

کردی پذیرایی کردی و اومدی

سرمو تکنون دادم

_مرسی مامان منو ساره میریم خونه

بعدشم دست ساره رو کشیدم و بی توجه به حضور فاطمه که

پشتم وایستاده بود سوئیچ و گرفتم

رفتیم بیرون

ماشین و عوض کرده بودم ۶۰۲ سفید خریده بودم

ساره با خنده وایستاد

_رخش سفیدت کجا پارکه

درحالی که خیلی سعی داشتم جلو خندمو بگیرم لب زدم
_اون ور خیابون پارکه

چشمکی زد و سوار ماشین شدیم

_به نظرت بهتر نیست دیگه برگردی تهران نازنین؟!

خسته نشدی از اینجا؟! مگه دوره درمانتم تموم نشده

ارنجمو گذاشتم لبه شیشه ماشین و سرمو بهش تکیه دادم
_تموم شده

_خب پس چرا برنمیگردی؟!

_سخته برام ساره خلیم سخته

تو با امیرحسین فقط نامزد بودی چند ماه بعد از اینکه بهم

زدین اونهمه بلا سره خودت آوردی

ولی من زندگی کردم ساره

۱۹۹

نطفه ایی از وجودش تو بدنم شکل گرفت برام خیلی سخته

_فقط تو ضربه خوردی نازنین

اونو ببین داره زندگیشو میکنه فاطمه رو دیدی؟!

اونا خوشن پس چرا تو فقط تاوان بدی؟!

برگرد تهران این بهترین تصمیمه

دانشگاهم انتقالی بگیر واسه ازاده تهران

—نمیدونم مامان قبول کنه یانه
—خودت میدونی مامانت تابع تصمیم توعه
پس لجبازی نکن به حرفم گوش بده
بی راهم نمیگفت ساره
چرا من فقط خودمو عذاب بدم اذیت کنم
بالاخره بعد از کلی دوندگی با ساره تونستم انتقالیمو بگیرم و تو
ازاد تهران ثبت نام کنم
بخاطره دایی روزا صبح زود از خونه میزدم بیرون و شبا دیرتر
میومدم خونه حتی ی کلمه هم
باهاش هم کلام نمیشدم
وقتی که به مامان گفتم بریم تهران اولش شوکه شد ولی
بعدش با کمال میل قبول کرد
هرچند که باهاش طی کرده بودم باید خونه جدا بگیریم و با
دایی تو یخونه نباشیم
اولش یکم تعلل کرد ولی بعدش راضی شد
شروع کردم به جمع کردن وسایل و لباسام
از روزی که فاطمه رو دیده بودم مصمم شده بودم تا انتقاممو از
خودشو زندگیشون بگیرم

چمدونمو بستم و رفتم تو پذیرایی رو این نشستم و ی سبب
گاز زدم

که صدای نحس دایی از پشت سرم اومد

_هنوزم عادت رو این نشستنتو ترک نکردی؟!

پوزخندی زدم و خیلی واضح و بی پروا برگشتم سمتش

_شمام هنوز عادت فضولی و دخالت تو کاره دیگران و فراموش

نکردی

_خیلی جواب نقد شدی نازنین واین اصلا باب میل من نیست

۲۰۰

از رو این پریدم پایین و جیغ زدم

_نیست که نیست

به درک که نیست به جهنم که نیست

به توجه اصلا

دوست دارم سبک زندگیم اینه

من دیگه اون دختر بچه ی بدبخت ترسو نیستم که هرکاری

دلت خواست با زندگیش کردی

_خفه شو نازنین

_حرف حق تلخه اره؟

بخوایی واسه زندگیم تصمیم بگیری جلوت وایمیستم دیگه
بهت اجازه کوچکترین دخالتی و تو

زندگیم نمیدم

—چیشده نازنین

برگشتم سمت ماما

—فکر کرده میتونه دوباره واسم تصمیم بگیره و بتازونه

ولی به خاک بابا کوچکترین دخالتی تو زندگیم کنه اتیشش

میزنم ماما

دایی استغفرالله زیره لب زمزمه کرد و خواست چیزی بگه که

ماما با عجز نالید

—تروخدا حامد

ولش کن بچمو اون اعصاب نداره حمله عصبی بهش دست

میده

دایی چپ چپی نگاهم کرد که پریدم بهش

—خجالت کشیدی؟!

باید خجالت بکشی من بخاطر دخالت تو تو زندگیم به خاک

سیاه نشستم

دوسال تحت نظر روان پزشک بودم

از زندگیم زدم او مدم اینجا درسم دانشگاهم دوستامو همه رو
ول کردم او مدم اینجا
با گریه رفتم جلوتر

— تو راحت تو تهران زندگیتو کردی

ازدواج کردی

۲۰۱

من و فرستادی اینجا که مثلاً به قول خودت ابروتو حفظ کنی
اما میدونی چیه تو ی ادم خیلی کثیفی
— دهنـتو ببند نازنین

بعدشم از در رفت بیرون

بیحال رو مبل نشستم که مامان دوید تو اشپزخونه و قرصامو با
ی لیوان اب آورد داد دستم

— بخور مادر ترو خدا قرصـتو بخور تا حالت بدتر نشده

— وسایلتو جمع کردی مامان؟!!

ساره واسمون با بنگاه خونه هماهنگ کرده

سرشو تند تند تکون داد

— اره مامان جان جمع کردم همه چیو

کی میریم؟!!

— امشب میریم مامان واسه ساره پول ریختم بره قرداد و ببند

سرشو تکنون داد و بلند شد
_من برم با همسایه ها و خاله نیره خداحافظی کنم
_برو مامان
مامان که رفت پاشدم رفتم سمتة حموم و دوش ابگرمی گرفتم
شماره ی ساره رو گرفتم
_سلام ساره
_سلام عشقم چطوری؟!
_مرسی کارای خونه رو روال کردی ساره؟!
_اره نازی ی ساعت پیش قلنامه نوشتم امضا کردم با مامان
رفتیم خونه رو تمیز کردیم فقط
چیدمان وسایل مونده
_وسایل جدید میخریم اجی دستت درد نکنه
انگشتای ظریفمو اروم روی قاب عکس عروسیمون کشیدم و با
حسرت زل زدم به چهره ی
معصوم رضا

۲۰۲

انگار عکسش باهام حرف میزد!!
تو این دوسال اصلا نمیتونستم باور کنم که از هم جدا شدیم
انگار که همین دیروز بود که باهم

ازدواج کردیم!

اشکامو که قاب عکس رو تر کرده بود رو از روی شیشه ی قاب
عکس پاک کردم و به خودم

تشر زدم..

بس کن دیگه نازنین اون خیلی وقته که برای تو مرده..
قاب عکسو گذاشتم لابه لای لباسای توی چمدون و زیپشو
بستم..

با صدای بلند مامان که داشت صدام میزد برای رفتن از جام
بلند شدم و دستی به مانتوی توی
تنم کشیدم و رفتم دم در حیاط!
حتی نمیخواستم برای بار اخر نیم نگاهی هم به این خونه
بندازم ..خونه ای که بجز درد و تنهایی
چیزی به من نداد...

وقتی اومدیم توی این خونه همش امیدوار بودم که رضا
منصرف بشه و بیاد دنبالم اما چشمم به
درو دیوار این خونه خشک شد و خبری از اون بچه بسیجیه
نامرد نشد که نشد!!

اون احمق اصلا نمی دونست عشق چیه و کیه اون فقط یکی رو
میخواست برای ارضای جسمش

نه روحش...

همراه مامان سوار ماشین شدیم و راننده که از جای گرفتن
چمدونا خیالش راحت شده بود وقتی
که سوار شدیم زود حرکت کرد...
از این خونه با خودمون وسیله ای نیاوردیم چون خونه دایی
همه چیز داشت به قول مامان شیر
مورچه هم توی خونه دایی گیر میاد!!!
نمیدونم کی خوابم برد و چندساعت خوابیدم و تو راه بودیم که
با تکنونای دست مامان بیدار شدم
و به اطراف نگاه کردم
کش قوسی به بدنم دادم
_رسیدیم؟!
_اره مادر پیاده شو
سری تکنون دادم و پیاده شدم که دایی لنگ لنگان جلوم ظاهر
شد

_دستم میگیری نازنین!؟

_بمن چه؟؟

۲۰۳

نگاهه پراز نفرتمو ازش گرفتم و به خونه خیره شدم

از بیرون نمای خوب و قشنگی داشت
قرار شد

—خونه ی خوبیه نه مامان؟!—

—اره عمره مامان

بریم داخل که خیلی خسته ام تا فردا بریم وسایل دایی و
بیاریم

باشه ایی گفتم و رفتم تو خونه جز چند تا کاناپه هیچی دیگه
ساره تو خونه نذاشته بود

فردا باید میرفتم دانشگاه بخاطره همین سریع لباسمو دراوردمو
رو ی کاناپه لش کردم

با صدای زنگ موبایلم پامو کوبیدم زمین
اه من هنوز خوابم میومد

ابی به صورتم زدم و موهامو شونه کردم

ایینه ی کوچیکمو اوردم بیرون و کرم پوردی به صورت رنگ
پریدم زدم

کانسیلر و خط چشم نازکی هم کشیدم

ی رژلب ماتم زدم و با زدن ریمل ایینه رو انداختم تو کیفم

ادکلن لالیک لامورم زدم و مقنعمو سرم کردم

تو چمدون مانتو کتی مشکیمو دراوردی با شلوار پارچه ایی قد
نود مشکی

کتونیه طوسیمو برداشتم رفتم بیرون
جلو دره خونه ساره اینا وایستادم و تک بوقی زدم که دو مین
بعدش ساره دوید بیرون
_سلام بربانوی راننده
خندیدم

_سلام بربانوی شوهر راننده
مشته ارومی به بازوم زد
_ای مرض عوضی
چه خوشگل کردی جیگر
۲۰۴

_زر نزن میمون مثل تو خودمو خفه نکردم تو ارایش که
_ولی بازم جیگر شدی جیگر!!!
خندیدم و عینکمو جابه جا کردم کمی
_ساره از همین شریعتی بندازم بریم بهتر نیست؟!
سرشو تکه کن داد درحالی که تو داشبورد دنبال ادامس میگشت
لب زد

_از بابایی بری بهتره ولی خب همچین فرقی هم نداره

سری تکون دادم که جعبه ی ادامس و گرفتم سمت
_خوشحالم که دوباره برگشتی تهران نازنین
تاکی میخواستی اونجا بمونی نازی
بالاخره که چی؟!
اون اسکل و دیدی داره زندگیشو میکنه حتی به خودش اجازه
هم نداده ی زنگ بهت بزنه یا
خبرتو از ماها بگیره
_نمیدونم ساره میدونی چیه
گاهی حس میکنم هموز تو اون دوسال پیش گیر کردم
دنده رو عوض کردم و سرعتمو زیاد کردم
_شاید اشتباهه منه شاید من زیادی وا دادم نمیدونم واقعا
دیگه هیچی نگفتیم بعد از نیم ساعت تو پارکینگ دانشجویی
پارک کردم
_ساره کارتم هنوز نیومده ن؟!
_نچ میریم آموزش میپرسیم
سرمو تکون دادم و ماشین و قفل کردم مقنعمو صاف کردم و با
ساره شونه به شونه وارد دانشگاه
شدی
خواستم از ساره بپرسم که باید بریم کدوم کلاس

همین که سرمو چرخوندم چشمم به غریبه ترین اشнай
زندگیم افتاد

درعین ناباوری رضایی که میدیدم زمین تا آسمون با رضای قبلا
فرق داشت

شلوار جذبی با پیراهن سفید و تک کت مشکی تنش بود
۲۰۵

موهایش با حالت قشنگی درست شده بود و کفش کالجی پاش
بود

نمیدونم چقد خیره ی رضای جدیدی بودم که از کنارم رد شد
ارنج ساره محکم فرو رفت تو پهلوم

صورتتم توهم شد و چشمام جمع شد از درد
_چته وحشی اه

_این رضا بود؟!اره؟!

من درست دیدم

با دیده ی تار سرمو تکون دادم و بالحنی که سراسر غرق بغض
بود اروم نالیدم

_اره خودش بود خوده خودش

_چقد عوض شده نازی

این پسر خوش استایل و خوش هیکل همون
پسر اسکل بسیجی بود
پوزخنده تلخی رو لبام شکل گرفت
_حتی نگاهم نکرد ساره
باورت میشه؟! اون پسری باشه که به زور و اجبار باهاش ازدواج
کردم؟!
پس اونهمه تغییر تو اون دختره پاپتی از همین منبع میگرفت
ساره دستمو کشید
_کون لکش بابا بیا بریم
تصمیمتو یادت نره
جسمم دنبال ساره کشیده شد و روجم پیش غریبه ترین
اشنای زندگیم موند
هیچی باهم جور درنمیومد
اون تو دانشگاه چیکار میکرد اخه اه
سره کلاس نشستم و گوشیمو دراوردم
با عصبانیت بازی تفنی که تو گوشیم ریخته بودم و باز کردم و
شروع کردم به بازی کردن
نمیدونم چقدر تو حال هوای خودم بودم که با صدای شنایی
سرمو اوردم بالا

نگاهم که به رضا افتاد رو صندلی وا رفتم
 یعنی استاد دانشگاه من باید رضا بود؟
 نگاهه سرد و کوتاهی بهم انداخت و نشست تو جایگاهش شروع
 به درس دادن کرد
 تو تمام مدت سرم پایین بود
 سنگینی نگاهه خیلی از پسرای کلاس و حس میکردم اما
 هیچکس برام مهم نبود
 احساس میکردم نفس کم آوردم و میگشتم دنبال هوا
 با صدای کوبنده و توهین آمیز رضا خیره شدم بهش
 مشخصه حواستون کجاست خانوم محترم؟!
 تشریف ببرید بیرون سریعا
 باورم نمیشد حتی لکنت زبونشم خوب شده باشه
 از جام بلند شدم و کیفم و برداشتم
 ساره پشت سرم خواست بلند شه که رضا عصبی غرید
 _پاتونو از در بزارید بیرون این درس و انداخته فرض کنید
 برگشتم سمت ساره
 _تو بشین سره کلاس خودم میرم بیرون

ناراحت خیره شد بهم که لبخندی زدم و سریع از کلاس اومدم
بیرون

در و کوبیدم بهم

همون بهتر که منو از کلاس انداخته بیرون تو حال و هوای
خودم با فکر و خیال زیاد جلو دره
کلاس منتظره ساره بودم که دره کلاس روبروم باز شد و استاده
جوون و خوشتیپی اومد بیرون
نیم نگاهی بهم انداخت و ساعتشو نگاه کرد
دیر رسیدی بانو؟!

لبخندی زدم

_انداختم بیرون

خندید که چال لپش نمایان شد

_چه رک خوشم اومد

۲۰۷

سرمو انداختم پایین

میخواهی صحبت کنم با استادت؟!

_نه احتیاجی نیست این درس و حذف میکنم

_چه زود کناره گیری میکنی بانو

تو سکوت فقط نگاهش کردم که

همونموقع دره کلاس باز شد و رضا اومد بیرون
شکه و متعجب به من و استاده جوونی که هنوز اسمشم
نمیدونستم خیره شد
کلافه دست کشید توموهاش
فاصله ی نسبتا خیلی کمی با اون استاد داشتم
استاده جوون دستشو برد جلو
_به به استاده بداخلاق و اخمو چطوره؟!
رضا نگاهه سردی و عصبی بهم انداخت
_خوبم مرتضی جان تو خوبی؟!
_عالی
بعدشم برگشت سمت من
_از شنایی باشما خیلی خوشحال شدم بانوی زیبا
انقد چهرش جذاب و معصوم بود که ادم نمیتونست درمقابلش
جدی باشه ی جورایی به دل ادم
خیلی مینشست
_ممنون لطف دارید
سرشو تگون داد و با رضا رفت
نفسمو کلافه رها کردم و خیره به درکلاس موندم
_نازی

خسته چشم دوختم بهش

—جان

—دیدی که منم میخواستم پیام بیرون

۲۰۸

—هیس اره دیدم هیچی نگو فقط بریم یه چیزی بخوریم

—بریم

—راستی ساره

تو اون استاده جوون و میشناسی؟!

خندید

—تو این دانشگاه پره استاده جوون و خوشتیپه

—اونی که چال لپ داره

—اونا میگی مرتضی فرخی

استاده خوش اخلاق و خوش برخورده دانشگاهست

شاید باورت نشه نازی ولی تقریبا همه دخیا یونی کشته

مردشن

—که اینطور

—چیشده حالا؟!

—هیچی داشتیم باهم صحبت میکردیم که یهو برج زهره مار

رسید

ساره هیجان زده پرسید
_خب خب حرفی حدیثی چیزی؟!
_هیچی بابا بی تفاوت رفت
_پف غیرتی نشد؟!
_انقد چرت و پرت نگو ساره ماجدا شدیم برای چی باید رومن
غیرت داشته باشه
_اره واقعا
رفتیم تو بوفه گوشه ترین جای ممکن و برای نشستن انتخاب
کردمو نشستم
ساره کنارم نشست
_چی میخوری نازی؟!
_میرم سفارش میدم توام هات چکلت میخوری؟!
_اره
۲۰۹

پاشدم رفتم هات چاکلت گرفتم گذاشتم تو سینی همین که
برگشتم با سر رفتم تو سینه یکی
دوتا لیوان هات چاکلت ریخت روش
سرمو اوردم بالا ببینم رو کدوم بدبختی ریخت ک.....
سرمو ک اوردم بالا نگاهم به دوگوی مشکی افتاد

وقتی خندید و چال لپش معلوم شد سرمو انداختم پایین
_من من واقعا متاسفام

استاد فرخی

نگاهی بهم انداخت و سینی و از دستم گرفت خندید

_سرتو بیار بالا فدای سرت بانو

میرم عوضش میکنم

_واقعا عمدی نبود

_میدونم حالام ناراحت نباش من نباید پشتت وایمیستادم

لبخندی زدم و شرمنده رفتم سره جام نشستم که ساره از زیره

میز کوبید به پام

نگاهش که کردم اشاره زد به پشت سرم

_الان برنگرد فقط

رضا وقتی داشتی با استاد فرخی حرف میزدی کم مونده بود

پاشه بره داشت منفجر میشد از

عصبانیت نازی

چند دقیقه مکث کردم بعدشم به بهانه ی کیفم برگشتم عقب

که دیدم با عصبانیت خیره شد بمن

ریلکس و اروم نگاهمو ازش گرفتم که با استاد فرخی چشم تو

چشم شدم

لبخندی بهم زد که شرمنده سری تکون دادم

— دیدمش

— وای یه حرصی کرده بود که من نگاهم بهش بود دائم نازی

— ساره رضارو ولشکن تروخده برو ی چی بگیر بخوریم فقط

— چشم شکمو خانوم

خواست بلند شه که ی سینی سیب زمینی و ساندویچ و هات

چاکلت اومد رومیز

۲۱۰

برگشتم بگم که اشتباهه که استاد فرخی اشاره زد به سینی

— ببخشید که هات چاکلتونو ریختم خانوما بفرمایید نوش

جون

با اعتراض خیره شدم بهش

— نه استاد لطفا برش دارین اصلا درست نیست

اگر کسی باید خسارت بده و عذر خواهی کنه اون منم نه شما

خواست چیزی بگه که رضا مثل برج زهره مار کنارش قرار

گرفت

— من الان کلاس شروع میشه مرتضی فلا

استاد فرخی دستشو کشید

— وایسا ی چی بخوریم

پوزخندی زد و با نفرت نگاهشو گرفت

— حوصله بچه بازی ندارم

فعلا

اینو گفت و سریع دور شد

با خجالت ساندویچ و برداشتیم

وقتی خوردیم و تموم شد رفتیم تو حیاط

خواستم برم بالا

دختره لاغر اندام و قد بلندی بهم تنه زد

عصبی برگشتم سمتش

— چته

— تو زدی بمن بچه پرو بعد بمن میگی تو چته

— دوست دارم زورم میرسه به تومیگم

دستم رو هوا تکون دادم

— برو بابا توهمی

— با کی بودی جنده؟!

۲۱۱

با تعجب بهش نگاه کردم

— تو بمن گفتی جنده؟!

— چیزی که لایق و برازندت بود بارت کردم

—برازنده ی تو و هفت جنده ابادته
دستشو آورد بالا بکوبه تو صورتم که استاد فرخی دستشو گرفت
پیچوند

—دفعه ی اول و آخرت این لات بازیارو درمیاری فهمیدی؟!
صورتش از درد جمع شد
—ببخشید

دستشو ول کرد
—حالام به سلامت

—دعوا میکنی که

—استاد بخدا خودش شروع کرد کاریش نداشتم که

—میدونم خیلی سخت نگیر

—مرسی که به دادم رسیدین کارم به حراست نکشید

ساره که تا اونموقع تو بوفه مشغول حرف با یکی از بچه ها بود

اومد بیرون

—چیشده

عصبی موهامو دادم تو مقنعه

—دیررسیدی دعوا تموم شد

نگاهش با تعجب بین من و استاد فرخی بود

—با استاد دعوا نکردم که

اسوده نفسشو داد بیرون

__گفتم لابد با استاد دعواتون شده داشتم سکتہ میکردم

__نه عزیزم

برگشتم سمتہ استادفرخی

۲۱۲

__اجازہ میدین از حضورتون مرخص شیم استاد؟!

__بلہ حتما بفرمایید خانوما

__بازم ممنونم بابت همه چی و شرمندہ

لبخندی زد و دستاشو فرو برد تو جیبش

__پیش میاد بانو

سارہ خداحافظی کرد و باہم اومدیم بیرون

__تعریف کن ببینم چیشدہ

__هیچی بابا من اومدم بیرون.....

رضا

خودمو انداختم روی کاناپہ ایی کہ واسہ استراحت ی گوشہ بود

شقیقہ هامو محکم مالیدم

بعد از دوسال باید امروز نازنین و میدیدم

چطور تو سایت ندیدم واسه زمانبندی کلاسا که نازنین بامن
کلاس برداشته

حالا چجوری هرروز باید باهاش چشم توچشم میشدم
تک تک سلول های بندم خواهان بغلش و عطره تنش بود اما
مجبور به پس زدن بودم
وقتی سره کلاس نشسته بود میتونستم اعتراف کنم
خوشگلترین و مظلوم ترین دانشجو همون
بود

نگاهه تک تک پسرای کلاس روش خیلی اذیتم میکرد بخاطره
همین با بهونه فرستادمش بیرون
که با مرتضی آشنا شد
رفتارای مرتضی با نازنین و حرف زدنشون باهم کلافه و عصبیم
کرده بود

اصلا نمیتونستم این همه صمیمیت و نزدیکی بینشون و بینم
و تحمل کنم

۲۱۳

نازنین چقد خوشگل تر شده بود
چند چهرش معصوم تر و جذاب تر شده بود

با حسرت ی بار دیگه رفتم تو گالریم دستم و رو عکسش
کشیدم
بردم جلو لبم که یهو درباز شد و مرتضی شاد و بشاش اومد
داخل
نگاهی به صورتم انداختم
_چته دمغی رضا
_نه دمغ نیستم
گوشیمو خاموش کردم و انداختم رو میز
_ولی تو خیلی شارژی مرتضی
رفت رو کاناپه نشست و دستی به موهاش کشید
_اره برعکس تو
_دلیلش چیه اونوقت؟!
_والا عرضم به حضورت که
اون دانشجوعه رو دیدی؟!
_کی؟!
_همون خانوم زیبایی که انداختیش بیرون
_خب چیشده مگه
_دانشجویی به خوشگلش ندیدم
رضا

استایلش چهرش همش تک بود
چندین ساله استادم ولی به زیبایش کسی و ندیدم
با نفرت رومو گرفتم

__کلا دانشجوهارو دید میزنی

شونه ایی انداخت بالا

۲۱۴

__نه _____ ولی چشمم گرفتتش

اهانی گفتمو از جام بلند شدم

__من برم سره کلاس فعلا

کش قوسی به بدنش داد

__فعلا استاده بداخلاق و اخمو

با عصبانیت در و کوبیدم بهم

لعنت بهت نازنین

لعنت بهت که هنوزم برات غیرتیم اه

وارد کلاس شدم که چشمم به جای خالی نازنین و ساره افتاد

خداروشکر که نیست

دیگه تحمل نگاهای مزخرف روشو نداشتم

حضور و غیاب و شروع کردم که در زده شد و نازنین و ساره

بشاش و شاد وارد شدن

عصبی پوزخندی زدم
_بفرمایید بیرون خانوما
نازنین پاشو کوبید زمین
اما هنوز ی مین مونده تا کلاس شروع شه
نگاهی به ساعت رولکسم انداختم که نازنین پوزخندش پررنگ
شد

_مهم نیست مهم اینه بعده من وارد کلاس شدین
_چی میگی تو؟! هنوز مونده تا تایم اصلی کلاس میخواستی
نیایی خب سریع سره کلاس
خودکارمو کوبیدم رومیز
_خانم نمیفهمید برو بیرون یعنی چی؟! ها؟!
نازنین عصبی پاشو کوبید رو زمین
_خفه شو تازه به دوران رسیده بدبخت
فقط خفه شو

۲۱۵

توهمون بچه بسیجی اسکل حرو.....
حرفش کامل نشده بود که با قدم های عصبی رفتم سمتش و
دستمو بلند کردم و محکم زدم توی
گوشش

صدای همهمه تو کلاس پر شده بود
 قبل اینکه به خودم پیام نازنین
 محکم تراز خودم کوبید زیره گوشم
 چندبار دستشو تهدید وار تگون داد
 _ازت شکایت میکنم عوضی
 بعدشم رفت بیرون محکم در و کوبید بهم
 ساره هاج و واج خیره شد بود بمن
 لعنتی
 کیفو گوشیم و برداشتم و از کلاس اومدم بیرون
 دویدم دنبالش و دستشو کشیدم
 جیغ بلندی کشید
 _ولم کن عوضی ولم کن
 _دفعه ی اول و آخرت باشه اون چرت و پرتارو تحویلم دادی
 فهمیدی؟!
 _خفه شو
 خفه شو بدبخت
 حالم ازت بهم میخوره تو ی اشغالی تو ی حروم زاده ایی
 اسکل تازه به دوران رسیده چی پیش خودت فک کردی که
 من و جلو اون همه ادم ضایعم

میکنی ها؟!

هرکی ظاهره الانتو ببینه شاید گولتو بخوره

اما من نه

__ببند دهنـتو فهمیدی؟!

میخواستی دیرنیایی سره کلاس

۲۱۶

دیگم سره کلاسـم نبینمت

جیغ کشید و پاشو کوبید زمین

__خفه شو خفه شو بی همه چیز

ازت شکایت میکنم بخاطره سیلی که بهم زدی

__بروهر گوهی دلت میخواد بخوری بخور

__حیف من که دوسال زندگیمو پای تو لجن دادم حیف

خیره نگاهش کردم که دوید سمتـه ماشینش

ساره از پشت دوید دنبالش بمن که رسید وایستاد

تف کرد رو زمین

__حیف نازنین

تو ی عوضی رضا

حق با نازنین بود وقتی که اون عکسارو.....

حرفشو قطع کرد

—حتی لیاقت حرف زدنم نداری
اینو گفت و دوید سمتۀ نازنین
سوار ماشین شدن و نازنین با سرعت از بغلم رد شد
نازنین
کوبیدم رو فرمون
نه یه بار نه دوبار
سه بار چهاربار
تمام حرص و عقدمو داشتم رو فرمون ماشینم خالی میکردم
۲۱۷
چشمای اشکیم دیدمو تار کرده بود
با بوق ممتد ماشین عقبیم ساره جیغ کشید
—تروخدا نازنین تروقران بزن کنار
پوزخندی زدمو سرمو تگون دادم
کنار اتوبان زدم بغل و پیاده شدم
با زانو نشستم زمین و جیغ کشیدم
—خدایا منو میبینی؟!
حواست هست بمن؟! چرا بامن اینجوری میکنی؟!
تو کل دنیا زورت بمن رسیده فقط قربونت برم
دستامو مشت کردم کوبیدم زمین

_خسته شدم خدایا

صدامو میشنویی؟!

ساره کنارم زانو زد و با حق حق نالید

_ترو خدا

بلند شو دستات داره خون میاد نازنین

خودمو پرت کردم تو بغلش

_نمیکشم ساره

دیگ نمیکشم مگه من چقد تحمل دارم؟!

سرمو بوس کردم و گریه کرد

_میدونم دردت بچونم پاشو خواهری بریم بیمارستان باید

دستتو پانسمان کنی

سریع بلند شد از تو کیفش اب آورد دست و صورتمو شست

سوار ماشین شدیم خودش پشت فرمون نشست

تو حال هوای خودم بودم که با صدای اهنک بغضم ترکید

۲۱۸

رضا

لعنتی لعنتی

نباید اینجوری میشد

لعنت به این شانس

تکیه دادم به کاپوت ماشین و شقیقه هامو مالیدم
گوشیم زنگ خورد که با عصبانیت درش اوردم از جیبم

جواب دادم

__بله

__سلام رضا خسته نباشی

دست کشیدم تومو هام

__بنال فاطمه ها؟!!

صدای نفس های عصبانیش میومد اما درنهایت خودشو کنترل
کرد

__کی میایی؟!!

__به توجه اخه؟! کی بهت توضیح دادم من کی میام کی

میرم؟!!

__باید صحبت کنیم رضا امروز بابا اومده بود اینجا

__باز چیشده؟!!

__بیا بهت میگم

گوشی و قطع کردم و نشستم تو ماشین

شماره مصطفی رو گرفتم که صدای ارومش اومد

__جان داداش

__مصطفی میتونی حرف بزنی

—اره چیشده؟!—

—میخوام ی دانشجو رو از درسات حذف کنی

—اوکی کی؟!—

—نازنین....—

—شرمنده رضا جان

اخم کردم و عصبی

غریدم

—چرا شرمنده؟!—

—من اون دختر و حذف نمیکنم

—واسه چی؟!—

—دلیلی نداره حذفش کنم اخه؟!—

—الان هرکی دیگه بود حذفش میکردی که مصطفی

اینو گفتم و گوش و قطع کردم

گوشی رو که قطع کردم با عصبانیت فریادی کشیدم و گوشی

رو پرت کردم روی صندلی جلو

و با بغض سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین.

هیچ چیز برای یه مرد سخت تر از این نیست که با غیرتش

بازی بشه احساس میکردم یکی

پاشو گذاشته روی گلوم و داره محکم فشار میده..
انقدر خر نیستم که ندونم مصطفی از نازنین خوشش اومده اینو
از برق چشماش به راحتی
خوندم .. من یه مردم و هم جنس خودمو خوب میشناسم!
سرمو از روی فرمون برداشتم و سعی کردم کمی به اعصاب
خودم مسلط بشم.
چنتا نفس عمیق کشیدم و کمی که اروم گرفتم ماشین رو به
حرکت در اوردم..
نازنین:

۲۲۰

چشمامو اروم باز کردم و سعی کردم موقعیت خودمو پیدا کنم
..
با دیدنه ساره که پشتش به من بود و مشغول حرف زدن با
پرستار بود لبخندی از روی درد
زدم.

من به جز ساره هیچ کس و نداشتم و ندارم موقعی که مادرم و
داییم زندگیمو نابود کردن ساره
مثل کوه پشتم بود و هیچوقت تنهام نداشت اون واقعا مثل
فرشته نجات بود برام در همه حال..

با سوزشی که توی دستم پیچید اهی از روی درد کشیدم که با
صدای من ساره با نگرانی به
سمتم اومد و درحالی که دست پانسمان شدمو توی دستای
سردش میگرفت با لرزشی که توی
صداش بود گفت:

+خوبی عزیزم درد داری؟

در حالی که روم و ازش میگرفتم با پوزخند گفتم:
+کار من خیلی وقته که از درد های کوچیک گذشته من الان
یه درد خیلی بزرگ دارم انقدر
بزرگ که دیگه از دردای کوچیک دردم نمیگیره چون میدونم
فرداش یه درد بزرگتر دارم و
باید خودم و براش آماده کنم!!

با نوازش های دست های ساره اروم اشکام میومدن پایین و با
جون گرفته چهره رضا که حالا
دیگه خبری از اون بچه بسیجیه پاک و معصوم نبود!! اشکام با
سرعت بیشتری گونه هامو خیس
میکردن.

اگر میدونستم با رفتن من از زندگیش انقدر پیشرفت میکنه
خیلی زود تر گورمو گم میکردم خیلی

زودتر از اونچه که فکرشو بکنه
کاش هیچوقت اینطوری برام نقش یه عاشق دلباخته رو بازی
نمیکرد و منو به خودش وابسته
نمیکرد... من فقط براش یه هوس زود گذر بودم و بس.. اون الان
زندگی خودشو داره یه زندگيه
شاد و موفق لابد بچه هم داره یکی یا شاید دوتا اما م.. من چی
زندگيه خودمو تباه کردم با گريه
کردن های مداوم و غصه خوردن های بی دلیل برای یه ادم دم
به دمی!!
با صدای ساره که سعی داشت زیاد خشمشو نشون نده از فکر
اومدم بیرون...
_نازی تاکی میخوای اینطوری به زندگیت ادامه بدی؟
ها؟!! اونو دیدی؟ از کجا رسیده به کجا؟ یه بچه بسیجیه به قول
خودت منگل الان شده استاد
دانشگاه و از اون تیپ و ظاهر هیچی نمونده تو شدی زیر دست
اون!
تاکی میخوای اینجوری ادامه بدی توهم باید به خودت بیای و
مثل رضا پیشرفت بکنی نه پس
رفت

بخاطره یه ازدواج مزخرف زندگی خودتو سیاه کردی برای چی؟
 برای کی؟ ببین اون بدون تو
 چقدر خوشبخه... تو باید سعی کنی دوباره از یکی خوشت بیاد و
 ازدواج کنی تشکیل خانواده بدی
 از نظره خوشگلی و از نظر تحصیلات و و و و هیچی که کم
 نداری اخه تو چیت از اون ادمه
 لاشی کم تره؟!
 با تمام شونده حرفای ساره رومو برگردوندم طرفش و زل زدم به
 صورت سرخ از عصبانیتش
 ساره راست میگفت من تاکی میتونستم با گریه کردن و غصه
 خوردن زندگیمو نابود کنم منم
 باید مثل اون زندگیمو بسازم!!
 لبخندی به ساره که داشت با خشم نگام میکرد زدمو در حالی
 که با پشت دست های پانسمان شدم
 اشکامو پاک میکردم با اطمینان چشمامو رو هم فشار دادم و
 گفتم:

_از این به بعد یه نازنین دیگه میشم کسی که تمام سعیشو
 میکنه تا خوشبخت ترین بشه!

ساره که انتظار همچین حرفای رو از جانب من نداشت با
 خوشحالی باور نکردنی محکم بغلم
 کرد و مدام پشت سره هم تکرار میکرد:
 +ایول ایول رفیق خودمی.
 با صدای زنگ الارم گوشیم دستمو محکم روی چشمام فشار
 دادم و خمیازه ی بلند بالای کشیدم
 و صدای گوشیمو که مثل ناقوس مرگ میموند رو قطع کردم.
 در حالی که از روی تخت بلند میشدم شورتک صورتی رنگم و
 مرتب کردم.
 با قدم های خرامان خرامان به سمت میز لوازم آرایشم رفتم و
 روبه روی اینه قرار گرفتم..
 با دیدن خودم توی اینه سوتی زدم و خنده بلندی سر دادم.
 موهای طلایی رنگمو که تا پایین باسنم میرسیدن و مرتب
 کردم و نگاه عمیقی به اندام بی نقصم
 انداختم!
 به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و
 صورتم روبه روی اینه قرار گرفتم و
 شروع کردم به آرایش کردن.

هیچوقت دیگه نمیزارم بهم بد بگذره از این به بعد به رضا
نشون میدم که منم میتونم مثل اون
یه ادم خوش گذرونو بی خیال باشم
رژ لب البالوی رنگم و با حرس محکم روی لبام کشیدم که
سوزش لبم و حس کردم!
شلوار جین قد نودم و پوشیدم و یه مانتو کوتاه سفید که
بخاطره کوتاهییش زیاد ازش استفاده
نمیکردم و پوشیدم.

همونطور که موهامو از زیره مغنعه میاوردم بیرون روبه اینه
گفتم
۲۲۲

یه دختر شیطون در بدترین شرایط هم نباید اون جنس
خبیصشو از یاد ببره بالاخره یه روز
برای سوزوندن ادمای بی لیاقت لازمه که این مدلی باشی!!
با صدای زنگ در کولمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون
میدونستم اگر یکم دیر تر برم دم در ساره اب روغن قاطی
میکنه!

به دره کلاس که رسیدیم دست ساره رو که تو دستم بود اروم
فشردم و سعی کردم به خوبی

توی نقش خودم فرو برم!
+نازنین خواهش میکنم به اعصاب خودت مسلط باش و سعی
کن اگر از درون داری اتیش هم
میگیری بیرون تو حفظ کنی حداقل جلوی بغیه مخصوصا رضا
توری وانمود کن که انگار وجود
نداره تنها کسی که میتونه بهت کمک کنه فقط خودتی نازنین
من مطمئنم که تو از پشش بر میای
!!

با حرفای ساره یه آرامش قشنگی سرتاسر وجودم و گرفت و
همونطور که سعی در اروم کردن
خودم بودم نگاهی به چهره آرامش بخشش انداختم و اروم
گفتم:

—من خوبم نگران نباش سعی میکنم ادم حسابش نکنم!!
ساره که از جانب من خیالش راحت شده بود خنده ای کرد و
دره کلاس رو باز کرد..

بلافاصله بعد از باز شدن در کلاس با صورت برافروخته و فوق
العاده عصبانیه رضا روبه رو
شدیم.. که بعد از باز شدنه در با عصبانیت چشم دوخته بود به
منو ساره!!

با صدای رضا که از خشم میلرزید تمام بچه های کلاس با رنگ
و روی پریده زل زده بودن
به دره کلاس

_خانم محترم مگه بنده سری قبل بهتون نگفتم دیگه حق
ندارید توی کلاس های من شرکت
کنید؟! مثل اینکه باید به زور متوسل بشم و با لگد پرتون کنم
بیرون!!

با تک تک حرفای توهین آمیزش درد عمیقی رو توی قلبم
احساس می کردم و قشنگ سر خوردن
عرق سرد پشت کمرم و احساس میکردم..
ساره که متوجه وخیم بودن اوضاع شده بود با رنگ و روی
پریده با نگرانی نگاهی بهم انداخت
و دست و با اطمینان فشرد..
اون پسر بسیجیه احمق فکر کرده کیه که بامن اینطوری حرف
میزنه اون هیچی نیست نازی
اون هیچی نیست یادت باشه اون همون عقب مونده ی دوسال
پیشه فقط رنگ و لعابش پر رنگ
تر شده!!

۲۲۳

به یکباره تمام جراتی که از خودم داشتم و جمع کردم و با
خشم دست و از دست ساره کشیدم
بیرون و با قدم های سریع رفتم سمتش و روبه روش قرار
گرفتم و همونطور که زل زده بودم
توی چشمای به خوش نشسته اش شروع کردم به حرف زدن..
_آقای محترم مثل اینکه شما کلاس و درس و دانشگاه رو با
خونتون اشتباه گرفتید که فکر میکنید
میتونید با همچین رفتار زنده ای بنده رو از درس خوندن
بندازید شما اگه مشکل روحی روانی
دارید بهتره که این موضوع رو با خانوادتون در میون بزارید تا
ببرنتون به یه تیمارستان خوب
تا بلکه مداوا بشید و عقده های درونیتون اونجا خالی کنی
اینجا جاش نیست ماها اینجا اومدیم
که درس بخونیم تا به اونجای که لیاقتشو داریم برسیم نه بایه
استاد روانی که مثل اینکه نیاز به
یه روانشناس هم داره به جای درس خوندن و چیز یاد گرفتن
بحس کنیم درض..هنوز حرفم
تموم نشده بود که با سیلی برق اسای که توی صورتم خورد
کنترلیم و از دست دادم و پخش

زمین شدم
با پرت شدنم روی زمین با دادی که زد بغضی که تو گلوم بود
رو قورت دادم و با کمک ساره
از روی زمین بلند شدم.
به چه حقی بامن اینطوری حرف میزنی دختره عوضی دقیقا از
سرو وضعت و ترز حرف
زدنت مشخصه که از چه جور خانواده ای هستی این سیلی رو
زدم توی گوشت تا یاد بگیری
دفعه بعد با بزرگترت درست صحبت کنی الانم برو مثل بچه
ادم بشین روی جات دفعه بعد دیر
برسید یا بلبل زبونی کنید کاری بهتون میکنم که از اول
دبستان دوباره شروع کنید به درس
خوندن
همونطور که پشت مانتوم و میتکوندم با بیخیالی خنده تمسخر
امیزی رو به چهره متعجبش زدم
و با شیطنت گفتم
+چشم استاد دیگه تکرار نمیشه!
با تموم شدن حرفم دست ساره رو که روبهم ماتش رفته بود رو
کشیدم و با قدم های سریع دنبال

خودم کشوندمش و رفتیم نشستیم.
مدام نقشه شومی که براش داشتم مثل یه صحنه زنده از جلوی
نظرم میگذروندم و همین باعث
میشد تا مدام لبخند های ژکوند بزنم!!
با جای گرفتن بچه ها پشت میزاشون رضا شروع کرد به درس
دادن...
بی اعتنا به نشگونای که ساره ازم میگرفت مدام تو فکره نقشه
ام بودم که بدون نقص تمومش
کنم انقدر توی فکر نقشه ام بودم که هیچی از درس نفهمیدم
!!

همونطور که تو فکره اجرای نقشه ام غرق بودم با بشگون
محکمی که ساره از دستم گرفت
۲۲۴

به خودم اومدم و از درد دستمو گذاشتم روی بازوم و با
عصبانیت رومو کردم طرف ساره و
توپیدم بهش:

—این دسته انسانه نه حیوان بیشعور!!
انقدر از دست ساره کفری بودم که اصلا متوجه بالا رفتن
ابروهاش و تگون دادن سرش که

سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه نشدم!
با صدای ناگهانی و تحکم امیز استاد تکون سختی خوردم!
خانم فرهند؟!

+بله استاد

_بهتره حواستون به درستون باشه اینجا مهد کودک نیست!
با تموم شدن حرفاش که هر احمقی متوجه عمدی بودن این
نوع رفتار میشد نگاه خشمگینی
بهش کردم و بله ارومی گفتم و نشستم سره جام..
با تموم شدن کلاس سریع بلند شدم و بدون توجه به ساره
خودمو بین بچه ها مخفی کردم و بین
شلوغی بدون اینکه رضا متوجه بشه زدم بیرون!!
همونطور که با دو از دانشگاه میزدم بیرون چاقوی میوه خوری
که همیشه محض احتیاط
میداشتم تو کیفمو در آوردم و گذاشتم تو جیب مانتوم!!
به سمت ماشینش که رسیدم پاهام از حرکت ایستاد!
از دویدن بدون وقفه به نفس نفس افتاده بودم و پشت سره هم
تند تند نفس نفس میزدم..
بعد از اینکه مطمئن شدم کسی حواش نیست خم شدم و
چاقو رو از توی جیبم در آوردم و با

تمام زوری که داشتم تیزی چاقورو فرو کردم داخل تایر
ماشینش!!!

با صدای که حاکی از کمباد شونده تایره ماشینش بود لبخند
شیطنت امیزی زدم و اینبار خط بلند
بالای کشیدم روی درب سمت راننده!
با تموم شدن کارم نفسی از روی اسودگی کشیدم و با گرفته
دربست خودمو به خونه رسوندم
!!

هرچی سعی میکردم خندمو که از روی پیروزی بود رو کنترل
کنم نمیتونستم و مدام با صدای
بلند میخندیدم و راننده ماشین هم که مرد سن بالای بود از
توی اینه نگام میکرد و همونطور که
سرشو با تاسف تگون میداد پشت سره هم زیر لب صلوات می
فرستاد!!

۲۲۵

رضا:

چهره خندان و مرموز نازنین همش توی ذهنم تداعی میشد و
باعث میشد تا ذهنم و بهم بریزه.

نمیدونم چرا اما انگار یه چیزای برام تازگی داشت و منو میبرد
به دوسال پیش انگار دوباره
همه چیز داشت تکرار میشد و این برام هم خوب بود هم بد و
ترس از این که دوباره اون
حرومزاده خطابم کنه مثل خوره به جونم افتاده بود و گاهی با
دیدنش زخمم سرباز میکرد و
باعث میشد تا باهاش بد رفتاری کنم..
اون چشما اون صورت معصوم اون شیطنت های بچه گانه ای
که باهاش بود همه مثل غسل
برام شیرین بودن اما امان از زبون تیزش که مثل چاقو تیز و
برنده بود!
بعد از تموم شدن کلاس نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به
جمع کردن وسایلم
به اندازه کافی امروز از دست اون دختره ی زبون دراز حرف
قلمبه سلمبه شنیده بودم خدا
میدونه اون سیلی رو چطوری سرم تلافی میکنه جونمو نگیره
خیلیه!!
کیفمو برداشتم و از روی عادت همیشگی دستمو اوردم بالا و
نگاهی به ساعت انداختم و با

همون غرور همیشگی دسته کیم و توی دست فشردمو با قدم
های محکم از دانشگاه خارج شدم..

با فشار دادن دکمه ریموت با کلافگی سوار شدم و ماشین رو
روشن کردم.

هنوز نیمی از راه رو طی نکرده بودم که متوجه کم شدن
سرعت ماشین شدم و گوشه ای
نگه داشتم و سریع پیاده شدم...
همونطور که با کنجکاوی داشتم تایرای ماشین رو چک میکردم
با خط عمیقی که رو دره ماشین
دیدم خون جلوی چشمام رو گرفت و لبخند های مرموزانه ی
نازنین اومد تو ذهنم...

با چهره ای در هم مشغول واری ماشین شدم که با دیدنه تایر
جلو که به خوبی جای چاقو روی
تایر مشخص بود دستامو که از خشم میلرزیدم و وارد جیبم
کردم و زیره لب زمزمه کردم:

خودت گور خودتو کندی

به مقصد که رسیدم کرایه رو سریع حساب کردم و با لب های
خندون وارد خونه شدم..

کفشامو از پام در اوردم و در حال رو باز کردم که با دیدنه بچه
داییم که داشت با اسباب بازیاش
بازی میکرد اخمامو تو هم کشیدم و رفتم داخل..
مامان که با صدای در از اشپزخونه اومد بیرون با تاسف نگاهی
بههم انداخت
مادر تو با این طفل معصوم چه پدر کشتگی داری که تا چشت
بهش میفته اینطوری سگرمه
هات میره توهم و محلش نمیزاری؟!
دستمو به زوار راه پله گرفتم و با حرص میله اهنی رو توی
دستم فشردم و اشک از چشمم
سرازیر شد و با صدای که برای خودم هم نامفهوم بود لب زدم
+اون بامن هیچ نسبتی نداره یادتون رفته شما همیشه از
بچگی بهم گوشزد میکردید که با غریبه
ها حرف نزنم!
با تموم شدن حرفم بدون توجه به مامان که داشت با ناراحتی
نگام میکرد پله هارو یکی دوتا
کردم و به اتاقم که رسیدم با ضرب درو باز کردم و خودمو
انداختم رو تختم و با صدای بلند
زدم زیره گریه.

اونا اگه نبودن اگه دایی مامان نبودن اگه تو زندگیم دخالت
نمیکردن من الان خوشبخت بودم
حتی اگه خوشبختم نبودم حداقل مهر طلاق تو شناسنامم زده
نمیشد و بچه ام بخاطره حماقت
های منو پدرش کشته نمیشد
شاید من... من دارم تقاص زندگی نکردن اون بچه رو پس میدم
با صدای زنگ مداوم گوشیم سرمو اوردم بالا و با دیدنه اسم
ساره که رو صفحه گوشی خود
نمایی میکرد دکمه سبز رو فشردم.
به محض وصل شدنه تماس با صدای داد و بیداد ساره مواجه
شدم..

_دختره احمق چرا رفتی زدی ماشین یارو رو لت و پار کردی
؟!

درحالی که از شدت استرس دست و پامو گم کرده بودم به
یکباره بلند شدم و چهار زانو رو
تخت نشستم و بریده بریده گفتم:

+تو..تو..از کجا میدونی

_اومد جلو در دانشگاه انقدر عصبانی بود که نزدیک بود از
ترس سخته کنم تا الان کسی رو

اینطور عصبانی ندیده بودم چشماش و صورتش شده بود خون
!

با دادی که سرش زدم شروع کرد به شمرده شمرده حرف زدن
..

+ساره خفه شو بگو

_اومد جلو دره دانشگاه جلو راهمو گرفت خیلیم عصبانی

بود بهم گفت

۲۲۷

نازنین تایره ماشینمو پنچر کرده و به بدنه ماشینم سدمه زده

من میدونم کار کاره خودشه برو

بهش بگو اگر تا دو روزه دیگه ماشینمو سریع و سالم تحویل

نداد هرچی دیده از چشم خودش

دیده و بعدم شمارشو بهم داد و رفت.

_دیگه چیزی نگفت؟

+نه هرچی که بود همینا بود که بهت گفتم.

بیحوصله نیشخندی زدم و با بی حالی گفتم:

_ک*ون لکش بزار هرکاری که دوست داره بکنه!

بدون اینکه به ساره اجازه هر حرفی رو بدم گوشی رو قطع

کردم و شروع کردم به عوض

کردن لباسام...

اون عوضی فکر کرده من بچه ام یا احمقم که با دوتا داد و
بیدادش بترسم.. اصلا مگه اون دیده
که من با ماشین همچین کاری رو کردم تا میتونم باید انکارش
کنم ..لبخندی از روی بدجنسی
زدمو با شورت کوهاتی که پام بود به خواب عمیقی فرو رفتم
....
روزها به سرعت از کنار هم رد میشدن و یک هفته از جریان
خرابکاری که کرده بودم گذشته
بود و اولین کلاسی که با رضا داشتم فردا بود و بخاطره همین
دلشوره سختی به جونم افتاده
بود..
نازنین تو باید قوی باشی تو ماشین اونو خراب نکردی مدام با
خودت اینو تکرار کن که خودتم
باورت بشه که کار کار تو نبود!!
من نباید ضعف خودم رو نشون بدم این تازه شروع ماجراست
کاری میکنم که روزی صدمبار
ارزو میکرد که ای کاش دست روش بلند نمیکردم!
دوسال پیش هم اگه روم دست بلند نمیکرد هیچ کدوم از اون
اتفاق ها پیش نمیومد و یه طفل

معصوم از بین نمیرفت!

با نوک انگشتام صورت خیس از اشکم و پاک کردم و اهنک
غمگینی گذاشتم و شروع کردم به
گریه کردن..

من دو سال پیش به خودم قول داده بودم که دیگه بخاطره اون
گریه نکنم اما از اون روزی که
دوباره دیدمش روزی نیست که چشمم بارونی نشن..
آیا این گرد و غبار است که دهنم را می سوزاند؟
یا کار کلماتی است که تلفظشان می کنم؟
وقتی در شب مه دسیسه و کلک در ساحل بلند می شود
۲۲۸

هوس ها یکی یکی از صخره پایین می پرند
باور کردن کارهایی که کرده ای سخت است
این هم بماند بر روی کارهای ی که انجام داده ای
باور می کنی از گلویم پایین نمی رود
یک تکه نان یا یک قطره آب، بدون تو؟
ای کاش تا موقع رسیدن انجیرها پیشم می ماندی
کاش حداقل به یکی از این همه قولی که داده بودی عمل می
کردی

وقتی که داشتی بدون خبر ترکم می کردی
کاش حداقل قلبم را در چمدانت می گذاشتی
صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم و با استرسی که داشتم
شروع کردم به آماده شدن..
بعد از آماده شدن نگاهی به آینه به خودم انداختم و زیره لب
بخاطره چهره زیبایی که خدا بهم
داده بود خدا رو شکر کردم!
با صدای زنگ در با حالت دست پاچگی سریع کتونیا مو پام
کردم و با شتاب درو برا ساره باز
کردم!
تو مسیر دانشگاه همش ساره سرزنش می کرد که چرا این بلارو
سره ماشینش اوردم!!
به دره کلاس که رسیدیم نگاهی به ساعت موچیم انداختم
۵ دقیقه مونده بود هنوز به اومدنه
رضا..
وارد کلاس که شدیم سنگینه نگاه بچه هارو روی خودم
احساس کردم..
با پروی تمام چشم غره بلند بالایی بهشون رفتم و رفتیم
نشستیم!!

قلبم مثل قلب گنجشک میزد همش استرس و دلشوره داشتم
انگار بچه های کلاس هم راجب
ماشین رضا فهمیده بودن که اینطوری موشکاوانه نگاهم
میکردن..

با صدای تیک اروم در متوجه اومدن رضا شدم
با وارد شدنش خیلی معمولی سلام کرد و اصلا نمیشد
تشخیص داد که عصبانیه یا نه حتی
نگاهم نمیکرد!!

سرمو انداختم پایین و سعی کردم نگاهم بهش نیفته
۲۲۹

تو طول کلاس اصلا نگاهش نمیکردم و همش سعی میکردم
خودم توی کتابام غرق کنم تا
باهاش چشم تو چشم نشم!

با تموم شدنه کلاس سریع کتابمو بستم و وقتی دیدم ساره
هنوز خودشو جمع جور نکرده و بدون
اینکه بفهمم رضا رفته یانه درحالی که سرم پایین بود به
سرعت از داشگاه خارج شدم...

همونطور که توی حال هوای خاص خودم بودم و داشتم اروم
قدمام و بر میداشتم با کشیده شدنه

دستم توسط شخصی با ترس رومو برگردونم که با چهره
خشمگین رضا مواجه شدم..
با وحشت داشتم به پنجه هاش که دوره مچ دستم قفل شده
بود نگاه میکردم و احساس میکردم که
هر آن ممکنه مچ دستم قطع بشه!!
تمام ترسی که داشتم و به یکباره پس زدم و اخمامو تو هم
کشیدم و سرمو اوردم بالا و زل زدم
تو چشم های به خون نشسته اش و در حالی که سعی میکردم
مچ دستم و ازاد کنم با کمال پروی
گفتم:
مثل اینکه اون سری حرفای منو جدی نگرفتید برای رفتن
پیش یه روانشناس!!؟ مکس کوتاهی
کردم و پوزخندی رو بهش زدم و دوباره با تمسخر تمام گفتم:
هرچند که همین روزا خودشون میان میبرنتون تیمارستان این
حجم دیوانگی و بی ادبی واقعا
بی سایقس شما اینطور فکر نمیکنید استاد!!؟
با هر کلمه ای که به زبون میاوردم فشار دستشو بیشتر میکرد
و باعث میشد از شدت درد و
بغض صدام یه لرزش بیفته...

همونطور که سعی میکردم تا دستمو که از فشار مکرر به
کبودی میزد رو از پنجه های اهنیش
خلاص کنم بغضم سر باز کرد و اشکم سرازیر شد..
انگار اصلا تو اون دنیا نبود و خشم عصبانیت بی‌ش از حد
کورش کرده بود در حالی که دستمو
مدام تمون میدادم با گریه داد زدم
_توروخدا دستم و ول کن درد میکنه
با شل شونده دستش از دوره موج دستم سریع دستمو از
دستش کشیدم بیرون و ازش رو
برگردوندم و راهمو برای رفتن کج کردم..
که با صدای تحکم امیزش از حرکت ایستادم
_با پای خودت مثل بچه ادم راه بیافت دنبالم!
با شنیدن حرفاش با عصبانیت برگشتم سمتش و با صدای که
از بغض میلرزید گفتم:
۲۳۰

+کاره من دو سال پیش باتو تموم شد ترجیح میدم دیگه
حتی باهات هم کلام نشم همین که
بخاطره عقب مونده ای مثل تو مهر طلاق خورد تو شناسنامم
همین که ابروم بخاطره شوهره

بی عرضم رفت برام کا...هنوز حرفم تموم نشده بود که با پشت
دست محکم کوبید تو دهنم که
خون از لبم جاری شد..
اخی از روی درد کشیدم و با پشت دست خون لبم و پاک کردم
که یهو دستمو کشید و منو به
سمت ماشینش برد و در و باز کرد و هلم داد به داخل و محکم
دره ماشین و خیلی عصبانی بود
انقدر عصبانی که هیچ شباهتی به یه ادم نرمال نداشت لرزی به
خودم کردم و خودم و یه گوشه
جمع کردم...
از سرعت بیش از حد ماشین خودمو توی یه خطر بزرگ حس
کردم و کف دستمو نشگون
محکمی گرفتم!
با صدای جیغ تایلر های ماشین با برخورد با اسفالت و سرعت
سرسام اور ماشین و صدای بوق
بوق ماشین ها که از روی اعتراض بود ترس و کنار گذاشتم و
سعی کردم برای بهتر شدن
اوضاع اروم باشم..

کمی خودمو روی صندلی تگون دادم و اروم اروم بهش نزدیک
شدم و دستشو که روی دنده بود
و از شدت عصبانیت میرزید رو اروم لمس کردم که با این کارم
با وحشت برگشت سمتم و با
چشمای از حدقه در اومده نگاهم کرد..
وقتی حالتشو دیدم دستمو از روی دستش برداشتم و سره جای
خودم جای گرفتم و همونطور که
خجالت زده سرمو انداخته بودم پایین با صدای که بزور شنیده
میشد اروم گفتم:
+ببخشید

وقتی جوابی ازش نشنیدم با ناراحتی سرمو تکیه دادم به
صندلی و با کم شدن سرعت ماشین
کمی خیالم راحت شده بود!!
با خستگی چشمامو روی هم گذاشتم که طولی نکشید که
صدای گرفته رضا سکوت رو شکست
_دوسال گذشت دوسالی که فقط خدا میدونه که چطوری
گذشت درسته که تو این دوسال ترقی
کردم و تونستم به خوبی خودم و بالا بکشم و به اون جایگاهی
که خیلیا دوست داشتن برسم

رسیدم ولی هیچوقت نتونستم یعنی نشد که اون شور و شوقی
رو که تو موقعیت اون بچه بسیجی
داشتم و از الانم بگیرم!! یه پسر صاف و ساده که بارها غرورش
شخصیتش همه چیزش به
اینجا که رسید مکس کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد همه
چیزش بخاطر یه دختر بچه نادون و
سنگ دل له شد بعضی موقع ها فکر میکنم اگه الان به این
جای که هستم رسیدم بخاطر این
بوده که دیگه از اون بچه بسیجیه صاف و ساده چیزی باقی
نمونده بود که بخوام ادامش بدم اون
بچه بسیجیه احمق و ساده بعد از شنیدن خیلی چیزها از زبون
عزیز ترین کسش مرد و من دیگه
نتونستم اون بچه بسیجی رو درون خودم زندش کنم!!
۲۳۱

با کشته شدن اون پسر صاف و ساده توهم همراهش برای
همیشه دفن شدی!
خوشحالم که تونستم فراموش کنم اما هیچوقت برای اون ادم
صاف و ساده ای که بودم رو اون
بچه بسیجیه پاک و معصوم رو نمیتونم فراموش کنم!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوی اشکامو که هر ان
ممکن بود سرازیر بشن رو بگیرم..
احساس میکردم یکی چنگ انداخته به قلبم و داره قلبمو خفه
میکنه..
بغضی که بعد از شنیدن حرفای تلخش تو گلوم جمع شده بود
رو به سختی قورت دادم و پوزخندی
به نیم رخ اخم الودش زدم و روم و برگردوندم و چهره بی
تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:
_تو هیچوقت منو به یاد نیاوردی که بخوای فراموشم کنی تو
فقط و فقط..بنده هوست بودی!!
تویه بچه بسیجی بودی که با هر بار دیدنه دختری مثل من
دست و پاتو گم میکردی و با وجود
اینکه زن داشتی هرموقع منو با لباس باز میدیدی تحریک
میشدی!!با ایستادن ناگهانی ماشین
مشتای عصبی رضا که پی در پی فرود میومدن روی فرمون
ماشین مکس کوتاهی کردم و
دوباره ادامه دادم
انقدر نگو که اون بچه بسیجیه پاک و معصوم اون بچه بسیجیه
به اصطلاح پاک اگه واقعا پاک

بود شیطان درونش رخنه نمیکرد!!
اون بچه بسیجی دوتا زن داشت اما. اشکامو که صورتم و خیس
کرده بودن و با پشت دستم پاک
کردم و با صدای که از بغض میلرزید ادامه دادم:
اما یکی رو کنار دلش نگهداشته بود و اون یکی رو زیره باره
مشت و لگد میگرفت و فکر
میکرد نجابت پاکی تنها فقط مختس زنیه که چادر میپوشه و
همیشه اون زنشو به چشم یه ادم
گناهکار میدید!!
با دادی که رضا زد زبون به دهن گرفتم!
—پیاده شو
رومو کردم طرفش و نیشخندی به صورت خشمگینش زدم و
گفتم:
+همچین خوشم نمیاد که بشینم تو ماشینت حتی تنفست
هوا رو هم مسموم میکنه!!
احساس میکنم روی قیل داغ نشستم!!
اینو که گفتم سریع از ماشینش پیاده شدم و دره ماشین و
چنان با حرص محکم بستم که حساس
کردم دستمم همراه دره ماشین رفت!!

بلافاصله بعد از بسته شدن دره ماشین با سرعت گاز داد و از کنارم رد شد!!

۲۳۲

—عوضیه اشغال اسفالتو کند جانماز ابکش!!

رضا:

همش حرفاش تو مغدم تکرار میشد و مثل یه مته مغدم و

سوراخ سوراخ میکردن

نمیدونم چرا حرفاش که از روی غم بزرگی بود؟! و باعث میشد

تا قلبم به درد بیاد

حرفای که بغض و گله ازشون به خوبی معلوم بود..

من هیچوقت فاطمه رو نمیخواستم و به اسرار حاج خانم و حاج

اقا حاضر شدم که باهاش

ازدواج کنم بارها و بارها فاطمه رو با هزار جور لباس باز و حتی

لخت جلوی چشمم دیدم و

اما هیچوقت هیچ نوع کششی نصبت به فاطمه نداشتم اما در

عوض نازنین رو با لباس یا بی

لباس در حد مرگ میخواستم و حتی الانم با گذشت دوسال

بازم دلم براش ضعف میره و کشش

خاصی نصبت بهش دارم

اون بچه بسیجی و حتی این رضای استاد دانشگاه از ته دل
عاشق یه نفر بودن و هستن!!

نمیدونم چرا به نازنین گفتم که فراموشش کردم و شایدم
میخواستم بهش بفهمونم که اون احمقی
رو که ۶ سال پیش لهش کردی الان دیگه فراموش کرده برای
حفظ غرورم باید وانمود کنم
که فراموشش کردم و علاقه ای بهش ندارم..اره اینطوری بهتره
به خونه که رسیدم با خستگی کیفمو پرت کردم گوشه ای و با
بی حالی دراز کشیدم روی زمین
..

حتی یک لحظه چشمای غمگین رضا از جلوی نظرم کنار
نمیرفت و حرفاش که مدام توی مغزم
پلی میشد قلبمو به درد میآورد!!

اون منو ولم کرد و با بی رحمی طلاقم داد و درست بعد از
اینکه بهش علاقه مند شدم
با زنش رفت ماه عسل و عکسای عشق بازیاشونو زنش برام
فرستاد..

چقدر برام سخت بود که شوهرمو باکسی قسمت کنم من
نتونستم نصبت به این موضوع بی

تفاوت باشم چون عاشقش شده بودم..
درسته اولش برام مهم نبود اما به مراتب برام خیلی عذاب اور
شد...

۲۳۳

با صدای در حال و صدای مامان به خودم اومدم و چشمام و از
هم باز کردم..

—چی شده مادر؟! بلند شو استراحت کن یکم به خودت برس
شب قراره یکی از دوستای قدیمی‌م
همراه خانواده برای شام بیان خونمون..
با اینکه حوصله مهمان رو نداشتم ولی بخاطره اینکه مامان
ناراحت نشه چشمی گفتم و از جام
بلند شدم و رفتم توی اتاقم و به محض اینکه سرم به بالشت
رسید به خواب عمیقی فرو رفتم..
با صدای در رز لب گلبهی رنگمو آروم کشیدم رو لبم و
همونطور که مشغول آراسته کردن
خودم بودم با داد گفتم:

—چشم مامان الان تمام میشه اونا که هنوز نیومدن!
+باشه مادر بالاخره باید که حداقل یه ده دقیقه قبل از اینکه
اونا بیان حاضر باشی

دیگه جوابشو ندادم و سعی کردم زودتر کارمو تموم کنم
تامامان کارمو تمام نکرده!!
کمی از آینه قدی اتاقم فاصله گرفتم و خودم و توش برانداز
کردم..
اون دامن شلواری شیری رنگ با شومیز ابی رنگی که تنم کرده
بودم واقعا بهم میومد و
اندام کشیده و بی نقصم و بیشتر نشون میداد
موهای طلایی رنگمو انداختم پشتم و با خودم گفتم
خاک تو سرت که با این سنت یه زن بیوه هستی و بخاطره
ندونم کاریات خودتو و بد بخت
کردی!!
با پخش شدن زنگ آیفون سریع از آینه جدا شدم و از اتاق زدم
بیرون...
با زدن دکمه اف اف توسط دایی منتظر موندیم در ورودی.
اصلا کنجکاو نبودم که اون آشنای مامان کیه و چیه فقط
دوست داشتم هر چی که هست هر چه
زودتر تمام بشه و خودم از این مهمانی رها کنم!
با آمدن مهمان ها چشمامو تنگ کردم و به مردی که کنار
مادرش ایستاده بود خیره شده بودم

خدای من چه دنیای کوچیکی این یکی از استاد های دانشگاه
ما نبود؟!!

آره آره خودش استاد فرخیه این... اینجا چیکار میکنه؟؟
با نشگونی که مامان از دستم گرفت به خودم اومدم وبا دوست
مامان که خانوم مهربانی بود
دست دادم و رو بوسی کردم..
به پسرش که رسیدم بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو انداختم
پایین و زیر لب بهش سلام آرومی
کردم و سریع از اونجا دور شدم و خودم و به آشپز خونه
رسوندم

۲۳۴

نشسته بودم توی آشپزخونه و به اولین دیدار خودم با استاد
فرخی فکر می کردم!!
لبخند های مهربونش و اون برخورد گرم و صمیمیش مدام توی
ذهنم، تداعی می شد..
با قرار گرفتن مامان به داخل آشپزخانه به خودم اومدم و بلند
شدم کمک مامان به آماده کردن
وسایل پذیرایی..

همو منظور که داشتم شربت می ریختم با صدای مامان دستم
متوقف شد

+پسر لاله جوون خوبیه بیچاره همسرش رو از دست داده
چشمامو گرد کردم با تعجب پرسیدم
— یعنی چی از دست داده ؟
مامان که از حالت چهره من داشت کم کم مشکوک می شد
گفت:

+دو ساله پیش همسرش بر اثر سرطان ریه از بین رفت و
اونطور که از لاله شنیدم بعد از
همسرش دیگه حاضر نشد ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده
سری از تأسف تگون دادم وتوی دلم گفتم:
باز خوبه همسر اون مرد همسر من با بی رحمی تمام طلاق داد
و روز به روزم داره پیشرفت
می کنه! انگاری که فقط سر من بی کلا موند!!
من بعد از رضا بخاطر زیبایی که داشتم خواستگار های زیادی
داشتم ولی دیگه نتونستم و

نمیتونم قلبم و یک بار دیگه آتیشش بزنم..
همراه مامان که ظرف میوه رو توی دست داشت و من سینی
شربت ها، با هم از آشپزخونه

خارج شدیم..

سینی شربت ها رو که جلوی دوست مامان که از غذا اسمش هم لاله بود گرفتم و با تشکر

کوتاهی لبخند مهربانش رو نسارم کرد و یکی از لیوان شربت هارو از توی سینی برداشت..

بدون اینکه به استاد فرخی نگاه کنم سینی رو جلوش گرفتم و خیلی آروم زیر لب گفتم بفرمایید،

با برداشتن لیوان شربت با صدای که خیلی آروم بود طوری که فقط من بشنوم گفتم:

—خیلی ممنون بانوی زیبا.

با صورتی گر گرفته که بهتر از هر کسی می دونستم که اینجور مواقع مثل لبو سرخ می شدم

بلافاصله بعد از برداشتن لیوان شربت سینی رو گذاشتم روی میز و نمی دونم چطور خودم

رو رسوندم به آشپزخونه..

دستم و گذاشتم یک طرف صورتم و محکم چشمامو روی هم

فشار دادم

۲۳۵

چقدر پررو بی پروا بود!! همچنین مردای خیلی خوب بلدن با
استفاده از الفاظ این شکلی
ومدرن چطور یه زن رو مجذوب خودشون بکنن!!
اما این در مورد من صدق نمی کرد انگاری!
کاش رضا هم مثل این مردا بود و انقدر خشن و بی ادب نبود!!
هر چند که اون رفتارش فقط
با من بد بود و بارها ناضر رفتار و اخلاق خوبش با فاطمه بودم.
اون شب نزدیک ساعت ۴۶ بود که مهمان ها رفتن و من موندم
و یه اتاق تنگ و تاریک و کلی فکر
و خیالی که خیال نداشتن دست از سر من بردارن.
هر بار با یاد آوری رفتار های بی ادبانه و کتک خوردنم از رضا
می نشستم و تا خود صبح
گریه می کردم و خودم رو سرزنش میکردم که چرا باید با
همچین آدمی ازدواج میکردم!!
با صدای زنگ ساعت چشمام و به سختی از هم باز کردم و به
سرعت برای رفتن به دانشگاه
آماده شدم جلوی آینه که قرار گرفتم متوجه رنگ زرد صورتم
شدم و به خوبی معلوم بود که

از چیزی یا کسی ناراحتم کیف لوازم آرایشمو روی میز خالی
کردم و آرایش غلیظی کردم و
بعد از پوشیدن مقنعه، مثل همیشه دسته ای ازموهای طلایی
رنگمو که بعد از ازدواج عادت
کرده بودم به رنگ کردن ریختم بیرون و با دو از خونه زدم
بیرون.
به دره کلاس که رسیدم دستمو برای باز کردنه در کلاس دراز
کردم که با صدای مردونه ای
به سمت صدا برگشتم
_سلام بانوی زیبا
با دیدنه چهره خندان استاد فرخی با خجالت سرم و انداختم
پایین و سلام کردم..
هرموقع که با این استاد بداخلاقت به مشکل برخوردی فقط
کافیه بهم بگی سریع خودم حلش
میکنم دوست صمیمیمه!!
با تعجب سرم و اوردم بالا و با ناباوری گفتم:
+واقعا دوست صمیمی هستید؟!!!
استاد فرخی که از حالت ناگهانی من خنده اش گرفته بود
همونطور که با خنده نزدیک تر میومد

با لودگی گفت:

+بله تقریبا مثل برادریم اما.. اما الکی نمره به کسی نمیده!!
کمی خودم و نزدیکش کردم و توی صورتش زل زدم و داشتم
معنی حرفاشو از چهرش میخوندم
که با فهمیدنه منظورش از نمره چی بود اخمامو کشیدم توی
هم و ازش فاصله گرفتم...
استاد فرخی که انگار از حرفاش احساس پشیمونی میکرد با
خجالت سرشو انداخت پایین..
۲۳۶

با دیدنه هیکل مردونه رضا که داشت از دور میومد سریع
خداحافظی سر سری کردم و وارد
کلاس شدم..
با دیدنه ساره لبخندی زدم و رفتم نشستم جفتش...
ساره که از این لرزش دستام و چهره پر از نگرانی بهم مشکوک
شده بود چشماشو برام تنگ
کرد و پرسید:
-چیزی شده؟

همونطور که سعی میکردم تا حد امکان تَن صدام رو پایین
بیارم خیلی اروم توری که کسی

نشنوه گفتم:

داشتم با استاد فرخی حرف میزدم که با اومدنه رضا اونم از دور
سریع خداحافظی کردم اومدم

توی کلاس!! میترسم دیده باشه بازم بهم گیر بده..

ساره که از حرفای ضد و نقیض من گیج شده بود خیلی سوالی
نگام کرد و در حالی که دستای

یخ کردم و توی دست گرفته بود

و سعی در اروم کردنم داشت گفت:

+خب گیرم که دیده باشه به اون چه ربطی داره؟! یا چرا بخوات
بهت گیر بده تو که قبل از

اومدنه اون اومدی کلاس!! نگران نباش چیزی نمیشه..

من که از حرفای ارامش بخشه ساره کمی خیالم راحت شده
بود لبخندی رو بهش زدم و گفتم:

_من اگر تورو نداشتم پیشم تا الان هفت کفن پوشیده بودم
!!

مشغول بگو بخند با ساره بودم که با صدای داد و بیداد کسی

همه بام شتاب یورش بردن سمت

دره کلاس...

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم و روبه ساره که کنارم
ایستاده بود گفتم:

+مثل اینکه دعوا شده صدای زد و خورد میاد اره؟!!!

_اره انگاری دعوا شده بیا ماهم بریم ببینیم چه خبره..

به اجبار ساره رفتیم تا ببینیم چ خبره که با دیدنه سرو صورت
خونی رضا و استاد فرخی که

داشتن هم دیگرو با مشت میزدن دستم و گرفتم جلوی دهنم

..

با وحشت زل زده بودم به استاد فرخی و رضا که چند نفر سعی
داشتن تا از هم جداشون کنن!

باورم نمیشد این رضا بود که داشت اینطوری دعوا میکرد اون
بچه بسیجی کجا این کجا برام

غیر قابل باور بود چطور یه ادم میتونه انقدر تغییر بکنه؟!!

۲۳۷

یعنی رضا انقدر زور داشت و من خبر نداشتم!!

با اومدنه مدیر و بغیه استاد ها رضا و استاد فرخی با پیرنهای

تیکه پاره و سرو صورت داغون

از هم جدا شدن..

با ناراحتی دستم و بردم توی جیب های مانتوم و نگاهمو
دو ختم به رضا که داشت با پشت دست
خون کنار لبشو پاک میکرد..
نمیدونم چرا اما با دیدن وضعیش دلم به درد اومد و قلبا
دوست داشتم میرفتم و کمکش میکردم
اما.. من باید ازش فاصله بگیرم و تا جای که میتونم حتی باهاش
چشم تو چشم هم نشم..
اون زن و بچه داره درست نیست من به یه مرد متاهل حتی
فکر هم بکنم..
اشکی که از گوشه چشمم اومده بود پایین و پاک کردم و به
سرعت از دانشگاه خارج شدم
از دانشگاه که خارج شدم همونطور که داشتم بدون هدف قدم
میزدم خودم توی کوچه ای خلوت
پیدا کردم..
کیفمو پرت کردم روی زمین و نشتم روی زمین و تکیمو دادم
به دیوار و با صدای بلند زدم
زیره گریه سرم و گذاشتم روی زانوم و به حال خودم زار زدم..
چند دقیقه تو همون حال مونده بودم و که با نوازش دستی
روی سرم با وحشت سرمو اوردم

بالا که با دیدنه زن مسن سالی که با لب خند داشت نگاه
میکرد مواجه شدم همونطور که پشت
مانتوم و میتکوندم با لرزشی که توی صدام پیچیده بود با گفته
بخشیدی سریع ازش دور شدم..
نشسته بودم روی مبل و داشتم کتاب درسیمو ورق میزدم که
با صدای زنگ تلفن خونه کتاب
رو بستم و داشتم میرفتم که گوشی رو بردارم که مامان زود تر
از من رسید و با نگرانی که
توی حرکات و رفتارش به خوبی مشخص بود با گفته من بر
میدارم تو به درست برس سریع
گوشی رو برداشت و به ارومی شروع به صحبت کردن با
شخصی که پشت تلفن بود کرد...
شونه ای بالا انداختم و خرامان خرامان به سمت اتاقم رفتم..
رضا:

شقیقه هامو محکم فشردم و لعنتی زیره لب گفتم ..اصلا
نمیتونستم چهره نگران نازنین رو روی
خودم موقع دعوا درک کنم!

۲۳۸

چرا انقدر نگرانم شده بود و با نگرانی نگاهم میکرد مگه نه اون
دوستم نداشت و من هیچ وقت
مرد رویاهش نبودم..

از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم و درشو باز
کردم چقدر خوب بود و خونه
توی آرامش عجیبی فرو میرفت وقتی که فاطمه میرفت خونه
مادرش..

درو که باز کردم با دیدنه موبایل رنگ و رو رفته ای که روی
تختم بود با کنجکاوی رفتم و از
روی تخت برش داشتم و...
گوشی رو توی دستم فشردم و نگاه کلی بهش
انداختم

چقدر به نظرم این گوشی برام آشناست!!
این گوشی کیه!؟

و اینجا رو تخت من چیکار می کنه؟
صفحه گوشی رو روشن کردم و وقتی دیدم گوشی بدون قفل
رمز عبور بود از روی کنجکاوی

زدم روی گزینه گالری گوشی که با باز شدن ناگهانی در اتاق و
نمایان شدن چهره وحشت زده

فاطمه هول کردم و گوشی از دستم افتاد روی زمین..
با افتادن گوشی رو زمین فاطمه با حالت دستپاچگی و رنگ و
روی پریده سریع به سمت تلفن
اومد و گوشی رو از روی زمین برداشت وبا لبخند مصنوعی که
روی لب داشت با صدای که
به شدت می لرزید گفت:
_گ..و..شی..خواهرم...جاموند...اومده بودم اونو بردارم!
اخمی روی صورتم نشوندم
برام عجیب میومد که این رفتار فاطمه بخاطر چیه مطمئن
بودم که کاسه ای زیر نیم کاسه
است.
نگاه بلند بالای بهش کردم و به اون همه ارایش و لباسای عجب
وجقی که تنش کرده بود پوز
خندی زدم و جلوی صورت رنگ پریده اش از اتاق زدم بیرون
اگر نازنین بود مطمئنا هرگز اجازه نمی دادم که با همچین سرو
وضعی از دره خونه خارج
بشه علاقه،عشق،دوست داشتن اینا همه برای یک زندگی
مشترک لازمه...

اگه سر هر چیزی به نازنین گیر نمیدادم الان زندگیمون به
مراتب بهتر بود اما من نمیتونستم
طوری که نسبت به فاطمه بی تفاوتم، نسبت به اون هم بی
تفاوت باشم هنوز که هنوزه روش
حساسم، اون لحظه که استاد فرخی بهم گفت: می خوام از
نازنین خانم خواستگاری کنم خون
۲۳۹

جلوی چشمام و گرفت و اگر مردم ردمون نمی کردن حتما
زیره مش و لگدام جوشو از دست
داده بود!!
اون لحظه هیچی بجز یه گرگ گرسنه که به ناموسم حمله
کرده بود نمی دیدم. استاد فرخی
بهترین دوستم بود و تقریبا مثل برادرم بود و نازنین همه چیز
من بود هیچ دوست هیچ عزیزی
برام به اندازه نازنین عزیز نبود اون دل یه بچه بسیجی پاک رو
برد اون دل یه استاد سردو
مغرور رو برد اون جون و دل رضا رو با خودش برد.
فاطمه:

با رفتن رضا از اتاق نفسی از سر آسودگی کشیدم و عاجزانه
نشستم روی زمین
خوب که برای گالری گوشی رمز ورود گذاشته بودم وگرنه رضا
همه چیز رو فهمیده بود
رضا نباید هرگز اون عکسا که باعث جداییش از نازنین بود رو
ببینه!!
لعنتی من احمق نمیدونم چرا عکسارو توی گوشیم نگهداشته
بودم؟! اون عکسا ممکن بود زندگی
مشترک من و رضا رو به خطر بندازه هر چند که من و رضا
هیچوقت مثل دو تا زن و شوهر
زیر یک سقف زندگی نکردیم و توی این دوسال هیچ نوع رابطه
زناشوئی نداشتیم من می خواستم
کاری کنم که با رفتن نازنین کمبود نبودش رو رضا احساس
نکنه و فرصت داشته باشه که
عاشق من بشه و منو دوست داشته باشه حتی چادر و حجابمو
کنار گذاشتم و تمام سعیم رو کردم
که مثل اون دختره ی عفریته باشم اما انگار نه انگار رضا به
هیچ کدوم از این ها توجه نمی

کردو هر بار با دیدن سرو وضعم فقط یه پوز خند از طرف رضا
بههم میرسید قطره اشکی که

از چشمام اومده بود پایین با سر انگشت پاک کردم و دست
بردم عکسا رو توی گوشی پاک کنم

که با خاموش شدن به یکباره موبایل لعنتی زیر لب گفتم
گندت بزنی که تو هم وقت گیر

اوردی!! برای تمام شدن شارژت با حرص از روی زمین بلند
شدم و گوشی رو گذاشتم توی

سینم واز اتاق زدم بیرون.

نازنین:

چرخی توی هایپر مارکت به اون بزرگی زدم و به قول مامان
هرچی چیپس و پفک و تمبرو

لواشک بود رو جمع کردم!

۲۴۰

چشمم که به قره و قوروت میافتاد آب دهنم جمع می شد و

ناخوداگاه تمام غصه های توی دلم

تبدیل به شادی باور نکردنی می شد!!

پای صندوق رفتم و کارت عابرم رو از توی کیفم برداشتم که

چشمم به عکس کوچیکی که از

رضا همیشه توی کیف پولم داشتم افتاد سریع کارتو از توی
 کیفم خارج کردم و بعد از تمام
 شده خریدم از هایپر مارکت خارج شدم
 سرم و انداخته بودم پایین داشتم قدم زنان به سمت خونه می
 رفتم که با صدای زنگ گوشیم
 توقف کردم
 گوشی رو که توی جیب مانتوم بود رو در آوردم وبا دیدن اسم
 ساره که روی صفحه ی گوشی
 خودنمایی می کرد. سری دکمه ی سبز رو فشردم و تماس
 رو وصل کردم
 گوشی رو در گوشم گرفتم که با صدای گوش خراش ساره
 کمی گوشی رو از خودم دور کردم
 خنده ای از روی حرص کردم وبا عصبانیت گفتم:
 _هوی الاغ گوشم کر شد!!
 ساره که بر خلاف همیشه این دفعه جواب سر بالا بهم نداد با
 شور و هیجان که توی صداش
 بود گفت :
 +آماده شو چیتان فیتان کن فردا شب به یه مهمانی توپ
 دعوتیم

حرف هاش که تمام شد دهنم رو برای مخالفت باز کردم که با
حرفی که ساره زد به معنای کل
دهنم وبستم!!

+نازی فکر شم نکن که بخوای مخالفت کنی نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:

—چشم دوست عزیزم میام
ساره که از حرف من که همراه با حرص بود خنده ی کرد و
گفت:

+آفرین دختر خوب خوشم میاد که حرف گوش کنی
گمشوی زیر لب بهش گفتم ووقتی که دیدم به در خونه رسیدم
گوشی رو قطع کردم حتما باز
هم یکی از همون مهمانی های همیشگی بود که ساره منو
مجبور می کرد همراهش برم
ایستاده بودم جلوی آینه ی قدی اتاقم و لبخندی به خودم که
با اون لباس شب مشک رنگی که توی
تنم بود؛بسیار زیبا و خانوم شده بودم!!

تیکه ای از موهای طلایی رنگم رو که جلوی دیدم رو گرفته بود
رو کنار زدم و برای آخرین

بار نگاه دقیقی به خودم انداختم و رژ لب قرمز رنگم رو زدم که
صدای زنگ ایفون بلند شد

۲۴۱

سریع مانتو پانچم رو تن کردم و گوشی و کیف دستیمو بر
داشتم و با اون کفش های پاشنه بلندی
که پام کرده بودم اهسته اهسته از اتاق زدم بیرون
به دره خونه دوست ساره که رسیدیم با دیدن خونه به اون
بزرگی که هیچ فرقی با کاخ نداشت
چشمام تا در حد ممکن گشاد شد!!
کمی از جایی که ایستاده بودم چند قدم به عقب برگشتم و با
چشمای از حدقه در اومده نگاه دقیقی
به خونه انداختم و سوت صدا داری زدم و گفتم:
_ماشالله چه خونه ای مطمئنی آدرس رو اشتباه نیومدیم؟!
ساره همونطور که دستمو می کشید دنبال خودش با خنده
گفت:
ادرس رو خیلیم درست اومدیم این یکی از دوستای جدیدمه
که خیلی ثروت مندن!!
قدم هامون رو به داخل حیاط خونشون گذاشتیم که بهتر بگیم
باغ خونشون نه حیاط، با اون

چراغ های پر نور و رنگا وارنگی که دور تادور ساختمون رو فرا
گرفته بود جمال فوق العاده
ای به خونه بخشیده بود
به داخل که رسیدیم نگاهم و بین مردا و زنای شیک پوش
چرخوندم
نگاه های خیره بغیه رو روی خودم به خوبی حس می کردم
ولی مثل همیشه بی اهمیت از
کنار این نگاه ها می گذشتم.
همونطور که مشغول واریسی بودم با صدای مردونه و آشنای به
خودم اومدم وبا تعجب سرمو
رو چرخوندم سمت صدا که با دیدنه رضا که تو اون کت و
شلوار مشکی رنگی که تنش کرده
بود فوق العاده شده بود
خیلی زود به خودم اومدم و نگاه خیره ام رو ازش گرفتم و از
روی عمد با تحقیر نگاهی به
سرتاپاش انداختم و پوزخندی صدا داری زدم و گفتم :
— چرخ روزگار و ببین از کجا به کجا رسیدی؟!لباسای مارک
خیلی شیک و لاکچری! آقا گرگه

هم وقتی داشت میرفت خونه شنگول و منگول برا همین
خودشو آرد آردی کرد که از ظاهر
زشت و سیاهش کسی به ذات کثیفش پی نبره! الان که می
بینمت می بینم که چقدر به اون گرگی
که توی داستان شنگول و منگول بود شباهت عجیب...
هنوز حرفم تموم نشده بود که با دستی که از پشت به شونه ام
خورد چشم از رضا گرفتم و
برگشتم به عقب که بادیدنه فاطمه نزدیک بود شاخ در بیارم با
اون لباس بازی که تنش کرده
بود واقعا من که یه زنم نتونستم چشم از بالا سینه ی لختش
بردارم و باعث می شد تا هر آدمی
بهش خیره بشه!!

۲۴۲

دهن کجی بهش کردم و برگشتم سمت رضا که بلافاصله اومد
و کنار رضا ایستاد و باعشوه
دستشو حلقه کرد دوره دست رضا و خنده ای رو بهم کرد
گفت :

+هنوزم تو همچین مهمانی های میای تا راحت تر بتونی
مردای متاهل رو فریب بدی!!!

با شنیدن حرفاش شعله های آتش خشم و نفرت توی وجودم
روشن شد و احساس میکردم دارم
از درون میسوزم!
ظاهر آرومم رو حفظ کردم و لبخندی حرص دراری زدم و
رفتم نزدیکش اونقدر نزدیک که
نفس های داغش پوست صورتم رو لمس میکرد!
با جدیت زل زدم توی چشمای خشمگینش و گفتم :
آره یه زمانی توی مسجد و روضه ها دنبالشون بودم اما...اما الان
از دست قضا تو مهمانی
ها دنبالشون میگردم!!!
حرفم رو قطع کردم و اشاره ای به دستش که حلقه دست رضا
بود کردم و دوباره با قاطعیت
گفتم :
—پس ایندفعه خیلی سفت بچسب انقدر سفت که مثل دفعه
ی قبل مثل یه اشغال پرت نکنه یه
گوشه!
حرفام که تموم شد ازش فاصله گرفتم و با گفته بوی
سوختگی اذیتم میکنه! جلوی چشمای به

خون نشسته اش با ناز از کنارشون گذشتم اما برای لحظه آخر
که چشمام به رضا افتاد حس
کردم صورتش از خنده باز شده!
از کنارشون که گذشتم اون لبخند مصنوعی که رو لبم بود
تبدیل شد به بغض شکسته ای که هیچ
جوره نمیتونستم نگهش دارم
اشک جلوی دیدم و گرفته بود و تمام آدم ها رو می دیدم!
احساس می کردم قلبم تو بدنم سنگینی می کنه دوست داشتم
قلبم رو از توی سینه ام دربیارم
و بندازمش دور تا کمتر عذاب بکشم!!
تا کمتر بخاطر ندونم کاریای گذشته ام حسرت بخورم حسرت
اینکه اگه فلان رفتار رو نمی
کردم فلان اتفاق برام نمی افتاد! اگه فلان حرف و نمیزدم رضا
بام بد رفتاری نمیکرد و اگر
جلوی زبونم و میگرفتم میدون رو برای فاطمه خالی
نمیداشتم.. اگه اگه اگه های زیادی روح و
روانمو میخورد!!
با گوشه ی شالم اشک چشمامو رو پاک کردم و بلندی لباسم
رو یکم بالا گرفتم و قدم هام رو به

طرف تراس برداشتم

۲۴۳

به دره تراس که رسیدم درش رو باز کردم و وارد شدم به
محض اینکه درو بستم زانوهام شل
شد و نشستم روی زمین نمیدون چرا این روزا خیلی زود زمین
میخورد!!

سرم رو گذاشته بودم روی زانوهام و داشتم به حرفای فاطمه
فکر می کردم که با صدای باز
شدنه در تراس با گریه سرم رو بالا اوردم که با دیدنه مردی که
زیبایی خیره کننده ای داشت
سریع از روی زمین بلند شدم.
+چی باعث شده تا بانوی زیبایی مثل شما اشک بریزه حیف
اون شما نیست؟

چقدر پرو و بی پروا بود اخم غلیظی بهش کردم و همونطور که
داشتم با پشت دست اشکام رو
پاک میکردم

با کمال پروی گفتم:

—آخ ببخشید یادم نبود قبلش باید از شما اجازه می گرفتم
واقعا شرمنده!!

اون آقا که انگار از جواب های سر بالای من خوشش اومده بود
خنده بلندی سر دادو گفت:

+همه ی زنا اولش تاقچه بالا میزارن اما بعد از مدتی حاضرین
هر کاری بکنن تا بتونن اون
مرد رو نگهدارن چون مردا کارشون خیلی زود تموم میشه
خیلی از حرفاش حرص گرفته بود معلوم بود که برای زن
ارزش قائل نیست.

نیشخندی به حالت برق پیروزی که توی چشماش بود زدم و
گفتم:

+مردا هم مثل آشغال می مونن بیشتر از دو روز نگهشون
داری همه جا رو به گند میکشن!
اینو که گفتم دهن کجی به صورت سرخ از عصبانیتش زدم واز
تراس زدم بیرون.

همونطور که داشتم توی شلوغی دنبال سارا می گشتم دیدم که
اون آقای خوشتیپ از تراس اومد
بیرون وبه نظر میومد که با نگاهش دنبال شخص خاصی می
گرده!!

بادیدن ساره که بایه دختر قد بلند داشت از اون دور به سمتم
میومد چشم از اون مرد گرفتم و

رفتم سمتشون
بعد از سلام و خوش آمد گویی از طرف دوست ساره که خودش
رو آیناز معرفی کرد یهو
دستشو برای شخصی که پشت سر من بود تگون داد و اشاره
کرد که بیاد پیشش..
نیمچه لبخندی بهش زدم و خودم رو سرگرم بازی با دکمه
لباسم کردم که با اومدنه شخصی که
دوست ساره داشت بهم معرفیش می کرد سرم رو بالا اوردم که
با دیدن همون آقای توی تراس
سگرمه هام توی هم رفت!
+معرفی می کنم نازی جون برادرم آرمان تازه از فرانسه
اومده.

۲۴۴

پسره که معلوم بود از این تصادف و آشنایی خیلی خوشحال
شده دستشو جلو آورد و گفت :
+خوشبختم

دهن کجی به دستش که منتظر بود که باهاش دست بدم زدم
و بدون این که باهاش دستم بدم
آروم گفتم :

—منم خوشبختم.

مرده که انگار از این کارم که باهاش دست ندادم بدش اومده
باشه اخم غلیظی کرد و بدون اینکه

بهم نگاهی کنه ببخسیدی گفت و ازمون دور شد!
و من موندم و خط و نشون های که ساره با چشم و ابرو برام
میکشید!

موقع خداحافظی از دوست ساره که صاحب جشن در اصل
خودش بود محکم دستم رو فشرد و
با مهربونی لبخند قشنگش رو نثارم کرد و با محبتی که توی
صدای گرم و دخترونه اش بود
گفت:

—خیلی از اومدنت خوشحال شدم امیدوارم بتونیم دوست های
خوبی برای هم باشیم!

چقدر حرفاش به نظرم پاک و بی ریا ادا میشد!
من که دیگه یخم باز شده بود و دیگه احساس خجالت
نمیکردم خنده شیطنت آمیزی کردم و گفتم:

منم از دوستی باتو خوشحال شدم عزیزدلم ساره همیشه تو
انتخاب دوست سلیقه اش حرف
نداره!!

با تموم شدنه حرفم ساره و آیناز زدن زیره خنده انقدر صدای
 خندشون بلند بود که چند نفری
 برگشتن و نگاهمون کردن!!
 برادره آیناز که متوجه صدای بگو بخند های ما شده بود از خدا
 خواسته با قدم های سریع خودش
 رو به جمع ما رسوند...
 _خانوم ها لطفا کمی یواش تر بخندید!!
 نگاه خیره اش کمی معذبم میکرد و باعث میشد تا سرم رو
 پایین بگیرم و خودم خیلی خوب
 میدونستم اینجور مواقع مثل دونه های انار گونه هام سرخ
 میشدن از خجالت..
 ساره و آیناز که غرق حرف زدن بهام بودن اصلا متوجه حضور
 ارمان نشده بودن..
 همونطور که سرم و انداخته بودم پایین و داشتم با گوشه شالم
 ور میرفتم دوباره گفتم:
 _صدای خنده های شیرینتون ممکنه کشته هم بده!!

۲۴۵

من که دیگه از این همه بی پروایی به شدت عصبانی شده بودم
 سرم رو اوردم بالا و خواستم

چندتا حرف بارش کنم که دیدم رضا داره به سمتمون میاد!!
چشمم که به رضا افتاد که داشت میومد به سمتمون لرز به سر
تا سر بدنم افتاد

با نگرانی زل زدم بهش که با قدم های شمرده شمرده و محکم
داشت به سمتمون میومد!

آرمان که به نظر میومد پی به آشفتگی ظاهره برده بود. گفت
:

+چیزی شده؟! خیلی نگران به نظر میای!
با نزدیک شدن رضا با حالت دستپاچگی خدا حافظی دست و پا
شکستی ازش گرفتم و سریع

بدون اینکه به ساره چیزی بگم از در زدم بیرون
حتی بر نگشتم که پشت سرم رو ببینم!

نمی دونم چرا انقدر از رضا می ترسیدم! حتی نمی خواستم
چشمم بهش بیفته هر بار که چشمم

توی چشمای آبی رنگش میافتاد ترس برم می داشت ترس از
اینکه دوباره هوایی نشم مثل خوره

به جونم افتاده بود اصلا به خودم اعتماد نداشتم!

همونطور که داشتم با دو از دره خونه می زدم بیرون یهو دستم
توسط شخصی کشیده شد و به

عقب پرت شدم!
چشمم که به رضا افتاد از دیدنه صورتش که از فرت عصبانیت
به کبودی میزد و چشماش
کاسه خون شده
وحشت کردم
انقدر فشار پنجه های مردونه اش دوره مچ دستم زیاد بود که
بدون شک اشک
توی چشمام جمع شده.
+معلومه تو این دو سال خیلی بهت خوش گذشته! از من جدا
شدی که راحت تر بتونی به
هرزگیت برسی؟!
با شنیدن حرفاش بغض نشست توی گلویم این بی
انصافی بود در حقم ..حقم نبود که این همه زخم زبون از ادمی
که زندگیم رو تباه کرد بشنوم!
با چشمای خیس از اشک توی چشماش زل زدم و با بغضی که
توی صدام بود گفتم:
+تو عه عوضی زندگیم رو خودم و همه چیزمو ازم گرفتی دیگه
چی از من میخوای؟!ها!!

اشکام جلوی دیدم رو گرفته بود و اصلا نمیتونستم حالت چهره
رضا رو ببینم فقط میدونستم که
دیگه نمیتونم حرفام رو توی دلم نگهدارم!!
۲۴۶

با شل شونده دستش دستم و از دستش کشیدم بیرون و با گریه
با دوتا دستم گوبیدم روی سینش و
گفتم:

خودت منو خواستی تو به اجبار راضیم کردی خودت گفتی
دوستم داری گفتی عاشقمی و
کاری کردی که باهات ازدواج کنم اما...اما..درست وقتی که
متوجه شدی بهت علاقه مند شدم
وقتی فهمیدی که عاشقت شدم درست مثل یه اشغال دورم
انداختی و با کمال بی رحمی طلاقم
دادی حتی..حتی ازم نپرسیدی که راضیم به طلاق یا نه!
من تورو با همه چیزت دوست داشتم با اینکه خیلی باهم فرق
داشتیم با اینکه روم دست بلند
میکردی و باهام بد رفتاری میکردی باز من..من تو همون
روزا عاشقت شدم!!
رضا :

باورم نمیشد این همون دختر بچه تخس و مغرور باشه که
اینطوری با گریه اعتراف به دوست
داشتنم می کنه!

بدون اینکه حتی پلک بزنم زل زده بودم به چشمای غرق در
اشکش گریه هاش و حرفاش که
پر از دلخوری بود قلبم رو به درد میآورد.

باورم نمیشد نازنین هم منو دوست داشت؟ دستاشو که پی در
پی فرود میومد روی سینه ام رو

با دو با دوتا دستام گرفتم و نگاهی به شلو غی دور برمون
انداختم وآروم وبا اطمینان گفتم :

—آروم باش باید از اینجا بریم!

با تموم شدن حرفم دستشو کشیدم و به دنبال خودم از خونه
زدیم بیرون..

ریموت ماشین رو از توی جیبم درآوردم و تا چند قدمی به

ماشین مونده دکمه ریموت رو زدم

دیگه نمی تونستم در مقابلش خوددار باشم مخصوصا الان که با

شنیدن حرفاش حال بچه ای

رو داشتم که بعد از انجام تکالیفش مادرش براش بستنی

خریده و من درست مثل اون پسر بچه

برای خوردن و لیس زدن اون بستنی بی تاب و بی قرار بودم!
به ماشین که رسیدم در رو برای نازنین که کم کم آ روم شده
بود باز کردم و اجازه دادم که
سوار بشه.

سوار که شد درو بستم وبا عجله باور نکردنی سوار شدم و
ماشین رو به حرکت دراوردم.

۲۴۷

ماشین توی سکوت سنگینی فرو رفته بود و جو خیلی سنگینی
بود همونطور که دنده رو عوض
می کردم نگاهی بهش کردم که بی صدا داشت گریه می کرد.
قلبم تو سینه ام بی قراری میکرد و میل عجیبی نسبت بهش
پیدا کرده بودم!

دل و زدم به دریا و اروم دستشو که روی پاش بود رو اروم توی
دست گرفتم و دستشو گذاشتم
زیره دستم روی دنده ماشین!

دستش سرد سرد بود انقدر سرد که تمام وجودم از سرمای
دستش به یکباره یخ زد اما اصلا
تلاش نکرد که دستشو پس بکشه انگار که اونم به من بی میل
نبود!

ماشین رو یجای خلوت نگه داشتم!

نمی خوای چیزی بگی؟!

اون روزی رو که فهمیدی من یه بچه پرورشگاهی بودم که حاج

خانم و حاج بابا منو به فرزندی

گرفتن رو یادت رفته؟!_

من شهامت اینو که بهت همه چیز رو بگم نداشتم و میترسیدم

که اگه قبل ازدواج بهت بگم قبول

نکنی که بامن ازدواج کنی و توهم اون موقع دنبال بهانه بودی

که بامن ازدواج نکنی!_براهمین

خواستم بعد از ازدواج همه چیز رو بهت بگم که بازم نتونستم

ترس از اینکه مثل بسیجی بودم

اینم تو روم بکوبی مثل خوره به جونم افتاده بود...براهمین اون

روز صندوق رو گذاشتم توی

اتاق میدونستم یعنی مطمئن بودم که توی صندوق رو میبینی

!مکس کوتاهی کردم و دوباره

ادامه دادم رفتن من همراه فاطمه به مشهد صرفا بخاطر این

بود که تو وقت کافی برای فکر

کردن و تصمیم گرفتن داشته باشی...

وقتی که مشهد بودم جسمم و روحم پیشت جا موند به قدری
دل‌تنگت بودم که اون دوهفته ای که
مشهد بودم برام مثل سال گذشت!
اما وقتی که تو هواپیما بودم همش تو ذهنم تجسم میکردم که
تا وارد خونه شدم درجا بغلت کنم
و تمام این دل‌تنگی دو هفته ای که ندیده بودمت رو یجوری
رفع کنم!
اما..اما وقتی درو باز کردم و تورو تو اون حال دیدم خشکم زد و
وقتی که کلمه حرومزاده رو
از زبونت شنیدم دنیا رو سرم خراب شد و هیچ کنترلی روی
خودم نداشتم.
و زمانی که به خودم اومدم که غرق خون افتاده بودی روی
سرامیک و اصلا نمیدونستم که
چطور تا بیمارستان رسوندمت..
اشکامو که مثل قطره های باران از چشمام سرازیر میشد رو
پس زدم و با بغضی که توی گلوم
بود ادامه دادم..

۲۴۸

—من برای سقط اون طفل معصوم خیلی داغون شدم از خودم
از تو از همه متنفر شدم ، منی
که تا الان پام رو روی یه مورچه هم نداشتم باعث شدم که یه
موجود زنده از بین بره...
من دیگه به ته خط رسیده بودم دیگه ادامه دادن باتو برام
سخت شده بود من با خودم فکر میکردم
توهم بعد از ازدواج عاشقم میشی و همونقدر که من دوست
دارم یه روز میرسه که توهم به
همون اندازه دوستم داشته باشی!
اما اشتباه میکردم هرچی روزها از کنار هم میگذشت تو نه تنها
به من علاقمند نشدی بلکه بیشتر
از من متنفر شده بودی...
بعد از سقط اون بچه که از پوست و گوشت و خون من بود
تصمیم گرفتم که به این ازدواج یک
طرفه خاتمه بدم!! خیلی برام سخت بود اما با خیال اینکه تو
شاید قبول نکنی که از هم جدا بشیم
خودم و دلداری میدادم...
اما وقتی که برگه های طلاق رو امضا کردی اونجا بود که
فهمیدم اون بچه بسیجی همون لحظه

تموم شد!!

با بلند شدن صدای حق هق نازنین دیگه ادامه ندادم و کمی
خودم رو به جلو کشیدم و اروم بغلش
کردم و بدن ضریفش رو به اغوش کشیدم..
+ر رضا..م..من نمیخواستم اینجور بشه...او..اون رو وقتی....
دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم تا نبوسمش بدون اینکه
بهش اجازه حرف و سخنی بدم اروم
لبامو گذاشتم رو لباش اولش کمی متعجب شد و ولی طولی
نکشید که اونم شروع به هم کاری
کرد!
لبای نرم و داغش رو با حرارت میبوسیدم و میخوردم بدنم داغ
داغ بود و قلبم مثل قلب دانش
اموزی که موقع تقلب گرفته باشنش میزد!
همونطور که میبوسیدمش اروم لباسشو زدم کنار و دستم رو
وارد سینه هاش کردم!
برای لحظه ای ازش جدا شدم و نگاه پر تمنائی به چهره
شرمگینش که هنوزم خجالتی بود
کردم کردم و اروم زمزمه کردم بریم عقب؟!
با تموم شدن حرفم سرش رو انداخت پایین و سکوت کرد...

من که این سکوت شیرین رو نشونه رضایتش میدونستم از
ماشین پیدا شدم و دره جلو رو باز
کردم براش و وقتی از ماشین پیده شد دره عقب رو باز کردم و
نشستیم روی صندلی های
عقب!!

انقدر گرم بود و حرارت بدنم بالا بود که پیرهنمو تقریبا توی
تنم پاره کردم که هر دکمه ای
به یجا افتاد!!

۲۴۹

پیرهنمو که در اوردم اروم درازش کردم روی صندلی و...
نازنین:

دست رضا تمام برجستگی های تنم رو لمس میکرد و لبای
داغش سینه هام رو میسوزوند..

با گازی که از نوک سینم گرفت جیغی زدم که با لباش خفم
کرد!

همونطور که سخت مشغول لب بازی به باهم بودیم با فرو رفته
التش... جیغ بلندی زدم از درد
ناخونای بلندم و فرو می کردم توی کمرش..

با داغیه چیزی بین پام نفس عمیقی کشیدم که رضا با
خستگی سرشو فرو کرد توی گردنم..
خیس عرق شده بودیم و رضا به نفس نفس افتاده بود با بوسه
ریزی که نشوند روی گردنم
لبخندی زدم که متوجه شد و سرشو آورد بالا و زل زد توی
صورتم...
خجالت زده روموازش برگردوندم که خنده ای کرد و همونطور
که رومو برمیگردوند سمت
خودش گفت:
_همه چیزو از اول شروع میکنیم فرض میکنیم که تازه
همدیگرو دیدیم و شناختیم!
اروم اشکی که از گوشه چشمم پایین اومد رو بوسید و ادامه
داد...
_دنیا رو برات بهشت میکنم خانومم، همه چیزو برات جبران
میکنم!
با اطمینان لبخندی زد و دوباره خیلی محکم گفت:
_بهت قول میدم..
با صدای زنگ موبایلش از هم دیگه جدا شدیم و مشغول
پوشیدنه لباسامون شدیم!

همونطور که شورتمو پام میکردم با کنجکاوی نگاهی به صفحه
گوشی که در حاله زنگ خوردن
بود انداختم و با دیدنه اسم فاطمه با ناراحتی رومو برگردوندم..
خیلی حس بدی داشتم بغض گلومو به سختی قورت دادم و
چشم دوختم به تلفن رضا که همچنان
مشغول زنگ خوردن بود..
از خودم خجالت میکشیدم و احساس شرم میکردم درست حال
زن بدبختی رو داشتم که سعی
داشت روی خرابه های زندگی یه نفر دیگه خونه بسازه!
۲۵۰

حالم از خودم داشت بهم میخورد دیگه نمیتونستم فضای بسته
ماشین رو تحمل کنم..
زیر چشمی نگاهی به رضا که در حال بستن دکمه لباسش بود
انداختم و زیر لب گفتم:
_من پیاده میشم میخوام کمی هوا بخورم
دیگه منتظر عکس العمل رضا نموندم و سریع از ماشین پیاده
شدم..

چقدر همه چیز به نظرم عجیب غریب میومد!

من از کی انقدر پست شده بودم که با مرد زن دار رابطه برقرار کنم؟!

اصلا نمیتونستم جلوی سیل اشکای که از چشمام سرازیر میشد رو بگیرم...

من نباید بزارم کار به جاهای باریک تری بکشه..
بند مانتومو سفت کردم و تقریبا فرار کردم از رضا از خودم از همه چیز!

وقتی به خودم اومدم که از اون محل تنگ و تاریک دور شده بودم دوره دور انقدر دور که با رضا فاصله خیلی زیادی داشتم

توی خیابون ها بی هدف پرسه میزدم و اشک میریختم، از پشت پرده اشک نگاهی به سرو وضعم انداختم و حق دادم به عابر های که با نگاه خیرشون از کنارم میگذشتن!

با دیدنه تاکسی که جلوی پام ترمز کرد سوار شدم و بعد از دادنه ادرس خونه سرمو تکیه دادم

به دره ماشین و به حال خودم زار زدم.. من چطور تونستم تا این حد خودم رو کوچیک کنم!؟

چطور؟! با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و گوشيرو از توی جیبم در اوردم و با دیدنه

شماره ناشناسی که روی صفحه گوشی خود نمایی میکرد فهمیدم که این کسی نیست جز رضا !

بدون اینکه جواب بدم گوشی رو خاموش کردم.. برای همه چیز دیگه خیلی دیر شده بود خیلی دیر!

حالا دیگه واسه جبران گذشته وقتی نبود،هرچیزی باید سر جای خودش اتفاق بیفته از وقتش که بگذره حتی اگه اتفاق هم بیفته دیگه خیلی بی معنیه خیلی!

به خونه که رسیدم کلید رو توی قفل چرخوندم و درو باز کردم تمام لامپ ها خاموش بود و این

به این معنا بود که مامان و دایی خوابیدن.. خوشحال بودم از اینکه دایی دیگه توی کارهام

دخالت نمیکنه ! اما اینم باید سر جای خودش اتفاق میفتاد وارد اتاقم که شدم کیفمو گوشه ای پرت کردم و با بی حالی نشستم روی زمین.

چقدر خسته بودم احساس میکردم یه کوه رو خودم به تنهایی
جابه جا کردم!

۲۵۱

بوی ادکلن تلخ رضا که به لباسم بود مدام به مشامم میرسید و
این بیشتر اعصابم و بهم میریخت
و بهم یاد اوری میکرد که چه جنایت بزرگی مرتکب شدم!!
با گریه از روی زمین بلند شدم و به سمت حموم رفتم..
اب سرد رو تنها باز کردم و با همون لباس های تنم رفتم زیره
دوش اب یخ، اصلا سردیه اب
رو متوجه نمیشدم انگار که اصلا زنده نبودم، اشکام یک لحظه
هم بند نمیومد داغونه داغون
بودم خیلی داغون!!
از اینکه به چشم رضا یه احمق جلوه کنم قلبم از درد پُر میشد
!

چطور تونستم پیشش اعتراف کنم؟!
چطور تونستم تمام زجرهای که تو این دو سال کشیدم رو
فراموش کنم؟! من که قرار بود هیچ
وقت فراموش نکنم اون درد هارو، قرار بود هربار با دیدنش با
یادآوری اون درد ها یادم بره

که دوش دارم پس چیشد؟!
با حق با حق با نفرت لباسای تنمو به سختی در اوردم..
چشمم که به بالا تنه ی کبودم افتاد شدت گریه ام بیشتر
شد، با حالت عصبی لیف رو برداشتم و
با حرص می کشیدم روی بدنم تا بلکه اون غلطی که کرده بودم
پاک بشه!
من هیچوقت ادم نمیشم حتی اگه پا تو سن ۵۰ سالگی هم
بزارم بازهم همون احمقی که بودم
هستم!
انقدر لیف رو با حرص کشیده بودم روی بدنم که بدنم زخم و
متورم شده بود!
احساس میکردم کثیف هستم، یه موجود بی خود و به درد نخور
که فقط بلده دردسر درست کنه.
تصویر خودم رو که توی سرامیک های آینه دار حمام میدیدم
حالم از خودم بهم میخورد، تصویر
زنی رو میدیدم که همه دارن با دست اونو نشون میدن و
شماتت و سرزنشش میکنن.
سرم رو تکیه دادم به دیوار و اجازه دادم که این زنه به درد
نخور برای صدمین بار برای

حماقت هاش سوگواری کنه!!

فاطمه:

۲۵۲

نشسته بودم روی مبل و یک چشمم به در بود و یکی به
موبایلی که توی دستم بود
برای هزارمین بار شماره رضا رو گرفتم و وقتی دیدم جواب
نمیده
گوشی رو با عصبانیت پرت کردم روی میز..
با حالت عصبی عین دیوونه ها راه میرفتم توی خونه و مدام
اون دختره ی عوضی رو تف و
لعنت میکردم
اون دختره ی پتیاره دوباره سرو کلش توی زندگیمون پیدا
شده بود و وجود شومش سایه
افکنده بود روی زندگیم!
من نمی تونم همینطور دست رو دست بزارم تا اون برنده بشه ،
باید زرنگ باشم و نزارم
نازنین به چیزی که میخواست برسه!
باید برم پیش یه دعانویس خوب تا از اون دختره عوضی هرچه
زودتر خلاص بشم..

سریع شماره دعا نویسی رو که قبلا رفته بودم پیشش برا اروم
کردنه رضا رو از توی گوشیم
در اوردم و..

رضا:

مثل دیوونه ها اون توی شب رانندگی میکردم و با ناراحتی
مدام شماره نازنین رو میگرفتم که
خاموش بود و از صدای اپراتور که خبر از خاموش بودن
گوشیه نازنین میداد کفرم در اومده
بود!

ترس از اینکه یه بلای سره خودش بیاره نفسم رو بند آورده
بود!

تمام فضای ماشین پر شده بود از عطر تنه نازنین و این بی تابم
میکرد..

دیگه دوست نداشتم حتی یک لحظه هم ازم جدا بمونه! حاضرم
هرچی که دارم رو به فاطمه بدم
تا فقط گوشو گم کنه و بره تا من بتونم نازنین رو تمام و کمال
مال خودم بکنم!

۲۵۳

نازنین:

این حماقتی که کردم هیچ‌طوره پاک نمیشه، برای آخرین بار با
اشکای که مثل سیل از چشمام
میومدن پایین نگاهی به بدنم که قرمز و متورم بود انداختم و با
چندش از خودم رو برگردوندم!
من به چه دردی میخورم هیچی وجودم اضافه ، حتی برای
خانوادمم یه ادمه بی ارزشم یه ماده
سمم که همه رو مسموم میکنه، چندین بار میدیدم که مادرم
توی اشپزخونه نشسته و داره برای
من گریه میکنه و مدام خودش رو برای به دنیا آوردن من
سرزنش میکنه!
با دیدنه تیغی که توی حموم بود و داشت بهم دهن کجی
میکرد در حالی که از سرگیجه همه
جارو سیاه میدیدم تیغ رو برداشتم و...
تیغ رو گذاشتم روی نبض دستم و محکم فشار دادم..
جرات نگاه کردن به دستمو نداشتم با سوزش عمیقی که توی
دستم پیچید بدنم شل شد و تیغ از
دستم افتاد..
همه جارو تیره و تار میدیدم درست به رنگ سرنوشت!
با افتادنه پلک هام روی هم دیگه هیچی نفهمیدم...

نازنین:

چشمم رو که از هم باز کردم با دیدنه مامان و ساره با حالت
شرمندگی ازشون رو گرفتم..

اصلا نمیتونستم توی چشماشون نگاه کنم!
صدای گریه های مامان بدجور به اعصابم فشار میآورد دیگه
نمیتونستم تحمل کنم..

و همونطور که با صدای بلند گریه میکرد گفت:
+چطور تونستی این بلارو سره خودت بیاری؟!
مگه من برات چی کم گذاشتم؟

۲۵۴

با تمام ضعفی که توی بدنم بود با عصبانیت خودمو کشیدم بالا
و نشستم روی تخت و همونطور
که تیکه ای از موهام رو که توی صورتم بود رو میزدم پشت
گوشم با درماندگی نگاهی به
صورت خیسش انداختم و گفتم:

_هیچی برام کم نداشتی هم خوب میپوشم هم خوب میخورم
!فکر کردی زندگی به ایناست؟!

اره مامان هیچی برام کم نداشتی اما بدبختم کردی..بدبخت
با تموم شدنه حرفم مامان با گریه دیاد اتاق رو ترک کرد..

بعد از بستنه در اتاق بیمارستان توسط مامان ساره کمی
 صندلی رو به تختم نزدیک کرد و
 همونطور که صورتمو برمیگردوند سمت خودش گفت:
 +درست نیست اینطوری مادرتو عذاب بدی، تو هیچ میدونی
 بیچاره چقدر داغون شد وقتی تورو
 تو این وضع دید؟! انگار از دیشب تا الان چند سال پیرتر شده!
 _اون منو به این روز انداخت اونم به اندازه ای که من زجر
 کشیدم باید زجر بکشه حتی بیشتر!
 قطره اشکی که از چشمار پایین اومد و سر خورد روی گونم رو
 پس زدم و ادامه دادم
 _اون موقع که اجازه داد تا برادرش برا من ببره و بدوزه باید
 فکر اینجاشم میکرد!
 ساره که انگار حرف دیگه ای برای گفتن نداشت و یا شایدم
 مراعات حالمو میکرد، دیگه چیزی
 نگفت و دوباره صندلیش رو تقریبا چسبوند به تختم و کاملاً
 خم شد روی من که از این کارش
 نتونستم خودمو کنترل کنم و خنده ای کردم!!
 _چیه فضول؟!
 ساره با کنجکاوای زل زد بهم و گفت:

+اون چه حالی بود که دیشب رضا داشت و اونطور از من
شماره تورو میخواست؟!

دیشب چه اتفاقی افتاد؟!

در جواب ساره با شرمندگی سرم رو انداختم پایین و بعد از
کلی من و من کردن تمام اتفاق های
دیشب رو برای ساره تعریف کردم..

حرفام که تموم شد سرم رو بالا اوردم و با گونه های ملتهب
نگاهی به ساره که با ناباوری با
دستش دهندش رو پوشونده بود انداختم!

حتی ساره هم از این کاره من وحشت کرده بود و لابد منو یه
خونه خراب کنه به تمام معنا
میدونست!

همونطور که داشتم خودم رو سرزنش میکردم و با خنده جیغ
مانند ساره به خودم اومدم!

۲۵۵

و با چشمای از حدقه در اومده خیره شده بودم به کارای که از
روی هیجان انجام میداد..

همونطور که با خوشحالی توی اغوشش محکم می فشردم با
شور و شوقی که تو صداش بود

گفت:

+واییییییی خدا باورم نمیشه تو و رضا بعد از اون همه سختی دوباره برگشتید به هم!وای

چقدر از این بابت خوشحالم تو پوست خودم نمیگنجم
اخخخخخ فقط خدا میدونه الان اون
میمون توجه حالیه!!

ساره که اصلا انگار توی باغ نبود و متوجه من نبود که داره
خفم میکنه بشگون محکمی از
نرمیه بازوش گرفتم که با جیغ خفیفی ازم فاصله گرفت..با
عصبانیت هولش دادم به عقب و
با بغضی که توی صدام بود گفتم:

ساره این کاره من حماقت محض بود من تا تهش تا ته ته یه
دره ی عمیق خودم رو کوچیک
کردم،بعد تو برای این کار چندش اوره من خوشحالی میکنی!
ساره طوری که انگار دیوونه ای چیزی دیده باشه زل زده بود به
من!!

همونطور که دستم رو جلوی صورتش تگون میدادم گفتم:
_هوی چت شد یهو چرا اینطوری زل زدیه به من؟!

با این حرفم ساره با حالت عصبی دستم رو محکم پس زد و از روی صندلی بلند شد!

+تو دیوونه ای دختر؟! بعد از این همه زجر و بدبختی الان به هم رسیدید، میخوای همه چیزو دوباره خراب کنی و دو دستی تقدیم اون عوضی بکنی؟! مثل اینکه دو سال پیش رو یادت رفته که با زرنگی تمام با یدونه عکس چطور راضی ت کرد که طلاق بگیری؟!!

از صدای بلند و خشمگین ساره دوتا دستامو گذاشتم روی گوشام و با غمی که توی صدام بود اروم گفتم:

ساره من هرچقدر که رضارو دوست داشته باشم باز نمیتونم قبول کنم که یه زمانی درحالی که به من ابراز علاقه میکرد بایکی دیگه رابطه جنسی داشته! ساره که انگار کمی از عصبانیتش کاسته شده بود دوباره اومد و کنارم..

+اما نازی اینم بدون که اون زنش بود! هرچی ساره من نمیتونم با رضا آینده ای داشته باشم و برای اینکه بتونم فراموشش کنم و اونم

منو فراموش کنه باید هرچه زودتر ازدواج کنم تا بیشتر از این
خودم رو گناهوار نکنم!

میون صحبت های نازنین بدون اینکه ضایع کنم مدام به صفحه
گوشیم نگاه میکردم!

۲۵۶

از اینکه به فرود جریان خودکشی نازنین رو گفتم اصلا پشیمون
نیستم! من باید به دوستم کمک

کنم تا کنار کسی که عاشقشه باشه، عمرا بزارم اون فاطمه

عوضی به هدفش برسه و این دوتارو

برای دومین بار از هم جدا کنه!

با خاموش روشن شدن صفحه گوشیم چشم از نازنین گرفتم و

مسیجی که از طرف رضا بود

رو باز کردم!

مادره به همراه محسن تازه از بیمارستان زدن بیرون من پشت

درم!

لبخندی زدم و شستم رو کشیدم روی صورت خیس از اشک

نازنین و با شیطنت گفتم:

+من برم بوفه یه کیک چیز بخرم پیام!

نازنین که از تغییر ناگهانی من مشکوک شده بود گفت:

—اوکی!!

روی صندلی بلند شدم و درحالی که کیفم رو روی شونم جابه
جا میکردم چشمکی بهش زدم و
با لودگی گفتم:

+خوش بگذره بای بای!!

بعد از خداحافظی با نازنین جلوی چشمای موشکاوانش از اتاق
زدم بیرون!!
نازنین:

روبه پهلو دراز کشیده بودم و داشتم بی صدا اشک میریختم که
با نشستن دست مردونه ای روی
کمرم با ترس برگشتم..

با دیدنه رضا با اون سرو وضع ژولیده اونم جلوی چشمم نزدیک
بود سنگ کوب کنم!!

رضا که منو تو اون حال دید با ناراحتی اومد سمتم و بدون
اینکه چیزی بگه یا کلمه ای حرف
بزنه با خشونت خاصی محکم بغلم کرد، انقدر محکم که احساس
کردم تمام تیکه های شکسته شدم
به هم چسبیدن!!

بدون اینکه به چیز دیگه ای فکر بکنم سرم رو گذاشتم روی
شونش و اروم شروع کردم به اشک
ریختن..

۲۵۷

طوری گریه میکردم و که انگار این آخرین باریه که همچین
فرصتی گیرم میاد تا روی شونه
ی عزیز ترین کسم بی صدا اشک بریزم، انقدر شدت اشکام زیاد
بود که به خوبی خیس شده
سرشونه ی رضارو حس میکردم!
چند دقیقه توی همون حال موندم که با صدای زنگ موبایل
رضا که صدای گوش خراشی هم
داشت از هم جدا شدیم..
با نفس پر حرصی که رضا کشید قشنگ معلوم بود
که از زنگ خوردنه گوشی موبایلش اونم تو همچین موقعیتی
عصبی شده!
همونطور که با حالت عصبی از توی جیبش گوشی رو در
میاورد زیر لب گفت:

_شانس که نداریم دو دقیقه راحت باشیم!

با گفته این حرف گوشیشو که در حال زنگ خوردن بود رو از
جیب شلوارش در آورد و با
دیدنه صفحه گوشی صورتش از اخم پر شد و بدون اینکه جواب
بده گوشی رو خاموش کرد...
پوزخندی به این کارش زدم و با صدای که از بغض میلرزید
گفتم:
+چیه زنته که جواب نمیدی؟! یانکنه میترسی جواب بدی؟!
رضا که با شنیدن این حرفم به شدت عصبانی شده بود و
صورتش درهم رفته بود دستشو مشت
کرد و نگاه خشمگینشو بهم دوخت و مشت محکمی روی دیوار
کوبید و با دادی که زد خودم و
روی تخت جم و جور کردم!!
_از چی من باید بترسم؟!
_هااا!!
_من فقط بخاطر اینکه تو ناراحت نشی جواب ندادم و گرنه از
کسی که فقط روی یه تیکه برگه
زنمه چرا باید بترسم!!
چقدر دوست داشتم در جواب بهش بگم:دیگه هیچوقت بخاطر
من کاری نکن، اما حوصله بحس

کردن باهاش رو نداشتم!

درحالی که سعی میکردم دراز بکشم و ملافه رو روی خودم
صاف کنم گفتم:

+از اینجا برو دیگه هم برنگرد؟!!

با صدای شکستن لیوان ابی که بغل تخت گذاشته بود با ترس
نگاهمو دوختم به خورده های

لیوان که توسط رضا شکسته بود و پخش زمین شده بود..

_همه چی کشکه آره؟!!

۲۵۸

دیشب رو فراموش کردی؟! حالا میگی برم دیگه هم برنگردم؟
!!

انقدر صدای داد و فریادش بلند بود که میترسیدم صداش بره
بیرون و یه کاری دست خودش
بده!

اشکام یه لحظه هم بند نمیومد با جرقه ای که توی ذهنم زده
شد زل زدم توی چشم های سرخ از
عصبانیت و گفتم:

+من ..من به کس دیگه ای علاقه مندم ،اون شب رو فراموش
کن اون شب هیچی نشد اینطوری

فرض میکنیم که دیشب هیچ اتف..
هنوز حرفم تموم نشده بود که با کشیده برق اسای که زد توی
صورتم خفه خون گرفتم..
از همون اولشم میدونستم که دختره خرابی هستی خدا منو
لعنت کنه که برای دومین بار گول
تورو خوردم خدا لعنتم کنه!!
با تموم شدنه حرفاش با قدم های محکم و سریع از اتاق زد
بیرون!
چقدر دوست داشتم جلوشو بگیرم و نزارم بره، اما این اجازه رو
نداشتم اون الان دیگه یه مرد
متاهله و من اجازه اینکه بهش نزدیک بشم رو نداشتم!
رضا
در و کوبیدم بهم دستمو با درد مشت کردم
لگدی به لاستیک ماشینم زدم
لعنت به من
لعنت به منه احمق ک باز خامه این بیشعور شدم
نسشتم تو ماشین و با سرعت از این خونه نفرین شده دور شدم
ی بار دو بار سه بار
هزار بار تصویر دیشب از جلو چشمم رد شد

با درد چشمامو بستم و سرمو تگون دادم

اون ی عوضیه ی عوضی

۲۵۹

لعت بشی نازنین

فقط لعت بشی همین

ریموت و زدم و ماشین پارک کردم تو پارکینگ

رفتم طبقه ی بالا و کلید دراوردم اروم در و باز کردم

خبری از فاطمه نبود ک نبود

بیخیال رفتم جلو در اتاقم ک صدای ارومی از اتاق فاطمه اومد

خواستم برم تو اتاقم ک بازم ی حسی منو کشوند پشت دره

اتاقش

—نمیدونم دریا

من تمام تلاشمو کردم

من ی عمره دارم با ترس زندگی میکنم

—.....

—ن دریا چرا نمیفهمی

اگر رضا حتی ی شک کوچیک هم بکنه بدبخت میشم

—.....

—باشه بزار برم حموم میام خونت

اوکی

...._

_خدا حافظ

سریع خودمو کشیدم کنار و رفتم تو اتاقم
باید وایمیستادم تا بره حموم شماره دریا رو بردارم باهاش
صحبت کنم

بارفتن فاطمه به حموم در کسری از ثانیه رفتم سروقت
گوشیش

عصبی گوشیشو انداختم رو تخت
اه لعنتی رمزش چند بود

چندباری زدم دیدم نمیشه که نمیشه
۲۶۰

ناچار دستی توموهام کشیدم و صدامو صاف کردم
مردد خواستم برگردم که دل و زدم به دریا و تقه ایی به در
زدم

_فاطمه

انگار که شوکه شد

_تو....تویی رضا

_اره

_جونم

— رمز گوشت چی بود
 هول و دستپاچه دره حموم باز کرد و لخت و عریون جلوم قرار
 گرفت
 باچندش ردمو برگردوندم
 گوشیشو جلوش تکون دادم
 — رمزشو میزنی یان؟!
 — چرا با گوشی من چیکارداری؟!
 — گوشیم خاموشه
 شارژرم نیاوردم میخوام برم سایت دانشگاه نمره بچه هارو وارد
 کنم
 سرشو تکون داد و انگشت شصتشو فشار داد رو گوشیش
 — بیا عزیزم
 بدون تشکر اومدم بیرون
 سریعا شماره رو زدم تو گوشیم و گوشیشو بی تفاوت پرت کردم
 رو تخت
 با بی حوصلگی لش کردم رو تخت اما بازم از سره بی حوصلگی
 گوشیشو گرفتم و رفتم تو
 تلگرامش
 بی حوصله کانالارو بالا پایین کردم ک رسیدم به چتاش با دریا

سریع باز کردم که دیدم فقط چندتا استیکر گریه فرستاده
نفسمو کلافه دادم بیرون و گوشیشو خاموش کردم گذاشتم
کنارم بازم دلم اروم نگرفت و
شماره ی نازنین گرفتم

۲۶۱

__دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

لباسمو دراورددم و رفتم حموم

نازنین

با درد دستمو اروم کشیدم و کمی خودمو بالا بردم

چشم چرخوندم دنبال گوشیم ک روصندلی بغل تخت افتاده

بودم

تو دستم سرم بود و انژیو کت با قیافه زار چشمامو بستم و

سعی کردم کمی ذهنمو اروم کنم

تقه ایی به در خورد و پشت بندش صدای خنده ی ساره و ایناز

چشمامو باز کردم و با لبخنده محویی تماشاشون کردم

__سلام برتوای بانوی زخمی

ساره هرهر کرد

__ن ن بزار اصلاحش کنم

سلام برتوای خره زخمی

بلند خندیدم و بسته ی دستمال کاغذی و پرت کردم برای
صورتش

—زهرة مار كره خر

هرسه تا زدیم زیره خنده ك مردی قد بلند كلی گل جلوی
صورتش وارد اتاق شد

بچه ها لبخند زدن ولی منم كنجكاو خیره شدم به ادم پشت
گل

بالاخره به استتارش پایین داد و گل و گرفت جلوم
—بلا به دور بانو

چشم و ابرویی براش اومدم و رومو برگردوندم
—مچكر

ایناز با جیغ جیغ گلارو از ارمان گرفت
۲۶۲

و مشتی حواله بازوش كرد

—دیوٲ تا حالا تو عمرت واسه من گل خریدی؟!!

ها ها؟!!

داداشش خندید و دستشو برد بالا

—ببخشید خب نزن ببینم

از کی انقد وحشی شدی فنچول

بعده زدن این حرف دماغ هستی و محکم فشار داد

اینار جیغ دلخراشی زد

__نکن ارمان نکن

این وامونده ی نکبت عملیه

ده بار گفتم با دماغم شوخی نکن خر

لبخندی بهشون زدم

دلم گرفت از این خنده های از سره شوقشون

نمیدونم چقد رفتم تو خیال خودمو که نیشگونی که اینار از

بازوم گرفت چهرم رفت توهم

__اخرخرخرخر وحشی

خنده ی نمکی کرد و موهاشو با ناز داد پشت گوشش

__من وحشی نیستم ی ذره دستم خطا میره همیشه فقط

هممون خندیدم که دکتر اومد و نگاهه گذرای بی بهم انداخت

شرمنده و شرمسار سرمو انداختم پایین

__بهتری خانم!؟

__مرسی

__دست سوزش که نداره!؟

نگاهی به دست باند پیچی شدم انداختم

__نه اصلا

_خیلی خب مرخصی فقط مواظب باش بخیت و زخمت
 عفونت نکنه
 بخیه رو جذبی زدم احتیاجی نیست برای کشیدنش بیایی
 فقط شستشو یادت نره
 سرمو تکنون دادم که ساره اومد جلوتر
 _دکتر گفتین خیلی عمیق بوده جاش نمونه ی وقت؟!
 دکتر سرنگ خالی و انداخت تو سطل اشغال و ماسکشو درآورد
 _نه جاش نیمونه اگر مواظب زخمش باشه و تحریکش نکنه
 تشکری کردم و یواش بلند شدم
 دستمو آوردم بالا و کمی تکنون دادم
 خواستم لباس تنم کنم ک بلا تکلیف به ارمان خیره شدم
 ایناز متوجه شد و ارمان و درحالی که هل میداد بیرون غرغر
 میکرد
 _عین زنا میمونه اه اه
 خب برو بیرون دیگه دختره میخوات لباسشو عوض کنه عین
 مجسمه وایستادی اینجا اه اه
 خنده ی سرمستی کردم و به کمک ساره و ایناز لباسمو تنم
 کردم و راه افتادیم سمت خون

وقتی نشستیم توی ماشین ارمان سرمو گذاشتم رو بازوی ساره
و بیخیال تمام غصه هام چشمامو

بستم و سعی کردم کمی ذهنمو اروم کنم
خواب و بیدار بودم که صدای ارمان نجوا گونه به گوشم رسید

—زیباس

خیلیم زیبا

پوزخندی زدمو سعی کردم هیچ واکنشی نشون ندم
نیم ساعتی گذشت که ساره خیلی اروم دست کشید به موهام
—خواهری رسیدیما

انقدی گیج بودم و اثره مسکنا تو تنم بود و که نتونستم عکس
العملی نشون بدم

خواب بهم کاملاً تسلط داشت

که یهو مثل یه جسم سبک رو دست شخصی بلند شدم
۲۶۴

انقد گیج بودم و داغون که هیچ عکس العملی نشون ندادم
با خیس شدن یهوایی گردنم و سرم به سرعت از خواب پریدم و
نشستم سره جام

دستمو گذاشتم رو قلبم تا کمی فقط کمی تپش قلبمو مهار
کنم

سرمو که اوردم بالا
ارمان و ایناز و ساره
پشتشونم مامان داشتن بهم میخندیدن
همیشه از خیس شدن عاجز بودم و بدم میومد
جیغ دلخراشی زدم ک که صدای خندشون شدت گرفت
بالشتمو برداشتم بدوام دنبالشون که پتوم رفت زیره پام با
صورت خوردم زمین
منتظره جرقه بودن برای خندیدن
نمیدونم قیافم چقد خنده دار شده بود که هرکدومشون ی
طرف ولو شده بودن میخندیدن
دلخور رومو گرفتم رفتم سمتة حموم که ساره دستمو گرفت
_مگه دکتر نگفت اب نخوره زخمه زیاد
دستمو کشیدم
_اگه به فکرم بودی خیسم نمیکردی برو اونور
ارمان جلو راهم وایستاد
_اماده شید شام بریم بیرون
رضا
با کرختی از حموم اومدم بیرون که گوشیم شروع کرد به زنگ
خوردن

نفسمو کلافه دادم و بیرون و نشستم رو تخت

۲۶۵

اسم ارش رو گوشیم خودنمایی کرد

__جانم داداش؟!!

__خوبی رضا چخبر

__سلامتیت

__اماده شو بریم ی شام مهمونت کنم

خندیدم و حوله ی سرمو برداشتم

__دست و دلباز شدی داداش

__بودم اماده شو نیم مین دیگ اونجام

__حله

گوشی و قطع کردم و سریع اماده شدم

دستی به موهام کشیدم بعد از برداشتن کیف پول و گوشی از

اتاق اومدم بیرون که با فاطمه رو

در رو شدم

کلافه و اشفته بدون ارایش داشت میرفت بیرون

تای ابرومو دادم بالا

__فاطمه خانم کجا؟!!

اونم با این قیافه؟!!

دستی به موهاش کشید و شالشو مرتب کرد
_هیچی با دریا قرار داشتم دیرم شده خیلی دیگه آماده نشدم

همینجوری میرم

بی تفاوت سری تکون دادم

_اوکی

_تو کجا؟

پوزخندی زدم

_تاحالا بهت جواب پس دادم

روشو برگردوند

_هرجور مایلی

۲۶۶

نیشم باز شد خوشحال شدم که باز تونستم بچزونمش
اومدم پایین نگاهی به اطرافم انداختم اصلا فاطمه تو کوچه
حتی پیدااشم نبود

ارش تک بوقی زد و چراغ داد تا ببینمش

نشستم تو ماشین

_چه عجب اقا رضا

_عجب از خودته کجا بریم حالا!؟

_بریم الهیه رستوران دوستم

—بریم داداش

ی ساعتی تو ترافیک بودیم که بالاخره رسیدیم
با ورودمون به رستوران رفتیم دنج ترین جای رستوران

نشستیم

سرمو که اوردم بالا.....

نازنین

رژ قرمزمو مالیدم رو لبام و برق لبمو زدم

خط چشم و بیخیال شدم

مانتو و شال مشکیمو تنم کردم و رفتم از اتاق بیرون

بچه ها وایستاده بودن

ساره باخم بلند شد از رومبل

—بیا دیگه دختر

انقدی که تو لفتش دادی گفتم لابد ی ارایش بی عیب و نقص

کردی

ی رژلب بیشترنزدی اونوقت

۲۶۷

چپ چپی نگاه ساره کردم و برگشتم سمت ماما

مامان وایستاده بود جلو اشپزخونه نگامون میکرد

—مطمعنی نمیایی؟!!

—اره جان مامان

برو خوش بگذره

سرمو تگون دادم و با بچه ها اومدیم بیرون

نمیدونم این پسره ایکبیری کار نداره زندگی نداره ی بند

چسبیده بما اه

داشتم دلم غرمیزدم که یهو ارنج ساره محکم فرو رفت تو پهلوم

—چه مرگته حیون وحشی

اینازی قری به گردنش داد

—داداش من ایکبیریه نازی خانوم؟!

باتعجب نگاش کردم محکم کوبیدم تو پیشونیم

بازم عین این احمقا بلند بلند زر زده بود

شرمنده و شرمسار سرمو انداختم پایین که صدای ارمان

درحالی که توش موج خنده داشت بلند

شد

—اتفاقا کارهم دارم بانو

مهندس هستم بنده

—من منظوری نداشتم

—نازی تاحالا هیچکس اینجوری داداشمو وصف نکرده بود

—ایناز جوون باورکن...

__فداسرت بابا

با رسیدن به رستوران نفسمو اسوده دادم بیرون و پیاده شدم
ارمان خلوت ترین جارو برای نشستن انتخاب کرد

۲۶۸

با خستگی نشستم رو صندلی و سرمو انداختم پایین واقعا روم
نمیشد تو چشمای ارمان و ایناز
نگاه کنم بالاخره اونا زحمت منو کشیده بودن تو بیمارستان
اومده بودن عیادتمو حالا برای
عوض کردن حالو هوام آورده بودن رستوران
هر کدوم سر جای خودشون نشستن ولی ارمان رو نزدیک ترین
صندلی به من نشست مشغول
انتخاب کردن غذا بودیم که ارمان خم شده بود سمت من و
فاصله کمی با من داشت داشت نگاه
میکرد که ببینه میخوام چه غذایی انتخاب کنم
یهو اب پرید گلو ایناز نگاش کردیم صدای خندمون بلند شد
که با دیدن رضا که داشت نزدیکم
میشد لبخند رو لبم ماسید
با ترس نگاش کردم اما رضا مات و مبهوت به منو و ارمان خیره
شده بود سارا که رد نگاهمو

گرفت و به رضا رسید از قصد ابو ریخت روم
 ارمان سریع دستمو گرفت بالا نگاه به زخمم کرد چون اب
 دقیقاً ریخته بود رو زخمم با اخم
 دستمو کشیدمو و با سرعت از جام بلند شدم
 نباید میزاشتم رضا بیشتر از دچار سو تفاهم بشه سدمو انداختم
 پایین به سرعت رفتن به سمت
 سرویس بهداشتی
 ساره زمزمه ای در گوش ایناز کرد بلافاصله خودشو به من
 رسوند دستشو که اومد سمتم
 دستشو پس زدم و با اخم نگاش کردم
 سرشو انداخت پایین و با حالت تاسفی گفت
 _خواهری باور کن فقط میخواستم رضا کمی تحریک شه تا به
 خودش بیاد
 خیلی اروم و شمرده زمزمه کردم
 _من نمیخوام با رضا شروع کنم که رضا به خودش بیاد رضا
 زن داره زندگی داره تو زندگیش
 یه موجود چندش آوردی به اسم فاطمه هست من نمیخوام کاخ
 رویاهامو رو خرابه زندگی فاطمه
 بسازم میتونی اینو درک کنی یا نه

رضا

۲۶۹

بابهت و تعجب خیره ی ارمان شدم که روبروم بود چطور ممکن
بود نازنین خودش بهم ابراز

علاقه کرد

خودش گفت اونم تو این مدت کم سختی نکشیده حالا چطور
میتونست اینکارو کنه هرزه ی

عوضی

بازم منو بازی داد منه احمق بیشعور فکر کردم راست می‌گه
فکر کردم اونم مثل من اذیت شده

زجر کشیده اما زهی خیال باطن

با نفرت دستامو مشت کردم و نشستم رو صندلی اگه بخاطره
ارش نبود به سرعت از اینجا خرج

میشدم اما نمیخواستم چیزی به ارش بگم

بعد از ی ربع نازنین و ساره از سرویس بهداشتی اومدن بیرون
نازنین بازم کناره ارمان نشست و دائم مورد توجه ارمان بود دلم

میخواست ارمان و بادستای

خودم خفه کنم لعنتی لعنتی

لعنت بمن که برای نازنین بی ارزش زندگیمو زهر کردم باید
مسیر زندگیمو عوض میکردم
تغییر میدادم باید روال زندگیم با فاطمه رو درست میکردم
اره این بهترین انتقام از نازنینه بزار ببینه بسوزه اتیش بگیره
شماره ی فاطمه رو گرفتم که درکسری از ثانیه صداش پیچید
تو گوشم
_جانم
به قصد صدامو بردم بالا
_خانومم پاشو بادریا بیا رستورانی که ادرسشو الان پیامک
میکنم
نامحسوس برگشتم سمت نازنین که دیدم تاسف بار روشو
برگردوند
نیم ساعتی گذشت که با ورود فاطمه و دریا بدون هیچ
احساسی خیره شدم بهش
میتونستم بفهمم چقد تعجب کرده و چقد از این تغییر یهوهی
متعجبم
حالا کاملا ارایش داشت و به خوبی به خودش رسیده بود
اومد بشینه که با دیدن نازنین چشماش از حدقه زد بیرون و
بازوی دریا رو چنگ زد

رضا

۲۷۰

حرکات فاطمه برام خیلی عجیب شده بود
حساسیتشو درک میکردم ولی نه تا این حد به وضوح حتی با
اون همه آرایش بازم مشخص بود
رنگ و روش پریده
ارش کنجکاو رده نگاهه فاطمه رو دنبال کرد رسید به نازنین
سوالی برگشت سمتم تا واکنش
منو ببینه خیره شدم به نازنین که کلا فارغ از عالم و ادم داشت
از غذاش لذت میبرد
رومو برگردوندم و به فاطمه تشر زدم
_نمیخواهی بشینی
دریا نیشگونی از بازوش گرفت که به خودش اومد
_ب...ببخشید
سرمو تکون دادم
صندلیشو کنار زد و نشست
نگران و مضطرب به دریا خیره شد که دریا با آرامش چشماشو
بازو بسته کرد

متوجه این کاراش نمیشدم سرمو انداختم پایین و خیره ی
لیست منو شدم

هرکدوم چیزی سفارش دادیم و منتظر شدیم سفارشامون برسه
ارش نگاهه کوتاهی به دریا انداخت

—دریا خانم من شمارو تو شرکت مهادین ندیدم؟!
دریا قری به گردنش داد

—درسته مترجم شرکت مهادین هستم
چطور؟!

—پروژه ی جدیدم با شرکت مهر اذینه
—چقد خوب ارشیا ی چیزایی گفته بود
اونا مشغول صحبت شدن قشنگ مشخص بود ک ارش داشت
سره صحبت و با دریا باز میکرد
برای اشنایی بیشتر خیلی بهتر بود که ارش با دریا اوکی شه
از طریق ارش میتونستم بفهمم چه بینشونه

۲۷۱

غذا ها که رسید هرکدوم مشغول خوردن شدیم نازنین اینا
خواستن برن که ارمان و ایناز با
دیدن من وایستان
—عههه رضا

برگشتم سمتشون به اجبار لبخندی زدم و از جام بلند شد
_به به ارمان جان

ارمان لبخنده مغروری زد و سرشو تگون داد
_خوبی رضا

_مرسی
اینار مثل همیشه خون گرم پرید جلو و دست داد باهام
_چطوری جیگر

فاطمه که تاحالا اینار و ندیده بود اخماشو کشید توهم
_خوبی فرفری

ساره هم دستشو آورد جلو باهاش دست دادم
نازنین بالاجبار دستشو آورد جلو و نوک انگشتش بهم خورد اما
من با حرص دستشو فشار دادم
نازنین

با دیدن فاطمه با نفرت نگاهمو گرفتم سعی کردم چهارم خیلی
خیلی ریلکس و اروم باشه که تا
حدودی موفق بودم

شاممون که تموم شد ارمان مبلغ صورت حساب و گذاشت لای
منو و بلند شدیم ارمان و اینار

تا رضا رو دیدن رفتن سمتش کاملاً مشخص بود ارمان با رضا
رابطه ی خوبی نداره و فقط

فقط بخاطر ایناز مجبور شده باهاش دست بده
ایناز دستشو برد جلو و با رضا دست داد

—چطوری جیگر

۲۷۲

رضا دستشو کاملاً صمیمانه و دوستانه فشار داد
—خوبی فرفری

از لفظ فرفری لبخندی رو لبم نشست

ایناز موهای خیلی بلندی داشت که همش فربود و صورتش
خیلی بامزه و جذاب بود

فاطمه اخماشو کشید توهم که پوزخندی بهش زدم

ساره دستشو برد جلو و با رضا دست داد همه معطل بمن نگاه
کرد با اجبار و اکراه دستمو

بردم جلو که رضا با حرص دستمو فشار لبمو گاز گرفتم که
جیغ نکشم بعده چندثانیه دستمو ول

کرد

فاطمه سریع خودشو از بازوی رضا اویزون کرد و رضا کمرشو
گرفت پوزخندی زدم و

سرمو گرم گوشیم کردم و رفتم عقب تر ایستادم
همونجوری که تو گوشیم میگشتم بچه ها اومدن سمتم

—بریم

لبخندی با ارامش زدم

—بریم

با اصرار زیاد ساره قرار شد بریم خونه ساره ی اینا بخوابیم چون

خاله زهره هم رفته بود پیش

مامان درنهایت اینازم قبول کرد پیشمون بمونه

ارمان مارو رسوند جلو درخونه بچه ها که پیاده شدن با

طمانینه موندم توماشین

—من منظوره بدی نداشتم

بابت زحمتای این چندوقت ممنون

به سرعت از ماشین پیاده شدم و اجازه هیچ حرفی بهش ندادم

ایناز با خنده زد پس کلم

—مخشو زدی؟!!

باتعجب نگاهش کردم

—هوم؟

—مخ داداشمو زدی بانو

پشت چشمی واسش نازک کردم

_ داداشت دودستی تقدیم خودت
 ایناز خندید و قری به گردنش داد
 _ از خداتم باشه ها
 خیلی خیلی با داداشم لجی چرا؟!
 _ واقعا خوشم نمیاد ازش
 هر سه تایی خندیدیم
 با یادآوری رضا و فاطمه نفرت سراسر وجودم نشست عوضی
 اشغال بمن میگه دوستم داره
 بعد اون لحن حرفش با فاطمست کثافت عوضی
 شونه ایی بالا انداختم به من چه اصلا بهتر شد که حتی این
 صحنه رو دیدم من که میخواستم
 ازش متنفر بشم دوباره اینم دلیل
 شاید اگر فاطمه اون عکس و نمیفروستاد هیچکدوم از این اتفاقا
 نمیوفتاد
 شاید بچم از دستم نمیرفت لعنت به هردوتاشون که بازندگیم
 بازی کردن
 لعنت به اون شبه کزایی که به اون پارتی رفتم

تاصبح سره جام قلت خوردم و سعی کردم از خیالم رضارو
بندازم بیرون

رضا

با عصبانیت دره ماشین و کوبیدم بهم و پیاده شدم
ریموت دره و زدم که فاطمه با اون کفشای رو مخش خودشو
رسوند بهم بازومو گرفت
نفسمو کلافه دادم بیرون باید دیگه قبول میکردم من با فاطمه
ازدواج کردم زن زندگیم فاطمست
کسی که ی عمری با تمام اخلاقای بدم ساخت فاطمه بود
خودمو با همون لباسا انداختم رو مبل
۲۷۴

فاطمه بی حرف رفت تو اتاق خواب شقیقه هامو مالیدم و سعی
کردم کمی ذهنمو ازاد کنم
فاطمه جلوم وایستاد لباس خواب حریری تنش بود ی شلوار و
تیشرت گرفت جلوم
_لباساتو خواستی عوض کنی بگیر
اینارو
خواست بره که دستشو کشیدم

اون زنم بود چرا حتی ی بارم نتونستم بهش نزدیک شم درسته
تماما نازنین ازش خیلی سربود
فاطمه انگشت کوچیکشم نمیشد اما نمیتونستم
چشمامو بستم و دستشو محکم کشیدم که افتاد روم
اب دهنمو قورت دادم و نفسمو کلافه رها کردم
فاطمه گنگ و گیج از این حرکت یهویی نگاهم کرد
چشمامو بستم و اروم صورتمو مماس صورتش قرار دادم
خواستم ببوسمش که نفشش به نفسم خورد سرمو برگردوندم
من حتی از نفشاش حالم بهم میخورد چجوری میتونستم بهش
نزدیک شم لعنتی
فاطمه نفس کش داری کشید و خودشو به صورتم نزدیک تر
کرد لباس و گذاشت رو لبم و
محکم فشار داد
لبم درد گرفته بود و حالم بد شده بود اما نه باید به خودم
عادت میدادم بالاخره باید میپذیرفتم
که کسی که کنارم داره زندگی میکنه زنمه
نه اون کسی که تو رستوران کنار یکی دیگه لاس میزد
با این که اصلا دلم نمیخواست اما همراهیش کردم و
بوسیدمش

فقط حس تهوع بهم دست داد لعنت بشی نه نمیتونم
نمیتونستم

اما فاطمه حسابی وسوسه شده بود و نفساش کشدار و بدنش
داغ داغ

لباس خوابشو باز کرد و لخت و عریون ظاهر شد

۲۷۵

نازنین

با حس سوزش چشمامو باز کردم اه خوابیده بودم روی دستم
خون ریزی کرده بود لعنتی

از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه میدونستم خاله گاز
استریلاشو کجا نگه میذاره

دره کابینتو باز کردم مشغول شستشو دستم با بتادین شدم که
صدای پچ پچ ایناز توجهمو جلب

کرد

_دست از سرم بردار ارش

خودم دیدم

خودم امشب با دوتا چشمام دیدم داشتی با اون دختره که
همراهه زن رضا اومده بود لاس میزدی

برو گمشو اه

با آوردن اسم رضا مصمم رفتم پشت در اتاق

نازنین

دست سرم بردار ارش

خودم دیدم خودم دیدم امشب با دوتا چشمای خودم دیدم که

داشتی با دختر حرف میزدی

با شنیدن این حرف ها خواستم از در فاصله بگیرم شاید درست

نبود شنیدن خصوص ترین

مسائل زندگی دیگران

اما نه اسم رضا که میومد گند میزد به همه اعتقادات من اه

لعنت بشی رضا

کمی مکث کردم سعی کردم تجزیه تحلیل کنم

یعنی ایناز منظورش از ارش همونی بود که بارضا اومده بود و

اون دختره هم که همراهه

فاطمه بود

۲۷۶

پف این از من بدبخت تره که خواستم پیام یهو در باز شد

ایناز با چشمای قرمز اومد بیرون محکم بغلم کرد

خیلی زشت شد خیلی نباید منو میدید اونم تو این وضع اه

پشتشو نوازش کردم
اروم لب زدم
_اینار من واقعا قصد نداشتم حرفاتو گوش کنم عزیزه دلم
بینیشو کشید بالا و با بغض زمزمه کرد
_میدونم نازنین میدونم
انقد مشکل دارم که از دست تو ناراحت نمیشم الان اصلا
_بیا بیا بریم تو اشپرخونه بشینیم حرف بزنیم
سریع دستمو باند پیچی کردم و ی لیوان اب دادم دستش
_نمیخواهی بگی چیشده
_دقیقا دوسال پیش با ماشین با ارش و رضا تصادف کردم و
اون شد استارت دوستیمون
سرمو انداختم پایین دوسال کوفتی زندگیه من
_رضا متاهل بود و زن داشت اون روز عجله داشتم فقط
شمارمو نوشتم دادم بهشون
فرداش ارش اومد شرکت و خسارت ماشینمو داد
دیگه اصلا ندیدمش تا اینکه ارش تو یکی از پروژه ها بامن به
طور اتفاقی همکار شد
گل میخريد برام هی هوامو داشت سعی میکرد خودشو بیاره تو
چشمم که بالاخره قبولش کردم

رفت و امدمون که شروع شد چندباری رفتیم خونه رضا
از زنش خوشم نمیاد ی جوریه ی جوره مزخرفی
تو همون رفت و امد هم متوجه شدم رضا هیچ علاقه ایی به
زنش نداره

ی بار که زیادی فاطمه لجمو دراورد منم بهش تیکه انداختم
اون شد استارت دشمنی ما
۲۷۷

نازنین

سری تگون دادمو و منتظره ادامه صحبتش شدم
_خب چیشد

فاطمه که یه ادم به شدت مزخرفه و بیخوده باهام افتاد سره لج
برخلاف اینکه فکر میکردم

رابطشو باهام کم میکنه اما برعکس شد

البته بامن رابطشو کم کرد اما هرشب ارش و دعوت میکرد

خونشون ارش همراهه رضا میرفت

و هروقتم میرفت فاطمه ی مدل دوست خودشم دعوت میکرد

اینا همش ادامه پیدا کرد تا اینکه دیگه باهم میرفتن بیرون

میرفتن مسافرت فاطمه علنا اعلام

جنگ کرد بمن

البته که منم بیکار ننشستم راستشو بخوایی افتادم دنبال
گذشتشون
که فهمیدم رضا بعده ازدواج با فاطمه بایکی دیگه ازدواج کرده
بود
که خلیم دوستش داشت نه فاطمه قبلا اینجوری و این تیپی
بوده نه رضا
حتی فهمیدم که رضا لکنت زبون هم داشته
اما از اون دختره هرچی تحقیق کردم گفتن کلا از تهران رفته
سرمو انداختم پایین و اب دهنمو قورت دادم
_ خیلی دوست دارم پیداش کنم نازنین شاید باورت نشه
دوست دارم
پیداش کنمو ذره ذره تقاص اشکامو دردایی که به قلبم زده و
به وسیله ی اون دختره روش
پیاده کنم اما حیف که هیچ نشونه ایی ازش نیست
بهتر بود منم به حرف بیامو حرف بزنم
اروم دستمو گذاشتم رو دستش
_ چیزی که میخوام بهت بگم ایناز شاید برای بهترین خبرباشه
اما برای من تداعی بدترین روزامه
گنگ و نامفهوم نگاهم کرد

خوشبختانه یا بدبختانه من اون دختری میشناسم

۲۷۸

چشمش برق زد و با اشتیاق خیره ی دهنم شد
_ترو خدا بگو کیه نازنین فقط بگو کیه شده باشه به دست و

پاش بیوفتم میوفتم ک کمک کنه

زهرخندی کردم و با بغض لب زدم

_متاسفانه اون دختره سیاه بخت و بد اقبال منم

مردمک چشمش لرزید و ناباور لب زد

_چی میگی تو نازنین نصفه شبی داری دست میندازی منو

خنده دار بود که ایناز حال بدمو میدید و بازم میگفت داری

دست میندازی منو

ناباور خندیدم

_به نظرت حال و روزه من به اینایی میخوره که دارن یکی و

دست میندازن واقعا؟!

سرشو تکون داد

_نه نه اما اخه چجوری ممکنه

نازنین

به آیناز که داشت با ناباوری و حالت گیجی نگاهم میکرد لبخند

زدم

—بخوای باور کنی یا نکنی حقیقت همینیه که بهت گفتم ایناز
من از روی لجاجت بچگانه از

روی لج با داییم خودمو ی عمر بدبخت کردم
کنجکاو چشم دوخت بهم برای ادامه صحبتتم
—میدونستم نامزد داره میدونستم بسیجیه میدونستم لکنت
داره همه رو میدونستم ایناز اما بازم
بخاطره گندی که با ساره تو پارتی زدیم مجبور شدم زنش شم
راستش کم کم بهش علاقه پیدا
کردم برام مهم شد حتی بچه دار شدم
دستشو گذاشت جلو دهنش
—خب چیشد

—بچم سقت شد

۲۷۹

بخاطره فاطمه ی عوضی
ایناز دستاشو مشت کرد
—اگه تاامروز برای خودم به خونش تشنه بودم از امروز توام
اضافه شدی

چرا طلاق گرفتی نازی چرا برای زندگیت نجنگیدی
ایناز چه میدونست

چجوری میتونست حسه منو بفهمه
_فکر میکردم با فاطمه رابطه ایی نداره و فقط مجبوره اسمشو
تو شناسنامش یدک بشه اما ی
روزی فاطمه عکس لخت لخت تو بغل همو برام فرستاد اون روز
من مردم ایناز مردم و شدم
یه جسم که هیچ روحی نداره

رضا

با کج خلقی فاطمه رو کنار زدم و رفتم سمتش اشپزخونه
_رضا چرا اینجوری میکنی
چرا منو تو حال بدم ول میکنی ها؟!
نمیفهمی؟!

شعور نداری؟!
منو تحریکم کردی حالا بلند شدی
یقمو کشید

با عصبانیت هلش دادم رو مبل
_به زور میخوایی تن به این خواسته بدم اره؟!!

۲۸۰

به زور میخوایی باهات رابطه جنسی داشته باشم اره اشغال

با خودخواهی داد زد

—اره اره

منم ادمم منم زنم

حس دارم تحریک میشم بفهم

پوزخندی بهش زدم

—باشه عوضی

باشه لعنتی

لبخندی زد که تونست حرفشو به کرسی بشونه چشمامو بستمو

با حرص خودمو کوبیدم بهش

که صدای جیغ دلخراشش پخش شد توخونه

اینار

حرفایی که از نازنین میشنیدم خیلی غیرقابل باور بود

چطور رضا تونسته بود از همچین دختره زیبارویی بگذره

چطور تونست بخاطره فاطمه نازنین و از دست بده

نه نه من باید به نازنین میگفتم هرچیو که دیدم باید بگم

اون دستی که اسیب ندیده بود و محکم فشار دادم

—نگام کن نازنین

شرمنده ی من نباش

خیلی مسخرس که از من شرمنده باشی وقتی زندگیه شخصیه
خودته

سرشو که آورد بالا با اطمینان لبخند زدم

۲۸۱

اما اون چیزی که من تو اینهمه مدت تو رفتاره رضا ندیدم
حتی یه نگاهه محبت امیز به فاطمه
بود

رضا حتی بشقابی که فاطمه براش میوه پوست میکند و
میداشت کنار خودش مشغول درست
کردن میوه برای خودش میشد
پوزخنده تلخی زد

اگه اینجوری بود اگه حرفاش راست هیچوقت زیره بار هم
خوابگی با فاطمه نمیرفت ایناز

اما چیزی که من دیدم کاملا مخالف این بود تو مطمئنی
نازنین

دستشو برد سمته گوشیش و ی چنددقیقه ایی تو گوشی گشت
کنجکاو نگاهش کردم که گوششو گرفت سمتم
به نظرت این فوتوشاپه؟!

به نظرت این فیکه؟!

به نظرت بریدن گذاشتن کناره هم؟!
اون حتی خال کمره رضاس مطمعم
درست میگفت دقیقا درست میگفت
عکس ن فوتوشاپ بود نه الکی نه عکسی که به زور گرفته شده
باشه

— حالا میخوایی چکار کنی نازی؟!
دستشو از زیره دستم کشید بیرون و دسته اسیب دیدشو اروم
مالید

— زندگی
مثل همین دوسال فقط زندگی میکنم
نفسمو کلافه دادم بیرون
بادیدنه ساعت زدم پس کله اش
— بزغاله منو گرفتی به حرف ساعت شد ۲ صبح
نمکی خندید و ردیف دندونای سفیدشو به نماش گذاشت
— بریم بخوابیم

سوتی کشیدم و سرمست از جام بلند شدم

۲۸۲

— نچ فکره خوابو که از سرت بیار بیرون
زنگ میرنم ارمان بیاد بریم کله پاچه بزنیم بریدن

با شنیدن اسمہ ارمان اخماش رفت توهم که خندم شدت
گرفت

__بابا چه پدرکشتگی با ارمان طفلی داری

سریع بلند شد

__نه نه

__غلط کردی

برو اون خرس و بیدار کن زنگ بزنم ارمان بیاد
بااخمای توهم رفته سری تگون داد و رفت سمتہ اتاق
نازنین

با شنیدن اسمہ ارمان اخمام رفت توهم که خندہ ی ایناز شدت
گرفت

__بابا چه پدرکشتگی با ارمان طفلی داری

سریع بلندشدم

__نه نه

__غلط کردی

برو اون خرس و بیدار کن زنگ بزنم ارمان بیاد
بااخمای توهم رفته سری تگون دادم و رفتم سمتہ اتاق
سارہ انقد تو قشنگ خوابیدہ بود ک حتی دلمم نمیومد صداس
کنم

اما درنهایت سنگدلی ی دونه محکم زدم تو شکمش
با ترس بلند شد نشست سره جاش خیره ی اطراف شد
داشت تحلیل میکرد چیشده ک با دیدن من جیغ محکمی زد

۲۸۳

خواست بدوچه دنبالم ک مظلوم چشمامو لوچ کردم واسش
_عشقم جونم باهات شوخی کردم

پوسته لبشو جویید

_تو به قبره شوهره نداشتت خندیدی میمون

چه مرگته

_پاشو ایناز خانم دلش کله پاچه خواسته

_خواسته که خواسته حامله نیست که میذاشت ی روز دیگه

_پاشو جان نازی

_نازی که هیچ کلا به خونش تشنم

خندیدم و رفتم اماده شدم

فقط رژ لب کالباسی ساره رو کشیدم رو لبام که از بی روحی

بیاد بیرون

نمیدونم چقد منتظر موندیم تا بالاخره صدای بوق ماشین

ارمان اومد و هممون عزم رفتن کردیم

ایناز با خوشحالی لب داداشو کشید و نشست جلو

— چطوری بچه سوسول

ارمان خندید و برگشت سمتش

— توجوجه دستی بمن میگی بچه سوسول؟! اره؟!!

با کلکل اونا لبخندی رو لبم نقش بست چقد حتی دعواشونم
بامزه بود

رسیدیم به ی کله پزی تقریبا نزدیک و هرکدوممون گشنه تر

از اون یکی رفتیم سمت کله پزی

خواستم از کنار ارمان رد شم که مچمو محکم گرفت

برگشتم سمتش و دستمو کشیدم

— چته؟! ها؟!!

چینی به بینیش داد

— زیادی بداخلاقی

— برو بابا نکنه ازم توقع داری لبخنده ژو کند تحویل بدم؟!!

۲۸۴

سرشو آورد جلو و نفسشو تو صورتم پخش کرد

— لبخنده ژو کند نه اما اخمم نه

با دست برو بابایی نثارش کردم

و انگشتمو تهدید کنان جلوش گرفتم

— ببین منو دفعه ی اول و اخرته بمن دست میزنی اوکی؟!!

سرمست خندید
_توخیلی باحالی دختر
دهنمو کج کردم
_ههههههه توام خیلی بدرد نخوری پسر
خندشو خورد و با حالتی خنثا خیرم شد
_چرا انقد لجوجی خانم نازنین
خواستم از بغلش رد شم ک اروم زمزمه کرد
_بخاطره همین از شوهرت جداشدی؟!
با عصبانیت دستامو مشت کرد
_تو به چه حقی گذشته ی منو میکوبی توسرم ها؟!
_من از همه چیزت خبر دارم دختره خوب
اون رضای بی خاصیتم خیلی خوب میشناسم
_که چی؟!
چشمکی زد
_بریم داخل سرده جوجه مریض میشی
بعدشم بدون هیچ توجهه دیگه ایی رفت
وا رفتم
این اطلاعاتو کی بهش داده بود
برای چی درمورده من کنجکاو شده بود عوضی

با ذهنی مشغول رفتم داخل و دوسه تا قاشق بیشتر نخوردم
 خیلی سریع کنار کشیدم و تو نت
 گشتم

— چیزی شده نازی

سرمو اوردم بالا و لبخنده بی جونی تحویلش دادم
 — نه ساره خسته ام دیشب اصلا نخوابیدم
 سارا بشقابشو هل داد جلو و به صندلیش تکیه داد
 — اخ چقد گشتم بودا

بخشید عشقم دیشب نذاشتم توام بخوابی
 ساره با عصبانیت توپید بهم
 — چرا مگه دیشب چی شده بود

اینار پیش قدم شد

— درد و دل دوستانه ساره جونم

ساره پشت چشمی نازک کرد و تکیه داد

اینار گوشیشو آورد بیرون و رفت اینستا گرام

— بدوین استوری

لبخنده کمرنگی زدم و اینازی عکس سلفی چهار نفره گرفت
گذاشت استوری

بعدشم با جیغ گوشیشو نگاه کرد

— اه اه دختره ی منگول

— کیو میگی ایناز

سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود ساره پرسید

— فاطمه استوری گذاشته

با شنیدن اسم فاطمه شاخکام فعال شد

— خب چی گذاشته

۲۸۶

— عکس شربت زعفرون گذاشته نوشته وقتی شوهری میبینی

حالم خوب نیست برام شربت تقویتی

درست میکنه

پوزخنده بدی زدمو گوشیمو گذاشتم تو جیبم

ایناز با حرص به ساره نگاه کرد

— دِ اَخِه من که میدونم این بزغاله دروغ میگه میون

فاطمه

با خودخواهی داد زدم

— اَرِه اَرِه

منم ادمم منم زنم
 حس دارم تحریک میشم بفهم
 پوزخندی بهم زد
 _باشه عوضی
 باشه لعنتی
 لبخندی زدم ک تونستم بالاخره حرفمو به کرسی بشونم
 چشماشو بستو با حرص خودشو کوبید بهم بدون هیچ ملایمتی
 ک صدای جیغ دلخراشم پخش
 شد توخونه
 باورم نمیشد بخواد بده چند سال تازه اونم اینجوری
 چشمامو با درد روهم فشار دادم اشکام دسته خودم نبود هیچ
 کنترلی رو گریه ها
 و جیغ کشیدنم نداشتم
 کارش که تموم شد و خودشو ارضا کرد ازم فاصله گرفت
 عصبانی شروع کرد به راه رفتن
 یهو با حرص گلدون رو میزو پرت کرد که شد هزارتا تیکه
 ۲۸۷

درسته درد داشتم درسته هیچ لذتی نداشت اما همین که
 تونسته بودم بعده چندسال بالاخره بدستش

بیارم خیلی بود برام
الکی سعی کردم گریه کنم و حالتی مظلومی درست کنم
_خیلی نامردی خیلی
عصبانی عربده کشید
_خفه شو خفه شو اشغال
این رابطه زورکی هیچ ارزشی برام نداره از جلو چشمم گم شو
از رو مبل با درد بلند شدم
لای پام رد خون بود دل درد خیلی بدی داشتم که یادم افتاد
تو یخچال شربت زعفران داریم
سریع از یخچال درآوردم
با دیدن ایناز و نازنین سریع استوری گذاشتم و تو کپشن
نوشتی
"وقتی شوهری میبینه حال خوب نیست برام شربت تقویتی
درست میکنه"
لبخندی زدمو با لذت ذره ذره شربتمو مزه کردم
باید حال اینازم جا میاوردم جدیداً خیلی پرو شده بود
خواستم از اینستاگرام پیام بیرون که با دیدن استوری ایناز
سرمست خندیدم
اوووو رضا فکر کنم ی خبرایی هستا

وقتی دیدم رضا چیزی نگفت شات گرفتم براش فرستادم
دایرکتش

بهترین راهه نشوندن ایناز سره جاش از طریق دریا بود
باید میگفتم به ارش چراغ سبز نشون بده
بدون درنظر گرفتن ساعت زنگ زدم به دریا که صدای
خوابالوش پیچید تو گوشم

_تو مسلمون نیستی بخدا نیستی
خندم شدت گرفت

_نخند فاطمه از خواب پروندی منو که هرهر کنی؟!
بیشعور اندازه گاو تو شعور نداری
خندمو خوردم و صدامو صاف کردم

۲۸۸

_بخشید بابا غربتی

چیشده حالا مگه؟!

_پسرشده عزیزم

_واقعا امشب پسرشده

صداش که هوشیار تر شد جدی ترشد

_خدایی چیشده ترسیدم زنگ زدی گفتم اتفاقی افتاده

_نه نه نگران نشو

فردا کی میتونی بیایی اینجا؟!

صبحونه میام اونجا دیگه خواب از سرم پریده دیگه رضا رفت

بزنگ پیام

کاجی یادت نره

جیغ خفیفی کشید

چی

کاجی یادت نره

سرمست خندید

بالاخره

خندیدم و اروم لب زدم

اره بالاخره

از پشت تلفن بوس فرستاد

من ی ساعتی بخوابم بعدشم برم کله پاچه بگیرم پیام پشت

کاری نداری

ن میمون خوب بخوابی

بوس

بوس

گوشیو قطع کردم و لیوان گذاشتم تو سینک ظرف شویی

رضا رفته بود حموم زیره کتری و روشن کردم

درد داشتم دردی ک مال یه برد شیرین بود
 بلاخره برای هربرد و پیروزی باید ی بهایی هم بدی
 رضا از حموم اومد بیرون نگاهه کوتاهی بهم انداخت
 _هیچوقت به ذهنت راه نده اتفاق امشب ی بار دیگه ام بیوفته
 سرمو تکون دادم
 _بیا برات صبحونه آماده کنم
 _نمیخورم عزیزم
 برگشتم نگاهش کردم
 واژه ی عزیزم تو ذهنم تکرار شد
 عزیزم عزیزم عزیزم
 چقد شیرین بود این کلمه اونم از دهن رضا
 برای خودمو دریا صبحونه آماده کردم رضا خواست بره که
 نگاهش به میز افتاد
 قبل اینکه سوالشو بپرسه لبخند زدم
 _دریا رفته کله پاچه بگیره بیاد
 سرشو تکون داد
 _برنامت برای شب چیه؟!
 _هیچی

—میریم بیرون

دستامو محکم بهم کوبیدم و با ذوق پریدم بغلش که خودشو
جدا کرد ازم

این تغییر ناگهانیه رضا هم نگرانم میکرد هم خوشحال
چیزی که من تواین همه سال منتظرش بودم ی شبه برام
درست شده بود

خیره نگاهش کردم که سرشو تگون داد و با برداشتن سوئیچ و
مدارکش عزم رفتن کرد

خواستم برم تو اشپزخونه که با صدای سلام علیک رضا و دریا
برگشتم سمتہ در

دریا خداحافظی کرد کله پاچه رو از دستش گرفتمو گونشو
بوسیدم

۲۹۰

با پرویی زد به بازوم

—بالاخره به مراد دلت رسیدی

خندیدمو تابی به گردنم دادم

—رسیدم

باهام اومد تو اشپزخونه و صندلی و کشید کنار نشست

—اول صبحی افتاب طلوع نکرده همین و میخواستی بهم بگی
چندش؟!—

—نه بابا

—خب بنال ببینم چه مرگته

—اینارو که یادته؟!—

یه تیکه نون برداشت و خورد

—اره همون دختر ریزه میزه بانمکه دیگه؟

که رله ارش بود؟!—

—اره همون

—خب چیشده؟!—

—دیشب تو رستوران دیدیش با نازی

—آآ آره راستی یادم رفت ازت بپرسم

ربطشون بهم چیه؟!—

—اینارو دوسته ساره بود

از طریق ساره باهم اشنا شدن

—خب

—باید یه کاری کنی دریا

سوالی نگاهم کرد

—چی تو سرته فاطمه رک بگو

—میخوام ارش و هرجور شده با خودت اوکی کنی

۲۹۱

اونا اگه رابطشون باز هم درست بشه از طریق ارش و ایناز به

راحتی رضا و نازنین دوباره

باهم ارتباط برقرار میکنن

و بدتر از همه رضا میفهمه چیکار کردم

—فاطمه تاکی واقعا میخوایی ادامه بدی

—منظورت چیه دریا

—بین برای من کاری نداری دوست شدن و فریب دادن ارش

مخصوصا که ارش خودشم تنش میخاره

—خب پس مشکل چیه

—چه بخوایی چه نخوایی رضا نازنین و دیده محاله که نفهمه

....

—هیس ادامه نده دریا

من نگفتم بیایی اینجا ته دل منو خالی کنی

من اگ شوهرمو تا اینجا نگهداشتم از اینجا به بعدشم نگه

میدارم

نازنین

شقیقه هامو مالیدمو گوشیمو گذاشتم تو جیبم

اینار اومد نزدیک تر

—میدونم ناراحتی

ابروهامو انداختم بالا و سعی کردم حداقل حفظ ظاهر کنم

—نچ اصلا

—اما

خندیدمو هلش دادم

—اما نداره فنچول

۲۹۲

ارمان خیره نگاهم کرد که رومو برگردوندم

ترجیح دادم تاخونه پیاده برم و کمی فکر کنم درنهایت برگشتم

سمته بچه ها که ساره سوالی

نگام کرد

—چرا سوار نمیشی نازی

—میخوام تاخونه پیام بیا

ساره با مخالفت شدید اومد سمتمو بازومو کشید

—حرف مفت زن گوسفند تازه از بیمارستان آوردیمت روانی

بازمو کشیدمو با عصبانیت غریدم

—جدیم ساره

خیلیم جدیم میخوام پیاده بیا

—نمیشه اینوقت صبح نمیشه اونم تنها منم میام باهات

پف میدونستم ساره خیلی بدپيله تر از ایناست

—شما با ماشین برین من باهاش میام

برگشتم سمتۀ ارمان

چطور جرئت کرد اینو بگه

—اصلا و ابدا

تویکی که اصلا گفتم خودم یعنی خودم

نیشخندی با تمسخر بهم زد و رفت سمتۀ ایناز

مشتشو باز کرد و سوئیچ ماشین و داد بهش

—یواش بریا ته تغاری

رسیدیم خبرمیدی اوکی؟!

ایناز خندید و بوسش کرد

—اوکی

ساره هم خندید و سوار ماشین شد

پامو کوبیدم زمین و با اخم داد زدم

۲۹۳

—خیلی بیشعوری ساره

دستشو آورد بالا و سرشو از شیشه بیرون

—نوکرتم به مولا

اینو که گفت انقد قیافش خنده دار بود که نتونستم جلو ی
خندمو بگیرمو قهقهه زدم

ارمان ی دونه زد پس کله ی ساره و خندید
_برید دیگه

اینار از بغلمون رد شد و بوقی زد

_کی گفت بامن بیایی ها ها؟!!

_خودم تصمیم گرفتم

_بیخود تصمیم گرفتی سوار تاکسی شو برو

_تونمیتونی بمن دستور بدی جوجه

از لای دندونای کلید شدم غریدم

_بهت دستور نمیدم اما دنبالم نیا

تای ابرشو داد بالا

_به چه دلیل اونوقت؟!!

لبخنده لج دربیاری زدم

_چون ازت بدم میاد

بعدشم بدون اینکه نگاهش کنم تنه ایی بهش زدمو از کنارش

رد شدم

چند ثانیه ایی وایستاد و دوباره پشت سرم راه افتاد

لعنتی چرا ولکن من نیست اه اه

خودشو بهم رسوند که دستشو نیشکون گرفتمو با پام زدم تو
ساقش

— بیشعور دیگه چی بهت بگم به غرورت بر بخوره نیایی دنبالم
خندید و همقدم شد باهام
— هیچی نگو چون من اصولا کینه ایی نیستم و چیزو به دل
نمیگیرم
۲۹۴

— خیلی بده که غرور نداری عزیزم
— اشتباه نکن فسل غرور بحثش جداست
نفسمو کلافه دادم بیرون
— میشه واقعا خواهش کنم دنبالم نیایی؟!
— اگه به حرفام گوش بدی اره
واقعا دنبالت نمیام
جلوش وایستادمو دستمو زدم به کمرم
— خب بگو میشنوم
— اینجوری نمیشه باید بریم بشینیم یه جا
کنجکاو باهاش هم قدم و بهتره بگم پشت سرش عین اردک
میرفتم

به فضایه سبز که رسیدیم بی حرف رو نیمکت نشست و به
بغلش اشاره کرد

پشت چشمی و اشش نازک کردم با فاصله نشستم

__خب میشنوم

__من ازت خوشم میاد

با تعجب برگشتم سمتش

__ها؟!

نیمچه لبخندی زد

__هاچیه

__چی میگی تو نمیفهممت

__میگم من ازت خوشم میاد نازنین

لطفا دست از لجاجت بردار با دقت بهم گوش بده

با تمسخر خندیدمو بلند شدم

__اشتباه زدی داداش

دستمو محکم کشید و مجبورم کرد به نشستن

۲۹۵

__همینجوری که نشستم و میخندمو حرفاتو به دل نمیگیرم

همینجوریم میتونم از این رو به این رو بشم عزیزم پس بشین

__اخه داری چرت میگی لعنتی

داد بلندی زد و مچ دستمو فشار داد
_بهت می‌گم دوستت دارم کجاش چرت و پرت‌ه احمق
مقابل‌ا دستمو کشیدمو داد زدم
_همه جاش
تو اصلاً مگه منو چند بار دیدی که فاز گرفتی ها؟!
_واست متأسفم احمق که اینجوری فکر میکنی
_اره من همینجوری فکر میکنم
_من همه چیزو راجب تو میدونم نازنین
حتی میدونم که طلاق گرفتی میدونم خیلی چیزارو میدونم
نازنین پس دانسته و عاقلانه بهت
پیشنهاد دادم پس بفهم که من دوستت دارم
سکوت کردم و سرمو انداختم پایین
_تونمیفهمی هیچی نمیفهمی
اگه داری منو به بازی میگیری سخت در اشتباهی
نیشخندی زد و به تمسخر سرشو تگون داد
_تویه احمقی نازنین
خندیدمو دست به سینه روبه روش وایستادم
_اگه احمقم چرا ازم خاستگاری کردی
_چون من احمق پسندم

با عصبانیت دستامو مشت کردم و پشتمو کردم بهش
خواستم برم که با حرفش وایستادم
_من همه چیزو راجبت میدونم

۲۹۶

رضارو ببین داره زندگیشو میکنه خوشبخته زنشو داره و از
کجامعلوم چند وقت دیگه پدر
نشه؟!

اما توچی تو دستی چسبیدی به ی خاطره و یه اسم تو
گذشت

_به تو ربطی نداره

_لطفا به پیشنهادم فکر کن من میخوام خوشبخت کنم نازنین
شاید حق با اون بود چرا من داشتم خودمو تباه میکردم وقتی
اون تو آرامش و رفاه داشت
زندگیشو میکرد

هه لابد چندصبحی دیگه پدرم میشد
برگشتم سمته ارمان و نگاهش کردم

خوشتیپ بود

خوشگل بود

پولدار بود

بابغض خندیدم
تازه لکنتم نداره
ارمان اومد نزدیک تر و دستامو گرفت
_من ازت نمیخوام همین امشب بمن جواب بدی نازنین
لطفا فکر کن همه ی جوانب و درنظر بگیر
من بهت یه هفته فرصت میدم تا فکر کنی و جوابمو بدی
خوبه؟!

دستمو کشیدمو یه قدم رفتم عقب
_باشه

چشمات برق زد و با خوشحالی سرشو تکون داد
_بیا برات تاکسی بگیرم برو خونه
_نه نه پیاده میرم

سری تکون داد و رو نیمکت نشست
_باشه پس من منتظره خبرم

۲۹۷

با رفتنه ارمان راهم رو برای رفتن به مقصد کج کردم!
سرم رو انداخته بودم پایین و با گریه مسیر رو تی میکردم...
با چشم های اشک الودم زل زده بودم به زمین!

و مدام چهره رضارو توی ذهنم میگردم و باعث میشد تا
سرعت اشک هام بیشتر بشه!

من زندگیم رو بخاطرش تباه کردم و دوسال تمام منتظرش
موندم درحالیکه اون با فاطمه یه
زندگیه خوب و عالی داشت ..اما من چی؟!هنوزم با دونستنه
تمام این ها بازم خیلی دوشش
دارم..

دیگه نمیخوام بازنده باشم،من باید برای خوشبختی قدم بردارم
!اما این زمانی ممکنه که تمام
تلاشم رو برای فراموش شدنه رضا بکنم!
اون توی قلبم فقط جا داره . نه در کنارم ، نه پیشم ،نه توی
زندگیم..

باید پیشنهاد ازدواجه ارمان رو قبول کنم تا بتونم رضا رو
فراموشش کنم..

به خونه که رسیدم کلید رو توی قفل چرخوندم و اروم دررو
باز کردم...

همه جا توی تاریکی فرو رفته بود و دریغ از یک زره کور سویی
کلید رو از قفل جدا کردم و

خواستم گوشیم رو از توی جیبم در بیارم که دست سنگین و
مردونه ای نشست روی دهنم..
از ترس قلبم مثل قلب گنجشک میزد
دستام رو گذاشتم روی دستش و هرچقدر تلاش کردم دستش
رو پایین بکشم نتونستم.
نفسم داشت بند میومد و هرچقدر سعی میکردم تا جیغ بزنم
بیشتر دستشو روی دهنم فشار میداد
از شدت ترس تمام بدنم به یکباره یخ زد..
از اینکه هیچ حرکتی از خودش نشون نمیداد و حرف نمیزد
وحشت زده ام میکرد و اشک هام
که مثل سیل چکه میکرد روی دستاش رفته رفته بیشتر و
بیشتر میشد و احساس میکردم این
عصبیش میکنه!
و فقط صدای نفس های عصبیش رو میشنیدم!
دیگه کم کم نفسم داشت قطع میشد که دستش رو از روی
دهنم برداشت و حلقه کرد دوره کمرم
و محکم بهم چسبید!!
چشمام داشت روی هم میرفت که با صدای خیلی اشنای اونم
دره گوشم به خودم اومدم..

ترس خیلی چیزه بدیه نه!!؟ این که تا سرحد مرگ بترسونت
 خیلی دردناکه، نازنین تو منو
 بارها و بارها ترسوندی دقیقا با رفتنت با نداشتنت با نساختنت
 من هربار با اینا تا سرحد مرگ
 ترسیدم!

الان درک میکنی منو؟! میبینی ترس چه چیزه وحشتناکيه؟!
 وقتی یکی بیاد تو زندگیت بهت ابراز علاقه کنه و تورو از دنیای
 خودت خارج کنه و یک دفعه
 ترک کنه و بره، این خیلی ترسناکه نازنین!!
 با شنیدن حرفای رضا اونم توی تاریکيه شب کمی از ترسم
 کاسته شد و اون موج خروشان
 درونم به یکباره اروم گرفت!!

اما حرفاش خیلی ناراحت کننده بود و دلم رو بدجور میسوزوند

دستاش رو اروم از دوره کمرم باز کردم و بدون اینکه برگردم و
 سمتش صدای دلم رو توی

خودم خفه کردم و با بی رحمی تمام گفتم:
 از اینجا برو رضا دیگه هم هیچوقت برنگرد

من دارم ازدواج میکنم!
حرفم که تموم شد درحالی که اشکام دونه دونه میریخت پایین
سرم رو انداختم پایین و دندون
هام رو محکم روی لبم فشار دادم که شوری خون رو توی
دهنم حس کردم! داشتم جون میکنم
تا بغض لعنتی که توی گلویم بود نترکه...
با صدای لرزون رضا که به سختی به گوش میرسید شدت اشک
هام بیشتر شد..
دیگه هیچوقت سمت نمیام، هیچوقت حتی اگه در حال مرگ
باشی یه روز درست مثل الان
پشتم رو بهت میکنم و میرم! خ..دا..حافظ!!
صدای قدم هاش خبر از رفتنش میداد و من درست حال
دو سال پیش رو که توی دادگاه با کمال
بیرحمی طلاقم داد افتادم و قلبم فشرده شد!
تکونی به پاهای بی جونم دادم و با گریه برگشتم و با حسرت
خیره شدم به رفتنش!!

رضا:

۲۹۹

به ماشین که رسیدم با خشم درو باز کردم و سوار شدم و با
عصبانیت محکم درو بستم و بعد از
روشن کردن ماشین با سرعت ماشین رو به حرکت در آوردم به
مسیری نامعلوم و دور...

چشمام از شدت گریه همه جارو تار میدید!
ماشین رو گوشه ای نگه داشتم و سرم رو گذاشتم روی فرمون و
از ته دل گریه کردم..

و همونطور که اشک میریختم و زیره لب مدام تکرار میکردم:
دیگه حتی اگه به پامم بیفتی، سمت نمیاد!

همراه با سیل اشک های که از چشمام سرازیر بود چمدون رو
گذاشتم روی تخت و اروم نشستم
کنارش و با دست های لرزونم سعی در باز کردن چمدون
داشتم!

همیشه از دیدن چیزهای که از رضا به یادگار داشتم ترس و
حراس داشتم!!

اروم دره چمدون رو باز کردم و قاب عکس عروسیمون رو که رو
گذاشته بود رو برداشتم و

با گریه خیره شدم به بچه بسیجی پاک معصومی که با چشم
های دریائیش انگار زل زده بود

بهت..

انگشت های ظریفم رو روی عکسش کشیدم و همونطور که
اشک میریختم از شدت خستگی
کنار چمدون خوابم برد!
توی خواب عمیقی فرو رفته بودم که با صدای زنگ گوشیم
وحشت زده از خواب بیدار شدم و
برای چند لحظه اطراف اتاق رو از نظر میگذروندم تا موقعیتم
رو پیدا کنم!!
کمی که به خودم اومدم موبایلمو که همچنان داشت زنگ
میخورد رو از روی عسلی کنار تختم
برداشتم و با دیدنه اسم ساره سریع دکمه سبز رو فشردم...
_الو نازی آماده ای؟! امروز کلاس داریم اونم امروز با رضا!
با شنیدنه اسم رضا اونم از زبون ساره با کف دستم یکی محکم
کوبیدم رو پیشونیم و لعنتی زیره
لب گفتم..
+باشه ساره ده مین دیگه آماده ام.
منتظر جوابی از سوی ساره نمودم و سریع پتو رو کنار زدم و
شروع کردم به آماده شدن...

جلوی اینه که قرار گرفتم با شیطنت لیخندی روبه اینه زدم و
ماتیک قرمز رو محکم و قلیظ

کشیدم روی لبم و خط چشم ظریفی پشت پلکم کشیدم و با
پوشیدن مانتو تنگ و کوتاهی که رضا

همیشه از اینجور تیپ ها متنفر بود بعد از آماده شدن از خونه
زدم بیرون!!

بعد از تصادف سری قبل دیگه میلی به ماشین نداشتم و
تصمیم گرفته بودم یه مدت کلا از ماشین
استفاده نکنم..

۳۰۰

به دره کلاس که رسیدم نگاهی به ساعت موچیم انداختم که
دقیق ساعت ۰:۳۰ نشوندمیداد با تمام

استرسی که از رویاروی با رضا داشتم دستم رو گذاشتم روی
دستگیره در و نفس عمیقی کشیدم

و با دست لرزونم در رو باز کردم و وارد کلاس شدم!
و سلام بلند بالایی کردم و رفتم نشستم کناره ساره
و زیر چشمی نگاهی به رضا که خیلی بی تفاوت مشغول واریسی
کیفش بود انداختم و تو دلم
گفتم:

گوره پدرت!!

نمیدونم چرا از این همه بی تفاوتی رضا حرصم گرفته بود!

حتی کوچکترین نگاهی بهم نمینداخت!

انقدر از این کارش کفری شده بودم که با مشت محکم کوبیدم

روی میز و از صدای یکباره ای

که توی کلاس پیچید صدای اعتراض جلوئیا بلند شد!

اما همچنان رضا خودشو به کوری و کری زده بود..

با جرقه ای که توی ذهنم زده شد ناگهان و انی با شتاب از

روی صندلی بلند شدم و با بالا رفتن

دستم با صدای بلند گفتم:

بخشید استاد من یه سؤال...هنوز جملمو کامل تموم نکرده

بودم که رضا با کمال بی ادبی با

صدای رسای گفت:

_دانشجویان محترم برای امروز کافیه خسته نباشید!!

بچه ها که از خوشحالی تو پوست خودشون نمیگنجیدن یکی

یکی از روی صندلی یاشون بلند

میشدن و میرفتن...

احساس میکردم الانه که از عصبانیت بترکم! بدجور ضایع شده

بودم! دستم رو که هنوز بالا

بود رو اوردم پایین و روبه ساره که سورتش از زوره خنده به
قرمزی میزد اروم گفتم:

+پاشو بریم تا همینجا این پسره عقب مونده رو نکشتم!

رضا:

۳۰۱

توی دلم عروسی بپا بود و کیف میکردم از این همه حرص
خوردن نازنین! از اول کلاس نگاه
خشمگینشو روی خودم حس میکردم و تمام سعیم این بود که
نادیده اش بگیرم و مطمئن بودم که
الان داره نقشه قتلمو میکشه!!!
با صدای پر حرصش که انگار میخواست ازم سوالی بپرسه توی
ژست مغرورانه خودم فرو
رفتم و با به پایان رسوندن کلاس حرفشو قطع کردم..
دلم براش ضعف میرفت اما با خودم عهد کرده بودم که دیگه
هیچوقت سمتش نرم...
نازنین:

چه حال مزخرفی داشتم و چقدر پام گرون تموم شد!
بی محلی های رضارو که نصبت به خودم میدیدم از درون
اتیش میگرفتم!!

مگه من خودم اینو نمیخواستم که بره؟!
پس الان چرا محتاج توجهش و از این سرد بودنش دلم
میگرفت؟!

پوزخندی به حال داغونم زدم و دست در دست ساره اروم از
کنار رضا گذاشتم و پوزخند صدا
داری زدم و از کلاس زدیم بیرون!
مشغول بگو بخند با ساره بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد
و با دیدنه شماره ارمان ناخودآگاه
اخماف رفتم توی هم!!
با عصبانیت گوشیمو پرت کردم داخل کیفم و محکم زیپشو
کشیدم که این از چشمای تیزبین
ساره دور نموند و همونطور که با نگاهش سعی داشت تا از همه
چیز مطلع بشه پرسید:

+ کی بود زنگ زد که انقدر سرخ و عصبانی شدی!!
ارمانه پیشنهاد ازدواج داد! بهش گفتم باید فکرامو بکنم، اما
دست از سرم برنمیداره زرت و
زرت میزنه تو اعصاب و روانم با این کارش!!!
ساره که انگار اصلا از پیشنهاد ازدواج ارمان تعجب نکرده بود با
بی تفاوتی شونه ای بالا

انداخت و در جواب گفت:

+از همون اول میدونستم که این پسره از تو خوشش اومده اما
خب تعجبم نمیکنم که سریع اومده
بهت پیشنهاد ازدواج داده، با نگاه اول میشه فهمید که چقدر
جنتلمنه!!

۳۰۲

چقدر تعریف و تمجید های ساره از ارمان برام مسخره بود!
راست گفتن وقتی یکی رو توی قلبت داشته باشی دیگه
نمیتونی یه چهارتارو اینور اونورت و
ده تارو هم زیر سرت داشته باشی!!
ساره خنده بلندی سر داد و با لودگی گفت:
+اوه اوه خانم چقدر کشته مرده داره!

اصلا حوصله مسخره بازی رو نداشتم، مشت محکمی به بازوی
ساره زدم و با بغضی که توی
صدام بود گفتم:

_میدونی چیه ساره؟! گاهی وقتا باید لاشی بشی و به هیچ کس
رحم نکنی تا حداقل بازنده نباشی!!
رضا در هر صورت داره زندگیشو میکنه با فاطمه اما من چی؟!
تنهای تنهام..

رضا:

همونطور که داشتم وسایلم رو توی کیفم جا میدادم با صدای
زنگ گوشیم برگه هارو رها کردم

و با دیدنه شماره مشاور املاک سریع دکمه پاسخ رو زدم

_سلام آقای رضایی مستاجر خونه رو خالی کرده!

+سلام چشم ممنون از زحماتتون

_خواهش میکنم کاری نکردم سلام گرم به حاج اقا برسونید

+سلامتیتون رو میرسونم ممنون خداحافظ

گوشی که قطع کردم نفس راحتی کشیدم و خودم رو انداختم
روی صندلی!

با گرفته خونه جدا کمی خیالم راحت شده بود باید خیلی
وقت پیش یه خونه برا خودم میگرفتم!

زندگی با زنی که حتی در حد یه همخونه هم نبود خیلی
خسته کننده است..

من برعکس مردای دیگه اصلا اهل زن بازی و اینجور چیزا
نبودم و نیستم! اما کاش میبودم

کاش ادم پستی بودم تا نازنین بفهمه یک منه ماست چقدر کره
داره!

تمام زندگیم فدای یه دختره سرتق احمق کردم اما از این به
بعد میدونم چیکار کنم

۳۰۳

همون یک ذره خوبی که از اون بچه بسیجی مونده بود همونم
دیگه نیست!

راست گفتن تا وقتی لاشی نشی قدر تو نمیدونن.

همونطور که نشسته بودم پشت صفحه مانیتور و داشتم توی

اینستاگرام چرخ میزدم با جرقه ای

که توی مغزم زده شد لبخند خبیثی روی لبم اومد!!

پیج رضا رو توی اینستا بالا آوردم..و وقتی دیدم انلاینه مثل

بچه های دو ساله ذوق زده شدم

و تند تند براش تایپ کردم:

_سلام

پی ام رو که ارسال کردم طولی نکشید که برام فرستاد:

+سلام بفرمایید؟!!!

استاد راستش من یکی از دانشجوین خوبتون هستم که چند

ماهیه فکرم رو مشغول کردید و

احساس میکنم دلم پیشتون گیر کرده!

چند بار از روی نوشته خودم خوندم و با صدای بلند هرهرهر
خندیدم!! پی ام رو که ارسال
کردم از شدت استرس دستام میلرزیدن و تند تند عرق
میکردم!!

رضا:
نشسته بودم روی کاناپه و لب تابمو گذاشته بودم روی پام و
سعی میکردم خودم رو سرگرم
دنیای مجازی کنم تا کمی از تنهایی در بیام!
خیره شده بودم به صفحه چت شخصی که نه پروفایل داشت نه
اسم درست حسابی که با پی امی
که فرستاد اخمام رفت توهم و موشکاورانه زل زده بودم به متن
پیامش

چند بار پیام رو خوندم و با یادآوری گذشته و کارای شیطننت
امیز نازنین بدون شک یقین پیدا
کردم که این مخاطب کسی نیست جز نازنین!..
لبخندی زدم و براش تایپ کردم:

متاسفم خانم محترم من دوسال پیش عاشق یه ادم عوضی
شدم و هنوز نتونستم این خانم رو

فراموش کنم تا بتونم برای بار دوم شانسم رو با کس دیگه ای
امتحان کنم! خدا حافظ شما!

۳۰۴

نازنین

چند دقیقه ای از فرستاده پیام گذشته بود و با اینکه پیام زو
خونده بود جوابی ازش دریافت
نکردم بودم..

از شدت استرس مدام پوست لبم رو میجویدم و از فکرده اینکه
یموقع شک نکنه که منم از خجالت
گر میگرفتم!!!

با صدای زنگ پیامک با حالت دستیابی درحالی که دستام به
وضوح میلرزیدن پیام رو باز
کردم و با خوندن پیام با کف دست محکم کوبیدم وسط
پیشونیم!!

عوضی خودتی بیشعور بز فکر کرده یادش رفته اونموقع چقدر
منگل و مسخره بود الان برا
من شخصیت پیدا کرده!

کتابی که روی میز بود رو برداشتم و شروع کردم به باد زدن
خودم..

لعنتی کاش بهش پی ام نمیدادم! فهمید که منم!
همونطور که داشتم چیپس و پفک های روی میز رو میخوردم
با حرص میخوردم زیره لب به
رضا فوش میدادم!!!
مرتیکه عوضی!
گوسفند اشغال!
الهی دوتا پاهات بشکن!
با درد شدیدی که به یکباره زیره دلم پیچید و حالت تهوع
شدیدی که به سراغم اومده بود با اشک
های سرازیر شده از درد دستمو گرفتم جلوی دهنم و دویدم به
سمت سرویس بهداشتی...
از توی آینه نگاهی به رنگ و روی پریدم انداختم و با دست
های بیجونم شیر آب رو بستم...
رضا:

۳۰۵

با خستگی چشم از صفحه اماتور برداشتم و تکونی به خودم
دادم... دو ساعتی گذشته بود و هنوز
خبری از اون مزاحم که بدون شک نازنین بود نشده بود..
_خاک تو سرت رضا که منتظرش نباشی!!

بعد از اون شب عشق بازیمون توی ماشین من بیشتر از هروقت
دیگه ای هوایی شده بودم!

کاش میدونستم نازنین چرا بعد از اون شب یهو بیخیال همه
چیز شد!!

حرفای اون شبش مدام توی مغزم تکرار میشد و انگار داشت
وجدانم رو قلقلک میداد

نشستم روی میز و همونطور که داشتم بامامان حرف میزدم با
اومدن دایی

به آشپزخونه اخمی بهش کردم و با عصبانیت قاشق رو تقریبا
پرت کردم روی میز و سریع
از آشپزخونه بیرون زدم.

هیچ وقت نمی تونم ببخشمش تا آخر عمر حلالش نمی کنم نه
تنها بخاطر خودم نه!! این وسط

انگار رضا هم یجورایی قربانی شده بود!!

قطره اشکی که از چشمم سرازیر شده بود رو با سر انگشت پاک
کردم و رفتم نشستم روی

مبل...

چند دقیقه به سریالی که در حال پخش بود خیره شده بودم که
با اومدن هیراد پسر دایی که

۳سالش بود نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم که با چشمای
اشک الود و ترسان سریع رفت توی
آشپزخونه!!

اینم بچه همون ادمه از خون همونه کسی که زندگی مو خراب
کرد.
رضا:

+خم شده بودم داشتم فرش های ماشین رو درمیاوردم تا
تمیزشون کنم که با دیدن کیف پول
صورتی رنگی که داشت بهم چشمک میزد موشکاوانه کیف پول
رو از زیر صندلی کشیدم
بیرون و نگاه اجمالی بهش انداختم و درشو باز کردم
با دیدن عکس سه در چهاری از خودم چشمام تا حد ممکن
گشاد شد یعنی این کیف پول مال
کی میتونه باشه؟! عکس من توی این کیف چیکار میکنه!
۳۰۶

با کنجکاوی بیشتر کیف رو به درستی واریسی کردم و با دیدن
کارت عابر بانکی که به اسم
نازنین بو آه از نهادم بلند شد واشک توی چشمام حلقه زد

قلبم محکم میزد انقدر محکم که قفسه سینم تکون
میخورد! این کیف پول رو احتمالا شبی که با
هم بودیم توی ماشین جا گذاسته. نفس عمیقی کشیدم و اروم
چشمامو بستم یه آرامش خاص و
یه حس خیلی خوب یهو تمام وجودم رو پر کرد
بدون شک بهترین چیز برای یک مرد وقتی که بفهمه و از
فهمیدنش مطمئن بشه اونیه که
عاشقشه اونم به همون اندازه عاشق مردشه.
دیگه واقعا داشتم عقلم رو توی این راه از دست میدادم! اگه
نازنین تا این حد منو دوست داره
پس چرا هر سری پسم میزنه؟!
هرچند که همه چیز برای من تموم شده بود و من قسم خوردم
که دیگه سمتش نرم..
با عصبانیت چند بار پیای با مشت کوبیدم روی صندلی ماشین
و پیاده شدم..
نازنین:
همراه ساره نشسته بودم توی بوفه دانشگاه و همونطور که
داشتیم حرف میزدیم بستنیم
میخوردیم!

بوی بستنی بدجور اذیتم میکرد و انگار همش دوس ت داشتم
بالا بیارم! اما بخاطره ساره خودم
رو تحمل میکردم!

با به هجوم آوردن تمام محتویات معدم به داخل دهنم بستنی
رورها کردم و با دو از بوفه زدم
بیرون و ساره هم که از این کاره من به وحشت افتاده بود
همراه من از جاش بلند شد و افتاد
پشت سرم...

از بوفه که زدم بیرون گوشه ای نشستم و شروع کردم به بالا
آوردن! حالم خیلی بد بود انگار
معدم از جاش داشت کنده میشد!!
+نازنین چته؟!
+خوبی!!?

۳۰۷

با صدای پر از شک تردید ساره با چشمای اشک الودم با
وحشت سرمو بالا آوردم
_نازی از کی اینجور میشه حالت?!
نکنه باردار باشی!?

تمام بدنم به یکباره یخ زد و توان هیچ نوع عکس و عملی
نداشتم و با چشم های از حدقه در
اومده زل زده بودم به ساره...
ساره که حال وخیم منو دید با دلسوزی تمام دستمو گرفت و
همونطور که کمکم میکرد تا بلند
بشم گفت: کلاس که تموم شد سر راه از داروخونه یدونه بی بی
چک میخریم! امیدوارم که بچه
ای تو کار نباشه! اگر باشه حسابی تو دردرس می افتی! هرچند
که باید حواست رو جمع
میکردی!!!
ساره یک لحظه هم اجازه حرف و سخنی به من نمیداد و مثل
شیراب که بزاریش باز ساره هم
همونطور!
با شرمندگی سرم رو انداختم پایین و به چشمام که هیچ رقمه
نمیتونستم کنترلشون کنم اجازه
باریدن دادم!
دست های حمایت گر ساره یک لحظه هم تنهام نداشت و مدام
دلداریم میداد و حرفای آرامش
بخشش مثل مسکن بود برام...

انقدر استرس و دلشوره داشتم که نمیدونم کلاس چطوری
تموم شد!!هیچی از درسی که استاد
میداد نمی فهمیدم و مثل یه گاو گیج و منگ زل زده بودم به
دیوار روبه رو!
و همش به این فکر میکردم که من تاچه حد میتونم پست
باشم که یه طفل معصوم رو قربانی
ندونم کاری های خودم بکنم؟!
من یکبار بی لیاقتی خودم رو به عنوان یک مادر به تمام دنیا
نشون داده بودم!
وقتی این همه درد و بلا هست چرا اومدین منو پیدا کردید؟!
با نگراهی نگاهی به ساره که کنارم ایستاده بود انداختم و با
دست های لرزونم بی بی چک رو
از دکتر داروخونه که خانوم مهربونی به نظر میومد گرفتم!!
دست های گرم ساره که دستمو لمس کرد به خودم اومدم و از
داروخانه بیرون زدیم..
توی تاکسی همش گریه میکردم و توی دلم خدارو التمام
میکردم که باردار نباشم!
ساره مدام بهم امید میداد که باردار نیستم اما خودم به خوبی
میدونستم که اینا همش امید واهی

هستن برای اروم کردن من!!

به خونه ساره که رسیدیم ساره کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم..

۳۰۸

موقع پیاده شدن انقدر محکم در ماشین رو بهم کوبیدم که صدای داد راننده که مرد جوونی بود بلند شد!!

وارد خونه که شدیم بی بی چک رو از ساره گرفتم و سریع دویدم به سمت سرویس بهداشتی و وارد شدم!

موقع انجام دادن تست انقدر دست و پام شروع کرد به لرزیدن و به هرجون کندن که بود تست رو انجام دادم.

کارم که تموم شد چشمام رو بستم و صلواتی تو دلم فرستادم و بی بی چک رو اوردم بالا و خیلی اروم پلک های لرزونم رو از هم باز کردم!

ای کاش چشمام دیگه از هم باز نمیشن و نابودی خودم رو شاهد نمیشدم ای کاش کور میشدم و همچین صحنه ای رو نمیدیدم!

چشمام که از هم باز شدن با دیدنه دو خط قرمز بدنم شل شد
و افتادم روی سرامیک که با صدای
افتادنم ساره که پشت در بود در رو با شتاب باز کرد و وارد
سرویس بهداشتی و با دیدن حال
من تست رو از روی زمین برداشت و با دیدنش با ناباوری
دستش رو گرفت جلوی دهنش...
ناهی برام نمونه بود و خودم رو ته جهنم حس میکردم
جهنمی که خودم با دست خودم برای
خودم ساختمش و درونش آتشی بپا کردم که حتی اگر خودمم
میخواستم نمیتونستم این آتش رو
خاموشش کنم!
من لیاقت زنده موندن و زندگی کردن رو نداشتم!
دوست داشتم سرم رو انقدر بکوبم به دیوار که مغزم بپاچه!!
با چشم های اشک الودم سرم رو گرفتم بالا و نگاهی به ساره
که با ناراحتی نگاهش به من بود
نگاه کردم...
با صدای که از بغض میلرزید همونطور که گریه میکردم اروم
گرفتم:

حالا من با ای-ن بی ابرویی چیکار کنم ساره؟! خودم خودم رو
بدبخت کردم ، البته بدبخت بودم
از این بدبخت تر شدم!!

ساره درحالی که سعی میکرد ارومم کنه به سمتم اومدم و
دستم و گرفت و کمک کرد تا از روی
زمین بلند بشم در همین حین گفت:
+اخه عزیزم به تست که همیشه اعتماد کرد الان بلند شو یکم
به اعصاب استراحت بده اروم
شی فردا میریم آزمایش بده هنوز که چیزی معلوم نیست..
کمی ته دلم امیدوار شدم با حرف های ساره و دستشو گرفتم و
از روی سرامیک سرد سرویس
بهداشتی بلند شدم..

۳۰۹

نیم نگاهی از توی آینه به صورت رنگ پریده ام انداختم و با
دیدن صورت داغونم و زیره
چشمم که گود افتاده بود با ناراحتی از جلوی آینه کنار رفتم و
بدون اینکه دستی به صورتم
بکشم سریع لباسام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون..

دوست نداشتم مامان منو اینطوری ببینه و دوباره توی زندگیم
کنجکاوی کنه برای همین بدون
اینکه کسی متوجه بشه اروم از خونه زدم بیرون و در حیاط رو
اروم بستم!!

تمام بدنم از شدت استرس به لرزه افتاده بود و اشک چشمام
یک لحظه هم بند نمی اومد!
با صدای پرستار که اسم فامیلم رو بلند صدا می زد با بغض و
گریه نگاهی به چهره مغموم
ساره انداختم و از روی صندلی به کمک ساره بلند شدم..
بعد از انجام کارهای مربوطه، قرار شد هفته بعد بریم آزمایشگاه
برای جواب آزمایش..

دستم رو فرو بردم توی جیب مانتوم و کیفم رو روی شونم
جابجا کردم که با صدای ساره کمی
از سرعتم کاستم..

+یکم زود باش ده دقیقه مونده برسیم به کلاس رضا، اشکاتو
پاک کن خودتو جمع و جور کن!!
با این همه بدبختی که خودم دارم همین کلاس امروز با رضا رو
کم داشتم!

دستمو محکم روی چشمای اشک الودم کشیدم و همونطور که
تقریبا با دو به سمت تاکسی زرد
رنگی که منتظرمون ایستاده بود میرفتیم با بغض و عصبانیت
گفتم:

— کاش همون دوسال پیش که گورشو گم کرد می مرد و
هیچوقت برنمیگشت!!
از تاکسی که پیاده شدیم ساره امون نداد و دستمو کشید و
مجبورم کرد با سرعت دنبالش برم!!
به دره کلاس که رسیدیم با هراس نگاهمو دوختم به دره بسته
که ساره تقه ای به در زد و صدای
فوق العاده عصبانی و پر تحکم رضا گوشمون رو لرزوند
— تعطیله!!!!

نمیدونم چرا وسط اون همه ناراحتی که داشتم از جمله رضا
خندم گرفته بود درحالی که سعی
میکردم جلوی خندمو بگیرم به صورت رنگ پریده ساره نگاه
کردم که اخم بدی تحویلم داد!!
بیچاره انگار به عقلم شک کرده بود! دهن کجی به در بسته
کلاس کردم و بدون وقفه درو به

یکباره باز کردم و دست ساره رو کشیدم به داخل کلاس و با
کمال پرویی سلام بلند بالایی کردم
و همراه ساره که مثل منگلا زل زده بود بهم نشستیم روی
صندلی..

کتابم رو از کیفم خارج کردم و جلوم بازش کردم که با صدای
مسخره رضا دستم از ورق زدن
کتاب بی حرکت موند
۳۱۰

_فکر کردید اینجا خونه خالس که هر موقع دلتون خواست و
میلتون کشید مثل گاو سرتون و می
ندازید پایین و واردش می شید؟!
کتاب رو با عصبانیت بستم و از روی صندلی بلند شدم و مثل
خودش با حالت مسخره و طوری
که حرصش در بیاد گفتم:

+والا مامانم خاهر نداشت اصلا که خاله داشته باشم!!
تمام کلاس مثل بمب رفت رو هوا و صدای خنده بچه ها یک
لحظه هم قطع نمیشد و چهره رضا
مثل خون اشاما شده بود و از چشماش شراره های اتیش میزد
بیرون!

همونطور که مشغول واریسی رضا بودم با به هجوم آوردن
محتویات معدم دستم رو گرفتم جلوی
دهنم و با دو از کلاس زدم بیرون.
ساره که اوضاع رو وخیم دید سریع اومد دنبالم.
انقدر بالا آورده بودم که دیگه هیچی تو معدم باقی نمونه بود و
انقدر به معدم فشار اومده بود
که اشک از چشمم سرازیر شده بود!!
رنگ به روم نمونه بود و چشمم به قرمزی میزد..
صورتتم رو که اب زدم به کمک ساره از سرویس بهداشتی خارج
شدم..
پا به داخل کلاس که گذاشتم نگاه نگران رضا رو روی خودم
حس کردم..
اروم رفتیم روی صندلی هامون نشستیم..
دستم رو اروم روی شکمم قرار دادم و خیره به رضا که مشغول
درس دادن بود با خودم گفتم:
کاش باردار نباشم و جواب آزمایش منفی باشه، من باتو در کنار
تو خیلی زجر کشیدم، نمیخوام
یکی دیگه از تورو داشته باشم!!

رضا که متوجه نگاه خیره ام شده بود چنان چشم قره ای بهم
رفت که تکون سختی خوردم و با
خجالت سرمو انداختم پایین!

اه گندت بزنی نازنین که تو سوتی دادن باید مدال بهت بدن!!
بعد از تموم شدن کلاس بلند شدم که با صدای قاطع و محکم
رضا سرم رو آوردم بالا

— خانوم شما لطفا صبر کنید باهاتون کار دارم
یعنی چیکارم داشت؟

یک لحظه دلشوره عجیبی گرفتم نکنه از حال امروزم پی به
همه چیز برده؟!!!

۳۱۱

ظاهری خوند سرد به خودم گرفتم و با بیخیالی شونه ای بالا
انداختم و گفتم:
+اوکی استاد!

کلاس که خالی شد با قدم های محکم و شمرده رفت و در رو
بست و همونطور که با عصبانیت
به سمتم میومد گفت:

— فکر کردی چه غلطی داری میکنی؟! فکر کردی من
اشناتم؟ فامیلم؟ کیتیم که هر ساعت که دلت

میخوات میای سره کلاسی که من استادشم!!
با شنیدن حرفاش چیزی درونم فرو ریخت و احساس میکردم
بدجور غرورم جریحه دار شده
بود..

چند قدم بهش نزدیک شدم و فاصله رو پر کردم و چشمامو
تنگ کردم و زل زدم توی چشماش
و شماره شماره گفتم:
تو نه استادی نه چیزه دیگه تو یه اشغال بیش نیستی! من حتی
تورو ادم حساب نمیکنم که سر
ساعت پیام کلاست!
با سیلی ناگهانی که توی صورتم زد اشک تو چشمام حلقه زد و
حیرت زده با ناباوری دستم رو
گذاشتم روی جای سیلی و با چشمای اشک الودم زل زدم تو
صورتش

تو چشم های به خون نشستش شرمندگی موج میزد و مدام
دروغاش که میگفت دیگه دست روت
بلند نمیکنم توی مغزم تکرار میشد!!
بغض داشت خفم میکرد و حالم خیلی بد بود حالم از خودم از
رضا داشت بهم میخورد!

چشم های اشک الودم رو ازش گرفتم و عقب گرد کردم و
سریع از کلاس زدم بیرون که صدای
رضا که داشت میومد دنبالم و صدام میزد پشت سرم شنیده
میشد...

_صبر کن نازی
_میگم صبر کن
_باتوام گفتم صبر کن!!!
همونطور که میدویدم بغض شکست و با صدای بلند زدم زیره
گریه که توجه مردم به من و
رضا که دنبالم میدوید جلب شد!!
با کشیده شدن دستم توسط رضا و دادی که سرم
زد از حرکت ایستادم
_مثل بچه ادم وایسا سره جات!!
۳۱۲

تکون سختی به دستم دادم و با گریه گفتم:
+تو بچه ادمی که هر دفعه میزنی تو صورتم!
تو چرا مثل بچه ادم نمیشی!!?
مچ دستم رو که سفت اسیر دستش کرده بود رو محکم فشار
داد و همونطور که وحشیانه منو

دنبال خودش میکشید غرید:
زبونت...زبون درازت باعث میشه من ..منه احمق نتونم خودم رو
کنترل کنم!
من رو دنبال خودش کشید و توی ماشین پرتم کرد، در رو بهم
کوبید و سوار شد.
از نگاه مردم خجالت میکشیدم.
گاز داد و سریع از اونجا دور شدیم.
_نگه دار میخوام پیاده بشم
_فقط خفه شو
جیغی کشیدم:
_بهت میگم این یابو رو نگو دار میخوام پیاده بشم.
داد که نه نعره ای کشید:
_گفتم ببر صداتو
چون شیشه ها پایین بود همه نگاهها به سمتمون چرخید، با
تمسخر زمزمه کرد:
_عقده توجه داری مگه نه؟
فرقی هم نداره من باشم یا دیگران
ماشین رو کنار کوچه ای خلوت پارک کرد و به در تکیه داد،
توی چشمام نگاه کرد که از

سرمای نگاهش تنم یخ بست.

ولی باید بهت بگم متاسفم، دیگه نمیتونی توجه منو به

خودت جلب کنی، چون کاملاً شناختمت

مثل خودش به در تکیه دادم و با تمسخر زمزمه کردم:

—خب من چجور ادمیم

با بی رحمی تمام نگاهم کرد و گفت:

۳۱۳

—یه ادم مریض عقده ای که همیشه میخواد مرکز توجه بشه،

نگاهها بهش باشه و همه واسش

غش و ضعف کنن اونم به همه توهین کنه و بخنده

ولی کور خوندی، من دیگه بهت علاقه ای ندارم، تورو توی قلبم

کشتم و دفنت کردم پس الکی

دست و پا نزن

مات و مبهوت نگاهش کردم، حس میکردم دلم برای بار صدم

هزار تیکه شده و شکسته

حس میکردم دلم هزار تیکه شده، چه بی رحمانه شخصیتم رو

له کرد.

انگار میخواست تمام کینه و عقده هایی که تمام این سال ها

ازم داشت رو خالی کنه...

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم اما بغض توی گلوم نداشت.
میترسیدم اشکام بریزه و غرورم بشکنه.

از ماشین پیاده شدم و محکم در رو کوبیدم.
صدای باز شدن در رو شنیدم که قدم هام رو تند تر کردم و
ازش دور شدم.

دستام یخ بسته بود.
عصبی پام رو تگون میدادم و هر چند ثانیه چشم غره ای به
پرستار میرفتم.

نمیدونم یه جواب آزمایش دادن مگه چقدر طول میکشه این
همه علافم کرده!

ساره دستش روی پاهام گذاشت و پلکاش رو به معنی اروم باش
بههم فشرد.

باخوندن اسمم توسط پرستار از جا پریدم و جواب آزمایش رو از
دستش کشیدم.

بی توجه به پرستار که هاج و واج نگام میکرد عصبی در پاکت
رو باز کردم.

نفس توی سینه ام حبس شد.

اشک حلقه زده توی چشمم روی گونه ام چکید.

خدایا این چه حکمتیه!

چشمام خیس بود اما قلب بی جنبه ام خوشحال بود...

حرفای رضا توی گوشم پیچید:

۳۱۴

—دیگه بهت علاقه ای ندارم الکی دلتو خوش نکن...

تو عقده توجه داری میخوای همه بهت توجه کنن...

چشمای خیسم رو به ساره دوختم، با صدایی دورگه از بغض

گفتم:

—بیا بریم سریعتر...

با قدم های بلند از آزمایشگاه بیرون اومدم که ساره دنبالم

دوید و مقابلم قرار گرفت:

—الان میخوای چیکار کنی نازنین؟

نگاهش کردم و با درد ازبین لب های لرزونم نالیدم:

—سقطش میکنم

+چییی؟!!!

می خوای سقطش کنی؟

از داد بلندی که ساره سرم زد تکون محکمی خوردم

وباچشمای اشک الود سرم رو به معنی

اره تکون دادم

ساره که از این همه بی رحمی من تعجب کرده بود با خشم باور
 نکردنی دستشو بالا آورد و محکم
 توی صورتم کوبید و داد زد:
 +اون موقع که فکره عشق و حالت با آقارضا بودی به این که
 ممکنه باردارشی هم فکر
 میکردی که الان یه موجود زنده بیگناه رو از بین نبری!!
 تو این چند سال که با ساره دوست بودم تا الان اینقدر عصبانی
 ندیده بودمش و هیچ وقت ازش
 بی احترامی ندیده بودم..
 اشکام رو که مثل سیل میریخت روی گونمو با پشت دست پس
 زدم و با صدایی که از شدت
 گریه میلرزید روبه چهره سرخ از عصبانی ساره گفتم:
 _من با بچه ای که نتیجه رابطه نامشروع بایه مرد زن داره
 چیکار کنم ساره؟!
 ها!!!
 چطور باچه رویی به خانوادم بگم?!
 کافیه فقط بفهمن منو همراه بچه زنده زنده میسوزون!!
 کمی از ساره فاصله گرفتم و با حق حق دوباره گفتم:
 ۳۱۵

رضا دیگه منو نمیخواد،هیچوقت منو نمیخواست!!همین چند دقیقه پیش بهم گفت که هیچ میل و رغبتی به من نداره !!مسلمای بچه ای که از من باشه روهم نمیخواد...

ساره که با شنیدن حرفای من خشمش فروکش کرده بود اروم اومد جلو و بغلم کرد و با دلسوزی دستشو میکشید پشتم...

+امکان نداره عزیزم این حرفارو از ته دلش بهت زده باشه!رضا تورو قلبا دوست داره و تا

اونجا که من میدونم همیشه بچه بازیای تورو تحمل کرده!!! مطمئن باش این حرفارو از روی لجبازی و نادونیشه که زده! سرم رو با ناامیدی گذاشتم روی شونه ساره و با گریه گفتم: _نه ساره خیلی سرد بود...خیلی انقدر کلمات رو با جدیت بیان میکرد که یک لحظه به این که

این ادم رضاست شک کردم!!! انقدر سرد که تا مغز و استخون ادم نفوز میکرد و یخ میبست رضا:

ماشین رو گوشه ای نگه داشتم و با ناراحتی سرم رو گذاشتم رو فرمون و مدام به حرفای که به

نازنین زدم فکر میکردم!!
چطوری کارمون به اینجا کشید؟!
چقدر سخته یکی رو با تمام وجودت دوست داشته باشی اما
مجبور باشی بخاطره غرورتم که
شده طوری رفتار کنی که هیچ اهمیتی برات نداره!
اما اهمیت داره...اهمیت داره...شب که میشه از فکرش دهنه
سرویس میشه!
نازنین:
از شدت استرس پلک روهم نذاشتم و ترس سرتا سر وجودم رو
گرفته بود..
۳۱۶
با چشمای اشک الودم لباسم رو بالا زدم و خیره شدم به
شکم!!
از فکره اینکه یه بچه کوچولو تو شکمم که از رضاست دلم
قش میرفت!!
اما از طرفیم اینکه مجبور بشم از بین ببرمش وحشت به جونم
مینداخت..
همونقدر که تو ساختن این بچه من مقصر بودم پدرشم مقصر
بود!!

لباسم و زدم پایین و بعد از پاک کردن چشمام دل به دریا زدم
و با دست های لرزونم شماره
رضارو گرفتم..

با شنیدن صدای اپراتور که خبره خاموش بودن خط رو میداد
چند بار پشت سره هم گرفتمش
اما خاموش بود!!

با ناامیدی گوشی رو خاموش کردم و صورتم رو فرو کردم تو
بالشت تا صدای گریه ام بیرون
نره...

من باید یکی رو پیدا کنم تا بچرو سقط کنم!
بچه ای که یه مادری به درد نخور داره و یه پدر بی عرضه نباید
پاشو تو این دنیا بزاره!!

با صدای باز شدن در سریع پتورو کشیدم روی سرم
اگر مامان منو با این حال میدید حتما به یه چیزایی شک
میکرد..

صدای قدماش که نزدیک تخت میشد و می شنیدم و احساس
میکردم چقدر از مادرم متنفرم!!

گناه من چی بود که مادرم و داییم منو بدبخت کردن! من
همیشه برای مادرم دختره خوبی

بودم، مادرم هنوز فرزند بد ندیده بود که ببینه دختره خودش
چه جواهریه!!!

حتی فکر میکنم که جنینی که تو شکممه و قراره از بین بره
هم مقصرش مادرمه!

اگه اون و دایی منو نمیدادن دست یه احمق منم عاشق اون
رضای امل نمی شدم و این وسط
انقدر خودم گناهوار نمیکردم!!

با بالا پایین رفتن تخت پشتم رو کردم بهش و روبه پهلو
خوابیدم.. حتی نمیخواستم صداش رو
بشنوم..

مامان که انگار فهمیده بود علاقه ای به حرف زدن باهاش و
ندارم اهی از ته دل کشید و رفت
بیرون از اتاق..

با رفتن مامان پتورو از روی خودم پس زدم و دوباره شروع
کردم به برقراری تماس با رضا
وقتی دیدم گوشیش هنوز خاموشه با عصبانیت محکم گوشيرو
کوبیدم به دیوار!!

۳۱۷

رضا:

نشسته بودم روی مبل و خیره شده بودم به حرکات بچه گانه
فاطمه که سعی داشت منو راضی
کنه شب باهم بریم شام بیرون..

انقدر شاد و سر حال بود که باید اعتراف کنم که تا الان انقدر
خوشحال ندیده بودمش!
+رضا عزیزم همین یبار!!

قول میدم با شنیدن سورپرایز امشبم شگفت زده میشی..
اصلا دوست نداشتم حتی باهاش هم کلام بشم چه برسه به این
که بخوام باهاش برم بیرون!
اما بخاطر اینکه از سر خودم بازش کنم و دست از سرم برداره
قبول کردم که شب شام باهاش
برم بیرون!!

اخم غلیظی کردم و بلند شدم و رفتم سمت اتاقم چهره ناراحت
نازنین یک لحظه هم از جلوی
نظرم کنار نمیرفت و اعصابم و بهم میریخت..
ساره:

نباید میذاشتم نازنین اون بچه رو از بین ببره باید همه چیزو به
رضا میگفت و این بچه باید
سبب خیر بشه و پدر مادرشو بهم برسونه!!

لبخندی زدم و شماره نازنین رو گرفتم

+الو سلام مامان خانوم چطوری؟!!!

_هه بس کن ساره حوصله مسخره بازی ندارم

+منم ندارم اونم با توعه گوشت تلخ فقط خواستم بگم امشب

دعوت منی بریم بیرون شام حق

نداری بهونه تراشی کنی چون با کتک میام بزور میبرمت

نازی که میدونست بحث

بامن بی فایس قبول کرد که شام رو بریم بیرون بخوریم.

۳۱۸

وقتی آماده شدم جلوی اینه قدی اتاقم ایستادم و با غرور به

خودم نگاه کردم تو اون مانتو بلند

و مشکی رنگی که تنم کرده بودم خیلی خانوم و با وقار شده

بودم اگر رضا منو با این تیپ

میدید قطعاً تعجب میکرد!!

رژ لب صورتی رنگم رو برداشتم و اروم کشیدم روی لبهای قلوه

ایم و در همین حین با صدای

زنگ موبایلم که نام ساره رو صفحه گوشی خود نمایی سریع

شالم رو روی سرم مرتب کردم

و از اتاق زدم بیرون...

دره اتاق رو که باز کردم با دیدن مامان پشت دره اتاق اخمی رو
بهش کردم و با بی اعتنایی

از کنارش گذشتم ، و توجهی بهش که مرتب اسمم رو صدا
میزد نکردم..

من اصلا کسی رو نداشتم نه مادری نه هم خونی نه کسی هیچ
کس!

دره حیاط رو که باز کردم ساره با دیدنم سوت بلند بالای زد و
با لودگی گفت:

+ایول بابا نی نیمون چه مامان جیگری داره!

نمیدونم چرا اون لحظه از این حرف ساره ناراحت نشدم و در
عوض لبخند اومد روی لبهام..

به رستوران که رسیدیم نگاه کلی به فضا انداختم و توی دلم
گفتم:

_امیدوارم غذاش سالم باشه!!!

با اشاره دست ساره رفتیم گوشه دنجی نشستیم و مشغول

حرف زدن باهم شدیم که با باز شدن

در رستوران و صدای اشنای نگاهی از سره تعجب بهم انداختیم

و برگشتیم به سمت صدا که با

دیدن رضا و فاطمه آه از نهادم بلند شد...

اصلا نمیتونستم جلوی اشکام و بگیرم! تمام بدنم یخ بسته بود و
گرمای دستای خاهرانه ساره رو
حس میکردم!

و همونطور که سعی داشت ارومم کنه گفت:
+یکم به اعصاب مسلط باش! نباید بزاری اون زنیکه مثل
گذشته همه چیز تو ازت بگیره
_چی میگی تو؟
ها!!!!

همه چیزمو رضا ازم گرفت نه به قول تو اون زنیکه!
رضا علاقه ای به من نداره، اون عوضی فکره زندگیه خوب و
خوشش با زنشه من اینجا دارم
غصه میخورم!!

+انقدر منفی بافی نکن شاید اصلا همینطوری اومدن
رستوران!

۳۱۹

_هه!

سرم و انداخته بودم پایین و داشتم به سرنوشت شومم فکر
میکردم که با حس سنگینی نگاه

شخصی با کنجکاوی سرم و بالا اوردم که با نگاه خیره و اخم
الود فاطمه مواجه شدم!!

بخاطره اینکه رضا پشتش به من بود نمیتونستم چهرشو ببینم
..

پوزخندی به فاطمه که حالا داشت با لبخند نگام میکرد زدم و
رو ازش برگردوندم!

و یواش طوری که متوجه نشه زیر لب به ساره گفتم که فاطمه
متوجه ما شده و داره با تمسخر
نگاه میکنه...

با اومدنه سفارشمون با کلی ذوق و شوق نگاهی به پلو ماهیچه
روی میز انداختم و توی دلم
براش ضعف رفتم!

عزیزدل مامانی انگار از این غذا خوشش اومده بود..

ساره که نگاه منو به غذاها دید خنده ای کرد و لودگی گفت:

+اونطوری به غذاها نگاه نکن الان فضول خانوم فکر میکنه

نخورده ای چیزی هستی

—گوره پدرش هرطور دلش میخواد فکر کنه بهتر از اون نباشم

بدتر نیستم

مشغول غذا خوردن شدیم که با صدای بلند و رسا فاطمه قاشق
توی دستم بی حرکت موند
+رضا عزیزم داری بابا میشی من باردارم
غذایی که توی دهنم بودو با بغض قورت دادم و با چشم های
خیس سرم و انداختم پایین..
با هر زحمتی که بود جلوی ریزش اشکامو گرفته بودم تا فاطمه
که میز روبه رو نشسته بود
منو تو این حال نبینه!
اصلا صدای رضا به گوش نمی رسید و فقط خنده های فاطمه
بود که شنیده میشد و باعث میشد
تا شعله های خشم و کینه توی وجودم زبانه بکشه..
احساس میکردم حتی این بچه هم از این وضعیت ناراحت شده
شاید اونم حس میکرد که نباید
پاشو تو این دنیا بزاره!!
نگاهی به چهره گرفته و ناراحت ساره انداختم که شرمندگی تو
حالات صورتش موج میزد...
حالا اونم فهمیده بود که نباید پشت رضارو بگیره اونم به این
همه بی رحمی رضا پی برده بود!

پا روی وجدانم گذاشتم و با بغضی که توی صدام بود سرم و انداختم پایین و اروم گفتم:

—همین فردا یکی رو پیدا میکنم تا این بچه رو سقط کنم تا الانشم زیاد موند!!

۳۲۰

ساره که انگار حرفی برای گفتن نداشت با تکون دادن سرش موافقتشو اعلام کرد..

اون شب بدترین شب عمرم بود! عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود و خواب رو از چشمام ربوده بود! اشک چشمام یک لحظه هم خشک نمیشد به هر جون کندنمی که بود شب و با گریه صبح کردم!

و بالاخره با کمک ساره و یکی از هم کلاسیام برای سقط بچه خانومی رو پیدا کردم که کارش

تو خونه بود و بهم نوبت داد برای ۶روز بعد...

تو اون ظهر گرما با خستگی نشستم رو زمین داغ و با اشاره به ساره فهموندم که دیگه نمیتونم

راه برم..

وقتی به اینکه دو روز بعد قراره این بچه با دستای خودم از بین
بره ریشه به تنم مینداخت!!

سرم و گذاشتم روی زانوم و با صدای بلند زدم زیره گریه...
چطور من به اینجا رسیدم و به هیولایی به این وحشتناکی
تبدیل شدم؟!

چطور میتونستم بچه ای که از خون خودمه رو از بین ببرم؟!
چطور؟!
چطور!؟

صدای حق هقم کله کوچه رو برداشته بود ،خدارو شکر ظهر بود
و کوچه خلوت..

با صدای بغض الود ساره با گریه سرم و از بلند کردم و نگاهش
کردم

+بسه دیگه خودتو داغون کردی

به نظرم برو و به رضا بگو که بارداری

مطمئنم حاضر میشه عقدت کنه !اگر هم راضی نشد قانون

میزاره گردنش !الکی که نیست..

_چرا داری شر و ور میگی ساره!؟

من نمیخوام خودم و به رضا تحمیل کن!

هنوز حرفم تموم نشده بود که با دادی که ساره زد از روی
زمین بلند شدم...

همش به فکره غرورتی نه این بچه! تو اگه وجدان داشتی این
طفل معصومو فدای غرورت
نمیکردی..

تو الان یه مادری باید فقط به فکره بچت باشی..

۳۲۱

رضا:

خبره بابا شدنم اونم از زبون زنی که هیچ علاقه ای بهش
نداشتم تمام وجودم تهی شد و اخمام
رفت توی هم..

_جدیدا خیلی زرنگ شدی، دیدی دیگه نمیتونم تحملت کنم
ازم حامله شدی!

+این چه حرفیه عزیزم بچه رو خدا میده منو تو نزدیک ۳ساله
که زن و شوهریم!

تمام نفرتی که ازش داشتم و ریختم توی کلامم و در حالی که
از روی صندلی بلند میشدم گفتم:

_منو تو هیچ نصبتی باهم نداریم! من بچه ای که از تو باشه رو
نمیخوام

— فهمیدی یا نه؟ بچه ای که از تو باشه رو نمیخوام...
چشمای خیس فاطمه ذره ای ناراحتی نکرد، با صدایی بغض
الود و لرزون نالید:

— چرا انقدر بی رحم شدی رضا؟
این بچه منو تنوعه...
از خون جفتمونه، چطور میتونی انقدر راحت بگی نمیخوامش،
بچهها تو دوران جنینی هم همه
چیز رو میشنون...
صورتی جمع شد:

— جمع کن این چندی باز یارو فاطمه، حالو بهم زدی
عقب گرد کردم و از رستوران بیرون زدم تا کمتر چشمم به این
عفریته بیفته که با خروجم از
رستوران صدای حق حق های بلندش به گوشم رسید.
(نازنین)

به سختی از تخت پایین اومدم و لباس پوشیدم.
نگاهم به آینه افتاد.

۳۲۲

چشمای ورم کرده، بینی سرخ...

غم توی نگاهم لونه کرده بود، حتی روزی که از رضا طلاق
گرفتم هم انقدر شکسته و غمگین
نبودم...

دیروز توی کلاس سنگینی نگاه رضا رو روی خودم حس
میکردم.

سرم رو بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم، شک و نگرانی
چشماش بغض توی گلومو
بزرگتر میکرد.

اما این کار به نفع هر دو مون بود، اون زن و بچه داشت، از
فاطمه ای که ادعا میکرد نمیخواست
صاحب بچه شده بود، اما من چی؟!
یه زن بیوه با یه بچه توی شکمش که حاصل یه رابطه
نامشروع!

وم زاده و دلش رو بشکنن × تحمل نداشتم که کسی به بچه ام
حرفی بگه، بگن حر.

بچه من از برگ گل هم پاک تر بود و این خبط منو پدرش بود

.

حس میکردم امروز اخر دنیاست، امروز روزه مرگه من بود...
صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از دیشب هزاران بار ساره زنگ زده بود.
خودش اینجارو برای سقط پیدا کرده بود و حالا پشیمون شده
بود و سعی میکرد منم منصرف
کنه اما وقتی دید که کوتاه نمیام گفت حاضر نیست همراهم
بیاد.
حالا فقط خودم بودم و خودم، تو بدترین روز زندگیم تنها
بودم.
تاصبح اشک ریخته بودم و عزاداری کردم، برای بچه ای که
هنوز تو شکمم بود و میخواستم
با دستای خودم بکشمش اشک ریختم...
حالم از همه بهم میخورد!
خودم، مادرم، رضا، داییم...
هیچوقت فکرش رو نمیکردم همچین ادم وحشتناکی بشم.
کیفم رو برداشتم و اروم از خونه خارج شدم.
(ساره)

۳۲۳

خدایا این چه غلطی بود من کردم چرا کمکش کردم
دوباره شمارش رو گرفتم که صدای اپراتور مثل ناقوس مرگ
توی گوشم پیچید؛

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

روی تخت نشستم، دست و پام ملرزید

توی تصمیم ناگهانی شماره رضا رو گرفتم، با هر بوقی که

میخورد انگار نصف عمر من کم

میشد.

از جواب دادنش ناامید شده بودم که صدای خوابالودش توی

گوشم پیچید:

بله؟

هول شده پشت سر هم گفتم:

رضا... رضا...

انگار از صدای بلند و هول کرده من خواب از سرش پرید که

ترسیده گفت:

ساره تویی؟ چیشده خوبی؟

با بغض توی گلوم نالیدم:

یکاری کن رضا میخواد حماقت کنه میخواد بکشتش تقصیر

من بود من بهش ادرس دادم

یکاری کن تورو خدا بیا

رضا وحشت زده فریاد کشید:

— بجوری حرف بزن بفهمم چی میگی، کی کیو بکشه؟! کجایی
تو؟! نازنین خوبه؟!!

چشمم رو بستم و تند تند گفتم:

— نازنین ازت بارداره، بخاطر حرفایی که بهش گفتم و نابودش

کردی میخواد بچه رو سقط

کنه تورو خدا بیا جلوشو بگیره

حتی صدای نفس هاش رو نمیشنیدم، نگاهی به صفحه گوشی

انداختم که دیدم هنوز پشت خطه:

— الو رضا میشنوی یا نه

صدای خشارش بلند شد:

— ادرسو بفرس دارم میام

قطع کردم و سریع براش ادرس رو فرستادم.

۳۲۴

تند تند حاضر شدم و از خونه زدم بیرون تا بتونم بهشون برسم،

فقط خدا کنه کار از کار نگذره.

(رضا)

حس میکردم خون به مغزم نمیرسه!

این دیوونه میخواد چیکار کنه؟!!

بچمو بکشه؟! بچه خودمونو؟!!

یاد اون شب افتادم، شبی که بعد از سال ها آرامش رو تجربه کردم.

با عصبانیت پام رو روی پدال گاز فشردم، میکشمت نازنین
خودم میکشمت اگه بلایی سر بچه
ام بیاری.

یک ثانیه مونده بود چرا قرمز بشه که رد شدم و بی توجه به
بوق سرسام اور ماشینا گاز دادم.
توی کوچه پیچیدم تا زودتر برسم.
حس کرده بودم حالش خوب نیست، غم چشماش، چطور
مشکوک نشدم!!!

بالاخره رسیدم و پارک کردم.
از ماشین پیاده شدم و بدون قفل کردن به سمت اون خونه
رفتم.

در رنگ و رو رفته ای داشت، ظاهر خونه وحشتم رو بیشتر کرد
دستم روی زنگ زوار دررفته فشردم و برنداشتم.
بعد از چند ثانیه زنی با صدای بلند گفت:

_کیه؟ چه خبرته زنگو سوزوندی...

از بین دندونای قفل شده ام غریدم:

_باز کن

تمسخر تو صدای زن به گوشم رسید؛

—چشم امر دیگه؟ کی هستی تو؟

نتونستم بیشتر از این خوددار باشم و لگد محکمی به در

کوبیدم و فریاد کشیدم:

—میگم این بی صاحب رو باز کن

۳۲۵

بخاطر ضربه محکم به در باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد.

وارد شدم از حیاط کوچک و کثیف گذشته.

با دیدن محیط اونجا ترس و وحشت قلبم رو پر کرده بود.

من که مرد بودم با دیدن محیط اونجا خوف برم داشته بود تو

چجوری نترسیدی نازنین؟! یه زن

تنها با یه بچه تو شکمش چجوری نترسیدی روانی؟!!

به در شیشه ای نزدیک شدم که زنی با روپوش رنگ و رو رفته

پزشکی بیرون اومد.

باخم نگاهم کرد:

—چه خبرته مرتیکه مگه اینجا طویله اس اینجوری میای تو؟!!

سرتاپاش رو از نظر گذروندم و با نیشخند گفتم:

_اگه تالان یه درصد شک داشتم با دیدن تو مطمئن شدم
اینجا طویله اس.

عصبانیت توی چشماش شعله کشید.

نگاهم رو ارایش غلیظش موند، معلوم بود چه کارس!

به سمتم هجوم آورد و به سینه ام کوبید، جیغی کشید که

محکم هولش دادم و به در پشت سرش

کوبیده شد و توی خونه پرت شد.

سلیطه بازی و جیغاش روی اعصابم بود.

بی طاقت وارد شدم و چشم چرخوندم که نگاهم به اتاق

کوچیک اخر سالن افتاد.

پرده سفیدی که کشیده شده بود و ساق پاهای لخت یه زن

دیده میشد.

قلبم ایستاد، وحشت توی کل وجودم پیچید و فریاد کشیدم:

_نازنین...

به سمت تخت قدم تند کردم که صدای گریه هاش رو شنیدم.

وحشت زده پرده رو کنار زدم که نگاهم رو پایین تنه لختش

موند.

بدنش بخاطر گریه میلرزید.

نگاهم رو بالاتر کشیدم و به صورت غرق در اشکش رسیدم

چشمای سرخ و متورم! کل وجودم میلرزید و هیچ کنترلی روی
رفتارم

نداشتم.

۳۲۶

دستم رو بلند کردم و محکم توی دهنش کوبیدم که جیغی
کشید و هق هق گریه هاش بلند تر شد.
لبش رو با دستای ظریفش گرفت.

نتونستم طاقت بیارم، محکم و پی در پی توی صورتش
میکوبیدم و فریاد میکشیدم:

— چیکار کردی هان؟ چیکار میخواستی بکنی سلیطه؟

میخواستی بچه منو بکشی؟! تو چجور

ادمی هستی؟ چجور مادری هستی؟

حس میکردم قفسه سینه ام میسوزه...

قلبم آتش گرفته بود، اگر یک دقیقه دیرتر میرسیدم این

احمق چیکار میکرد؟!!

با انزجار تفی تو روش انداختم و با صدای گرفته از فریادم

نالیدم:

— تف تو مادريت بياد نازنين

شلوارش رو از مبل پوشیده توی اتاق گرفتم و پاش کردم.
کیفش رو گرفتم،
دستش رو محکم کشیدم و دنبال خودم بردمش بیرون.
هرچقدر تقلا کرد تا ولش کنم فقط دستش رو محکمتر
فشردم، آی گفتناش، گریه کردناش فقط
عصبانیتم رو بیشتر میکرد.
در ماشین رو باز کردم که جیغ بغض الودش توی کوچه پیچید
:
_میگم ولم کن روانی... ولم کن...
برگشتم و دستم رو بالا بردم، با نفرت توی چشماش که دنیا
بود خیره شدم و غریدم:
_میزنمت نازنین، به جون همین بچه انقدر میزنمت تا خون
بالا بیاری، با آسفالت یکیت میکنم
پس اگه جونتو دوست داری ببر صداتو
ترس تو چشمای خیشش موج میزد.
مجبورش کردم توی ماشین بشینه و با سرعت از اون کوچه
لعنتی دور شدم.
انقدر عصبی بودم که حتی نفهمیدم اون زنیکه سلیطه کجا بود
.

صدای گریه های ارومش و تگون نامحسوس بدنش رو حس میکردم.

پشت چراغ ایستادم و داشبرد رو باز کردم، کلید خونه ام رو برداشتم.

خونه ای که برای فرار از فاطمه گرفته بودم و فقط اونجا ارامش داشتم.

مقابل خونه پارک کردم و دوباره دستش رو محکم گرفتم تا در نره.

۳۲۷

میترسیدم، این بی عقلیش واقعا من رو ترسونده بود.

وارد خونه شدیم، محکم به جلو هولش دادم و در رو بستم، قفل کردم.

کیفش رو توی بغلش گرفته بود و ترسیده به من زل زده بود.
با صدای لرزون نالید:

—اینجا کجاس منو آوردی؟ واسه چی منو آوردی اینجا

پوزخندی روی لبم نشست:

—از من میترسی، بعد تو اون سگدونی رفتی نترسیدی؟

فریادم بلندتر شد:

—یه زن جوون تنها رفتی اونجا نترسیدی بلایی سرت بیارن؟

من مرد بودم و کسی نمیتونست باهام کاری کنه ترسیدم توی
احمق چجوری نترسیدی؟

بغض دوباره شکست که کیفش رو از دستش کشیدم.

گوشی و کیف پولش رو بیرون کشیدم که با گریه گفت:

-بااونا چیکار داری، بده به من

انگشت اشاره ام و روی بینیم گذاشتم:

هیس، صدات درنمیاد نازنین وگرنه میکشمت جفتمونو راحت
میکنم!

از ترس زبونم بند اومده بود!

چهره فوق العاده خشمگین رضا ادمو به وحشت می انداخت...

گوشه ای نشستم و اروم بی صدا به گریه کردنم ادامه دادم و

توی دلم ساره رو فوش کش

میکردم!!

با رفتن رضا به داخل اشپزخونه نفس راحتی کشیدم و اروم از

روی مبل بلند شدم که برم سمت

دره خروجی که با صدای کوبنده و محکم رضا سره جام متوقف

شدم

_جرعت داری یک قدم دیگه بردار!

نگاه تیزی به پشتش که بامن بود کردم و برگشتم و نشستم
روی کاناپه..

اشکام و با پشت دست پاک کردم و با دقت خونه رو نگاه
کردم... خیلی واضح معلوم بود که خونه
یه خونه مجردیه!!

۳۲۸

— کی باردار شدی؟! چطور شد؟
با شنیدن حرفاش با شرم سرمو انداختم پایین و سکوت کردم
..
چقدر احمق کودن بود! یعنی واقعا نمیدونه چطور باردار شدم؟
!
رضا:

با دیدنه چهره خجالت زدش لبخندی زدم و با بدجنسی دوباره
گفتم:

— نگفتی چطور از من حامله شدی؟!
+ به تو که ربطی نداره این بچه بچه منه و این که چطور باردار
شدم به تو مربوط نیست!!

حتی تو بدترین شرایط هم دست از زبون درازی بر نمیداره و
قشنگ تو هر فرصتی اون زبون
درازشو میاره بیرون و نیششو میزنه!!

با جدیت گفتم
میخواهی بهت یادآوری کنم چطور باردار شدی یا خودت توضیح
میدی؟!

با پوزخند صدا دارش شربتارو گذاشتم رو میز و اومدم کنارش
نشستم و خواستم کمی نزدیکتر
بشم که از کنارم بلند شد..
تویه حرکت ناگهانی دستشو محکم کشیدم و پرتش کردم روی
کاناپه و خیمه زدم روش..
دوتا دستاشو که در حال تقلا کردن بود رو محکم گرفته بودم
که در نره...

زل زدم توی چشمای خیسش و درحالی که سعی میکردم
جلوی خندم و بگیرم گفتم:
_میگی یانه!؟

+ نههههههههههه به تو ربطی ن
فرصت بهش ندادم و لبامو با خشونت گذاشتم روی لبای خیسو
شیرینش!

میک عمیقی به لباش زدم که جیغ خفیفی کشید و با دستای
مشت کردش میکوبید توی سینه ام و

سعی میکرد منو از خودش دور کنه!!

نازنین:

۳۲۹

در حال بحس کردنه با رضا بودم که با قرار گرفتن ناگهانی

لباش روی لبام چشمام از تعجب

گرد شد!

انقدر عمیق و پر التهاب لبامو میبوسید که انگار میترسید دیگه

گیرش نیاد!!

وقتی فکر میکردم فاطمه روهم همینطور میبوسید قلبم به درد

میومد و تمام وجودم از حسادت

زنانه پُر میشد...

بابه هجوم آوردنه محتویات معدم به داخل دهنم با تمام قوا به

عقب هلش دادم و خودم رو سریع

رسوندم به سرویس بهداشتی که کنار دره ورودی قرار داشت

...

انقدر بالا آورده بودم که دیگه ناهی برام نمونه بود و صدای

نگران رضا پشت در بدجور روی

مخم بود!

حالم از توجهش بهم میخورد ، از اینکه بایه مرد زن دار زیره یه
سقف بودم از خودم کمال تنفر
رو داشتم..

از توی اینه پورخندی به صورت رنگ پریده ام زدم و درو باز
کردم که با چهره دگرگون رضا
پشت دره سرویس بهداشتی مواجه شدم...
کمی ازم فاصله گرفت و با نگرانی که توی صدای هویدا بود
گفت:

_حالت خوبه؟!

چت شد یک مرتبه؟!

میخوای بریم دکتر؟!

دهن کجی به این همه دلواپسی بیخودش کردم و همونطور که
به سمت کیفم میرفتم گفتم:

+من میخوام برم!

چون پشتم باهاش بود نمیتونستم صورتش رو ببینم اما با
صدای خشمگینش ترس برم داشت

_پات به خارج از این خونه برسه خودتو مرده بدون!!

دلو به دریا زدم و تمام جرعتم رو جمع کردم و برگشتم طرفش
و بلند تر از خودش فریاد کشیدم

فکر کردی این بچه بچه ی توعه؟!

این بچه پدرش یکی دیگس!!

پس بزار برم

۳۳۰

رضا با ناباوری و رنگ و رویی پریده زل زده بود به کلماتی که
از دهن من خارج میشد..

حتما انتظار اینو که این بچه بچه ی خودش نباشه رو نداشت

...

با به گوش رسیدن صدای ضعیف و لرزانش دستام رو مشت

کردم و سعی کردم دوباره اسیر

احساساتم نشم!!

چ...چ...یعن تو به من خیانت کردی؟!

میک عمیقی به لباش زدم که جیغ خفیفی کشید و با دستای

مشت کردش میکوبید توی سینه ام و

سعی میکرد منو از خودش دور کنه!!

نازنین:

درحال بحس کردنه با رضا بودم که با قرار گرفتن ناگهانی

لباش روی لبام چشمام از تعجب

گرد شد!

انقدر عمیق و پر التهاب لبامو میبوسید که انگار میترسید دیگه
گیرش نیاد!!

وقتی فکر میکردم فاطمه روهم همینطور میبوسید قلبم به درد
میومد و تمام وجودم از حسادت
زنانه پُر میشد...

بابه هجوم آوردنه محتویات معدم به داخل دهنم با تمام قوا به
عقب هلش دادم و خودم رو سریع
رسوندم به سرویس بهداشتی که کنار دره ورودی قرار داشت
...

انقدر بالا آورده بودم که دیگه ناهی برام نمونه بود و صدای
نگران رضا پشت در بدجور روی
مخم بود!

حالم از توجهش بهم میخورد ، از اینکه بایه مرد زن دار زیره یه
سقف بودم از خودم کمال تنفر
رو داشتم...

از توی اینه پورخندی به صورت رنگ پریده ام زدم و درو باز
کردم که با چهره دگرگون رضا
پشت دره سرویس بهداشتی مواجه شدم...

کمی ازم فاصله گرفت و با نگرانی که توی صدای هویدا بود
گفت:

__حالت خوبه؟!!

چت شد یک مرتبه؟!!

میخوای بریم دکتر؟!!

۳۳۱

دهن کجی به این همه دلواپسی بیخودش کردم و همونطور که
به سمت کیفم میرفتم گفتم:

+من میخوام برم!!

چون پشتم باهاش بود نمیتونستم صورتش رو ببینم اما با
صدای خشمگینش ترس برم داشت

__پات به خارج از این خونه برسه خودتو مرده بدون!!!

دلو به دریا زدم و تمام جرعتم رو جمع کردم و برگشتم طرفش
و بلند تر از خودش فریاد کشیدم

__فکر کردی این بچه بچه ی توعه؟!!

این بچه پدرش یکی دیگس!!!

پس بزار برم

رضا با ناباوری و رنگ و رویی پریده زل زده بود به کلماتی که
از دهن من خارج میشد..

حتما انتظار اینو که این بچه بچه ی خودش نباشه رو نداشت
...

با به گوش رسیدن صدای ضعیف و لرزانش دستام رو مشت
کردم و سعی کردم خودم رو

نگهدارم تا دوباره اسیر احساساتم نشم!!

—چ...چ...یعن تو به من خیانت کردی؟!—

سعی کردم خونسرد باشم و به سختی لرزش صدام رو مهار
کردم:

—خیانتی نبود، منو تو خیلی وقته زن و شوهر نیستیم و این
حق طبیعیه منه که با کس دیگه ای....

چند لحظه گیج منگ بودم، سوزشی که توی لب هام پیچید
من رو به خودم آورد.

چشمام رو باز کردم دستم روی لب هام فشردم، مقابل چشمام
گرفتم که خون روی انگشتم رو

دیدم.

عصبی دهن باز کردم تا هرچی لایقشه بارش کنم که حس
خفگی بهم دست داد.

چشمام از کمبود اکسیژن از کاسه بیرون زده بود

با ناخن های بلندم روی دستش رو چنگ میزدم تا ولم کنه و
بتونم نفس بکشم.

دیگه حس از دست و پاهام رفته بود که گردنم رو ول کرد و از
روم بلند شد.

سرفه های پشت هم نمیزاشت اکسیژن وارد ریه هام بشه.
نگاهم از پشت پرده اشک روش خیره موند.
تا الان اینجوری ندیده بودمش.

۳۳۲

کبود شده بود، رگ گردن و پیشونی اش نبض میزد، اشک توی
چشمش حلقه زده بود.

من دیدم... غرور شکسته اش رو توی نگاهش دیدم.
حس میکردم شونه هاش از درد و فشار خم شده.

لیوان شربت رو برداشت و محکم به دیوار کوبید که همزمان با
فریاد بلند رضا هزار تیکه شد:

—خدا لعنت کنه نازنین خدا لعنت کنه...

چطور تونستی بهم خیانت کنی..

از زور فشار و حرص به سر و صورت خودش میکوبید.

ترسیده خودم رو گوشه مبل جمع کردم و حق حق ام رو با
دستام خفه کردم.

حال طبیعی نداشت، میترسیدم دوباره به بچمون آسیب بزنه،
میترسیدم گذشته دوباره تکرار
بشه.

مقابلم زانو زد، قطره اشک روی گونه اش ریخت:
_بگو دروغه نازنین بگو مال منه بگو بچه ماست...
بخاطر ترس و هق هق نمیتونستم حرف بزنم که عصبی دوتا
توی سرش کوبید و دستش رو
بلند کرد تا توی صورتم بزنه:
_بگو باباش کیه؟ بگو بابای این حرو*مزاده کیه تا وجب به
وجب این تهران خراب شده رو
نگشتم و پیداش نکردم
دلم میخواست بلند داد بزنم و بگم که بچه توعه، بگم سال
هاست مثل احمق ها بهت وفادارم ولی
نمیشد، اون یه مرد زن دار بود که زنش ازش حامله بود
دلم برای هردومون میسوخت...
این چه سرنوشتی بود خدا... اگر قسمت هم نبودیم چرا مارو
سرراه هم قرار دادی؟!
خدا لعنت کنه دایی، مسبب این حال و روز ما تویی، هیچوقت
نمیبخشمت.

با سوختن پوست سرم آی از بین لب هام فرار کرد.
جوری موهام رو میکشید که حس میکردم دونه به دونه از
ریشه درمیاد.

هق هق ام اوج گرفت و همزمان با خودش من رو بلند کرد.
صدای خشدار و لرزانش توی گوشم نشست:
۳۳۳

— نمیگی این حرومی مال کیه نه؟ به من خیانت میکنی؟!
انقدر دوشش داری که از ترس جوشش
اسمشو به زبون نمیاری؟
باشه میدونم چیکارتون کنم..
محکم تر موهام رو کشید که پشت دستش رو از درد چنگ
کشیدم ک پلکام رو بهم فشردم:

— داغ این بچه رو به دلتون میزارم، نمیزارم یه روز خوش ببینی
نازنین، داغ رو دلم گذاشتی
تلافیشو سرت در میارم
با موهام محکم روی کاناپه پرتم کرد، حس میکردم سرم داره
میتراکه از درد، پلکام رو باز
کردم که نگاهم رو مشتش خشک شد.

دریای خون چشماش، مشتی که آماده بود توی شکمم بزنه
...!

جیغی از ترس کشیدم:

_دروغ گفتم رضا نکن، دوباره بچمونو نکش...

نگاهش توی چشمای خیسم نشست.

حرص، بغض، عصبانیت توی چشماش صدای گریه ام رو بلندتر
کرد.

_بچه توعه، بخدا بچه خودته باهیچکس غیر تو نبودم من...

حس میکردم آرامش کم کم توی نگاهش پیدا شد، مشتش رو
پایین آورد.

اخم الود و جدی نگاهم کرد:

_تو نمیدونی من روان درست حسابی ندارم؟ همچنین چیزی

مگه شوخیه که دروغ میگی؟ داشت

بهم جنون دست میداد احمق اگر میکشتمت چی؟!!

بخاطر ترس و گریه زیاد نمیتونستم حرف بزنم.

پوفی از کلافگی کشید و به سمت اشپز خونه رفت.

صدای شیر اب رو میشنیدم.

لیوان پر از اب رو مقابلم گرفت که پشش زدم.

کنارم نشست و عصبی غرید:

تا قطره اخرشو میخوری و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی نازنین.

به اندازه کافی امروز منو دیوونه کردی یکاری نکن به زور تو حلقت بریزم.

لیوان آب رو به لب هام چسبوند و مجبورم کرد بخورم
۳۳۴

با پاش مدام روی زمین میکوبید، حس میکردم هنوز عصبیه اما منتظره آروم بشم.

هق هق ام قطع شده بود، هردو کنار هم در سکوت کامل نشسته بودیم.

صدای گرفته اش توی فضای خونه پیچید:

چرا دروغ گفתי؟ چرا میخواستی بچمونو بکشی؟

چون زن داری، تو یه مرد متاهلی، این بچه هم حاصل یه رابطه اشتباس

طلاق میدم، میدونی که هیچوقت انتخاب من نبود
پوزخندی گوشه لبم نشست و شکمم رو نوازش کردم، سنگینی نگاهش روی دستم حس میکردم.

زن حامله رو چجوری میخوای طلاق بدی؟

پنجه های مردونه اش توی موهای چنگ شد

صورتش جمع شد و صدای ارومش توی گوشم نشست:
_زنیکه عوضی همش نقشه بود، این همه سال نگاهش هم
نکردم انقدر اعصابمو خورد کرد تا
به هدفش رسید
پوزخندی گوشه لبش نشست و ادامه داد:
_کور خونده اگر فکر کرده بااینکارا میتونه منو پابند خودش
کنه، من هیچ تعلق خاطری به اون
بچه ندارم بعد به دنیا اومدن بچه طلاقش میدم هر جا میره
بچشم با خودش ببره
چشمه اشکم دوباره جوشید، دلم میخواست بگه دروغه بهش
دست نزده،
یعنی حرفایی که زیر گوش من زمزمه میکرد به اون هم گفت؟
!
حتی فکر به اون لحظه هم باعث شد حال تهو بهم دست بده!
رضا که دید حالم داره بد میشه هول شده من رو به سمت
سرویس هدایت کرد.
کمرم رو بین پنجه های مردونه اش قفل کرد و موهام رو جمع
کرد.
شکم رو نوازش میکرد.

وقتی دید دیگه جون عق زدن ندارم و حتی نمیتونم دستم رو
تکون بدم صورتم رو شست و
کمکم کرد تا اتاق خواب برم و دراز بکشم.
ما همیشه باهم جنگ و دعوا داشتیم، حالا دل بی جنبه ام این
محبت های رضا عجیب بهش
چسبیده بود.
۳۳۵

اما نمیشد، با حرفای رضا مصمم تر شدم تا ازش فرار کنم، من
نمیتونستم بخاطر خودم یه طفل
معصوم دیگه رو از داشتن پدر محروم کنم.
میدونستم وقتی پدرش نباشه هرکسی به خودش اجازه دخالت
تو زندگیش رو میده...
میترسیدم بلایی که دایی سر من آورد در آینده سر این بچه
بیاد.

رضا صورتش روی شکمم گذاشت و بوسید.
حس کردم دلم ریخت، اولین بوسه پدرش، شایدم آخریش!
نگاهش رو به چشمام رسوند و گفت:
_نازنین یه فرصت دوباره به خودمون بدیم، بخاطر این بچه،
من میخوامش، هم تورو هم

بچمونو، ایندفعه خیلی خوشبخت میشیم بهت قول میدم
اشکام راهشون و دوباره پیدا کردن و چشمام داغ شد.
پلکام رو بهم فشردم و زمزمه کردم:
_باشه بخاطر بچمون
ناباوری و شوک توی نگاهش نشست:
_جدی میگی نازنین؟ میمونی؟
دستی توی موهای خوش حالتش کشیدم:
_اره، میخوام دوباره زندگی که حقمو نه رو شروع کنیم، کنار
بچمون، شاید خدا این کوچولو
رو بهمون داد تا دوباره مارو بهم برسونه، وگرنه اخه با
یبار...حامله شدن خیلی کم اتفاق میفته
شیطون نگاهم کرد:
_قدرت باباشو دست کم نگیر، با اولین شلیک میزنه به هدف
خنده ام گرفت، این روی شیطونش رو ندیده بودم.
چقدر بااون بچه بسیجی چندسال پیش تفاوت داشت.
نگاهم با بغض و حسرت روی رضا مونده بود.
باخوشحالی این طرف و اون طرف میچرخید.
کاش میشد همچی واقعی باشه اما وجدانم اجازه نمیداد بااون
بچه اینکارو بکنم.

__نازنین؟

۳۳۶

بغضم رو قورت دادم و لبخندی روی لبم نشوندم:

__جانم

__من بیرون یکی دوجا کار دارم بعدش شام میخرم میام تو فقط استراحت کن باشه؟

__باشه برو خیالت راحت میخوابم تا بیای

اومد جلو و پیشونیم رو بوسید، سعی کردم اشک توی چشمام رو پس بزنم، لب هاش روی

صورتتم کشید، گوشه لبم رو بوسه کوچیکی زد و بلند شد. بعد از خداحافظی از در بیرون زد.

چهره خوشحالش دلم رو به درد میآورد، میدونستم دارم در حقش ظلم میکنم اما چاره ای نداشتم.

از پنجره دیدم که از پارکینگ بیرون زد و گاز داد رفت سریع کیف پول و گوشیم رو از روی اپن برداشتم، توی کیفم انداختم و از خونه بیرون زدم.

نگاه نگهبان رو وقتی از اسانسور بیرون زدم روی خودم حس

کردم اما بی توجه سریع بیرون

رفتم و تاکسی گرفتم.

بالاخره اجازه دادم حصار اشکام بشکنه و روی گونه هام بریزه.
خدایا این چه تقدیریه...

سنگینی نگاه راننده رو حس میکردم؛

__بخشید خانم... حالتون خوبه؟

تند تند اشکام رو پاک کردم و سری تکون دادم، بغض اجازه
حرف زدن بهم نمیداد.

__کجا برم خانم

به سختی زمزمه کردم:

__ترمینال

گوشیم رو بیرون اوردم و خاموشش کردم.

سعی کردم فریاد دلم رو خفه کنم.

میدونستم دوباره رضا رو نابود کردم...

نفهمیدم مسیر چجوری گذشت و چقدر اشک ریختم.

وقتی به خودم اومدم که مرد مقابلم ازم پرسید:

۳۳۷

__خانم واسه کجا بلیط میخوای؟

تنها یه نفر تو این دنیا برام مونده بود که بهم کمک کنه!

لب های خشکم رو خیس کردم:

__واسه اصفهان میخوام، امشب حرکت دارین؟

نگاهی به ساعت انداخت:

_شانس آوردی یه کنسلی داشتیم و گرنه پر بود اتوبوس، یه

ساعت دیگه حرکت میکنه

تشکری کردم و بلیط رو گرفتم.

روی صندلی های انتظار نشستم.

دلم میخواست گوشیم رو روشن کنم ببینم فهمیده رفتم یا نه

اما میترسیدم پیدام کنه...

سنگینی نگاه مردم رو حس میکردم.

دوباره شدم همون نازنین چندسال پیش روز طلاقش، همونقدر

ناامید، خسته، سردرگم...

با شنیدن صدای کمک راننده که مسافر هارو صدا میکرد تا

سوار بشن از جام بلند شدم و از

پله ها بالا رفتم.

پاهام و دلم همراهیم نمیکرد.

رضا:

پوزخندی به این همه خنگیش زدم و از پشت سر خیره شده

بودم بهش که با صدای کمک راننده

برای بلند شدن از جاش بلند شد، قدمی به سمت اتوبوس

برداشت و دوباره ایستاد، چقدر دودل

بود!!

نزدیکش شدم و اروم دستم رو گذاشتم روی شونه اش که با
وحشت سرش رو برگردوند!
به خوبی معلوم بود که چقدر از دیدنم ترسیده و قافلگیر شده!
با خشم دستشو گرفتم و همونطور که سعی داشتم ولوم صدام
بالا نره محکم و با قاطعیت زل
زدم تو ی چشمای مظلومش و شمرده شمرده گفتم:
فقط کافیه یک کلمه حرف بزنی یا بخوای بامن لج کنی و
همراهم نیای اونوقت می بینی که
،قشنگ میرم ازت شکایت میکنم و ابروتو میبرم!!

۳۳۸

نازنین:

با شنیدن کلمه به کلمه حرفای که از دهان رضا خارج می شد
ترسم بیشتر میشد، لرزش
سرتاسر وجودم رو فرا گرفت و رضا اینو به خوبی فهمید!
چشمای پر از اشکم رو ازش گرفتم و با بغض سنگینی که توی
گلوام بود گفتم:

+باشه!

خسته بودم... خیلی خسته دوست داشتم خودمو طوری گم و
گور کنم که دست هیچ کس بهم
نرسه!!

با کشیده شدن دستم توسط رضا مثل بچه ای که تسلیم
خواسته مادرش شده دست در دست رضا
از ترمینال خارج شدم...

همونطور که داشتیم به سمتی که ماشین رضا پارک بود
میرفتیم نیم نگاهی به انگشتمون که
قفل هم بود انداختم و پوزخند معنا داری زدم و توی دلم از
اینکه این مرد اون چیزی که وانمون
میکنه نیست تأسف خوردم!
رضا که نگاه خیره منو دید فشاری به دستم وارد کرد و زیر لب
گفت:

__ مثل اینکه یه چیزیم بدهکار شدیم!!
متعجب از این حجم پرویی روم و ازش برگردوندم و جوابش
رو ندادم!

واقعا راست گفتن وقتی با یک احمق بحث کنی اونوقت می
شید دوتا احمق!!

به ماشین که رسیدیم خودش در جلو رو برام باز کرد و طوری
با غضب نگام کرد که تا تهش

رو خوندم... توجهی بهش نکردم و مثل بچه ادم بدون هیچ
حرف و سخنی سوار شدم..

به محض اینکه استارت زد و ماشین به حرکت در اومد اون
صدای همیشه رو مخش پیچید تو
گوشم..

چقدر دوست داشتم بهش بگم لطفا خفه شو و دهنتو ببند
صدات بدجور رو مخه

ولی خب بخاطر ارامش خودم و مهم تر از اون شعور و
شخصتم بهم اجازه این نوع حرف
زدن رو نمیداد.

— چی پیش خودت فکر کردی؟! فکر کردی بایه عشوه خرکی و
چندتا ناز و نوز من خر شدم!!

۳۳۹

فکر کردی من جنس تورو نمیشناسم؟! که همیشه فکره خر
کردنه منی!!

اون روزا گذشت من اون روزا خودم میخواستم که خر بشم ولی
از الان به بعد نمیخوام خر

بشم و بهت اعتماد کنم
اگر یک مو از این طفل معصوم کم بشه کاری میکنم که یک
چشمت خون باشه یکیش اشک
زندگیتو خودتو جدو ابادتو به اتیش میکشم!!
بچه منو به دنیا بیار تحویلم بده بعد هر جا میخوای برو گورتو
گم کن تا دیگه چشمم بهت نیفته.
نفس عمیقی کشیدم تا بغض توی گلویم رو قورت بدم، مگه
چاره ای جز این داشتم؟!
راهی غیر از غلام حلقه به گوش بودن نداشتم
یه عمر داییم برام تصمیم گرفت حالا هم رضا...
سرم رو به صندلی تکیه دادم:
_بچه ات مال خودت، وقتی به دنیا اومد میندازم تو بغلت
بعدشم تورو به خیر منو به سلامت...
سنگینی نگاهش رو حس میکردم...
دلم آشوب بود و قورت دادم...
کدوم مادری میتونه از بچه اش بگذره که من بتونم؟!
اگه میخواستم سقطش کنم چون راهی نداشتم، اما حالا چی؟
به دنیا بیارمش و ولش کنم برم!؟

سخت بود ولی ایندفعه پای ابروم در میون بود، مجبور بودم...
وگرنه اولین کسی که خونمو تو شیشه میکرد دایی بود و دوباره
گذشته تکرار میشد...

پلکام رو بستم، دلم میخواست بخوابم و به هیچی فکر نکنم...
به خونه رسیدیم که بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم و به
سمت خونه رفتم.

صدای قدم هاش رو میشنیدم که پشت سرم میومد.
وارد خونه شدیم و روی کاناپه نشستیم.
صدای قفل کردن در توی گوشم پیچید که نیشخندی گوشه
لبم نشست.

متوجه شد و با تمسخر گفت:

۳۴۰

__به خودت نیشخند بزن بااین زندگی که درست کردی...

بی توجه به حرفش گفتم:

__خودت میدونی بی کس و کار نیستم، ماما نگرانم میشه

باید خبر بدم بهش...

مقابلم نشست، سرد و سخت بهم چشم دوخت، از سرمای

نگاهش وجودم یخ کرد:

__میخوای بهشون واقعیت رو بگی؟!!

متعجب نگاهش کردم:

—انقدر فسفر نسوزون مغزت میسوزه...

استاد بگم دوباره برگشتم پیش رضا جون حامله ام ازش؟!!

چرا چرت و پرت میگی مگه اروپا زندگی میکنیم...

تلخ و عصبی گفت:

—مثلا تو عقل داری که رفتی بچه رو بندازی؟

اونم اونجا، تنها واقعا کله ات با گچ پر شده...

چپ چپی نگاهش کردم:

—باید به مامان بگم انتقالی میگیرم میرم یه شهر دیگه...

نمیتونم بیخبر این همه مدت بزارم برم...

سری به نشونه تایید تکون داد که از جام بلند شدم، به سمت

اتاق خواب رفتم تا چشمم بهش

نیفته، با شنیدن صداش که لرزش نامحسوسی داشت ثابت

ایستادم:

—بعد اینکه بچه به دنیا اومد میخوای چیکار کنی؟

بغضم رو قورت دادم:

—میرم خارج، نمیخوام دیگه هیچوقت باهات روبه رو بشم

حسرت توی صداش قلبم رو لرزوند:

—مامیتونستیم به بن بست نرسیم اما...

وارد اتاق شدمو در رو بستم.
سر خوردم و پشت در نشستم.
هق هق ام بلند شد که با دوتا دستام جلوی دهنم رو محکم
گرفتم تا صدام بیرون نره.

۳۴۱

نمیدونم چقدر اشک ریختم که همونجا پشت در خوابم برد.
صبح وقتی بیدار شدم کل بدنم درد میکرد.
یعنی رضا از دیشب حتی نیومد سر بزنه ببینه مرده ام یا زنده؟
!

چقدر احمقم که فراموش میکنم چجور ادمیه!
از جام با درد بلند شدم و بدون نگاه کردن به اینه از اتاق بیرون
رفتم...

دوتا چشم سرخ و پف کرده با قیافه داغون که دیدن نداره...
با صدای در چشمای خمارش رو باز کرد و بهم چشم
دوخت، انگار روی همون مبلی که دیشب
نشسته بود با همون لباسا خوابیده بود.

بی توجه بهش وارد سرویس شدمو کارمو انجام دادم.
بیرون اومدم و مقابلش ایستادم:
_ کی برم خونه؟

—تشریف داشتین حالا...

پوفی از کلافگی کشیدم:

—مسخره بازو بزار کنار، باید خبر بدم به مامان

—خودم هر موقع صلاح ببینم میبرمت

وارد سرویس شد که جیغ بلندی کشیدم، یکه خورده با

چشمای گرد نگاهم کرد:

—مگه من مسخره توام مرتیکه روانی؟ کری میگم باید به

مادرم خبر بدم نگرانم میشه بفهم...

اخماش گره خورد و به سمتم قدم تند کرد، ترسیده عقب

رفتم:

—برو خداروشکر کن حامله ای، وگرنه دندوناتو تو دهنه خورده

میکردم که دیگه با من اینجوری

حرف نزنی...

برو گمشو گوشیتو از رو این بردار زنگ بزن به مادرت، ببینم

بهونه بعدیت چیه...

وارد سرویس شد و در رو محکم بهم کوبید، وحشی زیر لب

زمزمه کردم و گوشیم رو چنگ

زدم.

روی مبل نشستم، تردید داشتم می‌ترسیدم لو برم، میدونستم
اون موقع دایی بدجور برام شاخ میشه
و میخواد دوباره افسارمو توی دستش بگیره...
روی اسم مامان زدم که با اولین بوق برداشت:
۳۴۲

_معلومه کجایی، مردم از نگرانی...
شنیدن صداش من رو یاد بدبختیام انداخت، بغض کردم...
اگه پشتم بود این بلاها سرم نمیومد:
_لازم نکرده نگرانم باشی، پیش یکی از دوستان بودم، امروز
میام وسایلمو میبرم...
_انقدر سرخود شدی که هر جا دلت میخواد بری؟ من هنوز
مادرتم بیخود کردی شبو بیرون از
خونه موندی زود برمیگردی تا تکلیفتو روشن کنم
عصبی غریدم:

_من دیگه اون دختر چندسال پیش نیستم که بهش امر و
نهی کنی و بخوای افسارمو توی دستت
بگیری اینو یادت نره مامان...
بدتر از من عصبی گفت:

—اره دختر چندسال پیش نیستی ولی یه زن بیوه ای که باید
مراقب رفتار و حرکاتش باشه تا

پشتش حرف در نیاد

نیشخندی روی لبم نشست:

—تو داداشت اگه واسه من حرف در نیارین هیچکس اینکارو
نمیکنه...

با اومدن رضا از سرویس ادامه ندادم و با گفتن میام خونه

صحبت میکنیم قطع کردم...

باشنیدن حرفش ابرو هام بالا پرید:

—چرا صبحونه درست نکردی؟ سه ساعت نشستی پای تلفن
فک میزنی؟

—کلفت نیاوردیا به من چه که برات صبحونه درست کنم...

دوباره لباس رو کج کرد و نیشخندی روی لبش نشوند، از این
کارش متنفر بودم...

به سمتم اومد و انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید که

سرم رو از زیر دستش بیرون

کشیدم:

—از این به بعد همه کارای خونه گردننه، اشپزی، لباس شستن

تمیز کردن خونه همچی...

من نون خور اضافه نمیخوام، در عوض غذایی که بهت میدم تو
این خونه کار میکنی...

بغض کردم، میدونستم فقط میخواد غرورمو له کنه؛
_مرتیکه یه لقمه نونتو به رخ من نکش، بدبخت تازه به دوران
رسیده...

با چهارتا انگشتاش اروم چندبار روی لبم کوبید که عقب
کشیدم، با لبخند گفت:

۳۴۳

_مراقب دندونات باش دختر، با حرفات باعث نشی توی دهنت
خوردشون کنم...

حالا هم برو آماده شو بریم وسایلتو بیاری
سریع به اتاق رفتم و در رو کوبیدم:

_غرورم شکسته بود، به کجا رسیدم خدا...

آماده شدم و با هم به خونه مادرم رفتیم، کوچه پشتی ماشین
رو نگه داشت، دستگیره رو فشردم
تا پیاده بشم که قفل رو زد، صدای سرد و خشنش توی گوشم
پیچید:

_حواستو جمع کن نازنین، آخرین فرصتیه که دارم بهت میدم،
ببینم بخوای دور بزنی منو

همچو میزارم کف دست خانوادت، میگم یه شب زیرم
خوابیدی و الانم حامله ای...
پس خودت ابرو و زندگی خودت رو حفظ کن...
همینجا منتظرتم فهمیدی؟
پلکام رو بهم فشردم، بغض توی گلوم نمیزاشت فحشش بدم و
دلم خنک بشه
صدای فریادش توی ماشین پیچید:
_فهمیدی یا نه؟ کری مگه...
سری به نشونه تایید تکون دادم که بلندتر فریاد زد:
_نشیدم چشم گفتنت رو
بغضم همراه با جیغم شکست و توی فضا پیچید:
_اره اره باز کن خدا لعنتت کنه اشغال اره فهمیدم...
بالین توله ای که کاشتی و تهدیدات سر قبرتم نمیتونم برم...
قفل رو زد که بی تحمل پایین پریدم و ازش دور شدم، نزدیک
خونه که رسیدم اشکام رو پاک
کردم و نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم...
وارد خونه شدم که مادرم با اخمایی گره خورده تو چهارچوب
اشپزخونه دیدم، دلم میخواست
سرش جیغ بکشم...

بگم باعث و بانی تمام بدبختیای من تویی...
راهم رو به سمت اتاقم کج کردم که صدای بلندش توی خونه
پیچید:

—کجا سرتو انداختی داری میری؟
نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم، برگشتم و بهش زل زدم که
چپ چپ نگاهم کرد:
۳۴۴

—انقدر بهت رو دادم که الان به خودت اجازه میدی اینجوری
رفتار کنی و نگاهم کنی...
ماشالله به تربیتم، معلوم هست کجایی؟
نه میگی کجا هستی کجا میمونی الحمدالله یادگرفتی شبم
خونه نمیای...
مگه تو بی صاحبی هان؟

قدمی جلو اومد و انگشت تهدیدش رو بالا گرفت:
—بین منو نازنین، بخاطرت همیشه سرم پیش برادرم پایین
بوده، وای به حالت اگه باابروم مثل
اوندفعه بازی کنی...
وسط حرفش پریدم:

انتقالی گرفتم گچساران، جمع میکنم میرم اونجا، اینجوری
دیگه بخاطر من مجبور نیستی پیش
کسی سرافکنده بشی...
مخصوصا اون داداشت که زندگیمو به باد داد باون افکار
مسخرش...
منتظر _____ نمودم جوابم رو بده و وارد اتاقم شدم،
کیفم روی تخت انداختم و لباسام کتابام همه رو
چیوندم داخلش...
حضور مامانو توی اتاق حس کردم؛
به چه حقی انتقالی گرفتی واسه اونجا، مگه من مادرت
نیستم، سرخود شدی نازنین، خیلی
بیخود
سریع به سمتش چرخیدم و عصبی نگاهش کردم؛
از مادری کردن فقط همینو بلدی! دیر خونه نیا، لباس
درست بپوش، وای پیش فلانی شرمندم
نکن، وای اونکارو نکن...
چرا یبار نگفتی بچه دردت چیه؟
چرا یبار روی زخمم مرحم نذاشتی؟
تو همیشه درد بودی برای من...

مادری کردن این نیست...
کیفم رو برداشتم و بی توجه به مامان و چشمای ناباور و
اشکیش از خونه بیرون زدم.
میدونستم توقع این حرفارو ازم نداشت ولی خیلی وقت بود رو
دلم سنگینی میکرد...
حرفای خیلی بیشتر تو قلبم بود اما نخواستم که بیشتر از این
دلشو بشکنم...

۳۴۵

داخل کوچه پیچیدم و سوار ماشین شدم.
چشمای سرخ و اشکیم گویای حال درونم بود.
بی حرف استارت زد و به سمت خونه اش روند.
اب معدنی صندلی عقب رو توی بغلم گذاشت که پرتش کردم
جلوی پام...

زمزمه زیر لبش رو شنیدم که گفت:

بی لیاقت

پوزخندی زدم که مقابل خونه نگه داشت، هردو پیاده شدیم و
بالا رفتیم، حتی کیفم رو از دستم
نگرفت..

وارد خونه شدمو توی اتاق رفتم که صداش رو شنیدم:

__چندجا کار کار دارم میرم و برمیگردم، وقتی برگشتم ناهارت
آماده باشه، قرمه سبزی میپزی،
لباسایی که انداختم اینجا هم میشوری
از اتاق بیرون زدم که نیشخندی زد؛
__درضمن خونه رو هم تمیز میکنی، یدونه لک هم نبینم
سعی کردم اروم باشم و بهش توجهی نکنم، وقتی دید سکوت
کردم بی
حرف از خونه بیرون زد.
مرتیکه یالغوز انگار کلفت گرفته، نمیگه این دختره حامله اس
...
وارد اشپزخونه شدم و مشغول اجرای دستورهای فرمانده شدم.
تو دوساعت مگه قرمه سبزی جا میفته اخه؟
همزمان لباسشویی رو روشن کردم و رفتم تا لباساش رو بیارم
که حیرت زده سرجام میخکوب
شدم!
این همه لباس؟!
نمیدونم چندتا پیرهن و شلوار بود
اشک توی چشمام جوشید، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
اروم باشم.

به چه روزی افتادم؟! تو خونه این مرتیکه باید کلفتی کنم!
عصبی لباسارو نوبت به نوبت توی ماشین انداختم، خونه رو
گردگیری کردم و جارو کشیدم.

۳۴۶

حس میکردم الانه که کمرم دونصف بشه.
زیر خورشت رو کم کردم و برنج رو هم دم کردم.
روی کاناپه دراز کشیدم تا یکم کمرم بهتر بشه که کلید توی
قفل چرخید و رضا وارد خونه شد.
اومد جلوتر، دنبال من میگشت که من رو دراز کش رو به موت
دید.

میدیدم که به زور جلوی خودش رو گرفته نخنده...
از بین دندونای قفل شده ام غریدم:
—زهرمار

صدای خنده اش بلند شد، از جام با درد بلند شدم تا صورتم رو
اب بزنم و ناهار رو بکشم.

نگاهم که تو اینه به خودم افتاد، دلم برای خودم سوخت.

خستگی توی صورتم، موهای پریشونم...

از سرویس بیرون اومدم که نگاهم به رضا افتاد.

جوراباش و پیرهنش رو انداخته بود روی مبل، پاش رو هم دراز
کرده بود گذاشته بود روی

میزی که سه ساعت دستمال کشیده بودمش...

با بالا تنه لخت لم داده بود و چشماش رو بسته بود.

حس میکردم خون خونم رو میخوره...

نزدیکش شدم که حس کردم و بهم زل زد، نمیدونم تو صورتم

چی دید که لبخند شروری کنج

لبش نشست.

واقعا نمیتونستم تحمل کنم، من سه ساعت این خونه زندگی

رو سابیدم، حتی وقت نکردم یه

لیوان اب بخورم!

صدام رو روی سرم انداختم و جیغ کشیدم:

—چیکار داری میکنی، من سه ساعت اون میزو دستمال

کشیدم، این جورابای بو گندو، این

پیرهن پر از عرق رو چرا اینجا انداختی؟!

سعی کرد خنده اش رو قورت بده؛

—جمع کردنش وظیفه توعه، درضمن اینجا خونه خودمه،

هرچیو دلم بخواد هر جا میندازم، پامو

میزارم روش، هرکاری که دلم بخواد انجام میدم

حس میکردم الانه که از کلم دود بلند بشه؛

۳۴۷

پس خودتم جمع میکنی وسایلتو، من کلفت تو نیستم
خندید و از جاش بلند شد، دست به سینه با غضب نگاهش
میکردم.

منتظر بودم یه کلمه دیگه بگه تا بهش حمله کنم و ترورش
کنم که دیدم جوراب و پیراهنش رو
برداشت و توی اتاقش برد.

لبخند ریزی روی لبم نشست که خوردمش.
وارد اشپزخونه شدم و غذا رو کشیدم.

با لباس راحتی وارد اشپزخونه شد و پشت میز نشست.
با دیدن چشماش برقی زد.

مگه زنش براش غذا درست نمیکرد؟!!

بشقابم رو برداشت و اول برای من کشید، بعد برای خودش
کشید و شروع کرد.

متعجب بهش زل زدم، خدایا شفا بده.

صبح مثل برج زهرمار بود الان چه مهربون شده؟!!

سنگینی نگاهم رو حس کرد، نمیدونم توی صورتم چی دید که
لبخندی روی لبش نشست و با

اشاره به بشقابم گفتم:

— بخور دیگه، بخور بچه ام جون بگیره، من بچه تیلی دوست دارم.

یه قاشق خورشت روی برنجم ریختم و گفتم:

— بااون همه کاری که تو ریختی سرم هرچقدرم بخورم میسوزونم.

چشماس برقی زد و با اشتیاق گفت:

— کلی تحقیق کردم نازنین، یادم بنداز بریم خرید خوردنی

های مقوی بخرم، بعد استراحت زیاد

هم زایمانت رو سخت تر میکنه سعی کن یکم تحرک داشته

باشی

با شیطنت ادامه داد:

— کار کردن تو خونه باعث میشه تحرک داشته باشی

حس میکردم کم مونده دوتا شاخ روی سرم سبز بشه، هیچوقت

این روی رضا رو ندیده بودم.

میدونستم بخاطر بچه اس، اما دل لعنتیم خوشش اومده بود.

نمیخواستم دوباره بهش وابسته بشم، میترسیدم نتونم اون

موقع جدا بشم و برم.

۳۴۸

میدونستم اون موقع بچه رو ازم میگیره و بیرونم میکنه.
تو افکارم غرق بودم، اشتهام کور شده بود.
دو لقمه خوردم و عقب کشیدم که سرش رو بلند کرد:
_بخور دیگه، چرا نمیخوری؟
بغض کرده بهش خیره شدم، یعنی واسه زنش هم همین کارارو
میکرد؟
بخاطر اینکه حالم رو نفهمه تند تند و به زور قورت میدادم.
بعد از ناهار سریع میز رو جمع کردم، بدون شستن ظرفا به
اتاقم رفتم.
تمام مدت سعی کردم بغضم رو قورت بدم و باهاش چشم تو
چشم نشم.
حتی فکر به اینکه یه روزی این بچه رو بزارم و برم داغونم
میکرد، نمیدونستم برای کدوم
دردم ناراحتی بکشم.
صورتم توی بالشتم فرو کردم، قطره اشک از گوشه چشمم
چکید.
تقه ای به در خورد و بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده در
اتاق رو باز کرد.
عصبی به سمتش چرخیدم:

__مگه من اجازه دادم بیای داخل؟

بدون توجه به عصبانیت من گفت:

__از فردا میتونی بری دانشگاه، یادم رفته بود بهت بگم
بعدم بدون اینکه منتظر جواب من باشه از اتاق بیرون رفت و
درو بست

با چشم های از حدقه در اومده خیره شده بودم به دره بسته
اتاق!

بشگون محکمی از نرمیه دستم گرفتم تا مطمئن بشم که این
یه خواب نیست و واقعا انگار رضا
سره عقل اومده!!

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و با یای اوری رفتارای
اخیرش با خودم اخم غلیظی کردم...
دستم رو اروم گذاشتم روی شکمم و با عصبانیت و ناراحتی که
از رضا داشتم با خطاب به
شکمم گفتم:

__عزیز مامان توبه اون بابای احمقت نری! اصلا هر موقع
بددهنی میکنه تو اصلا توجه نکن!!
صبح زود با صدای شر شر اب چشمام و باز کردم و با دیدنه بالا
تنه لخت رضا از توی شیشه

دره حمام با خجالت دستامو گذاشتم روی چشمام و زیره لب
گفتم:

۳۴۹

—خجالت بکش بی حیا!

چند دقیقع دستمام رو روی چشمام نگهداشتم و داشت کم کم
چشمام گرم میشد که با صدای باز
شدن دره سرویس بهداشتی با وحشت دستام رو از روی
چشمام برداشتم که با اندام سرتا پا
لخت رضا مواجه شدم!!
از ترس زبونم بند اومده بود نگاه خیره ام میخکوب پایین تنه
لختش بود..
با شلیک خنده رضا به خودم اومدم و با خجالت رو ازش گرفتم
احساس میکردم انداختنم توی
درام قیل از شرم خجالت میسوختم!!
با بالا و پایین شدن تخت با استرس ناخونای بلندم رو فرو کردم
کف دستم که دستای خیس و
مردونش حلقه شد دوره کمرم و از پشت بغلم کرد
تکون محکمی به خودم دادم و با لرزشی که توی صدام بود
گفتم:

+و...ولم کن لطفا

_نترس نمیکنمت می دونم واسه نی نی مون خوب نیست!!

از این همه پروئیش هم حرصم گرفته بود هم متعجب بودم
..دستمو گذاشتم روی دستاش که

حلقه کرده بود دورم و همونطور که سعی میکردم دستاش رو از
دوره خودم باز کنم با حرص
گفتم:

+جرأت داری یبار دیگه دست بهم بزن!!

با تموم شدن حرفم سرشو گذاشت رو شونه ام و با لرزش و
حس خواستنی که توی صداش بود
گفت:

_زنگ بزنم کلاس و کنسل کنم امروز خونه باشیم؟!
+نه

_چرا نه؟

جوابشو ندادم و خواستم از رو تخت بلند بشم که حلقه دستاشو
تنگ تر کرد و با ناراحتی که
توی صدا بود با لودگی گفت:

_اونسری تا اخر نکردم! تا اخر میرفت فکر کنم چند قلو
میشد!!

با گونه های اتیش گرفته از شرم حلقه دستاشو از دوره خودم
باز کردم و تویه چشم بهم زدن از
اتاق زدم بیرون که صدای خنده های بلند رضا تو خونه پیچید
!!

۳۵۰

رضا:

با اینکه دلم برای بدنش پر پر میزد با دیدنه سرخیه گونه های
شرمگینش دلم براش ضعف رفت
و وقتی با سرعت از اتاق رفت بیرون به شدت خنده ام گرفته
بود!

—بینم تاکی میخوای فرار کنی...فراری!!

اماده که شدم از اتاق زدم بیرون که نازنین رو اماده دم در
ورودی دیدم نگاهی به سرتا پاش
انداختم و با عصبانیت دستامو مشت کردم و گره کرواتموی کمی
شل کردم داشتم خفه میشدم!!
چشم قره ای بهش که با اون ارایش اقتضاح داشت با لبخند
نگام میکرد رفتم!

میدونستم تمام این کارارو بخاطره اینکه حرص منو در بیاره
انجام میده!!

من سعی داشتم دلشو به دست بیارم و همه چیزو بینمون حل کنم اما نازنین بدتر میکرد...

کیف دستیمو توی دستم جابه جا کردم و با صدای که سعی میکردم لرزشش رو مخفی کنم روبهش گفتم:

—بریم

رژ لب قرمزی که زده بود همش حواسم رو پرت میکرد و نمی توانستم درست رانندگی بکنم ماشین رو گوشه ای نگهداشتم و بدون توجه به نازنین و نگاه خیره اش که با کنجکاوی زل زده بود بهم!!

اروم خم شدم روی صندلیش و با دوتا دستام سرشو محکم نگهداشتم و لبای داغمو گذاشتم روی لباش و میک محکمی به لباش زدم...

اعتنایی به مشت های ریزش که فرود می اومد روی سینه ام نکردم و پر التهاب تر به بوسیدنش ادامه دادم!!

کم کم دست از زدنم برداشت و همراهیم کرد

دستای ظریفش که نشست روی زیپ شلوارم شادیه عمیقی
سرتاسر وجودمو گرفت که با صدای
زنگ موبایلم نفس زنان از هم جدا شدیم

۳۵۱

با صدای زنگ گوشیم اروم لبامو از روی لبای خیسش برداشتم
و گوشی رو از جلوی ماشین
برداشتم و با دیدنه شماره استاد سلیمانی با عصبانیت باور
نکردنی گوشيرو پرت کردم روی
پای نازنین که با خجالت سرشو انداخته بود پایین...
نازنین:

دوست داشتم زمین باز میشد و منو قورت میداد!
چطوری اخه دستم رفت سمت زیپ شلوارش!!
خاک تو سره منه بیجنه کن!
همونطور که توی دلم مشغول سرزنش کردن خودم بودم با
پرت شده چیزی روی پام با وحشت
سرم و چرخوندم که گوشی رضارو روی پام دیدم که همچنان
داشت زنگ میخورد
نگاهی به نیم رخش که از عصبانیت به کبودی میزد انداختم و
با کمال پرویی رو بهش که

داشت با سرعت رانندگی میکرد گفتم:

_این پای ادمه ها!!

+پای منو تو نداره!

با یاد اوری صحنه ای که میخواستم زیپ شلوارشو باز کنم

خون به صورتم دوید و سرمو

انداختم پایین و جوابشو ندادم...

تا رسیدن به دانشگاه زیره نگاه سنگین رضا داشتم ذوب میشدم

که با توقف ماشین خوشحال از

اینکه رسیدیم سرمو اوردم بالا که با دیدنه لبخند شیطان رضا

مواجه شدم..

_حالا پیاده شو بریم به کارمون برسیم بعدن راجب زیپ

شلوارو اینا صحبت میکنیم!!

بی حیایی زیر لب گفتم و خواستم از ماشین پیاده بشم که

دستمو گرفت و با شیطنت گفت:

_شب خودم نوکر خانومم هم هستم خودم اصلا زیپ شلوارم و

باز میکنم که زحمت نشه!

با بدجنسی لبخندی روبه چهره خبیش زدم و همونطور که از

ماشین پیاده میشدم گفتم:

+من پریودم!!

—چیییییییی

۳۵۲

توجهی به حرصی که میخورد نکردم و با خنده ازش دور شدم.
غرق کتابی که جلوم گذاشته بود شده بودم و سخت مشغول
خوندن بودم که با زنگ اس ام اس
گوشیم چشم از نوشته کتاب گرفتم و مسیج رو باز کردم
+خودتو اذیت نکن نمره برات رد میکنم عزیزم
با دیدنه مسیج رضا از شدت خوشحالی دوست داشتم بلند بشم
بغلش کنم و سرتا پاشو غرق بوسه
کنم..
با خوشحالی سرمو اوردم بالا و نگاهی بهش که داشت درس
میداد انداختم که سریع متوجه
نگاهم شد و لبخند قشنگی بهم زد...
در عین مهربونی چقدر خنگ بود!
چطور نمیدونست که زن حامله سیکل ماهانه نمیشه؟!!!
سرمو انداختم پایین و دوباره غرق خوندن درس شدم که با
بوی که به مشامم رسید دستمو
جلوی دهنم گرفتم و با دو از کلاس خارج شدم و خودم رو به
سرویس بهداشتی رسوندم...

انقدر بالا آورده بودم که جونی توی بدنم نمونه بود از داخل
اینه سنگ روشویی نگاهی به
صورت رنگ پریده و چشمای قرمزم انداختم و با دست های
لرزونم مغنه ام رو روی سرم
صاف کردم و از سرویس بهداشتی زدم بیرون...
وارد کلاس که شدم لبخندی از روی اجبار به رضا که با نگرانی
داشت نگام میکرد زدم و رفتم
نشستم..
احساس میکردم تمام کلاس دوره سرم میچرخه و وحشت ناک
سرم گیج میرفت...
سرم رو گذاشتم روی میز و کم کم چشمام داشت گرم میشد
که رضا با جور کردن بهانه ای
کلاس رو به پایان رسوند
به سختی از روی میز بلند شدم و کتاب و خودکارمو انداختم تو
کیفم و نگاهی به رضا که
دانشجوها احاطه اش کرده بودن انداختم و از کلاس خارج شدم
تکیه داده بودم به ماشین و منتظر رضا شدم که با نمایان
شدنش از دور نفس عمیقی کشیدم..

به ماشین که رسید با نگرانی به سمتم اومد و با صدای لرزون و
لکنت زبانی که داشت گفت:

—خ...خوبی...ح...حالت خوبه؟!!

+خوبم سرم یکم گیج می ۳۵۳

حرفم هنوز تموم نشده بود که رضا با حالت دستپاچگی سریع
در جلوروبرام باز کرد و

همونطور که سوار ماشین میشد گفت:

—بریم بیمارستان شاید بچه چیزیش شده!!

با شنیدن حرفش تمام وجودم به یکباره یخ بست و چیزی
دروتم شکست و خورد شد

بغض گلوم و چنگ میزد و اشک تو چشمام حلقه زد اما بخاطر
اینکه رضا چیزی نفهمه به روی

خودم نیاوردم و نم چشمام رو پاک کردم...

چقدر بدبخت بودم ، خودم خودم رو بدبخت کردم با رضا!!

این بچه هم که به دنیا اومد باید بدمش به پدرش و برم مثل

همیشه که از هرچی که داشتم مجبور

شدم بگذرم چون اونا ماله من نبودن البته اونا هم منو نخواستن،

مطمئنا این بچه هم که از خون

منه منو نمیخواه.

با صدای زنگ موبایل رضا به خودم اومدم که رضا تلفن رو
جواب داد

صدای فاطمه انقدر بلند بود که منی که پشت گوشی نبودم به
راحتی میتونستم صدای جیغ و داد
های که پشت تلفن میزد رو بشنوم.
+کجای ها

+باز با اون زنیکه فاحشه ای که زن و بچه خودتو ول کردی و
رفتی؟!

با شنیدن حرفای فاطمه بغض بدی گلوم رو فشرد و نتونستم
اشکام رو کنترل کنم با چشم های
اشک الودم زل زده بودم به بیرون و شاهده بگو و مگو رضا و
فاطمه شدم...

با ترمز وحشت ناک ماشین تگون سختی خوردم
اصلا دوست نداشتم تو صورت رضا نگاه کنم تا ببینم حالت
صورتش وقتی داره با فاطمه
مشاجره میکنه چطوریه!

با گریه دستگیره در رو فشردم و سریع پیاده شدم و با دو خودم
رو به کنار جاده رسوندم و

سوار تاکسی شدم و خودم رو دور کردم انقدر دور که رضا وقتی
میدوید دنبال ماشین ناپدید
شد.

همونطور که داشتم اشک میریختم به دره خونه ساره که
رسیدم از ماشین پیاده شدم و با دست
های لرزونم پول کرایه ماشین رو حساب کردم.. زنگ ایفون رو
فشردم و طولی نکشید که ساره
درو برام باز کرد و با نگرانی سرتا پام رو نگاهی انداخت و دستم
و کشید و بردم داخل...

— چرا داری گریه میکنی؟! چی شده بهت دوباره
درحالی که زجه میزدم نشستم وسط حیاط و با گریه گفتم:
۳۵۴

— اون منو نمیخواد ساره اون...اون فقط این بچه رو میخواد!
اون فقط نگران اینه که بلایی سره بچه نیاد
ساره با کلافگی دستامو گرفت و همونطور که سعی داشت از
روی زمین بلندم کنه با عصبانیت

گفت: +ده اخه احمق اگه هدفش بچه باشه که فاطمه هم
بارداره پس بچه تورو میخواد چیکار؟!!!

نه ساره همش بخاطره احساس مسئولیتشه که بچه رو
میخواه منو نمیخواه!

بهم گفت بچه رو به دنیا بیار تحویل بده بعد گورتو گم کن برو

چشمای ساره از تعجب گرد شد و گفت:

باهش توافق کن که تا به دنیا اومدن بچه برات خونه جدا

بگیره و وقتی بچه به دنیا اومد

ساپورتت کنه بری خارج از کشور!

در حال رو باز کرد و منو که با دهان باز داشتم به حرفاش فکر

میکردم هل داد داخل و خودشم

با حرص رفت سمت اشپزخونه... به خودم که اومدم رفتم

دنبالش تو اشپزخونه و با بغض رو

بهش که داشت شربت درست میکرد گفتم:

چطور از بچم بگذرم؟! نمیتونم ساره... نمیتونم

ساره که با دیدنه اشکام و بغضی که توی صدام بود دستمو

گرفت و کمکم کرد تا بشینم روی

صندلی..

و همونطور که لیوان شربت رو میداشت جلوم گفت:

این بچه بخاطره حماقتی که شما دوتا کردید شکل گرفته
پس بخاطره این بچه هم که شده تا به
دنیا اومدنش دست از لج و لجبازی بردارید!!
اشکی که از چشمام فرود میومد و میریخت رو گونمو با پشت
دست پاک کردم و گفتم:
+ساره من نمیتونم با رضا زندگی کنم انگار که هیچ اتفاقی
نیفتاده و هیچی نشده! من نمیتونم
خودم رو به نفهمی بزنم...
مشغول حرف زدن با ساره بودم که با صدای زنگ ایفون ساره
بلند شد و همونطور که از
اشپزخونه میرفت تا بینه کیه با صدای بلند گفت:
یعنی کی میتونه باشه!
ساره که رفت با خستگی سرم رو گذاشتم روی میز و نفس
عمیقی کشیدم که با صدای ساره با
وحشت سرم رو از روی میز بلند کردم
_نازی رضا پشت دره

۳۵۵

با هول از پشت میز ناهار خوری بلند شدم و رفتم پیش ساره
که گوشی ایفون دستش بود..

با عصبانیت گوشی ایفون رو از دست ساره گرفتم و خطاب به
رضا که داشت یه سره حرف
میزد داد زدم

— چرا اومدی اینجا چی میخوای ازم؟!!

+ تا پنج دقیقه دیگه نیای جلوی در میرم با مأمور میام!
پوزخند صدا داری زدم و با مسخرگی گفتم:
— نه بابا برو باهرکی دلت خواست بیا فکر کردی چه نصبتی
بامن داری؟!!

+ من چیکار به کاره تو دارم بچم تو شکمته من بچمو میخوام
نه تورو!

با شنیدن حرفای تلخش اشک تو چشمام جمع شد و بغض
بدی گلوم رو فشرد... ساره که مطمئن
صدای رضا رو شنیده بود با مهربونی گوشی ایفون رو از دستم
گرفت و گذاشت سرجاش و
اروم بغلم کرد و مدام دلداریم میداد...

— برو فعلا باهаш بخاطره این بچه هم که شده برو!
با چشمای اشکی با ساره خداحافظی کردم و از خونه بیرون
زدم...

رضا به ماشینش تکیه داده بود و مثل شمر نگاهم میکرد..

سوار ماشین شدم و در رو محکم کوبیدم که خودش محکماً از
من در رو بست...

هرقطره اشکی که پاک میکردم یکی دیگه جایگزینش میشد..
صدای پر حرصش سکوت بینمون رو شکست:

— بار آخرت باشه اینجوری میدویی و میری، دفعه بعدی قلم
پاتو میشکنم که نتونی از کنارم جم
بخوری فهمیدی یا نه؟

هزار بار تکرار کردم اینم برای بار هزار و یکم، هر جا خواستی
بری بعد به دنیا اومدن بچم
گورتو گم میکنی و میری...
مقابل خونه پارک کرد، بدون اینکه جوابی بهش بدم وارد خونه
شدم، مانتو مقنعمو برداشتم و
خودمو روی تخت انداختم...

انقدر حق زدم که نفهمیدم چجوری خوابم برد...
(فاطمه)

۳۵۶

بغض توی گلوم داشت خفم میکرد...
برگشتم و توی ماشین نشستم...

بغضم با صدای بلند ترکید و به حال بخت سیاهم اشک ریختم
...

دوباره زندگی که به زور درستش کرده بودم رو بهم ریخت...
حرفاش توی گوشم مثل ناقوس مرگ بود...
_کلاست تموم شد بشین تو ماشین تا برگردم بریم
سونوگرافی، زنگ زدم وقت گرفتم میخوان
چکاپ کنن، بعدش غذا میگیرم میریم خونه، اگه کلاست مهم
نبود نمیزاشتم بیای...

تموم شبایی که خونه نمیومد پیش این زنیکه هرجایی بود...
دوباره اومده زندگیمو بگیره...
استارت زدم و به سمت خونه روندم...
دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم، چجوری زندگیمو حفظ کنم
...

پر حرص فرمون رو چرخوندم و به سمت خونه اشون حرکت
کردم، خدا کنه از اونجا نرفته
باشن..

ماشین رو پارک کردم و نگاهی به ساختمون انداختم...
زنگ رو فشردم که همزمان در باز شد و مادر نازنین بیرون
اومد...

متعجب و کنجکاو بهم چشم دوخت؛

__باکسی کاری داشتن خانم؟

سرد باصدایی گرفته گفتم:

__من فاطمه ام، همسر رضا...

حس میکردم اگه چشماش رو گرد تر کنه قرنيه چشمش کف دستش میفته...

__اینجا چیکار میکنی فاطمه خانم؟

قبل از اینکه چیزی بگم صدای برادرش رو شنیدم که نزدیک میشد؛

__کیه پشت در ابجی؟

نگاهش که بهم افتاد یکه خورده نگاهم کرد، بی توجه بهش به مادر نازنین چشم دوختم و گفتم:

۳۵۷

__چرا دختر تو جمع نمیکنی؟ عادت کرده خودشو وسط زندگی

مرد متاهل بندازه؟ من حامله ام

بچه ام تو راهه ولی دخترت دست از سر زندگی من برنمیداره،

مگه این دختری تربیت نکردی؟

هرزه تحویل جامعه دادی

چرا نمیره دنبال یکی مثل خودش؟

چرا دست از سر شوهر و زندگی من برنمیداره؟

نگاه اشکیم رو به سمت داییش چرخوندم و با گریه گفتم:
_تقصیر شماست، شما این آشو واسه زندگی من پختی و برادر
زاد تو انداختی وسط زندگی من،
هیچوقت حلال نمیکنم
برگشتم و به سمت ماشینم قدم تند کردم، توی ماشین نشستم
و در رو محکم کوبیدم، با بیچارگی
حق میزد، زندگیم دوباره داشت از دستم میرفت...
تقه ای به شیشه خورد، پائین کشیدمش که گفت:
_گریه نکن فاطمه خانم، حق با شماست، من خودم باعث
شدم زندگیت خراب بشه خودمم
درستش میکنم، میتونی منو ببری پیش این دختره بی ابرو؟
میدونستم کجا هستن، انقدر رضا رو تعقیب کرده بودم تا
ادرسشون رو فهمیده بودم.
سری به نشونه تایید تکون دادم که خواهر و برادر توی ماشین
نشستن...
میتونستم اضطراب رو از چهره مادرش بخونم، رنگش حسابی
پریده بود...
میدونستم قراره حسابی کتک بخوره...

مقابل ساختمون پارک کردم و نشونشون دادم که پیاده شدن و
با سرعت به سمت ساختمون
رفتن...

(نازنین)

دراز کشیده بودم، کمرم حسابی روی اون صندلی های سفت
دانشگاه درد گرفته بود...

دردم انقدر زیاد بود که بیخیال شدم و اومدم خونه..
نگاهی به ساعت انداختم، تا یک ساعت دیگه حتما خودشو
میرسونه که به سونوگرافی برسیم...

سعی کردم چشمامو ببندم و یکم بخوابم که صدای زنگ
ورودی بلند شد..

۳۵۸

پوفی از کلافگی کشیدم، باز همراه خودش کلید نبرد..
مریضه مریض، با غرغر از جام بلند شدم و در رو باز کردم!...
حس میکردم اکسیژن بهم نمیرسه...

خشک شده به دایی و مامان خیره بودم..
نگاه خیس مامان سرتاپام رو رصد کرد و بغضش با صدای
بلندی ترکید...

صورت سرخ و عصبی دایی تو دلمو خالی کرد...

خواستم در رو سریع ببندم که فهمید، تنه ای به در زد و وارد
خونه شدن..

وحشت زده عقب عقب رفتم و ناخودآگاه دستم برای محافظت
از بچم روی شکمم نشست...

نگاهش به سمت دستام کشیده شد، حس کردم الانه که از
گوشاش دود بیرون بزنه...

صدای فریادش بندای قلبم رو پاره کرد:

_چیکار کردی دختره هرزه، بی آبرو...

قبل از اینکه بتونم کاری کنم سیلی محکمش توی گوشم
نشست..

حس میکردم گوشم زنگ میزنه و چند لحظه گیج و منگ شدم
اما با ضربه

ای که توی کمرم خورد درد امونم رو برید و هوشیارم کرد...
ناخودآگاه جیغ زدم:

_بچه ام، نکن بچه ام...

لگدش محکمتر توی سینه ام نشست و فریاد کشید:

_جفتونو میکشم، اومدی هرزه شدی برای من، ولت کردم هار

شدی بی آبرو؟

حامله شدی؟!!

ضربه بعدیش محکمتر توی جونم نشست...
کمر و شکمم عجیب درد گرفته بود...
ترس از دست دادن بچه ام باعث گریه و التماسم شد؛
_دایی تورو خدا بچه ام میمیره، تورو جون بچه ات زن...
نمیدونم چقدر کتک خوردم، اما بین فریاد های دایی صدای
داد رضا جون دوباره بهم داد، حس
کردم فرشته نجاتم اومد...

۳۵۹

صدای شکستن شیشه و جیغ مامان باعث شد چشمم رو باز
کنم!

رضا دایی رو به سمت بوفه پرت کرده بود، شیشه و دکوری
های داخلش خورد شدن...

رضا سریع خودش رو بهم رساند که حق زدم:

_بچه امون، تورو خدا نزار بمیره...

چشمای دریابیش خیس بود، میتونستم بغض توی گلوش رو
حس کنم...

برگشت سمت مادرم و فریاد کشید:

_زنگ بزن اورژانس، چرا ایستادی نگاه میکنی...

درد کمر و دلم طاقت فرسا شده بود، چنگی به دست رضا زدم
که دیدم دایی از پشت به رضا
حمله کرد...

ترس توی چشمام رضا رو متوجه کرد و سریع چرخید...
دوباره باهم گلاویز شدن، جون تکون خوردن نداشتم، کاش
رضا میکشتش، مسبب بدبختیای ما
همین مردیه که منو هرزه خطاب کرد...
دلم ازش پر بود، کاش قدرت اینو داشتم خودم بلند میشدم،
دق و دلیمو سرش خالی میکردم...
مامان با حق سمتم اومد، نگاهی پر از ناراحتی و عصبانیت
بود...

اما من بدتر از اون بودم، زیر بازوم رو گرفت که دستم رو محکم
از تو دستش بیرون کشیدم...

رضا که یه چشمش به من بود ترسید مادرم بهم آسیبی بزنه،
داییم رو هول داد و سریع به سمتم
اومد، مچ دست مامان رو محکم گرفت:

— به زن من دست نزن

همون لحظه صدای ایفون بلند شد، مامان در رو باز کرد و
اورژانس اومد

داخل...

دونفر با روپوش سفید سریع بالای سرم اومدن و وضعیتم رو
چک کردن...

بغض کرده نالیدم:

— رضا، حس میکنم خونریزی کردم، رضا بچمون نمیره...
نگرانی و ترس توی چشمای دریائیش موج میزد...
دکتر گفت:

۳۶۰

— وضعیتش وخیمه، احتمال سقط وجود داره سریع باید بره
بیمارستان

برانکارد رو آوردن، رضا بغلم کمره و روی برانکارد گذاشت...
برگشت به سمت دایی و مامان انگشت تهدیدش رو به
سمتشون گرفت:

— برین دعا کنین بلایی سر زن و بچه ام نیاد، وگرنه تیکه
بزرگت گوشته محسن...

با گریه صدایش زدم که همراهم اومد و به بیمارستان رفتیم.

کل مسیر با حق حق من و چشمای نگران رضا گذشت...
درد داشتم، احساس میکنم زیر دلم تیر میکشه، کل استخوانای
بدنم انگار شکسته بود...

انقدر از دایی کینه به دل گرفته بودم که دلم میخواست رضا
میکشتش...

به بیمارستان رسیدیم که مامان رو دیدم از ماشین پیاده شد و
داره دنبال ما میدوئه...

من رو بردن توی اتاق و به کسی اجازه ورود ندادن...
کاش میزاشتن رضا باشه، حسابی ترسیده بودم...
چجوری میخواستم اون روز بچمو بکشم!؟

بعد از انجام سونو گرافی، سرمی بهم وصل کردن...
پرستار در رو باز کرد تا بیرون بره که رضا و مامان رو نگران
پشت در دیدم...

سریع وارد اتاق شد و رو به دکتر با نگرانی گفت:
_اقای دکتر من همسرشم، حالشون چطوره...
دکتر نگاهی بهش انداخت:

_مگه زن حامله رو کسی کتک میزنه؟ اونم شکم اول با این
جثه ضعیف...

دیدم که دستاش مشت شد:

_من کتکش نزدم...

نگاه دکتر کنجکاو روی منو رضا چرخید:

— باید استراحت مطلق باشه، وقتی میگم مطلق یعنی حق
نداری حتی یه لیوان اب بلند کنی،
اصلا به خودت فشار نمیاری...
احتمال سقطت خیلی بالاس، به خون ریزی افتادی...
درضمن میتونی از کسی که کتکت زده شکایت کنی، ما پلیس
خبر میکنیم...

۳۶۱

رضا سری به نشونه تایید تکون داد:
— ممنون، میخوام شکایت کنم..
مامان سریع وسط پرید و رو به رضا گفت:
— نکن پسرم، اونم مرده غیرت داره...
گریه کنان ادامه داد:
— چیکار باید میکردیم بااین بی ابرویی، چجوری بین مردم سر
بلند کنم بگم دختر مجرد من
حامله اس...
دکتر با تعجب به رضا خیره شد:
— مگه نگفتی شوهرشی؟ این خانم چی میگه؟
رضا دستی توی موهاش کشید:
— مادوباره ازدواج کردیم، دخترم مجرد نیست...

مامان شوکه نگاهمون کرد، دکتر گفت:
_میتونی ترخیصش کنی، تا اون موقع سرمش هم تموم میشه،
حرفام یادتون نره...
رضا دنبال کارای ترخیصم رفت، مامان به سمتم اومد که پتو
روی سرم کشیدم و پشتمو بهش
کردم، صدای قدم هایی توی اتاق پیچید:
_ترخیصش تموم شد ابجی، بریم خونه...
یالا پاشو دختره بی ابرو...
پتو رو از روی سرم کشیدم و با حرص توی صورتش توپیدم:
_من پامو تو خونه ای که تو هستی نمیزارم، ازت شکایت
میکنم...
به سمتم با عصبانیت قدم برداشت که رضا وارد اتاق شد و دید
:
_بهتره دستتم بهش نخوره، وگرنه تک تک انگشتاتو میشکنم
...
به سمتم اومد که پرستار هم وارد شد و سرم تموم شده رو از
دستم بیرون کشید...
رضا کمکم کرد از تخت پائین بیام و کمرم رو بین پنجه های
مردونه اش قفل کرد...
نگاه دایی قفل دستای رضا شد؛

__ مثل اینکه همراه ظاهره، باطنم عوض شده، حیارو
خوردی... ۳۶۲

دستم رو گرفت و من رو از بغل رضا کشید بیرون؛
__ دیگه حق نداری به خواهرزادم دست بزنی، وگرنه ازت
شکایت میکنم...

پوزخندی روی لب رضا نشست:

__ دست پیش میگیری پس نیفتی؟

زنمه دلم بخواد هرکاری میکنم

__ زننه؟ خيله خب برو شناسنامه بيار

تا قبل اون نبینمت

رضا سکوت کرد و به زور من رو بردن، میدونستم چرا سکوت
کرد!..

ما ازدواج نکردیم، حتی محرم هم نشده بودیم، نمیتونست

دوباره تو بیمارستان داد و بیداد راه

بندازه، پلیس اگه میومد وما هیچ مدرکی نداشتیم اون وقت

پوست جفتمونو میکنند...

با چشم گریون همراهشون راهی خونه شدم...

ترسیده بودم، میترسیدم بلایی سر بچه ام بیاره...

مقابل خونه پارک کرد که صدای ترمز وحشتناکی دقیقا پشت ماشین ما اومد...

دیدن ماشین رضاباعث کورسوی امیدی توی دلم شد...

دایی با داد رو به منو مامان گفت:

—برین تو خونه، زودباش...

رضا از ماشین پیاده شد و مقابل دایی ایستاد:

—زنمو بده ببرم، نزار بیشتر از این حرمت بینمون بشکنه...

با تموم شدن حرفم محسن دستشو کوبید روی سینم و پرتم

کرد به عقب که اگه تعادلمو حفظ

نمیکردم پخش زمین شده بودم

یورش بردم سمتش و خواستم بگویم تو صورتش که با صدای

جیغ اسای مادره نازنین دستم

روی هوا معلق موند

با قدم های سریع خودش رو بهمون رسوند و با دادی که زد

محسن سرشو انداخت پایین و

دیگه هیچی نگفت

—محسن صلاح نازنین دست مادرشه لطفا تودخال نکن دیگه

!

با تموم شدن حرفش رو کرد بهم و با بغضی که توی صداش
بود گفت

۳۶۳

+هرجای میخوای با خودت ببرش فقط بهش بگو که دیگه
مادری خانواده ای نداره که اگر یه
روزی برگشت جایی توی خونه ی من براش باشه!!
پوزخند صدا داری زدم و از این همه بی رحمی خونم بجوش
اومد و همونطور که برای رفتن
عقب گرد میکردم با تمسخر روبه مادرش که داشت اشکاشو
پاک میکرد گفتم:

—مطمئن باشید کار به اونجا نمیکشه!

با تموم شدن حرفم سریع ازشون دور شدم و رفتم به سمت
اتاقی که نازنین توش بود و بدون
اینکه در بزنم رفتم توی اتاق...
با دیدن صورت کبودش که غرق در اشک بود دلم به درد اومد
...

اروم دره اتاق رو بستم و با لبخند رفتم سمتش و همونطور که
کمکش میکردم تا از روی تخت
بیاد پایین گفتم:

_خانوم خوشگلمو ببرم خونه خودم نوکرشم هستم دیگه

نمیزاره دست هیچ عهدهی بهت بخوره

تا زنده هستم!

شالشو روی سرش مرتب کردم و اروم با لبام صورت خیشو
لمس کردم..

این سکوتش بدجور نگرانم کرده بود...

سوار ماشینش که کردم پشت رول نشستم و با سرعت ماشین
رو به سمت خونه به حرکت در
اوردم

سکوت سنگینی فضای ماشین رو پر کرده بود اروم دستمو
گذاشتم روی پاش و رو به نیم رخ
گریونش اروم گفتم:

_گریه نکن خودم همه چیزو درست میکنم

نازنین:

از پشت پرده اشک نیم نگاهی به نیم رخ غمگین رضا انداختم و
با بغض گفتم:

همه این مصیبتا تقصیر توئه! این بیچارگی من بدبختی من

همش تقصیر توئه! بغض تو گلوم

ترکید و با حق حق سرمو انداختم پایین و ادامه دادم

تو به زور منو زن خودت کردی و بعد از مدتی مثل یه تیکه
دستمال کثیف منو دور انداختی

و رفتی...

درست وقتی که من دوست داشتنتو یاد گرفتم و عشق و
فهمیدم ولم کردی و گورتو گم کردی
!!

سرم رو بالا اوردم و با گریه روبه چهره متعجب و غمگینش
ادامه داد

اما الان الان که میخوام بری میخوام جلوی چشمم نباشی
نمیری و درست مثل یک قاشق نشسته

دوباره خودتو انداختی وسط زندگی من و بیرون نمیری!
با ترمز وحشت ناکی که رضا زد تکنون سختی خوردم و صدای
فوق العاده تحکم امیز رضا

پیچید تو ماشین

وقتی شل گرفتم سفت کردی! وقتی سفت گرفتم خودم و
شل کردی!

من هر راهی رو سعی کردم باتو پیشه کنم تو کج رفتی... من
هر روشی رو امتحان کردم حتی

غرور و شخصیت و بخاطرت نادیده گرفتم و گذاشتم هرطور
دلت میخواد بازیم بدی!

مشکل من نیستم مشکل توئی مشکل جنس خراب توئه!!!
با ناباوری زل زده بودم بهش که از شدت عصبانیت پوست
صورتش به کبودی میزد... با تموم
شدن حرفاش از ماشین پیاده شد و در سمت شاگرد رو باز کرد
و با دادی که زد از ترس تو
خودم جمع شدم

_از ماشین پیاده شو و برو برای همیشه گورتو گم کن
هرکاریم دلت میخواد با این بچه بکن...
بچه ای که مادرش تو باشی خدا میدونه چی ازش در بیاد
کمی خودم رو روی صندلی جمع کردم و علیرغم میلم پا روی
غرورم گذاشتم و بدون اینکه
توی صورتش نگاه کنم نگاهم رو روبه جلو دوختم و صدای که
حاکی از خرد شدنم بود گفتم:
فعلا جایی رو ندارم که برم بچه ام که به دنیا اومد از پیش تو از
پیش همه میرم اشکی که سر
خورد روی گونه ام رو با سرانگشتم پاک کردم و ادامه دادم لطفا
تا اونموقع منم مزاحم رو تحمل

کن!!!

با محکم بسته شدن در ماشین نفس عمیقی کشیدم و بعد از
گذشت چند دقیقه رضا سوار شد و
ماشین رو به حرکت در آورد...

به دره خونه که رسیدیم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده
شدیم و وارد خونه شدیم...

احساس میکردم همه جا برام غریبه است این خونه رضا
خانوادم این شهر...

۳۶۵

با دردی که توی پهلوم پیچید دستم رو به ستون گرفتم و اروم
خودم پرت کردم رو کاناپه و از
شدت خستگی نفهمیدم چطور خوابم برد...
رضا:

با شرمندگی سرم رو انداخته بودم پایین و مدام خودم رو
سرزنش میکردم که چرا بایه زن
باردار اینطوری حرف زدم!؟

من هیچوقت دلم زبونم راضی نمیشد که با حرفام ناراحتش
بکنم اما!!!!اون منو تا سرحد جنون

جنون می‌رسوند و آخرش کاری می‌کرد که من عصبی بشم و
حرفایی رو بزنم که نباید بزنم..
لباسم رو بایه شلوارک و یه تاب ساده عوض کردم و از اومدم از
اتاق بیرون که با دیدنه نازنین
که با مانتو شلوار روی کاناپه خوابش برده بود اشک تو چشمام
جمع شد...
اروم طوری که بیدار نشه بغلش کردم و بردمش توی اتاق
خودم و اروم گذاشتمش روی تخت
و شروع کردم به عوض کردن لباساش...
چشمم که به کبودی های بدنش می افتاد دلم به درد میومد و
مدام زیر لب فوش نثار محسن
می‌کردم!
دیگه به هیچ کس اجازه نمیدم دست روی نازنین بلند کنه.
چشمام رو باز کردم و گنگ به اطرافم زل زدم...
با دیدن دستی که دور کمرم حلقه شده بود اروم چرخیدم،
نفسای گرم رضا روی صورتم پخش
میشد...
دوباره بغض کردم، از عالم و آدم دلگیر بودم، حتی از بچه توی
شکمم که باعث شد الان اینجا

و تو بغل قاتل روحم باشم...
بدنم حسابی درد میکرد، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم تا
دوش آب گرم بگیرم، شاید
کوفتگی بدنم بهتر میشد...
به سمت اتاق خودم قدم برداشتم تا حوله بردارم که صدای
زنگ خونه بلند شد...
میترسیدم دوباره دایی باشه...
به طرف در رفتم و بازش کردم...
۳۶۶

چندبار پلک زدم تا مطمئن شدم که واقعیه...
فقط همین رو کم داشتم تا روز نحس تکمیل بشه...
اخمام گره خورد و با دستم در رو نگه داشتم:
_اینجا چی میخوای؟
_ایندفعه مادر و داییم نتونستن از پس هرزه بازیات بر بیان؟
پوزخند گوشه لبش حسابی رو اعصابم بود...
_پس کار تو بود...

_اره، بالاخره باید خانوادت بدونن چه دختر خرابی تحویل
جامعه دادن، شوهر مردمو میدزده
اما دیدم اونا هم نتونستن جمعت کنن...

نیشخندی روی لبم نشست و با آرامش گفتم:
_خودتو شوهرت باهم برین به جهنم...
فکر کردی چه آش دهن سوزی گیت اومده؟
اگه مجبور نبودم یه لحظه هم اینجا نمیومدم،
اما میدونی چیه؟ از این به بعد میخوام مثل بختک بیفتم رو
زندگیت، شوهرتو ازت برای همیشه
میگیرم تا بفهمی عاقبت در افتادن با نازنین یعنی چی...
صورت سرخش دلم رو خنک کرد...
به سمتم حمله کرد که سریع موهایش رو گرفتم و هولش دادم
که محکم به دیوار پشت سرش
خورد و ناله هاش بلند شد...
دستش رو بلند کرد تا توی شکمم بزنه که ناخودآگاه دستم دور
خودم حلقه کردم، با صدای فریاد
رضا هردو ایستادیم:
_اینجا چه خبره؟
با صورت غرق در اشک جیغ کشید:
_من باید بگم اینجا چه خبره یا تو؟
دوباره پای این هرزه رو به زندگیمون باز کردی؟

__خفه شو بابا هرزه خودتی که عکس لختت تو بغل شوهر
نامرد تر از خودتو واسم فرستادی
تا زندگیمونو بهم بزنی...

۳۶۷

با چی گفتن متعجب رضا نگاهم به سمتش چرخید، پوزخندی
روی لبم نشست...
ناباوری توی نگاهش موج میزد و به فاطمه چشم دوخته بود...
ازشون فاصله گرفتم و پشت بهشون ایستادم که صدای سیلی و
جیغ فاطمه توی خونه پیچید،
هق هق گریه هاش حتی ذره ای دلم رو نرم نکرد...
نیم نگاهی انداختم، رضا بازوش رو گرفت و از خونه انداختش
بیرون، صداشون میومد که
گفت:

__گورتو گم میکنی میری خونه تا پیام تکلیفتو مشخص کنم،
کار دارم باهات...
فاطمه:

دستم که از دست رضا رها شد پرت شدم روی زمین و با اشکی
که از چشمام سرازیر شده بود
زدم زیره گریه و با انزجار گفتم:

+رضا تو حرف این زنیکه هرجای رو باور میکنی؟!
اون تنها هدفش اینه که همه رو ازت دور کنه!!
اول خانوادتو ازت گرفت الانم میخواد منو و این بچه رو ازت
بگیره!!
با تغییر حالت صورت رضا نگاه معنی دارمو دوختم به نازنین که
با صورت سرخ از عصبانیت
زل زده بود بهم...
رضا سری تگون داد و با شک و کلی علامت سوال رو کرد به
نازنین که با تأسف شاهد ماجرا
بود..
+رضا حرفمو باور کن اون زنیکه دروغ میگه یه بازیه کثیف رو
با من شروع کرده!! بخاطره
اینکه من رفتم دستشو پیش خانوادش رو کردم میخواد تلافی
کن...
هنوز حرفم تموم نشده بود که با کشیده محکمی که رضا زد
توی صورت نازنین ادامه حرفم رو
خوردم
لبخندی به نازنین که با گریه پخش زمین شده بود انداختم و
از روی زمین بلند شدم..

فکرشم نمیکردم رضا انقدر سریع تحت تاثیر حرفام قرار بگیره
!

۳۶۸

از روی زمین که بلند شدم به سمت رضا رفتم و همونطور که
دست های مردونشو توی دستام
میگرفتم اروم گفتم:
امیدوارم که هرچه زودتر چشمتو روی حقایق باز کنی و خودتو
از این زن مکار نجات بدی!
حرفم که تموم شد پوزخندی به نازنین که با نفرت نگاهم
میکرد زدم و رفتم.
پله هارو یکی دوتا میکردم و از صدای جرو بحث رضا و نازنین
به وجد اومدم و خنده بلندی
سر دادم....
هیچ وقت نمیزارم اون هرزه عوضی رضا رو ماله خودش کنه
...هیچ وقت!
نازنین:
نگاه نفرت انگیزم رو انداختم به رضا که به شکل یه دیو روبه
روم ایستاده بود و با خشم زل
زده بود بهم..

کف دستم رو به زمین چسبوندم و همونطور که اشک هام به
سرعت از چشمم سرازیر میشد به
سختی از روی زمین بلند شدم و راه اتاق رو پیش گرفتم که با
صدای غمگین و کوبنده رضا
پاهام از حرکت ایستاد
نمیدونم چرا امروز برای یک لحظه فراموش کردم که دوسال
پیش تو منو بخاطره پرورشگاهی
بودنم ول کردی و به قول خودت تحمل یک ادم حرومزاده که
معلوم نیست ننه باباش کی هستن
رو نداشتی!!
داشتم حرفاتو دروغاتو برای هزارمین بار باور میکردم که یادم
اومد تو منو بخاطره چی ول
کردی...
پوزخندی به این همه بی رحمی اونم از جانب کسی که واقعا
دوشش دارم زدم و برای خودم
متاسف شدم که از همچین ادمی باردارم و زیره یک سقف و
توی یک خونه باهاش زندگی میکنم
اهی از ته دل کشیدم با شنیدن حرفاش و روبه پهلوی دراز
کشیدم و بی صدا شروع کردم به گریه

کردن..

با صدای بسته شدن در ورودی شدت گریه ام بیشتر شد و
تبدیل شد به هق هق!

۳۶۹

برای بی کسی خودم از ته دل زار زدم و مدام به خودم لعنت
میفرستادم که هرچی بلا به سرم
اومد مقصر اصلیش خودم بودم!!
رضا:

با ساک کوچکی که دستم بود در رو باز کردم و با چشم های
اشک الودم با ناامیدی از خونه زدم
بیرون و برای چند لحظه تکیه دادم به در که با صدای گریه
نازنین قلبم به درد اومد...
شاید این گریه بخاطره این بود که از من باردار بود و یجورای
این موضوع دست و پا شو بسته
بود!

گاهی یک اشتباه کوچک میتونه سالها رنج و عذاب به دنبال
خودش داشته باشه...

من نباید دست بهش میزدم نباید چشم به روی همه چیز
میبستم هرچند که به قول معروف عاشق

کور هزار و یک ساله است!!!

نازنین:

س روز از رفتن رضا میگذشت و من تو این چند روزه با همون

یک دست لباس سر کردم!

لباسای که تنم بود رو در اوردم و نگاهی به سوتین قرمز رنگی

که تنم بود انداختم و با اکراه

از تنم خارجش کردم!

با شورت سفیدی که تنم مونده بود لباسارو انداختم توی لباس

شویی و بعد از مرتب کردن خونه

شروع کردم به پختن غذا کابینتا و یخچال پر بود از

خوراکی....خدارو شکر رضا تو این یه

مورد کوتاهی نکرده بود!!!

مشغول سرخ کردن گوشت چرخ کرده بودم که با صدای باز

شدنه در خونه جیغ بلندی کشیدم

و قاشق از دستم افتاد..

۳۷۰

با چشم های گشاد شده نگاهی به سرو وضعم انداختم و

همونطور که دستامو جلوی سینه هام

گرفته بودم پاور چین پاور چین از اشپزخونه اومدم بیرون و
خودمو پشت ستون قایم کردم که
با شنیدن صدای رضا که اسمم رو صدا میزد نفس تو سینه ام
حبس شد!!!

—نازنین

—نازی

—این بوی غذاست؟!!!

—تو اشپزخونه ای؟!!!!

از شدت استرس نوک انگشتام یخ شده بود و از خجالت گونه
هام میسوخت!

با نزدیک شدن رضا به اشپزخونه جیغ بلندی کشیدم و بریده
بریده گفتم:

+لباس تنم نیست! روتو بکن اونور تا من برم توی اتاق!!!

—باشه...باشه...هل نکن من روم رو میکنم اونور بیا رد شد

هرچند من که همه چیزو دیدم

+بیشعور

با استرس از پشت ستون بیرون اومدم و نگاهی به رضا که

پشتش به من بود و کیسه های خرید

تو دستش بود برای محکم کاری با صدای لرزونم گفتم:

+حرومت بشه اگه بخوای نگاه کنی!!

با شلیک خنده رضا با عصبانیت موهامو زدم پشت گوشم و

دستامو گذاشتم روی سینه هام و با

دو خودم و رسوندم به اتاق

در اتاق رو که بستم تکیه دادم به در و نفس عمیقی کشیدم و

دستم رو گذاشتم روی قلبم که با

صدای بلند میکوبید!

با کلافگی چنگی توی موهام زدم و زیر لب با خودم گفتم:

اخه احمق تو که لباس نداری بپوشی میخوای چه غلطی کنی؟

!!

همونطور که داشتم با خودم حرف میزدم با صدای رضا گوشامو

تیز کردم و ابرو هام توی هم

کشیده شدن....

لباس بپوش ببرمت پیش حاج خانوم بهتره که با اونا زندگی

کنی و همونجاهم حاج بابا یه صیقه

محرمت بینمون میخونه!

با شنیدن حرفای رضا شادی عمیقی تویه دلم افتاد و خوشحال

بودم از اینکه دیگه خودم تنها تو

این خونه نیستم و میرم پیش حاج خانوم.

به خودم که اومدم همونطور که میرفتم سمت لباس های
 بیرونم با صدای رسای گفتم:
 +اوکی الان میپوشم میام.
 به خونه حاج خانوم که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و مقابل
 در خونه ایستادیم و چشم دوختم به
 رضا که برای فشردن زنگ در مردد بود....
 _اونا منو بخاطره تو ترک کردن الان نمیدونم کاره درستیه که
 غرورم رو نادیده گرفتم!
 هرچند که حاج خانوم بهم زنگ زد و کلی پشت تلفن اشک
 ریخت به احتمال زیاد جریان بچه
 رو از مامانت شنیده...
 بدون اینکه جوابشو بدم روم و برگردوندم و خیره شده بودم به
 گل پیچکی که شاخه های کل
 دیوار رو گرفته بود و به قدری زیبا بود که هر چشمی رو محو
 خودش میکرد!
 چند دقیقه توی همون حال موندم که بالاخره اقا رضایت دادو
 زنگ در رو به صدا در آورد!!!

با فشردن زنگ در طولی نکشید که حاج خانوم با این چهره
مهربونش و چادر گل دارش به
همراه حاج بابا در رو به رومون باز کردن و.
و با رویی گشاده برای رفتن به داخل تعارفمون کردن که بریم
داخل...
نگاه پر از ناراحتی حاج بابا از روی رضا برداشته نمیشد و چشم
های خوشحال و پر از اشک
حاج خانوم که با برق اشکی که تو چشماش بود سرتا پای منو
رضا رو از نظر گذروند!
با نگاه معنی داری که رضا بهم انداخت وارد خونه شدیم و با
خوردن شربت خوشمزه ای که
حاج خانوم برامون آورد حاج اقا قران رو برداشت و خوندن
صیغه نامه منو رضا رو برای
یک سال به عقد هم در آورد...
با تموم شدن صیغه نامه اشکی که از گوشه چشمام پایین اومد
رو با پشت دستم پاک کردم و به
حال خودم افسوس خوردم که بخاطر ه حماقت هام و صیغه
مردی شدم که زنش ازش باردار

بود و این وسط این من بودم که انگار خودم رو انداختم وسط
زندگی این دوتا!!

و اون که بده داستانه منم و فاطمه هم یه فرشته که یه زن از
راه رسیده شوهرشو اغفال کرده.

سرم رو انداختم پایین و با پوزخند نگاهی به دست های رضا
انداختم که حتی برای گرفتن دستم
پیش قدم نشده بود...

نمیدونم چرا از نادیده گرفته شدن ناراحت میشدم و قلبم به
درد میومد...

با بلند شدن رضا از لاک خودم بیرون اومدم که با نگاه معنا دار
حاج خانوم مواجه شدم

اونم متوجه بی تفاوتی رضا شده بود و حتما اونم از چشم من
میبینه..

۳۷۲

رضا بدون اینکه تحویلیم بگیره یا حتی صورتم رو ببوسه
خداحافظی خشک و خالی کرد و رفت..

و من موندم و یه عالمه شرمندگی جلوی پدر مادر رضا که با
دلسوزی سرشون رو تگون میدادن

با خجالت سرمو انداختم پایین و شروع کردم به بازی کردن با
انگشت های دستم که با صدای
حاج خانوم سرم رو بالا اوردم و نگاش کردم
+حیف این طفل معصوم نیست مادر که میخوای ولش
کنی؟! خدارو خوش نمیاد تو مادرشی این
بچه از گوشت و پوست و خون توئه!
حرفای حاج خانوم مثل خنجر فرو میرفت تو قلبم و قلبم رو به
درد می آورد
دستی به گونه های خیسم کشیدم و با بغضی که توی صدام
بود روبه حاج خانوم گفتم:
_این بچه بچه ی رضاست اول و آخر رضا این بچه رو از من
میگیره...
حاج خانوم که از گریه من ناراحت شده بود با دلسوزی اومد
کنارم و همونطور که سرم رو
توی بغل میگرفتم با مهربونی و طوری که سعی در دلداری من
داشت گفت:
+غلط کرد مرتیکه مگه دست خودش این بچه باید توی
اغوش مادرش بزرگ بشه!

انقدر حاج خانوم زیر گوشم حرفای امیدوار کننده و خوب خوب
زد که ارامش عجیبی سرتاسر
وجودم رو گرفت و دلم اروم شده بود...
از توی اینه قدی با ذوق نگاهی به برآمدگی شکمم که زیره اون
لباس گل دار به خوبی نمایان
بود انداختم و توی دلم کلی قربون صدقه پسرم رفتم.
خوشتیپ مامان چی بشه نیومده همه دخترارو تور کرده!!
تو ماه چهارم که بودم هرچقدر حاج خانوم زنگ زد به رضا که
بیا برای سنوگرافی با زنت
برو رضا نیومد و با بدخلقی یا گوشی رو جواب نمیداد یا اگر
جواب میداد با بدخلقی خواسته
حاج خانوم رو رد میکرد...
تو این ۵ ماه اصلا رضا رو ندیده بودم و حتی یه زنگ هم نمیزد
که سراغی از من و بچه تو
شکمم بگیره
فقط هر چند روز یک بار مبلغ قابل توجهی میریخت به حسابم
!که خدارو شکر از این همه
نفهمیش این که یه زن تو این شرایط به تنها چیزی که نیاز
داره پول رو درک میکرد!!

با صدای حاج خانوم که انگار داشت با تلفن حرف میزد با
کنجکاوی نگاهم به تلفنی که روی
عسلی بود خیره موند، با قدم های سریع رفتم و تلفن رو
برداشتم...

که ای کاش بر نمیداشتم ...غم دنیا تو دلم نشست
۳۷۳

با شنیدن صدای رضا که داشت به حاج خانوم میگفت:
اون به من ارتباطی نداره و به هیچ عنوان نمیخوام ببینمش
بچم و که بیاره ردش میکنم بره پی
کارش!

+مادر نگو این حرف رو طفلک گناه داره اون هرچی نباشه
بچه ی تورو بارداره!

دیگه نمیتونستم به حرفاشون گوش بدم با گریه گوشی رو
گذاشتم و سرم رو گذاشتم لبه تخت،
اروم و بی صدا اشک ریختم...
با گریه دستم رو روی شکمم قرار دادم که بچه داشت لگد میزد
و با حق حق گفتم:

+تو تقاص تمام گناهای منی!!

اومدی توی زندگی نکبت بار من که چیکار کنی؟!

رضا:

با عصبانیت گوشی رو کوبیدم و با قدم های عصبی سرتاسر اتاق
رو بالا پایین کردم، مدام

زیره لب به سرنوشتم فوش میدادم! که یه روز برام آرامش
نخواست....

البته آرامش داشتم تا قبل از اینکه نازنین پاشو بزاره توی
زندگی من!!

تو این هفت ماه یک روز هم نشده که فکرش نباشم و دلم
براش تنگ نشه...گاهی مجبوریم فاصله

رو با عزیزانمون رعایت کنیم...تا اونا اذیت نشن!
اشکام صورتم رو خیس کرده بود و حاج خانم وارد اتاقم شد،
قبل از اینکه

صورتم رو بچرخونم اشکام رو دید، به سمتم اومد و کنارم
نشست، دستام رو بین دستاش گرفت:

_گریه نکن مادر، هم واسه خودت هم واسه بچه ات بده، ببین
تو غمگین باشی اونم متوجه میشه

و روش اثر داره، نکن این کارو با خودت حداقل بخاطر اون
بچه...

عصبی دستی به صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم، غریدم:

—مهم نیست حاج خانم...

حاج خانم اهی از ته دل کشید:

۳۷۴

—پاشو مادر یک ساعت دیگه وقت دکتر داری، آماده شو تا من

زنگ میزنم اژانس

سری به نشونه تایید تکنون دادم و حاج خانم بیرون رفت..

لباسام رو با حرص در میاوردم و هرکدوم رو یه سمت اتاق پرت

کردم، بعد از اینکه آماده شدم

بدون اینکه ارایش کنم از اتاق بیرون زدم، بی حوصله تر از این

حرفا بودم که بخوام به فکر

بزک دوزک باشم...

حاج خانم نگاهی به صورتم انداخت:

برو صورتتو یه ابی بزن دخترم، این شکلی میخوای بیای فکر

میکنن الان من کتکت زدم...

از لحن بامزه اش لبخند کوچیکی کنج لبم نشست.

انقدر این چندماه بهم محبت کرده بودن، بهم آرامش تزریق

کرده بودن که مادر خودم برام انجام

نداده بود.

چشمی گفتم و وارد سرویس شدم.

اب سردی به صورتم پاشیدم و بیرون پریدم.
راننده اژانس پشت در منتظر بود که سوار شدیم.
پسرم توی شکمم چرخید، دلم ریخت واسه حرکتاش...
وارد مطب دکتر شدیم که حاج خانم گوشیش رو برداشت و
شماره رضا رو گرفت، بغض کرده
سرمو پایین انداختم، هرچقدر که میگذشت و برنمیداشت بغض
منم بزرگتر میشد...
حرکتای بچه بیشتر شده بود، دستمو روی شکمم گذاشتم و
نوازشش کردم...
ناراحتی و بغضمو حس کرده بود...
اشک توی چشمام حلقه زده بود، نمیخواستم وسط مطب جلب
توجه کنم اما واقعا احساس خفگی
و کمبود اکسیژن میکردم...
مثل یه سنگ چسبیده بود بیخ گلوم و نمیزاشت نفس بکشم.
حاج خانم دوباره میخواست شماره اش رو بگیره که دستمو
روی گوشیش گذاشتم:
_زنگ زن حاج خانم، من هیچی، اما اگر بچه اش براش مهم
بود میومد...
ترحم و ناراحتی توی نگاه حاج خانم حالمو بدتر کرده بود؛

—گریه نکن دخترم، این بچه رو من بزرگش کردم،
میشناسمش، کله شقه...

—میدونم الان تموم فکر و ذکرش اینجاست... پوزخندی گوشه
لبم نشست:

۳۷۵

—مگه نشنیدی چی گفت حاج خانم، دیگه براش مهم نیست،
برای منم مهم نیست... منشی اسامون
رو صدا کرد که از جا بلند شدیم، در اتاق دکتر رو باز کردم وارد
بشم صداش توی گوشم
پیچید، حس کردم قلبم برای چند ثانیه نزد... دلتنگی،
ناراحتی، هیجان، غصه همه باهم هجوم
آوردن و به دلم سرازیر شدن... صدای حاج خانم پر از ذوق و
شادی بود:

—چقدر دیر کردی پسر؟

وارد اتاق شدم و منتظر نمودم تا جوابش رو بشنوم...
دلم نمیخواست لو برم، نمیخواستم بیشتر از این شخصیت رو له
کنم، روبه روی دکتر نشستم که
رضا و حاج خانم وارد اتاق شدن... مصمم فقط به خانم دکتر زل
زده بودم...

میترسیدم دلم کار دستم بده و چشمام از کنترلم خارج بشن...
بعد از جواب دادن به سوالای دکتر
روی تخت دراز کشیدم تا سونو انجام بده...
دکمه هام رو باز کردم، میشنیدم که حاج خانم سعی داشت
رضا رو کنار من بفرسته، هر لحظه
حس میکردم بیشتر تحقیر میشم...
نبودنش یه درده بودنش یه درد... نگاهمو به مانیتور دوختم،
صدای قلبش که تو اتاق نشست،
نتونستم خودمو کنترل کنم و قطره اشکم چکید...
کوچولوی من... صدای گوشی رضا بلند شد:
_بله؟ چی شده فاطمه؟
_باشه الان میام همونجا بمون... لعنتی همیشه باید همچی به
کامم تلخ بشه...
رضا بدون نگاه کردن به من عکس سونو رو از دکتر گرفت، بعد
هم سر سری از دکتر و حاج
خانم خداحافظی کرد و رفت... متوجه نگاهای دکتر شده بودم!
اگر نمیفهمید یه جای کار ما میلنگه جای تعجب داشت... _بچه
یکم ضعیفه، باید بیشتر از خودت

مراقبت کنی، سعی کن از مسائل ناراحت کننده فاصله بگیری،
هیچی مهمتر از این نیست که
ارامش داشته باشی...

سرم رو پایین انداختم که ادامه داد؛
—رژیم غذاییم مثل سابق، همون روند رو ادامه بده...
ایشالله خیلی زود کوچولو تو بغل میکنی... تشکری کردم و
دستمالی که به طرفم گرفته بود گرفتم
شکم رو پاک کردم...
دلسوزی و ترحم تو چشمای دکتر بغضم رو سنگین تر میکرد
...

۳۷۶

با بی حالی از روی تخت بلند شدم و داشتم دکمه های مانتوم
رو می بستم که در باز شد و حاج
خانوم با اون چهره نگرانش در رو باز کرد و وارد اتاق شد... با
ورود حاج خانوم بغضم ترکید
و خودم رو انداختم توی بغلش و در حالی که سرم رو میذاشتم
روی شونه هاش زدم زیره گریه
حاج خانوم همونطور که مادرانه پشتم رو نوازش میکرد اروم
زیره لب گفت: +گریه نکن مادر

برمیگرده میاد پیش خودتو و بچت!
کمی از حاج خانوم فاصله گرفتم و دستی به صورت خیس از
گریه ام کشیدم و با تمسخر گفتم:
_اره میاد ...حق به جانب هم میاد، با این حالت که تقصیرارو
بندازه گردن من!!! با تموم شدن
حرفم حاج خانوم خنده ای کرد و اروم زیره لب زمزمه کرد
+امان از دست شما جوونا!
مگه دروغه حاج خانوم؟! من که خودم خودم رو حامله نکردم
این بچه بچه ی هردوی ماست
ولی رضا انگار که این وسط کاره ای نیست و این بچه اصلا مال
اون نیست!! با اومدن دکتر
حاج خانوم صلواتی زیر لب فرستادو باهم از مطب دکتر زدیم
بیرون... رضا:
با نگرانی در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم
با اون گریه زاری که فاطمه پشت تلفن میکرد حتما اتفاق بدی
افتاده... نگاه سر سری به خونه
انداختم و بدون اینکه کفشام رو در بیارم اومدم در داخل!
زبونم برای صدا زدن اسمش یاری نمیکرد ... با قدم های لرزونم
خودم رو به اشپزخونه رسوندم

که با سرو وضع خیس فاطمه و اشپزخونه که غرق اب بود
نفسی از روی اسودگی کشیدم
چونه اش از بغض لرزید و با چشمایی غرق در اشک نالید:
_خونمونو اب برد رضا، نگاه کن چه بلایی سرم اومد...
نگاه سر سری بهش انداختم و وارد اشپز خونه شدم...
سر چاه رو برداشتم تا آبا خالی بشه
کابینت زیر سینک رو باز کردم و همزمان گفتم:
_برو لباساتو عوض کن، تا من اینو درستش کنم...
بی حرف از اشپزخونه خارج شد و نفس عمیقی کشیدم، حتی
حضورش هم برام سنگین و عذاب
اور بود...
نگاهی به شیلنگ کردم که دیدم پاره شده و اب میده...
فورا بلند شدم و شیر فلکه رو بستم...
دوباره وارد اشپز خونه شدم که دیدم اومده و تو چهارچوب
ایستاده...

۳۷۷

عمدا خودش رو نزدیکم کرد که از کنارش سریع گذشتم و
شیلنگ رو در اوردم...
نگاهش کردم که ببینم چجوری ترکیده...

اما مثل ترکیدگی نبود! انگار با یه چیزس پاره اش کردن...
برگشتم و نگاهی بهش انداختم، لبخند نامحسوس و ذوق توی
چشماش از نگاه تیز بینم دور
نموند...

چند قدم به سمتش برداشتم و شیلنگ رو مقابل چشماش بالا
اوردم؛

— چجوری پاره اش کردی؟

یکه ای خورد و لبخند روی لبش خشک شد!

پوزخندی گوشه لبم نشست...

شیلنگ رو محکم توی سینه اش کوبیدم و فریادم سکوت خونه
رو شکست:

— چرا دست از سر من بر نمیداری؟

چرا گورتو از زندگیه من گم نمیکنی؟

شونه هاش از داد من پرید؛

— چرا نمیفهمی نمیخوامت هان؟! انقدر سخته فهمیدنش؟

بفهم بفهم نمیخوامت نه خودتو نه اون بچه توی شکمتو بفهم

...

برو پیش همون کسی که این توله رو تو شکمت کاشته...

زن و بچه ی من معلومن، اینکارو کردی تا منو بکشی بیاری
خونه نه؟! که ازش دورم کنی،
ولی بفهم حتی اگه کره مریخ ام باشه باز من اونو دوست دارم
...

اشکایی که از چشماش میریخت حتی ذره ای دلم رو به رحم
نیاورد...
عکس سونو رو از جیبم بیرون اوردم و مقابل چشماش گرفتم:
_میبینی؟ چنین توی این عکس بچه منه، من اینو بچه خودم
میدونم...

حس میکردم حتی نفس هم نمیتونه بکشه، چشماش روی
عکس سونو خشک شده بود...
از خونه بیرون زدم و تند تند از پله ها پایین اومدم...
سوار ماشین شدم و پام رو روی پدال گاز فشردم، خدا کنه
هنوز نرفته باشن...

گوشیم رو برداشتم و شماره حاج خانم رو گرفتم...

۳۷۸

_بردار حاج خانم جون عزیزت...
کلافه گوشی رو قطع کردم و بیشتر گاز دادم...

بالاخره جلوی مطب رسیدم و پارک کردم، منتظر اسانسور
نشدم و پله هارو دوتا یکی بالا
رفتم...

دستگیره در مطب رو پایین کشیدم اما در باز نشد...
لعنتی بسته بود، رفته بودن...
با پا ضربه محکمی به دره بسته زدم و لعنتی زیر لب گفتم...
اما از دست این زنا... که به جنس خودشونم رحم نمیکنن!
با قدم های سریع از ساختمان مطب اومدم بیرون و شماره
نازنین رو گرفتم...
کم کم داشتم از جواب دادنش ناامید می شدم که صدای بغض
الودش پیچید توی گوشی...
+الو

_الو کجایید من در مطب دکترم
با ترکیدن بغضش و صدای گریه هاش قلبم به درد اومد
+برو به کارت برس و دیگه دور و بر من پیدات نشه احتیاجی
نیست بهت!

دهنم رو باز کردم که حرف بزنم و ارومش کنم که تماس رو
قطع کرد و چندبار پشت سرهم
شمارشو گرفتم که دیگه جواب نداد...

حق داشت، اما این وضعیت رو خودش درست کرد!!!
نازنین:

با چشم های اشک الودم زل زده بودم به صفحه گوشیم که
در حال زنگ خوردن بود...
چشم از گوشیم گرفتم و سرم رو گذاشتم روی زانوهام و به
اینده خودم و این بچه فکر کردم
اگه ولش میکردم فردا زیر دست اون زنیکه عوضی بچم بزرگ
می شد و مطمئنا از لج منم که
شده بچم رو بدبخت میکرد
۳۷۹

نمیدونم چقدر گریه کردم، به خودم، بدبختیا، آینده سیاه و
تاریکم فکر کردم تا صدای گوشیم
دوباره بلند شد
سر بلند کردم تا دوباره ریجکتش کنم که نگاهم به اسم ساره
افتاد، واقعا حوصله نداشتم بخاطر
همین گوشی رو کنار انداختم و دراز کشیدم.
تو سکوت به سقف تاریک اتاقم زل زده بودم، صدای تلویزیون
رو میشنیدم که زنگ ایفون بلند
شد، لابد حاج اقا اومده بود.

به پهلوی دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم تا حداقل انقدر به
 بدبختیام فکر نکنم که در اتاقم بدون
 در زدن باز شد و ساره وارد اتاق شد؛
 _تو اینجا چیکار میکنی؟!
 چپ چپی نگاهم کرد؛
 _چرا اون ماس ماسک بی صاحب تو جواب نمیدی؟ سه ساعته
 دارم زنگ میزنم...
 بی حرف بهش زل زدم که کنارم نشست:
 _چرا دوباره زانوی غم بغل گرفتی؟ نمیدونی ناراحتی و
 استرس برات خوب نیست؟
 به فکر خودت نیستی به فکر این بچه باش...
 _ولم کن جون عمت، حوصله نصیحت ندارم...
 نفسش رو پر صدا بیرون داد و دستم رو کشید:
 _یالا بلندشو، پاشو بریم بیرون کله ات باد بخوره نویسدی تو
 این خونه...
 با نق نق و کلافه گفتم:
 _ولم کن تورو خدا ساره...
 به زور لباس تنم کرد و من رو کشون کشون بیرون برد، حتی
 نداشت درست حسابی با حاج

خانم خداحافظی کنم...

مقابل یه کافه پارک کرد، نگاهی به سر درش انداختم:

اینجا جدید افتتاح شده، خیلی ازش تعریف میکنن

شونه ای بالا انداختم و وارد کافه شدیم، روی یه تخت کنار

حوض نشستیم...

یه خونه قدیمی بود که کافه درستش کرده بودن با فضای

سنتی...

روی تخت نشسته بودیم غذا انتخاب میکردیم که صدای

اشنایی از پشت سرم شنیدم:

۳۸۰

سلام...

هر دو به عقب چرخیدیم، آقای مهدی یکی از همکلاسی هام

بود...

از تخت پایین اومدم و مشغول احوال پرسى شدم...

ساره هم مثل پسر ندیده ها به این بدبخت زل زده بود...

آقای مهدوی متوجه نگاهای ساره شده بود و لبخند شیطننت

امیزی روی لبش نشسته بود...

چشمکی به من زد و قبل از اینکه حرفی بگه با صدای عصبی

که از پشت سرم بلند شد نفسم

حبس شد

اینجا چه غلطی میکنین؟

حس میکردم نفسم بالا نمیاد...

قبل از اینکه دهن باز کنم و چیزی بگم مشت رضا پای چشم

اقای مهدوی نشست و صدای جیغ

منو ساره تو فریاد پسرا گم شد...

رضا محکم هولش داد و روی زمین پرتش کرد، لگدی توی

قفسه سینه اش کوبید و با عصبانیت

فریاد کشید:

— به کی چشمک میزنی بی ناموس...

به زن من...

مردم جمع شدن و به زور جداشون کردن...

تمام وجودم میلرزید و صورتم غرق اشکام بود...

دستمو دور شکمم حلقه کرده بودم و گوشه ای ایستاده بودم

...

انقدر جیغ کشیده بودم که صدام گرفته بود...

هق هق ام بند نمیومد، رضا با قدم هایی تند به سمتم اومد که

ساره خودش رو بین ما انداخت و

تند تند گفت:

_اقا رضا حامله اس، حامله اس اشتباه متوجه شدی... سوتفاهم شده...

با صدای ناله مهدوی به سمتش چرخیدم که فریاد رضا پرده گوشم رو لرزوند و قدمی عقب رفتم:

_بهش نگاه نکن...

یا خدا گفتن ساره باعث شد برگردم که نگاهم به مهدوی خونی افتاد...

۳۸۱

سرش شکسته بود، صورت و لباسش غرق خون بود... شوکه بهش خیره شدم، میشنیدم که مردم دارن زنگ میزنن به پلیس...

به سمت میرحمت چرخیدم و با گریه جیغ زدم:
_چیکار کردی روانی، اون فقط هم کلاسیم بود داشت حرف میزد باهام منو اینجا دید... دوباره فریاد کشید:

_ببند دهن تو... گوه میخوره بهت چشمک میزنه... اینجا قرار گذاشتی اره؟

— تو دیوونه ای فهمیدی؟ دیوونه باید روانپزشک معاینه ات
کنه...

صدای ناله های مهدوی به ترس و استرس دامن میزد...
میترسیدم بمیره

خیلی ازش خون رفته بود...

از رضا فاصله گرفتم و روی تخت نشستم، پاهام دیگه توان
تحمل وزنم رو نداشت...

صورتم رو بین دستام گرفتم، و بغضم با صدای بلندتری
شکست...

دلَم میخواست فرار کنم و از همه ادما دور بشم...

با اومدن مامورا رضا و مهدوی رو سوار ماشین کردن و بردن
کلانتری...

منو ساره هم پشت سرشون با ماشین راه افتادیم...

پشت چراغ قرمز بودم که حاج خانم زنگ زد...
انقدر حالَم خراب بود که اگه جواب میدادم از نگرانی بلایی
سرش میومد...

گوشی رو روی پام رها کردم که ساره برداشت و قبل از اینکه
جلوش رو بگیرم جواب داد:

— سلام حاج خانم...

نه نه الان نازنین نمیتونه صحبت کنه...
نه حالش خوبه منتها با رضا روبه رو شدن یه مشکلی پیش
اومد که الان همه داریم میریم
کلانتری...

نه نه نترسین هردوشون خوبن...
باشه یادداشت کنین...
ادرس کلانتری رو داد و گوشی رو قطع کرد:
چرا جواب دادی؟ پیرزن بدبختو ترسوندی...
۳۸۲

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
اروم کردن این گراز وحشی کار منو تو نیست، بدبخت پسره
رو پوکوند...

جوابش رو ندادم و نفس عمیقی کشیدم، حق با ساره بود.
مقابل کلانتری پارک کردیم و پشت سر مامورا داخل رفتیم...
نذاشتن وارد اتاق بشیم و توی راه رو نشستیم...
یه ربی بود که نشسته بودیم، حاج اقا و حاج خانم رسیدن...
با دیدن رنگ و روی پریده اشون شرمنده شدم...
سلامی گفتم که حاج خانم دستم رو گرفت و کنارم نشست؛
چیشده مادر؟ رضا کجا بود؟ اینجا چیکار میکنین...

ساره توضیح داد چه اتفاقی افتاده...
حاج اقا استغفراللهی گفت و سری تکون داد...
حاج خانم با نگرانی گفت:
_یعنی بچه امو زندانی میکنن؟ حاج اقا یه کاری کن پسرمو
چه به اینجور جاها...
ساره دوباره گفت:
_بستگی داره آقای مهدوی شکایت کنه یا نه...
اگه شکایت کنه که نگهش میدارن...
_چه مردمم زد ناکار کرد...
خودشم گرفتار کرد...
از خجالت حتی نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم...
میترسیدم نکنه فکر کنن من واقعا مقصرم...
انقدر خودخوری کردم و اشک ریختم تا در اتاق باز شد و مامور
بیرون اومد...
حاج اقا فوراً در زد و داخل رفت پشت سرش بلند شدیم و توی
چهارچوب در ایستادیم...
سرگرد که چشمای اشک الود منو دید گفت:
_بفرمایید داخل بشینید...

حاج خانم نشست و منم کنارش نشستم....
مهدوی با لباس خونی نشسته بود... مشخص بود حالش خوب نیست...

با نگرانی بهش چشم دوختم که ضربه ای به پام خورد...
گنگ به ساره نگاه کردم که چشماش رو برام درشت کرد و به رضا اشاره کرد...

نگاهم به سمتش چرخید، حس میکردم مغزش دود کرده، آماده بود به سمتم حمله کنه و تیکه پاره ام کنه...

سری به نشونه تهدید تکون داد که حس کردم بین پام خیس شد...

نگاهم رو به شلوارم دوختم که رنگ خون میگرفت...
از ترس لال شده بودم...

دست ساره رو محکم گرفتم که نگاهش بهم افتاد...
با دیدن حالم رنگش رید و جیغی کشید که توجه همه به ما جمع شد...

رضا سریع خیز برداشت و پائین پام نشست:
_نترس... نترس چیزی نیست الان میریم بیمارستان عزیزم...

یه دفعه درد وحشتناکی توی دلم پیچید و جیغ بلندی کشیدم...

به زور کمکم کردن سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان رفتیم....

رضا انقدر تند میرفت که اگه از درد زایمان نمی‌مردم تصادف میکردیم قطعا می‌مردم...

به بیمارستان رسیدیم فوراً لباسم رو عوض کردن و دکتر اومد برای معاینه و سونو...

دردم هر لحظه بیشتر میشد و صدای جیغام بلندتر...
_برینش اتاق عمل، کیس ابش پاره شد داره زایمان میکنه....

ترس و وحشت کل وجودمو پر کرد؛
_خانم دکتر هنوز نه ماهم نشده...

_چاره ای نیست وگرنه بچه ات می‌میره...
خیلی سریع کارارو انجام دادن، میتونستم استرس و نگرانی رو تو چشمای رضا ببینم...

حس میکردم بغض کرده...

بیهوشم کردن و همجا سیاه شد...

۳۸۴

(ارضا)

انقدر خودخوری کرده بودم که هر لحظه امکان داشت منفجر
بشم و بشینم های های گریه کنم
به حال و روز خودم

هنوز خیلی زود بود برای زایمانش...
میترسیدم بلایی سرشون بیاد...

دیگه جونی تو پاهام نمونده بود از استرس..

روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم...

نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون
اومد...

به سمتش خیز برداشتم:

_خانم دکتر حال زن و بچه ام چطوره؟

_وضعیت مادر خوبه، اما...

حس میکردم قلبم توی حلقمه...

دهنم خشک شده بود و زبونم نمیچرخید چیزی بپرسم، ترس
بدی به دلم افتاده بود؛

_متأسفانه بچه وضعیت جسمی خوبی نداره و معلوله، نمیدونم

چطور توی سونو های که انجام

شده متوجه وضعیت بچه نشدن...

نفسم رفت، معلول!...
حس میکردم لال شدم..
صدای حاج اقا رو میشنیدم که داشت با دکتر صحبت میکرد
...

عقب گره کردم و از بیمارستان بیرون زدم...
نمیتونستم مثل همیشه محکم و پر قدرت قدم بردارم...
بچه ام...! خدایا این بچه بی گناه بود...
چرا تقاص گناه منو از بچه ام گرفتی...
نتونستم تحمل کنم، غرور مردونه ام هم نتونست جلوم رو
بگیره و بغضم با صدا شکست...

۳۸۵

روی چمنای حیاط بیمارستان نشستم و هق زدم...
خدایا به دادم برس...

(نازنین)

حس میکردم سرم سنگینه...
انگار به پلکام وزنه صد کیلویی اویزون بود...
به زور چشمام رو باز کردم...
نالای ای کردم که حاج خانم متوجه شد و سریع پرستار هارو
خبر کرد...

بعد از اینکه وضعیتم رو چک کردن، همچی نرمال بود رو کردم
به پرستار و گفتم:

— بچه ام کجاست، حالش خوبه؟ میخوام ببینمش...
پرستار بدون اینکه به من نگاه کنه سرمم رو تنظیم کرد و
گفت:

— بردن ازش آزمایش بگیرن و معاینه کنن...
وحشت زده سعی کردم از جام بلند بشم؛
— چیشده مگه؟ چرا معاینه اش کنن؟
حاج خانم سریع وسط حرفم پرید و گفت:
— خب مادر جون هر بچه ای به دنیا میاد معاینه میکنن دلیل
نمیشه چیزی شده باشه که...
قبل از اینکه جواب حاج خانم رو بدم دکتر وارد اتاق شد و
گفت:

— خب خدا رو شکر که همه چیز نرماله، به زودی مرخص
میشی...

تشکری کردم و گفتم:

— بچه ام چطوره دکتر؟

سری به نشونه تاسف تگون داد که دلشوره توی جونم نشست:

من نمیدونم چطور تو سونو هایی که انجام دادین متوجه نشدن...

۳۸۶

سردرگم و گیج به دکتر خیره بودم! چیه متوجه نشدن تو سونو؟!

خیلی متعجب شدم وقتی وضعیت جسمی نوزاد رو دیدم، متاسفانه دچار معلولیت هست بچه اتون...

حس میکردم صدای دکتر توی مغزم اکوشت! معلولیت؟! بچه من؟؟!!

مبهوت به دکتر خیره موندم، حاج خانم تند تند چیزی میگفت و بال بال میزد اما صداش رو نمیشنیدم...

نگاهم به رضا که گریون و سست به چهارچوب اتاق تکیه داده بود خیره موند...

نگاهش که تو چشمام نشست بغض مردونه اش پرصدا شکست و سر خورد روی زمین نشست...

پوزخندی گوشه لبم نشست و اروم زمزمه کردم:

امکان نداره، بچه ام سالمه...

کم کم ولوم صدام بالاتر رفت و جیغام کل بیمارستان رو برداشت...

میدیدم که سعی داشتن ارومم کنن اما هیچکس نمیتونست جلومو بگیره...

نگاهم قفل چشمای رضا بود و جیغ میکشیدم؛
_دروغ بچه ام سالمه...

امپولی توی دستپ تزریق کردن و خیلی زود همچی پیش چشمم سیاه شد...

(فاطمه)

با تردید به کاغذ توی دستم خیره شدم و رو به پیرمرد مقابلم گفتم:

_مطمئنی کار سازه؟ اگه نباشه دمار از روزگارت در میارم...

پلکاش رو با اطمینان بهم فشرد و گفت:

_خیالت راحت، کارسازه...

پاکت پول رو از کیفم بیرون اوردم و مقابلش گذاشتم، سریع از

خونه قدیمی بیرون زدم و توی

ماشین نشستم...

۳۸۷

توی کیفم جاسازیش کردم تا گمش نکنم، باید یه برنامه ریزی
دقیق میکردم و گرنه رضا سرمو
گوش تا گوش میبرید....
مقابل خونه پارک کردم و وارد خونه شدم...
باید هرجوری بود رضا رو میکشوندم خونه...
روی اسمش کلیک کردم و منتظر شدم برداره، یه بوق دوبوق
سه بوق...
نمیدونم چندتا بوق خورد اما برنداشت...
درمونده روی مبل نشستم، هیچی تعلقى به من و این زندگى
نداشت که بخواد حتى سر بزنه...
نمیدونم چقدر روی کاناپه کز کردم و نشستم که کلید توی
قفل چرخید و رضا تو چهارچوب در
قرار گرفت...
شوکه بهش خیره شدم، بعد از پیدا شدن اون عجوزه اولین
بارى بود که خودش اومد خونه...
بدون اینکه نگاهم کنه با قدم هاى شل به سمت اتاق رفت،
وسط راه انگار جون از پاهاش رفت
و روی زانوهایش افتاد که به سمتش خیز برداشتم و مقابلش
نشستم...

صورتشو بین دستام گرفتم و به چشمای دریایش که طوفانی
بود خیره شدم:

__چیشده، چیشده رضا این چه حالیه...

حس میکردم هر لحظه ممکنه قلبم از سینه ام بیرون بزنه...
بدون اینکه جوابم رو بده سعی کرد دوباره روی پاهاش بایسته
که کمکش کردم و از جاش
بلندش کردم...

وارد اتاق شدیم و کمکش کردم روی تخت دراز بکشه...
از اتاق بیرون زدم و در رو بستم...

فورا وارد اشپز خونه شدم و شربت درست کردم...
شیشه ای که تو کابینت جاسازی کرده بودم بیرون اوردم و
بهش خیره شدم...

حتی با فکر به خوردنش هم عق میزدم...
بازش کردم که بوی شاش خر توی بینیم پیچید فورا جلوی
دماغمو گرفتم و یکم توی شربت
ریختم...

کاغذ رو از کیفم بیرون اوردم و وارد تراس شدم...
با فندک اتیشش زدم و همونجوری که دعانویس گفت به سمت
شربت فوتش کردم...

میترسیدم بوی کاغذ سوخته توی خونه بیچه و حواسش جمع بشه...

با قاشق محتویات لیوان رو هم زدم و وارد اتاق شدم...
سرش رو توی بالش فرو کرده بود و شونه هاش میلرزید...
قلبم با دیدن حالش فشرده شد...
کنارش نشستم:

— رضا بلندشو اینو بخور حالت بهتر بشه...
جوابم رو نداد

میترسیدم از عکس العملش اما دستم روی شونه اش گذاشتم و
مجبورش کردم برگرده...

لیوان رو به لب هاش چسبوندم و چند قلپی به خوردش دادم
...

شربت رو که خورد لبخندی بهم زد و رفت روی مبل نشست..
با استرس شدیدی که داشتم زل زده بودم بهش که ساکت و
بدون هیچ عکس العملی خیره شده
بود به دیوار روبه رو!!

با قدم های لرزون رفتم روی مبل کنارش نشستم و همونطور
که دستشو میگرفتم اروم گفتم:

+رضا بچه نازنین معلوله بزارش بهزیستی یا بچه رو بده به
خودش هرکاری که خواست

باهاش بکنه

با تموم شونده حرفم نگاه سرد رضا برگشت و نگام کرد و اروم
لب زد

—اره بچه رو اگه قبول نکرد بزاریم بهزیستی میدم به خودش
بچه رو، تو که یکی دو هفته دیگه

فارغ میشی بچه معلول نازنین رو میخوایم چیکار؟!
لبخندی از روی رضایت زدم و توی دلم خدارو شکر کردم که
بالاخره زندگیم داره سر و سامون
میگیره!!!

با شنیدن صدای رضا که داشت میگفت خوابم میاد کمش
کردم تا دراز بکشه و رفتم براش ملافه
ای چیزی بیارم که وقتی اومدم دیدم غرق خوابه ملافه رو اروم
انداختم روش و ازش فاصله
گرفتم.

نازنین:

۳۸۹

با چشم های اشک الودم زل زده بودم به نوزادی که داشت با
ولع به سینه ام میک میزد ...اشک
چشمام یک لحظه هم بند نمی اومد
با صدای باز شدن در سرم رو اوردم بالا که با دیدن مادر توی
قاب در با صورت خیس از
گریه سرم رو انداختم پایین و با بغضی که توی صدام بود اروم
گفتم:

_مامان اومدی با چشم های خودت بدبختی دختر تو ببینی؟
!!

بچه رو که داشت گریه میکرد رو محکم به سینه ام چسبونده
بودم و با چشم های اشک الود و
ناباور شاهد رفتن رضا از اتاق بودم
این همه پستی غیر قابل باور بود...چطور یه ادم میتونه انقدر
عوضی باشه ؟!

بچه رو گذاشتم روی تخت و دوتا دست هام رو گذاشتم روی
گوشام تا صدای بگو مگوهای
مامان و رضا رو نشنوم
وقتی صدا قطع شد اروم دست هام رو از روی گوشام برداشتم و
خودم رو به پنجره اتاق نزدیک

کردم

و زل زدم به رفتن رضا نیم نگاهی بچم که داشت گریه میکرد
انداختم و اهی از ته دل کشیدم و
اروم زیره لب گفتم:

— امیدوارم بد تقاص پس بدی!!

با عصبانیت پنجره رو بستم و اروم نشستم روی تخت کنار طفل
معصومی که داشت از ته دل
گریه میکرد!

شاید گریه اش بیشتر واسه این بود که معلوله و نمیتونه مثل
بغیه بچه ها باشه...

شاید بخاطر این که مامان بابایی مثل من و رضا داره داره
گریه میکنه!!

افکار مزخرفم رو کنار زدم و اروم بغلش کردم و سینم رو
گذاشتم دهنش و کمی بعد اروم گرفت
و خوابش برد.

چشم از صورت معصومش برداشتم، تاقت نداشتم نگاش کنم
هروقت چشمم بهش می افتاد دلم
هزار تیکه می شد
(فاطمه)

سعی کردم حرفای دکترم رو انجام بدم...
 نفس عمیق میکشیدم تا بتونم دردم رو کنترل کنم...
 خودم رو خیز دادم تا بتونم گوشیم رو بردارم که کلید توی قفل
 چرخید و رضا وارد خونه شد...
 نگاهش به صورت خیس و پردردم افتاد فوراً به سمتم خیز
 برداشت و با ترس اسمم رو صدا
 کرد...
 شلوارم خیس شده بود، میدونستم که کیسه اہم پاره شده،
 بریده بریده گفتم:
 _کیسه... آہم... پاره شد...
 نفس عمیقی کشیدم:
 _ساک... بچه رو بردار... بریم بیمارستان... آخ
 دستپاچه به سمت اتاق دوید و با کیف بیرون اومد، کمکم کرد
 از جام بلند شدم و سوار ماشین
 شدیم...
 جوری لایمی میکشید که میدونستم اگر از درد زایمان نمیرم با
 این طرز رانندگی قطعاً میمیرم
 و به بیمارستان نمیرسم...

بازوش رو چنگ زدم تا ارومتر رانندگی کنه، نمیتونستم صحبت
کنم فقط از درد زیاد جیغ
میکشیدم؛

—جان، جان الان میرسیم یکم دیگه تحمل کن عزیزم...
تو همون حال از شنیدن حرفش لبخند پر دردی گوشه لبم
نشست...

مقابل بیمارستان پارک کرد و داخل رفتیم که پرستار و دکتر
ها اطرافم رو گرفتن و فوراً منتقلم
کردن اتاق زایمان...

رضا اسم دکترم رو به پرستارها گفتن و اونام باهاش تماس
گرفتن تا خودش رو برسونه...

دردش تو بند بند وجودم نشسته بود...

حال خودم رو نمیفهمیدم...

انقدر جیغ کشیده بودم که طعم خون رو تو گلویم حس
میکردم...

نمیدونم چقدر گذشت چند ساعت گذشت من که حس

میکردم قرن ها گذشته تا بالاخره صدای

گریه بچه ام رو شنیدم...

دکتر یه نوزاد زشت و کثیف رو بالا گرفت و نشونم داد...
میون اشکام با بغض خندیدم...
بچه ام روی صورتم گذاشت...
اشکام بند نمیومد..
اون لحظه حتی رضا رو هم فراموش کردم و فقط غرق اون
حس مادری شدم...
ازم جداش کردن و بردنش تا کاراش رو انجام بدن، دل نگران و
گریون به دکتر گفتم:
_بچه ام سالمه؟
پلکاش رو بهم فشرد و گفت:
_الان معاینش میکنن، هیچ مشکلی نیست نترس سالم بود...
چشمام رو بهم فشردم و از اینکه بچه سالم بود خدارو شکر
کردم!
اما ترس عمیقی از اینکه یه روز رضا واقعیت رو بفهمه سرتاسر
وجودم رو فرا گرفته بود و
نمیداشت درست نفس بکشم!
من مجبور بودم بخاطر خوشبختیم و اینکه میدون رو برای یه
زن دیگه خالی نزارم دست به
همچین کارایی بزنم...

نازنین:

با خستگی سرم رو بالا اوردم و دوباره چشم دوختم به برگه
نیازمندی ها

با صدای ساره که کنارم نشسته بود برگه نیازمندی هارو کنار
گذاشتم...

+یه پسر خاله دارم میتونم باهاش صحبت کنم توی شرکتش
بهت کار بده

با خوشحالی دست های ساره رو گرفتم و گفتم:خب؟

+اما...خیلی هیز و چشم چرونه!

۳۹۲

لبخند تلخی به ساره که با ناراحتی کلمات رو ادا میکرد زدم و
با بغضی که توی گلوم جمع شده
بود گفتم:

من الان یه زن تنهام با یدونه بچه که کسی رو غیر از من نداره
من باید هرطور شده برم

سرکار تا بتونم تموم اون سال های که حروم کردم به پای

رضارو جبران کنم و از این به بعد

یه ادم به درد بخور باشم!

ساره که خیالش از بابت من که مشکلی با این موضع ندارم
راحت شده بود زنگ زد به پسر
خالش و قرار شد ما فردا بریم شرکت پسر خالش که اسمش
شهاب بود
بچه ام رو محکم بین پتوش پیچیدم و توی بغلم فشردمش...
الان احساس مادرارو درک میکنم، وقتی بچه اشون مریض
میشد و دل و دماغ نداشتن، دلشون
خون میشد...
میگن تا مادر نشی درک نمیکنی، من این حس و حالو الان با
گوشت و خونم حس میکردم...
مقابل دکتر نشستم و دکتر در حال معاینه بچه ام بود؛
_ شیرشو میخوره؟
_ بعله خداروشکر مشکلی نداره تو شیر خوردن، دستاشم تگون
میده اما...
بغض مثل سنگ چسبید و نتونستم جمله ام رو کامل کنم...
خوده دکتر جمله ام رو کامل کرد:
_ اما پاهاش رو نمیتونه تگون بده...
اشکام ریخت، پلکام رو محکم فشردم که روی گونه ام ریخت
...

دکتر دستمالی مقابلم گرفت، لیوان اب رو هم روی میز گذاشت
که لبخند پر بغضی به نشونه
تشکر به صورتش پاشیدم...

اما دکتر جوابم رو با لبخند امیدواری داد و گفت:
چرا انقدر خودتو باختی دختر، بزار اول آزمایش بگیریم
عکس بگیریم بعد اگر قطع امید شدیم
اینجوری اشک بریز...

نگاه منتظر و مبہوتم رو که دید لبخندش عمیق تر شد و تند
تند شروع به نوشتن کرد:

برو همشون رو انجام بده و جوابش رو برام بیار انشاالله که
بتونم خبرای خوب بہت بدم...

حس میکردم وسط دنیای تیره و تارم خدا دوباره بہم نگاه کرد

...

۳۹۳

بچه ام رو بہ خودم فشردم و راهی خونه شدم...

مقابل شہاب نشسته بودم، از نگاهش واقعا معذب شده بودم اما
مجبور بودم تحمل میکنم، بخاطر

پسرم، باید کار میکردم تا بتونم درمانش کنم...

همونطور کہ هیکلم رو برانداز میکرد برگه قرارداد رو بہم داد؛

__بخونین و امضا کنین، اگر هم کارمند خوبی باشین براتون
تشویقی در نظر میگیریم...

لبخند چندش و نگاه پر از هوشش گویای همه چیز بود...
خیلی خوب میدونستم منظورش از کارمند خوب چیه...
بغض داشت خفم میکرد، سعی کردم به زور قورتش بدم و
خودکار رو لای انگشتای لرزونم

گرفتم، امضاش کردم و روی میز گذاشتم...
خوبه حالا دنبالم بیا تا با کارت اشنات کنم...
مشترک مورد نظر پاسخگو نمیباشد

قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه گوشی رو محکم روی
تخت کوبیدم و سرمو میون دستام
گرفتم...

ده بار بهش دارم زنگ میزنم اما جواب نمیده، عصبی گوشی رو
دوباره برداشتم و وارد پیامک
ها شدم؛

__فک نکن عاشق چشم و ابروتم که بهت زنگ میزنم، میخوام
واسه پسرمن شناسنامه بگیرم پاشو

بیا بریم کاراشو انجام بدیم بعدش هر جهنمی که رفتی برو...

ارسال رو زدم و دوباره وارد مخاطبینم شدم روی شماره حاج
خانم کلیک کردم که مثل همیشه
زود گوشی رو جواب داد:

_سلام مادر

حتی صدای این زن هم پر از آرامش بود، حال و احوال خودش
و حاج اقا رو پرسیدم و گفتم:

_واقعیتش مزاحم شدم یه چیزی ازتون بخوام، من هرچی به
رضا زنگ میزنم که بریم واسه

شناسنامه بچه جوابمو نمیده، شما یه لطفی کنین راضیش
کنین....

این بچه بی شناسنامه موند...

۳۹۴

صداش رنگ شرمندگی گرفت:

_نمیدونم مادر این پسر چش شده...

اون که جونشو واسه شما دوتا میداد...

پوزخند زهرالودی روی لبم نشست...

کاملاً معلوم بود چقدر من و بچه ام براش مهمیم...

_فدای سر شما حاج خانم، عیبی نداره من زندگی خودمو

دارم...

حرف رو عوض کردم، نمیخواستم غصه بخوره، خودش به اندازه کافی شرمنده بود...

تلفن رو قطع کردم و کنار پسر دراز کشیدم...

انگشتم رو میون دستای کوچولوش گرفتم...

پشت دستش رو بوسیدم...

هم ارومم میکرد هم آشوبم...

پسر قشنگ من... خوشحال باشم یا ناراحت؟

بوسه ای رو پیشونیش نشوندم، خداروشکر که الان کنارمی، تو بغلمی...

صدای زنگ گوشیم که بلند شد هول شده بلندشدم، میترسیدم رضا باشه و قطع بشه اما با دیدن

شماره شهاب صورتم از حس انزجاری که داشتم جمع شد...

رفتار و نگاهاش انقدر بد و هیز بود که ادم هر لحظه فکر میکرد الانه که بپره رو سرت و

بلایی سرت بیاره...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو اروم کنم:

__بفرمایید...

__سلام خانمم

انقدر مسخره گفت خانم که حس میکردم الانه بالا بیارم...

_سلام بفرمایید اقا شهاب...

مدام سعی میکرد بهم نزدیک بشه و من خیلی کوتاه جوابش رو میدادم...

_فردا میتونی بیشتر بمونی؟ اضافه کاری دارها...

_برای چی؟ من که کارام رو تو ساعت کاری تموم میکنم

۳۹۵

_ای بابا دختر چقدر چون و چرا میاری؟ بده بهت میگم بمون

اضافه کاری بگیر، تو مگه از

پول بیشتر خوشت نمیاد...

بقیه دارن واسه دوقرون بیشتر خودشونو میکشن تو اینجوری

...

دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم...

خشک گفتم:

_اقا شهاب من بچه کوچیک دارم که میزارمش پیش مادرم،

نمیتونم بیشتر بمونم متاسفانه بدین

به بچه های شرکت که بیشتر احتیاج دارن...

با خبثت تمام اضافه کردم:

_اقای امینی فکر کنم گزینه مناسبی باشن...

سکوتی پشت تلفن شد، بعد از چند ثانیه با شیطنتی که توی
صداش بود گفت:

—از عهده اینکار آقای امینی بر نمیان، مختص خودتونه خانم

...

عوضی عوضی عوضی...

—خیر در حال حاضر شرایطش رو ندارم، فردا باید پسرمو ببرم

دکتر شرمنده اگرم اجازه بدین

من برم...

فورا خداحافظی کردم و قطع کردم...

باید بیشتر ازش فاصله می‌گرفتم، می‌ترسیدم کار دستم بده

برقو خاموش کردم و چشمام رو بستم...

زود بود واسه خوابیدن اگه نمیخواستم فردا کسل و بی حال

باشم...

نیم ساعتی قلت زدم که حس کردم مامان وارد اتاق شد و بچه

رو چک کرد، بعدم روشو کشید

و از اتاق بیرون رفت...

دلم باهاش صاف نمیشد، الان که خودم مادر شدم می‌گم

هراشتباهی هم بچه ام بکنه پشتش می‌مونم،

مامان چطور تونست بخاطر برادرش با من اون کارارو بکنه؟

تمام این سال ها پیش چشمم اومد، عصبی شدم و بغض کردم
...

صدای پیامک گوشیم بلندشد؛
_جهنم واقعی زندگی با تو بود، فردا ساعت... ثبت احوال باش

۳۹۶
عصبی پاهام رو به زمین میکوبیدم، بالاخره بعد از نیم ساعت
معطل کردن من تشریف فرما
شد...

بدون اینکه باهم حرفی بزنیم وارد ثبت احوال شدیم، دعا دعا
میکردم کارم زودتر راه بیفته و
مرخصیم تموم نشه، نمیخواستم همین اول کاری بی نظمی
کنم...
خداروشکر کارا سریعتر از چیزی که فکرشو میکردم انجام شد و
بعدم بدون حرفی جلوتر از
رضا قدم برداشتم و بیرون اومدم که صداش رو شنیدم:
_صبر کن

بی حرف پشت بهش ایستادم که مقابلم قرار گرفت و چشمای
سرد و یخش رو بهم دوخت؛

__شناسنامه هم واسه بچت گرفتم، دیگه اطراف من پیدات نشه
فهمیدی؟ نمیخوام دیگه
هیچکدومتونو ببینم..

بغض کرده بهش خیره شدم، هیچوقت فکرشو نمیکردم به اینجا
برسیم شاید اوایل بچه رو
نمیخواستم و اون میخواست، اما من یه مادر بودم و حرفام از ته
دل نبود، حتی اگه وضعیت

بچه ام بدتر از این هم بود هیچوقت ترکش نمیکردم...
__منو بچه ام هیچ احتیاجی به تو نداریم، راهتو بگیر و برای
همیشه ازمون دورشو، ولی اینو
بدون، به همون خدایی که میپرستی اه این بچه تورو میگیره
...

تو باعث شدی به دنیا بیاد و حalam انداختیش کنار اما بدون
هیچوقت اب خوش از گلوت پایین
نمیره...

نمیتونستم حس توی نگاهش رو بخونم، چشم ازش گرفتم و
دور شدم...

قلبم سنگینی میکرد، کوچولوی من، خودم همه کست میشم
...

به موقع تونستم خودمو به شرکت برسونم، وارد اتاقم شدم که
دیدم شهاب پشت میزم نشسته، با
دیدنم لبخندی زد؛

—افرین که انقدر آن تایم هستی...
به ناچار سلام زیر لبی گفتم که بلند شد و مقابلم قرار گرفت،
نگاهش روی گل اندامم چرخید که
ناخودآگاه با لحن تندی غریدم:

—امری داشتین با بنده؟
لبخندش عریض تر شد؛
—حالا چرا انقدر عصبی خانم، بیا منو بخور...

۳۹۷

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا چیزی بهش نگم...
انقدر بد و عصبی بهش خیره شدم که گفت:
—میدونی هرکس اینجوری با من صحبت کنه و نگاه کنه
باهاش چیکار میکنم؟
صورتش رو جلو آورد و فقط یه بند انگشت باهام فاصله داشت،
نگاهشو روی لبم کشوند و
ادامه داد:

—میدرمش، پس مراقب رفتار و زبونت باش خانم

حالم از خانم گفتنش بهم میخورد...

رضا

با قدم های تند و پر شتاب ازم دور شد، یه حال عجیبی داشتم،

خودم باورم نمیشد اینجوری

باهاش رفتار کنم، دلم نازنینو بچه ام رو میخواست اما

میرنجوندمش...

نمیدونم چرا، من که واسه حال اون بچه خودم بیشتر از همه

داغون شدم، اما واقعا نمیتونستم

سمتش برم...

سوار ماشینم شدم و سمت خونه روندم...

زهرا با پسر مون منتظرم بود...

نازنین

وارد کلینیک شدم و بچه ام رو ازم گرفتن تا برای آزمایش و

عکس آماده اش کنن...

استرس کل وجودم رو گرفته بود...

از پشت شیشه صدای گریه هاش رو میشنیدم و دلم خون

میشد...

خدایا یعنی واقعا بچه ام باید همیشه زجر بکشه؟

خودت نگاهی به این طفل معصوم من بکن...

روی صندلی نشستم، صدای گریه هاش توی گوشم بود اما
کاری ازم جز اشک ریختن بر
نمیومد...

۳۹۸

صدای پیامک گوشیم بلند شد، از شهاب درخواست کرده بودم
حقوقمو جلو بده تا بتونم بچه ام
رو بیارم آزمایش، نمیخواستم از کسی پول بگیرم...
خودم باید میچرخوندم زندگیم رو...
پیام رو چک کردم که دیدم دوتومن اضافه تر از حقوقم زده،
روی اسمش کلیک کردم که با
بوق دوم برداشت:
_جانم نازنین...

دندونام رو بهم فشردم، هرچقدر سعی میکردم ازش دور بشم
اون صمیمی تر برخورد میکرد...
_کشمش هم یه دمی داره اقا شهاب...
صدای خنده هاش توی گوشم پیچید که با انزجار موبایل رو از
خودم دور کردم...
_خب نازنین خانمم امرتون...

دوباره باهمون لحن مسخره گفت خانم، انگار حساسیتم به این
مدل صحبت کردنش رو فهمیده
بود و میخواست اذیتم کنه اینکارو میکرد...
_انگار اشتباهی اضافه پول زدین...
نذاشت جمله ام رو کامل کنم و وسط حرفام پرید:
_درست زدم، مگه بچه اتو نبردی دکتر؟
_من فقط حقوقم رو جلو خواستم...
با لحن جدی زمزمه کرد:
_بچه ات مریضه نازنین، الان وقت غد بازی نیست...
صدای پوزخندش انقدر بلند بود که به گوشم رسید؛
_نگران نباش بعدا از حقوقت کسر میکنم تا باهم بی حساب
باشیم...
ممنونی زمزمه کردم و بعد از گفتن کارت تموم شد برگرد
شرکت قطع
کرد..
انقدر افکار درهم توی ذهنم بود که نفهمیدم چطور گذشت و
صدام کردن، بچه رو بهم تحویل
دادن...
بچه ام سرخ شده بود انقدر گریه کرده بود:

— بهش شیر بده خانم حتما گرسنه اش شده...

۳۹۹

هفته بعد هم میتونی بیای جوابارو تحویل بگیری...
تشکری کردم و بیرون اومدم، بچه ام از گشنگی انگشتش رو
میک میزد و دل من بیشتر براش
ضعف میرفت...
تا کسی دربست گرفتم تا زودتر برسم خونه و بهش شیر بدم...
حیف شهاب گفت برگرد شرکت و گرنه میتونستم با خیال
راحت به بچه ام برسم...
وارد خونه شدم، بهش شیر دادم و پوشکش رو عوض کردم، تو
تختش گذاشتمش و به مامان
سپردمش، از خونه بیرون زدم...
میدونستم شهاب زیادی داره بهم لطف میکنه، هنوز سرکار
نرفته تند تند مرخصی میگیرم و
جلو جلو حقوق میخوام...
میدونستم اخر این لطفا یه توقع بزرگ از من داره...
نمیدونستم چیکار باید بکنم، هیچ چاره ای هم نداشتم...
وارد شرکت شدم که منشی اشاره کرد به اتاق کنفرانس برم...

تقه ای به در زدم و وارد شدم که دیدم کل بچه های شرکت
هستن...

ته دلم خوشحال شدم که شخصی باهام کار نداشت...
چشم چرون بودنش انقدر من رو ترسونده بود که هر لحظه فکر
میکردم ممکنه بلایی سرم
بیاره...

شهاب با دیدنم سری به معنی سلام تگون داد، سرجام نشستم
و شهاب ادامه داد:

— بچهها میدونین که من خیلی وقته دنبال این پروژه بودم و
بالاخره هم به دستش اوردم...

این پروژه خارج از ایرانه و باید بریم...
نمیدونم چقدر ممکنه طول بکشه دوستان...
خودتون رو آماده کنین، این پروژه برای آینده شرکت بینهایت
مهمه...

شوکه به شهاب خیره موندم...
همه بچهها خوشحال بودن اما من نمیدونستم باید چیکار کنم

...

خدایا این چه امتحانیه...

بعد از توضیحاتی که شهاب داد بچه ها بلند شدن تا وسایلشون
رو بردارن و برن که شهاب
گفت:

۴۰۰

—نازنین خانم شما بمون، ساره داره میاد اینجا امشب خونه
ساره دعوت هستین
نگاه زیر زیر کی بچه هارو حس میکردم...
گنگ و گیج به شهاب خیره موندم، اما ساره که چیزی به من
نگفته بود؟!
بچهها بعد از خدا حافظی از شرکت بیرون رفتن حتی منشی و
فقط منو شهاب مونده بودیم...
لرزش اندامم رو حس میکردم، ضعف پاهام انقدر زیاد بود که
روی صندلی
نشستم...
ترسیده به شهاب خیره شده بودم که تک تک حرکاتم رو زیر
نظر داشت...
لب های خشکم رو با زبونم خیس کردم و سعی کردم محکم
باشم:

—اما ساره چیزی به من نگفته بود...

خونسرد به صندلیش تکیه داد؛
_درسته چون ساره خبر نداره و قرار نیست بیاد...
حس کردم رنگم پرید، دستای لرزونم رو روی پام گذاشتم و
مشت کردم تا بتونم یه ذره هم شده
خودم رو کنترل کنم...
_پس چرا منو نگه داشتید؟
_توم با ما باید بیای نازنین، اونجا به وجودت نیازه، امکانات
اونجا بیشتر هم هست و میتونی
به درمان پسرِت امیدوار تر باشی...
به چشماش که غرق شیطنت بود خیره شدم، حس میکردم
متوجه ترسم شده و داره لذت میبره
از اذیت کردنم...
_و شما در مقابل این لطف از من چی میخواین؟
تک خنده ای کرد
_کدوم لطف، دارم میبرمت ازت کار بکشم دختر، فقط دارم
میگم اونجا شرایطش برای تو
بهتره، نگران نباش، من جایی نمیشینم زیرم اب بره...
ابروهام رو بهم گره زدم:

این حرفارو فردا هم میتونستین بهم بگین، احتیاج نبود
جلوی بچه ها جلب توجه کنین و فکر
کنن خبریه...

نگاهش جدی شد:

۴۰۱

من برای کارایی که میکنم به کسی جواب پس نمیدم خانم،
شما هم برات مهم نباشه، تو شرکت
من از خاله زنک بازی خبری نیست...
نمیخواستم بیشتر ازاین باهاش تنها بمونم، سری تکنون دادم و
با خداحافظی سریع از شرکت
بیرون زدم، چشماش انقدر شیطون بود که حس میکردم از
بازی کردن باهام لذت میبره...
به سمت خونه پرواز کردم تا هرچه زودتر پسر کوچولومو بغل
کنم...

باید کاراشو انجام بدم و همراه شرکت برم، اینجوری دیگه دست
هیچکس بهم نمیرسه...

مجبور نیستم پیش مامان زندگی کنم، خیلی وقته خبری از
اون محبت مادر فرزندی بینمون
نیست...

لباسام رو عوض کردم و کنار پسرکم دراز کشیدم، دستای
کوچولوش رو بوسیدم و هم زمان
پیامی برای رضا فرستادم:

__ باید ببینمت، واجبه باهام تماس بگیر...__

وارد شرکت شدم و گوشیم رو چک کردم، رضا جوابم رو نداده
بود...__

مرتیکه بیشعور عقلش نمیکشه وقتی میگم واجبه حتما واجبه
...__

قبل از اینکه شمارش رو بگیرم شهاب وارد اتاق شد:
__صبح بخیر خانم...__

بی حوصله با سلام و صبح بخیر زیر لبی جوابش رو دادم.
دقیق نگاهم کرد و روی میزم نشست:

__چرا پکری نازنین؟__

چپ چپی نگاهش کردم، هرچقدر میخواستم رسمی باشه اون
بدتر میکرد...__

نگاهم رو که دید لبخند شروری روی لباش نشست...__

__پکر نیستم، فقط هشت صبح توقع رقصیدن که ندارین ازم
...__

تک خنده ای کرد و گفت:

__اگه میشد که خیلی عالی بود...__

عاصی شده بهش خیره شدم که بلند شد:
_باشه بابا شوخی کردم نرنی مارو، چيشد با خانوادت صحبت
کردی واسه پروژه؟

_مشکلی نیست، میام اما نمیتونم بدون اجازه پدرش بچه رو
خارج کنم، باید باهاش حرف بزنم...

۴۰۲

سری تکنون داد:
_باشه، زودتر باهاش صحبت کن چون باید کارارو اکی کنم...
از اتاق بیرون رفت و من دوباره شماره رضا رو گرفتم، هرچقدر
بوق میخورد جواب نمیداد،

میخواستم قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید:

_مگه نگفتم دیگه اطراف من نباش؟!!

شخصیت نداری حتما باید قهوه ایت کنم؟

پریدم وسط حرفش:

دور بر ندار اگه بخاطر بچم نبود که حاضر نبودم یه لحظه هم
قیافه نحستو ببینم...

_چی میخوای

میخواستم رودر رو باهاش حرف بزنم، میترسیدم مخالفت کنه
و قطع کنه منم دستم بهش نرسه...

—نمیتونم پشت تلفن بگم، باید ببینمت...
صدای پوزخند بلندش رو از پشت گوشی شنیدم، حیف که
مجبور بودم تحملش کنم...
—بعدازظهر ساعت شیش کافه... میبینمت. هر حرفی داری
بگو که منو هی به هر بهونه ای
نکشی بیرون آخرین باریه که میام...
یه ربع از ساعتی که گفته بود گذشته بود و هنوز نیومده بود.
میدونستم اینکارو برای عذاب دادنم میکنه...
انقدر شرکت کار داشتم و خسته بودم که سر درد گرفته بودم.
پلکام رو بستم و سرم روی میز گذاشتم بلکه ارومتر بشه...
خدا خدا میکردم قرصی که خوردم اثر کنه و حالم بهتر بشه...
با صدای کشیده شدن صندلی سرم رو بلند کردم که نگاه یخ
زدش به چشمای پر از دردم گره
خورد...
حس کردم رنگ نگاهش یه لحظه نگران شد اما از قالب سرد و
یخی اش بیرون نیومد.
حتما توهم زدم، من هیچوقت نتونسته بودم رضا رو بشناسم،
الانم حتما اشتباه کرده بودم...
گارسون اومد و هردو سفارش دادیم؛

—منو کشوندی اینجا بشینی خیره نگاهم کنی؟

۴۰۳

—نه قیافه تو مگه دیدن داره؟ باید کفاره بدم هروقت

میبینمت...

صورتش سرخ شد و قبل از اینکه جوابم رو بده گفتم:

—نیومدم باهات کل کل کنم، برگه رو از کیفم بیرون اوردم و با

خودکار مقابلش گذاشتم...

برداشت و شروع به خوندنش کرد، با هر سطری که میخوند

ابروهایش از تعجب بالا تر میرفت،

دوباره بهم خیره شد:

—یعنی چی؟

خونسرد سفارشم رو که گارسون آورده خوردم:

—الحمدالله استاد دانشگاهی پس سواد داری، معنیشم که

فهمیدی، کجاشو برات توضیح بدم

الان!...

برگه رو روی میز پرت کرد:

—الان توقع داری امضا کنم که بچه رو ببری؟ چی فکر کردی

با خودت؟

حس میکردم الانه که از کله ام دود بلند بشه:

— بچه بچه راه ننداز، يادت رفته چجوري مثل يه تيکه اشغال
ميخواستی بندازيش گوشه
پرورشگاه؟

چه فرقی به حال تو داره؟
ميخوام بچه امو ببرم درمانش کنم
مشتش به ميز کوبيد و غريد:
— نخواستم که نخواستم به تو ربطی نداره، هر غلطی ميخواي
بکنی بايد تو همين کشور بکنی،
حق نداري هيچ جا ببريش...
اشکام سرازير شد:

— تو آدمی؟ تو حيوونم نيستی، يه حيوون وقتی ميبينه بچه
اش تو عذابۀ خودشو به هر اب و
اتيشی ميزنه، اسم حيوون نمیشه روت گذاشت چون حرمت
داره، مرتيکه ميگم بچه امو ميخوام
ببرم درمانش کنم، بخاطر کينه خودت از من چرا اين بچه رو
فدا ميکنی؟
خودکار رو از روی ميز برداشت و در کمال ناباوري امضا کرد...
نفس اسوده ای کشيدم که گفت:

— امضا کردم که بری و دیگه هیچوقت نبینمت، هر غلطی
میخواهی برو بکن...

۴۰۴

برگه رو از روی میز چنگ زدم و بدون هیچ حرفی از کافه
بیرون زدم، میترسیدم بمونم و
جوابش رو بدم کاغذو پاره کنه...
تا کسی گرفتم و ادرس خونه رو دادم، گوشیم رو از کیفم بیرون
اوردم و برای شهاب پیام
فرستادم:

— رضایت نامه رو گرفتم، مدارکو فردا میارم شرکت...
گوشی رو بین انگشتم فشردم و مقابل خونه پیاده شدم، امید
داشتم که بچه ام درمان بشه...
وارد خونه شدم که مامان رو حاضر و آماده کنار تخت آرمین
دیدم، با دیدنم از جاش بلند شد و
با گفتن میرم بیرون غذا رو گازه از خونه بیرون زد...
(مادر نازنین)

مقابل خونه قدیمی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم...
بههم گفته بودن در خونه اش همیشه بازه...
زنگ خونه رو زدم و در رو هل دادم...

زنی در ورودی خونه اش رو باز کرد:

__بیاتو فریده خانم...

وارد شدم و رو مبل نشستم، وقتی کسی که داخل بود بیرون

اومد وارد شدم و مقابل ممد جنی

نشستم...

تعریف کارش رو خیلی شنیده بودم...

نگاهم کرد و قران رو باز کرد...

__اقا دخترم خیلی اشفته اس...

ازم رو برگردونده

پرید وسط حرفم؛

__فکر کردی اگه چندین سال شوهر نکنی و بزرگش کنی فقط

کافیه؟

موقعی که باید حمایتش میکردی تنه‌اش گذاشتی...

بغض کردم؛

۴۰۵

__کمکم کن بچه ام حالش خوب بشه، زندگیش دوباره سر و

سامون بگیره باهام حرف بزنه،

جیگرم کبابه وقتی بچه امو میبینم...

__اسم شوهرش و مادرشوهرش چی بود؟

اسماشون گفتم که روی کاغذش چیزی نوشت و توی کیسه
پارچه ای بست و دستم داد:
_اینو بنداز تو اب دوساعت که بود اب رو بده دختری بخوره

...

نازنین
وارد شرکت شدم و بعد از هماهنگی در زدم، با بفرمایید سهیل
در رو باز کردم، با دیدنم لبخند
پرانرژی و شیطونی روی لبش نشست...
سلامی کردم و مدارک رو همراه با رضایت نامه روی میزش
گذاشتم؛

_خیلی عالیه، کم کم ساکتو ببند که کارارو اکی میکنم و
میریم، میدونی که ممکنه حتی چندسال
این پروژه طول بکشه...
سری تکنون دادم:

_میدونم مشکلی نیست...
خوبه ای گفت و منم برگشتم سرکارم...
واقعا دلم میخواست برم و اینجا نمونم...
هرثانیه برام پر از عذاب بود...

ساکم رو جمع کرده بودم، فردا صبح پرواز داشتم، زودتر از
انتظارم همه چیز پیش رفت...

مامان وارد اتاق شد و لیوان ابی دستش بود...
همزمان گوشیم زنگ خورد، امروز چندمین بار بود که رضا
زنگ میزد...

لم نمیخواست جوابش رو بدم، میترسیدم از خودمو قلبم...
دکمه پاور رو فشار دادم تا چشمم به تماسش نیفته...
مامان روی تختم نشست:

۴۰۶

— چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ خودشو کشت انقدر زنگ زد...
بی تفاوت نگاهش کردم؛

— لابد مهم نیست که جواب نمیدم...

لیوان ابو به سمتم گرفت:

— تشنم نیست، خودت بخور...

— باین پا دردم بلند شدم برات اب اوردم، دستمو رد میکنی؟
نگاهم روی صورتش چرخید، هنوزم جوون و زیبا بود...

نخواستم شب آخری اوقات تلخی کنم...

ابو گرفتم و سر کشیدم که لبخندی روی لبش نشست...

— چندوقت کارت طول میکشه؟

خودم رو با ساک سرگرم کردم تا راحتتر بتونم بهش دروغ بگم،
اون همیشه از نگاهم میفهمید...

— زیاد طول نمیکشه، زود برمیگردم...

اهی کشید و از جاش بلند شد:

— باشه مادر بخواب صبح زود باید بیدار بشی، شب بخیر...

از اتاق بیرون رفت و اشک چشمم رو ندید...

این چه بخت سیاهی بود خدا!!؟

چه گناهی کردم که اینجوری داری ازم تاوان پس میگیری؟

کاش سرنوشت پسر منو مثل مادرش انقدر تیره و تاریک نباشه...

صبح مامان زودتر از من بیدار شده بود و صبحانه آماده کرده

بود...

بعد از خوردن صبحانه مامان محکم منو تو اغوشش کشید...

میفهمیدم که بی تابه، اما باید میرفتم دوری واسه هردومون

بهتر بود..

از خونه بیرون زدم و به سمت فرودگاه رفتم، پیام شهاب رو که

پرسید کجایی با توراهم جواب

دادم...

مقابل فرودگاه پیاده شدم که شهاب سریع به سمتم اومد و

وسایلم رو گرفت، محکم بچه ام رو به

خودم چسبوندم...

۴۰۷

(رضا)

دوباره شماره اش رو گرفتم که باز هم جوابم رو نداد، قلبم تند

تند میزد، چطور اجازه دادم بره

و ازم دور بشه، جیگر گوشمو ببره..

من خودم اون بچه رو خواستم چطوری تونستم همچین کاری

باهاش بکنم!..

فاطمه وارد اتاق شد که ناخودآگاه با دیدنش فریاد کشیدم:

_گمشو از اتاقم بیرون...

ترسیده و مات نگاهم میکرد که با دوباره فریاد کشیدم بیرون

رفت و در رو بست...

شماره خونه اشون رو گرفتم که با دومین بوق صدای گرفته

مادرش توی گوشی پیچید:

_الو، مادر

با شنیدن صدام گریه هاش بلند شد، ترسیده صداش کردم که

بریده بریده گفت:

_تورو...خدا... بچمو برگردون... داره میره

اسم فرودگاهو پرسیدم و سریع از خونه بیرون زدم، نمیدونم
چطور مسیرو گذروندم...

به فرودگاه که رسیدم فوری ماشین رو پارک کردم و به سمت
سالن دوییدم...

صدای داد و بیداد مردم رو میشنیدم اما بی توجه فقط
میدویدم...

مقابل اطلاعات ایستادم:

_خانم ببخشید، پرواز ترکیه کی بلند میشه؟
نگاهی به کامپیوترش انداخت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت
:

_همین الان پرواز پرید اقا
حس کردم جوون از پاهام رفت...
بغض تو صدم ثانیه بیخ گلوم چسبید و راه نفسم رو بست.
(نازنین)

۴۰۸

با یه دستم ارمین رو محکم به خودم چسبونده بودم و با دست
دیگه ام محکم به دسته صندلی
چسبیده بودم که گرمای دست شهاب رو حس کردم...
(رضا)

به زور خودمو به در خونه مادر نازنین رسوندم...
دستم روی زنگ گذاشتم که در باز شد و وارد حیاط شدم...
به گوشه گوشه اون حیاط نگاه میکردم نازنین رو میدیدم،
شیطنتاش...

باورم نمیشد انقدر راحت گذاشتم بره...
مادرش وارد حیاط شد با چشمایی اشکی مقابلم قرار گرفت:
_همش تقصیر توعه، از وقتی وارد زندگی دخترم شدی
زندگیشو جهنم کردی، خدا لعنت کنه...
مشتای ظریف و بی جونش رو به سینه ام میکوبید...
بغضم نمیزاشت حرف بزنم، حتی جلوش رو هم نگرفتم...
_تو دخترمو فرار دادی، بچه ام از مملکت خودش فرار کرد تا
عذاب نکشه، بچه معلولتو
انداختی گردن بچه ام و شونه خالی کردی حالا اومدی اشک
میریزی...

دستاش رو گرفتم و سعی کردم ثابت نگهش دارم:
مامان کجا رفته، یه نشونی بده برم دنبالش بیارمش، خودم
نوکرشم نمیزارم دیگه اب تو دلش
تکون بخوره....

هق هق اش اجازه نمیداد چیزی بگه، صدای باز شدن در اومد و
هر دو برگشتیم به سمت در که
محسن وارد شد...

چند لحظه هر دو بهم خیره موندیم که از بین دندونای قفل شده
اش غرید:

— اینجا چه غلطی میکنی مرتیکه...

اخمام گره خورد، نصف بدبختیای منو نازنین زیر سر همین
بود...

صاف ایستادم:

— اومدم خونه مادرزنم باید از تو اجازه میگرفتم؟

۴۰۹

چند قدم به سمتم برداشت و حالا دقیقاً یک وجب از هم فاصله
داشتیم:

— ببین منو، تو داماد این خونه نیستی، اون دختره خیره و بی
ابرو هم دختر این خونه نیست
فهمیدی یا نه؟

— تو کی باشی که نازنینو از این خونه بیرون کنی؟

یقم رو بین مشتش گرفت و محکم کمرمو به دیوار کوبید، اخم
رو پشت لب هام پنهون کردم:

—ببین منو بچه، من مرد این خونه ام همه کاره این خونه
گورتو گم کن زن و بچه اتم فراموش
کن..

به سمت در هولم داد که تعادل من رو حفظ کردم و مشتم رو توی
صورتش خوابوندم...
صدای فریادش بلند شد...
یکی محسن میزد یکی من...
هر دو صورتامون خونی و لباسامون پاره بود...
از دست دادن نازنین بخاطر اون بود...
زندگی هر دوی ما رو خراب کرد...
مادر نازنین سعی میکرد جدامون کنه اما حریف منو محسن
نمیشد..

قبل از اینکه لگدم تو سینه محسن بشینه خودشو بین ما
انداخت و سعی کردم کنارش بزنم که
حس کردم پهلوم سوخت...
رد خیزی رو حس کردم و زانو هام تا شد...
چاقو توی پهلوم بود که تیر کشید و پاهام بیشتر ضعف کرد...
دیدم مادر نازنین و محسن شوکه به من خیره ان...
دست و پاهای مادر میلرزید...

روی زمین نشستم و به خودم پیچیدم...
بدنم میسوخت و من دور خودم پیچ میخوردم...
هر دو ترسیده به سمتم خیز برداشتن، محسن دستش روی
پهلوم گذاشت که پشش زدم و فریاد
کشیدم:

—بهم دست نزن...آخ
عصبی گفت:

۴۱۰

—ساکت شو باید خونریزیتو بند بیارم...
پوزخندی روی لبم نشست:
—میزنین بعد میخواین مداوا کنین...
درد داشتم، میسوختم و فریاد میزدم...
مادر اشک ریزون و لرزون کنارم نشسته بود...
محسن پیرهن پاره اش رو در آورد و محکم روی زخمم فشرد
که دوباره فریادی از درد
کشیدم...

میخواستم از جام بلند شم و برم...
حالم بد میشد از دیدن کسایی که مسبب بدبختی منو نازنین
بودن...

کسایی که باعث اختلافمون بودن، به جای اینکه به عنوان یه
بزرگتر حمایت کنن تا رابطمون
خوب بشه فقط بدتر لطمه زدن، درد اضافه کردن...
خواستم از جام بلند بشم که نتونستم؛
_دو دقیقه اروم بگیر زنگ بزنم دکتر بیاد...
پوزخندی روی لبم نشست؛
_میترسی اورژانس زنگ بزنی، ببینن چاقو خوردم پلیس خبر
کنن؟
نگاه تند و تیزی بهم انداخت که نشون میداد زدم تو خال؛
_این فقط یه اتفاق بود
_زنگ میزنی اورژانس یا خودمو به زور بکشم ببرم؟
به اورژانس زنگ زدن و اومد، با دیدن من که چاقو خوردم صدو
ده زنگ زدن...
زخمم عمیق بود و فرستادن اتاق عمل...

(مادر نازنین)

دست بند به دست توی کلانتری نشسته بودم، انقدر شوکه
بودم که نمیتونستم حرف بزنم...
ازم بازجویی میکردن اما نمیتونستم چیزی بگم...

منتقل شدم بازداشتگاه تا رضا بهوش بیاد...

(رضا)

سرم سنگین بود و پهلوم میسوخت، چشمام رو باز کردم که
سربازی رو کنار در اتاقم دیدم، با
دیدن باز شدن چشمام دنبال پرستار و دکتر رفت...
تو سی ثانیه پرستار و دکتر اطرافم پر شدن و وضعیتم رو چک
میکردن، بعد از اینکه نرمال
بودن وضعیتم مشخص شد سرگرد وارد اتاق شد:
_ شما شکایتی از این خانم دارید؟
نمیخواستم ازش شکایت کنم، اما تنها راهم واسه برگردوندن
نازنین بود...

شکایت کردم و رفتن تا کارا رو انجام بدن...

(نازنین)

تازه از سرکار اومده بودم، شهاب براش وقت دکتر گرفته بود و
میخواستیم ببریمش...
امیدوار بودم درمان داشته باشه...

با تقه ای که به در خورد میدونستم شهاب اومده، با ذوق در رو
باز کردم که با دیدن خوشحالیم
لبخندی روی لبش نشست:

—اماده ای؟

—اره بریم

بچه رو بغل کرد و با تاکسی به مطب رفتیم...
رفتیم...

شهاب به سمت منشی رفت و باهاش صحبت کرد، بعد کنارم
نشست که گفتم:

—الان صدامون میکنه

۴۱۲

چند دقیقه گذشت که صدامون کرد و وارد اتاق شدیم، دکتر با
خشرویی ازمون استقبال کرد و
شهاب باهاش صحبت میکرد، عصبی از خودم که حرفاشون رو
نمیفهمیدم، بچه ام رو روی
تخت گذاشت و معاینه اش کرد، عکساش رو هم نگاه کرد
دکتر رو کرد به شهاب و چیزی گفت، متوجه استرس من شد و
بهم لبخند زد که به شهاب گفتم:

—به منم بگو چی میگه مردم از استرس...

لبخندی زد؛

— خبرای خوب، اصلاً جای نگرانی نیست...

حس کردم نفسم بالا اومد، امید تو جونم نشست و ذوق زده
گفتم:

— جون من؟ چی میگه؟

— میگه باید عمل بشه، اما تو سن هفت سالگی، احتمال نود

درصد خوب میشه و میتونه راه بره

ذوق زده ارمین رو به سینه ام چسبوندم، صورت کوچولوی غرق
خوابش رو

بوسه بارون کردم...

امید من به زندگی بود...

حالا میدونستم بچه ام هفت سالگی خوب میشه، میتونه مثل
بقیه بچه ها راه بره، بدوعه، شیطونی
کنه...

کوچولوی اروم من...

تو حال و هوای خودم بودم، کنار پسر دراز کشیدم و نازش

میکردم که گوشیم زنگ خورد،

شماره ماما بود...

گوشیم رو سایلنت کردم...

اما انقدر ذوق زده بودم که بیخیال دلخوریم شدم و جواب دادم
تا بهش بگم بچه ام خوب میشه؛

_مامان...

_الو نازنین؟

صدای دایی توی گوشی پیچید، مات موندم...
چیزی نگفتم که گفت:

_نازنین برگرد، برگرد مادرت افتاده زندان، رضا انداختش
زندان خواهرم پشت میله هاس...

۴۱۳

فقط تو میتونی از خر شیطون بیاریش پایین...

هول کرده از روی تخت پریدم و جیغ زدم:

_چی میگی تو، زندان چیه اینم بازی جدیدته...

نذاشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم:

_به جون پسرم دروغ نمیگم، مادرت و رضا درگیر شدن با

چاقو زدش، اونم شکایت کرده...

بقیه حرفاشو نمیشنیدم، مات و مبهوت مونده بودم

از جیغای من ارمین از خواب پرید و گریه میکرد، صدای زنگ

در بلند شد...

بچه ام داشت هلاک میشد اما دست و پاهام شل شده بود، به
زور خودمو به در رسوندم، باز
کردم که شهاب وارد شد و صورت غرق در اشکم رو دید...
فورا بچه رو بغل کرد و تگون میداد، به سمت من که کنار در
مچاله شده بودم اومد بلندم کرد،
کمک کرد روی تخت نشستم...
بچه رو انقدر تگون داد تا اروم شد، سرجاش گذاشت و کنار من
نشست:

—چیشده نازنین؟ این چه حالیه؟

اشکام رو پاک کردم و با بغض نالیدم:

—باید برگردم ایران

ابروهاش گره ریزی افتاد؛

—چرا؟

—مادرم و همسر سابقم درگیر شدن، باید برگردم و گرنه

خانوادمو اذیت میکنه...

اخماش گره خورد:

—نازنین الان نمیتونی برگردی، میدونی کارا...

پریدم وسط حرفش؛

__متوجه ای چی گفتم؟ گفتم مادرمو اذیت میکنه، انداختش زندان باید برگردم...

عصبی از جاش بلند شد؛

__تو مثل اینکه هنوز متوجه نشدی، میگم قرارداد داری باهام، اینجا کار داریم، وقتی داشتی میومدیم گفتم ممکنه کارمون طول بکشه...

۴۱۴

خیره نگاهش کردم، عصبی بود:

__من... باید... برگردم... قراردادمونو فسخ میکنیم...

__به همین سادگیا که فکر میکنی نیست خانم، من کارم عقب بیفته خسارت میبینم...

__مهم نیست خسارتو میدم...

پوزخندی روی لبش نشست و از اتاق بیرون زد.

روی تخت نشستم و اشکام صورتم رو خیس کرد.

چرا هیچوقت نمیتونستم رنگ ارامشو ببینم؟

بلند شدم چمدونم رو جمع کردم، همه وسایل رو آماده دم در

گذاشتم و به ساره زنگ زدم:

__جانم نازنین

__ساره

صدای پر از بغضم رو که شنید ترسیده گفت:
_چیشده؟

میون بغض و هق هق همه چیز رو براش تعریف کردم که گفت
با شهاب صحبت میکنه...

قطع کردم و منتظر تماسش موندم...

اروم و قرار نداشتم و سعی کردم خودمو با ارمین سرگرم کنم
اما نمیشد...

تازه ارمین رو خوابونده بودم که زنگ اتاق بلند شد، در رو باز
کردم که دیدم اخمای شهاب
گره کور خورده...

_فردا صبح یه کنسلی داشت برات بلیط گرفتم
بدون اینکه منتظر حرفی از من بمونه وارد اتاقش شد و در رو
کوبید...

خوشحال وارد اتاق شدم و به ساره زنگ زدم تشکر کردم...

تا کسی گرفتم و ادرس خونه مامان رو دادم، هرچی ساره اصرار
کرد بیاد دنبالم قبول نکردم...

مقابل خونه وسیله هارو با کمک راننده گذاشتم و زنگ رو
فشردم که در باز شد...

بدون اینکه کسی کمکم بیاد تنها چمدون رو بردم داخل که
دیدم دایی روی مبل نشسته...

بچه رو روی مبل گذاشتم و نشستم:

۴۱۵

—چیشده؟

چشمای قرمزش رو به ارمین دوخت که دستمو جلوی بچه ام
گذاشتم...

—پشت تلفن گفتم که...

عصبی بهش توپیدم:

—فقط گفتم ماما و رضا درگیر شدن نگفتم سرچی، اینا

چجوری باهم دعواشون شد...

—رضا اومده بود دنبالت، ادرس میخواست که باهات صحبت

کنه، مثل اینکه فرودگاه هم اومد

اما نرسید، بعدش اومد اینجا اما دعوا شد و نمیدونم اون چاقو از

کجا اومد که زد تو پهلوش...

سرم رو میون پنجه های ظریفم گرفتم:

—الان حالش چگونه؟

—عملش کردن، بیمارستانه، شکایت کرده از مادرت...

—میخوام مامانو ببینم، وکیل گرفتی براش؟

— فردا وقت گرفتم، قراره برم صحبت کنم...
سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم...
باید میرفتم پیش هردو...
چرا اومد دنبالم؟ چی میخواست بهم بگه...
مگه خودش نگفت برو هیچوقت نبینمت؟!
میدونستم واسه این شکایت کرده تا منو عذاب بده...
نمیدونم تا صبح چطور گذشت اما از فکر و خیال حتی یه
لحظه چشم رو هم نذاشتم...
هفت صبح بود که لباس پوشیده حاضر و آماده از اتاق بیرون
زدم...
ارمین رو محکم به خودم چسبوندم...
وارد اتاق سابق دایی شدم که دیدم با بچه اش خوابیده، اروم
بیدارش کردم:
— رضا کدوم بیمارستانه؟
به زور یه چشمش رو باز کرد و ساعت رو نگاه کرد:
— الان که زوده کجا میخوای بری؟
— میخوام برم با رضا صحبت کنم، مامان دقیقا کجاست میخوام
اونجا هم برم...

روی تخت نشست و محکم صورتش رو مالید:
_ دیدن مادرت به این اسونی نیست، باید وکیل بگیریم اون
کارارو انجام بده، بعدشم با بچه رات
نمیدن که...
@DONKALAMNOBI

_ پس زودتر درستش کن، من میرم سراغ رضا
ادرس بیمارستان رو پرسیدم و از خونه بیرون زدم
مقابل بیمارستان ایستادم، چون بیمارستان خصوصی بود
هرزمان که میخواستی میتونستی وارد
بشی...
@DONKALAMNOBI

از پذیرش شماره اتاقش رو پرسیدم اما گفت:
_ نمیتونی با بچه وارد بشی
_ خواهش میکنم فقط چند دقیقه، تنهام میخوام ببینمش
کسی نیست بچه امو بسپرم بهش...
هیچ جوره نمیخواست کوتاه بیاد اما انقدر التماس کردم تا
بالاخره راضی شد و وارد اتاقش شدم.
خواب بود، به سمت تختش قدم برداشتم که از صدای پاشنه
کفشم بیدار شد و پلکاش رو باز
کرد...
@DONKALAMNOBI

چند دقیقه گیج و منگ اطراف رو نگاه کرد، تازه فهمید که من
واقعا مقابلش ایستادم که نیم خیز
شد و صورتش از درد جمع شد:
_بالاخره اومدی؟

_معلوم هست چه خبره؟ چیکار داری میکنی؟ مگه نگفتی
برای همیشه برو هیچوقت تو بچه
اتو نبینم پس چرا دنبالم رفتی
نگاهش رو به ارمین توی بغلم دوخت که بی اختیار به خودم
فشردمش و روشو پوشوندم تا
نبینتش..

خونسرد به بالشت تکیه داد و دستش روی زخمش گذاشت؛
_اینجوری صلاح دیدم که همینجا باشی، اما مادرت قصد
کشتنم رو داشت
نیشخند گوشه لبش من رو تا مرز جنون برد:
_حقت بود، زندگی منو جهنم کردی توقع لوح تقدیر داشتی؟
صورتش رو مالید:

_فکر کردم اومدی رضایت بگیری؟ اما انگار دوست داری
مادرت اون تو چندین سال بیپوسه...

اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم جلوی زبونم رو بگیرم تا
باهام لج نکنه؛

—چیکار داشتی باهام؟ چی میخوای تا رضایت بدی؟
اون نیشخند و چشمای شرورش استرس به جونم مینداخت:
—میخوای مادرت ازاد بشه و ابروش نره که سر پیری افتاده
زندان؟
یه راه داری

—چه راهی؟ چی میخوای از جونم
—دوباره باهام ازدواج کن
نفسم حبس شد و فکر کردم اشتباه شنیدم:
—چی گفتی؟ چیکار کنم
سکوت کرد و بهم خیره موند، ناخودآگاه زدم زیر خنده، انقدر
خندیده بودم که اشک از چشمام
سرازیر شده بود؛

—بخدا تو دیوونه ای، باید خودتو به روانپزشک نشون بدی؟
پهلوت زخمی شده سرتم به جایی خورده؟
(فاطمه)

از حرص و بغض نفسم بالا نمیومد، دوباره همچی بهم ریخت،
هرچی رشته بودم پنبه شد...

اشک توی چشمم رو پس زدم و در رو به ضرب باز کردم که
هر دو به سمتم برگشتن و با دیدن
من مات شدن...

نگاهم مستقیم رو بچه توی بغلش خیره موند...
انگار متوجه کینه و عصبانیتم شد که بچه رو محکمتر به
خودش چسبوند...
بهش حمله کردم و محکم به دیوار پشت سرش کوبیدمش...
برام مهم نبود بچه دستشه
سعی میکرد بین منو خودش فاصله ایجاد کنه...
۴۱۸

صدای داد رضا توی اتاق پیچید:
_چیکار میکنی احمق بچه دستشه...
گلوش رو محکم بین پنجه هام فشردم، حس میکردم ناخنم
توی پوستش فرو رفت:
_دوباره پیدات شد ج*ده دوزاری، دوباره اومدی شوهرمو از راه
به در کنی

انقدر خرابی که چنبره زدی رو زندگی من، نمیتونی با کسی
دیگه ازدواج کنی چون درجا
میفهمن چه خرابی هستی...

مچ دستم رو میون دستش گرفت:
_حرف مفت نزن، زندگی شماها قبل من داغون بود، من
خرابش نکردم گمشو عقب بچه ام
هلاک شد...

کسی من رو محکم عقب کشید و هولم داد...
رضا بالون وضعیتش از تخت بخاطر این زنیکه پایین اومده بود
و هولم داد...

حس میکردم از همیشه بدبخت ترم، هرچی تلاش میکردم
واسه ساختن زندگیم همچی خراب
تر میشد...

هق زدم و زانو هام خم شد، کف اتاق نشستم و زجه زدم؛
_خدا لعنتتون کنه، هردوتونو لعنت کنه که زندگیمو سیاه
کردین

رو کردم به رضا و جیغ زدم:

_چرا دست از کثافت کاریت بر نمیداری، کم بهت خوبی
کردم، حتی بخاطرت دین و ایمانم

کنار گذاشتم تا به چشمت پیام، تا باب میل باشم، چرا
نمیبینی منو، کثافت ما بچه داریم هنوزم
نمیخواهی تمومش کنی؟

پچ پچ ادمایی که از سر و صدای ما جمع شده بودن رو
میشنیدم، واسه بخت تیره و تارم هق
میزدم و کاری ازم بر نمیومد...
صدای عصبی رضا توی اتاق پیچید:
_پاشو جمع کن نمایشی که راه انداختی، خوب پیش ملت
رسوامون کردی پاشو جمع کن برو
خونه تا بیام...
از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم، به نازنین اشاره کردم و
گفتم:

۴۱۹

_الان فقط زندگی خودم نیست، زندگی پسر مم هست،
مطمئن باش نمیتونی شوهرمو ازم بگیری،
حالا هی خراب بازی در بیار تا مثل سابق یه مدت ازت استفاده
کنه و بعدم مثل دستمال چرک
پرت کنه کنار
با بغض جیغ زدم:

_فهمیدی یا نه؟ ارزوی اینکه بیای رو زندگی من بخوای
زندگی بسازی رو به گور میبری...
(نازنین)

مقابل کلانتری ایستاده بودم و وارد شدم، از سربازی که اونجا بود اتاق سرگرد قربانی رو پرسیدم که نشونم داد، وارد شدم و سلامی کردم:

_من دختر... هستم و کیلمون هماهنگ کرده بود...

_بله، میگم راهنماییتون کنن

خانمی رو صدا کرد و به سمت بازداشتگاه رفتیم...

از یه راهروی تنگ رد شدیم، مقابل در اهنی ایستاد و بازش کرد که بغضم بزرگتر شد...

در باز شد و مامان مقابل چشمم قرار گرفت، به دیوار تکیه داده بود و دستاش دور زانوهاش حلقه کرده بود...

حس میکردم قلبم فشرده شد..

_مامان...

مادرم بهت زده سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد...

اشک توی چشماش حلقه زده بود..

از جاش بلند شد و به سمتم اومد، محکم من رو توی اغوشش کشید و زیر لب زمزمه میکرد:

_اومدی، میدونستم میای، بالاخره اومدی...

دستام رو دورش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش...

لرزشی که به اندامش افتاده بود رو حس میکردم...
ترسیده بود و نمیدونستم چجوری ارومش کنم...
_میارمت بیرون مامان، یکم صبر کن رضایتشو میگیرم، بهت

قول میدم

۴۲۰

_حالش خوبه؟ زنده اس؟
نیشخندی روی لبم نشست:
_از منوتو سر حال تره، اون میخواست من برگردم که اومدم
باید رضایت بده...
اشکاش روی گونه اش چکید:
_بخاطر من دوباره گرفتار شدی
_این چه حرفیه، اون پدر بچمه، ماهرکاری کنیم تا آخر عمر
بههم وصلیم...

ارومش کردم و از کلانتری بیرون زدم، گوشیم رو روشن کردم
و بهش زنگ زدم:
_قبوله

بدون اینکه بهش مهلت بدم چیزی بگه قطع کردم
(رضا)

وارد خونه شدم و در رو محکم بهم کوبیدم...

کفشم رو در اوردم و اروم سمت اتاق فاطمه رفتم..
بخاطر زخمم نمیتونستم مثل سابق حرکت داشته باشم، قبل از
اینکه به اتاق برسم فاطمه با

اخمایی درهم بیرون اومد، گستاخ و طلبکارانه بهم خیره شد.
سرتاپاش رو جدی نگاه کردم که نامحسوس خودش رو جمع
کرد:

__دوباره داره سر و گوشت میجنبه رضا، مگه من چی کم
میزارم برات

نگاهی به لباسای بازی که تنش کرده بود انداختم، به پای
نازنین نمیرسید، نه هیکلش، نه
پوستش...

__میدونستی من از اول اونو میخوام
بغض کرد:

__منو تو اول ازدواج کردیم، باهم خوش بودیم مشکلی هم
نداشتیم، این هرزه...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده:

__درست درموردش صحبت میکنی یا دندوناتو تو دهنتم خورد

کنم؟

۴۲۱

از دادم پرید و قدمی عقب برداشت:

_داد نزن بچه خوابه میترسه

سرم رو به نشونه تهدید تکون دادم و نزدیکش شدم:

_اگه نیای و رضایت ندی، بد بلایی سرت میارم فاطمه، هم

بچه رو میگیرم ازت، هم طلاق

میدم...

(فاطمه)

از حرفش رنگم پرید، هم بچه رو میگرفت هم طلاقم میداد، اگر

بچه رو میگرفت همه چیز رو

میفهمید و بدبختم میکرد...

اعدامم میکردن...

بدون اینکه جوابی بدم وارد اتاق شدم و در رو به هم کوبیدم.

به بچه خیره شدم که چشماش رو باز کرده بود و اطراف رو

نگاه میکرد...

مجبور بودم، هیچ راهی نداشتم، اشکام روی گونه ام چکید که

پشش زدم، حس میکردم یه راه

طولانی رو اومدم و اخرشم به بن بست رسیدم.

چرا نمیتونستم زندگیم رو جمع کنم؟ شوهرم رو نگه دارم...

اشکام رو پاک کردم و بیرون رفتم که دیدم روی مبل نشسته و
سرش رو تکیه داده، حضورم
رو حس کرد، چشماش رو باز کرد و با دیدن نگاه گریونم
اخماش جمع تر شد.

— صیغش کن
نزاقت ادامه بدم:
— میخوام عقدش کنم، زیر خوابم که نیست مادر بچمه
(نازنین)

همراه رضا وارد محضر شدیم...
۴۲۲

قرار بود قبل عقد رضایت بده و بعدش بریم محضر عقد کنیم
...

وکیل رفته بود دنبال کارای مامان که بتونن تا آخر وقت اداری
امروز بیرون بیارنش...

اول دستم رفت لباس معمولی بپوشم اما نمیدونم چرا الان تو
کت شلوار گلبهی رنگم با ارایش،
شیک و پیک کرده تو محضر نشستم...

قلبم دوباره میخواست راهی خلاف عقلم بره...

از دیدن رضا تو کت شلوار دلم ضعف رفته بود که تشری به
خودم زدم...

هیچی بدتر از جدال عقل و دل نیست...

تو میمونی بینشون که به حرف کدوم گوش بدی، اما همیشه
زور دل بیشتره...

رضا رضایت نامه رو روی میز عاقد گذاشت که نگاه گذرایی به
جفتمون انداخت...

چشمام رو بستم تا نگاه عاقد رو نبینم...

_نازنین؟ بلندشو بریم جایگاه بشینیم...

بی حرف بلند شدم و روی صندلی پشت سفره عقد نشستم...

همون بار اولی که عاقد خوند بله رو دادم...

امضاها رو زدیم و از محضر بیرون رفتیم، داخل ماشین نشستیم

که رضا قبل حرکت جعبه

حلقه رو از جیبش در آورد و حلقه طلایی قشنگی رو توی

انگشتم انداخت:

_نبینم از دستت دربیاد

فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم، درونم پر از احساسات

ناشناخته برای خودم بود...

رضا حرکت کرد و من گوشیم رو بیرون اوردم و با وکیل
صحبت کردم، خبر ازادی مامان و
شنیدن صداش تنها چیزی بود که لبخند روی لبم آورد:
_بخش منو مادر، بخش که بخاطر من دوباره اسیر این مرد
شدی، اگه میدونستم شرطش اینه
اجازه نمیدادم...
پریدم وسط حرفش:
_مشکلی نیست مامان، دیگه مهم نیست...
یکم باهاش صحبت کردم تا حالش بهتر بشه، بغض صداش رو
میفهمیدم، اما نمیتونستم ارومشم
کنم، خودم حالم رو به راه نبود، گوشی رو قطع کردم که مقابل
یه اپارتمان نگه داشت و پیاده
شد...

۴۲۳

همراه هم سوار اسانسور شدیم و طبقه چهار ایستاد، کلید توی
در انداخت و وارد شد، منم پشت
سرش وارد شدم، یه خونه مبله و قشنگ...
_اینجارو واسه خودمون گرفتم، همچی هست، بازم ببین اگه
کم و کسری هست بگو بگیرم،

اون اتاقم واسه آرمین درست کردم، ببین خوبه؟
وارد اتاق شدم، یه اتاق کاملاً پسرانه پر از اسباب بازی...
لبخند کوچیکی روی لبم نشست که از چشمای تیزبین رضا
دور نمود...
به ساره زنگ زدم و گفتم بچه رو بیاره، ادرس روهم براش
فرستادم...
خیلی نگذشت که رسیدن و اومد بالا، رضا بیرون رفته بود و
خیالم راحت بود که میتونستیم
راحت باشیم...
فقط چند ساعت از پسر کوچولوم دور بودم اما دلم براش تنگ
شده بود...
محکم بغلش کردم و بوسیدمش که نق نقی کرد و دوباره
خوابید...
از ساره پذیرایی کردم و نشستیم که گفت:
_برمیگردی شرکت؟
_اره، از فردا دوباره میرم
خوبه ای زمزمه کرد و گفت که شهابم برگشته، اومده که به
شرکت سر بزنه...
یکم دیگه صحبت کردیم و ساره رفت...

ارمین رو به اتاقش بردم و تو تختش گذاشتم، کنارش موندم تا خوابید و رفتم که شام درست کنم...

شامم رو خوردم و قبل از اینکه رضا برگرده رخت خوابم رو تو اتاق ارمین انداختم و پیش خودم خوابوندمش...

میدونستم حالا که عقدیم باید مثل زن و شوهرها وظیفم رو انجام بدم، اما نمیتونستم...
اینکه برم تو تخت بخوابم تا بیاد اونم بعد از اتفاقاتی که بینمون افتاد اسون نبود...

صدای بسته شدن در رو شنیدم و خودم رو به خواب زدم...
در رو باز کرد و دید که وسط اتاق خوابیدم...
مکشی کرد و وارد شد، ارمین رو بوسید و توی تختش گذاشت...

__نازنین

۴۲۴

تکونم داد، بیشتر از این ضایع بود اگر خودم رو به خواب میزدم:

__هوم..

—پاشو بریم سرجات بخواب

این یعنی حق نداری جای خوابتو عوض کنی، موضعش رو شب
اول بهم نشون داد...

سریع توی تخت رفتم و خودم رو به خواب زدم، از دستشویی
برگشت و لباساش رو عوض
کرد...

توی تخت اومد و بغلم کرد، طولی نکشید که نفساش منظم شد
و خوابش برد...

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و بالاخره خوابم برد...

(رضا)

وارد کوچه شدم که حس کردم اشتباه دیدم، نزدیک تر که
رسیدم نازنین رو با یه مرد توی

ماشین دیدم، حسابی نیش مرده باز بود و میخندید...

نگاهم روی نازنین نشست که لبخندی روی لبش داشت..

حس میکردم اکسیژن به مغزم نمیرسه...

سریع پیاده شدم و به سمت ماشین رفتم...

نازنین زودتر منو دید، مات موند...

در راننده رو باز کردم و بیرون کشیدمش..

یقه اش رو گرفتم و فریاد کشیدم:
_چه غلطی میکنی با زن من مرتیکه
بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم مشتم رو محکم توی
صورتش کوبیدم.

فریادش بلند شد و روی زمین افتاد..
به خودش اومد و با لگد توی شکمم کوبید...
صدای جیغای نازنین عصبیم کرده بود...

۴۲۵

انقدر کتک کاری کردیم تا بالاخره آژیر ماشین پلیس اومد...
مامورا به سمتمون دویدن و از هم جدامون کردن...
هردومونو کلانتری بردن...
یقه اش پاره بود و صورتش پر از خون...
شکم و صورتم درد میکرد...

سرگرد وارد اتاق شد و پشت میزش نشست:

_چه خبرتونه، چرا دعوا میکنین

آماده حمله بودم، از بین دندونای قفل شده ام غریدم:

_این مرتیکه مزاحم زن من شده

فریاد کشید:

—چی میگی تو، نازنین ازت طلاق گرفته هنوزم توهم داری که
زنته...

من عاشقشم میخوامش...

بهت زده بهش خیره شدم، حس میکردم الان رگ گردنم پاره
میشه، نبض شقیقه ام رو حس
میکردم...

نگاه به خون نشسته ام روی نازنین نشست...
قفسه سینه ام سنگین شده بود...

—خانم، شما طلاق گرفتین یا متاهلین؟
نازنین بغض کرده نالید:

—من کارمند این اقا هستم، درسته مطلقه بودم اما دوروزه
دوباره برگشتم و عقد کردیم.

نگاه مبهوت شهاب روی نازنین خیره موند..
—ولی من نمیدونستم دوباره ازدواج کرده...

—کی بهت گفته میتونی کار کنی؟ مگه من اجازه دادم؟
نازنین با حرص به سمتم چرخید:

—منو بچه ام احتیاجی به پول تو نداریم، میخوام بچه امو
درمان کنم پس باید کار کنم، کارمم

ابرومنده

پوزخندی روی لبم نشست:

_معلومه چقدر ابرومنده...

شهاب رو بخاطر وضعیت سر و صورتش بیمارستان فرستادن و

من برگشتم خونه...

در خونه رو باز کردم و نازنین رو هول دادم داخل که ساره با

شنیدن صدای دراز اتاق بچه

بیرون اومد...

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم، خودش متوجه بد بودن

وضعیت شد، ارمین رو تحویل داد و

بی حرف خداحافظی کرد و رفت...

ترس توی چشماش رو میخوندم اما همچنان سعی میکرد

خودش رو حفظ کنه...

از فرصت استفاده کرد و به سمت اتاق ارمین قدم تند کرد که

عصبی غریدم:

_کجا، مگه بهت گفتم میتونی بری؟

برگشت به سمتم:

_بچه تنه‌است میترسه

عصبی شکلات خوری روی این رو محکم به دیوار کوبیدم که
جیغ نازنین با صدای خورد
شدن ظرف بلند شد:

— غلط کردی همینجوری کله اتو مثل گاو انداختی پائین داری
میری

چیزی نگفت و قدمی به عقب برداشت که کمربندم رو باز
کردم...

نگاهش به دستام خشک شده بود:

— این لندهور کی بود تو ماشینش بودی
صدای لرزانش بلند شد:

— صاحب کارم

کمربند رو دور دستام پیچیدم:

— کی بهت گفته میتونی کار کنی؟

با کمربند محکم به رون پاش کوبیدم که جیغش بلند شد و
روی زمین نشست...

از سر و صدای ما گریه ارمین هم بلند شده بود، اما انقدر

عصبی بودم که هیچکدوم نمیتونست

جلومو بگیره

تمام آینه و ظروف خونه رو شکسته بودم...

غرورم خورده شده بود...

زن تازه عقد کردم تو ماشین یه غریبه در حال دل دادن قلوه گرفتن دیدم...

غیرتم داشت خفه ام میکرد...

انقدر با کمر بند، مش، لگد به بدنش کوبیده بودم که حتی جوون التماس کردن هم نداشت...

انقدر زدم که خسته شدم و روی مبل نشستم...

لرزش بدنش و هق هقاش رو میشنیدم، صدای گریه پسر بدتر عصبیم میکرد:

_خدا لعنت کنه نازنین، تازه عقد کردیم، امروز باید مچتو بگیرم، خواستی انتقام بگیری ازم؟

با هرزه شدن؟ لاس زدن با یه لندهور؟

خدا لعنت کنه که هیچوقت نداشتی یه روز اروم داشته باشم...

(نازنین)

تموم بدنم درد میکرد، اما به زور در اتاق ارمین رو باز کردم و خودمو روی زمین کشیدم
داخل اتاق انداختم...

نگاه رضا رو حس میکردم...

پسرم رو که از گریه کبود شده بود بغل کردم و تکونش دادم

...

ترسیده بود و هیچ جوهره ساکت نمیشد...

میخواستم شیرش بدم اما نمیگرفت...

ضربان قلب تند کوچولوش رو حس میکردم، بمیرم برات

ترسیدی...

رضا تو چهارچوب در ایستاد که ترسیده خودم رو جمع کردم
_ امیدوارم برات درس عبرت شده باشه، یکم بزرگ شو، تو الان

مادری...

میخواست بره بیرون که نالیدم:

_ من باید بچمو درمان کنم، پول لازم دارم، باید کار کنم، اصلا
یه کار دیگه پیدا میکنم...

عصبی به سمتم چرخید:

_ نازنین بفهم من باباشم، خودم پول درمانشو میدم، هرچی که

بخواد

۴۲۸

ارمینو به خودم چسبوندم:

_ فردا باید بچمو ببرم دکتر، وقت داره

سری تکون داد:

__باشه میبریمش، کجا باید بریم؟

اسم بیمارستان رو گفتم و باشه ای گفت، همزمان گوشیش

زنگ خورد، اخماش جمع تر شد و

رفت پذیرایی نشست اما صداش رو میشنیدم:

__چیه؟ باز چرا گریه میکنی؟ اینم بازی جدیدته؟ به بهونه

مریضی بچه منو میکشی اونجا؟

نمیدونم فاطمه چی گفت که بدون حرف گوشی رو قطع کرد و

از خونه بیرون زد...

حس میکردم نفسم بالا اومد وقتی از خونه بیرون رفت...

ارمین رو که ساکت شده بود توی تختش گذاشتم و لباسام رو

عوض کردم، تمام بدنم درد میکرد

و با هر حرکتی که میکردم شدید تر میشد...

رد کمر بند همه جای بدنم بود...

اب خوردم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم..

**

(رضا)

فاطمه با چشمای خیس و قرمز سوار ماشین شد، بچه گریه

میکرد و جیغ میکشید...

پام روی پدال گاز فشردم و مستقیم سمت بیمارستان رفتم...
وارد بیمارستان شدیم و بچه رو بردن تا معاینه کنن، پشت در
موندم تا کارشون تموم بشه و

فاطمه اروم اشک میریخت، خیلی وقت بود انقدر شلخته و بی
رنگ و رو ندیده بودمش...

نازنین بدون رنگ و روغنم جذاب بود اما فاطمه اصلا، شاید
هیچ جذابیتی برای من نداشت..

—بهرتر نبود میبردیمش مطب دکتر اطفال؟
نم چشماش رو گرفت:

۴۲۹

—اینجا بیمارستان کودکانه، همه متخصصا اینجا هستن
ابروم بالا پرید و ناخودآگاه گفتم:

—پس بخاطر همین نازنین میخواد فردا بچه رو بیاره اینجا
همون لحظه در باز شد و دکتر بیرون اومد؛

—چیزی نیست، سعی کن رژیم غذایییت رو درست اجرا کنین،
نوزادا زود دل درد میگیرن...

(فاطمه)

قرار شد بچه رو امشب محض احتیاط نگه دارن تا فردا ببینن
چطور میشه، رضا با اخمایی

گره خورده نزدیکم شد و ظرف غذا روی میز گذاشت؛
_همه کارارو انجام دادم، غدام برات گرفتم من میرم فردا
دوباره برمیگردم...

سری تکنون دادم که خداحافظی کرد و رفت...
پرستار وارد اتاق شد و موارد مهمو بهم گوشزد کرد وضعیت
بچه رو چک کرد که تشکری
کردم، با گفتن دوباره سر میزنم از اتاق بیرون رفت...
با تردید به راهی که پرستار رفته بود خیره شدم...
خسته بودم، از وضعیتم، زندگیم، از همه چیز...
نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم تا بتونم زندگیم رو جمع
کنم...

مردد به بچه ام خیره شدم...
نمیدونستم کارم درسته یا نه...
ولی خیالم راحت بود نزدیکمه...
همه چیز رو دو دوتا چهارتا کردم، پرستار بعد از دوساعت
دوباره اومد که وضعیت بچه رو
چک کنه گوشیش زنگ خورد، کلافه فلش سبز رنگ رو کشید
:
_بله؟

خیله خب، گفتم تاامشب جور میکنم پولو بهت میدم، هنوز
دوساعت مونده، منو تهدید نکن...

۴۳۰

اشکای پرستار روی گونه اش چکید...
بی حرف گوشیه قطع کرد و مضطرب به سمت بچه اومد که از
فرصت استفاده کردم:

_مشکلی پیش اومده؟ شاید من بتونم کمکت کنم
اهی کشید و با گفتن ممنون قصد ترک کردن اتاق رو داشت
که مقابلش ایستادم:
_چقدر لازم داری؟

ایندفعه جدی تر بهم خیره شد، نیشخندی روی لبم نشست:
_من میتونم این پولو بهت بدم
گوشیمو بالا اوردم و تگون دادم:
_در عرض ده ثانیه میتونم به حسابت بریزم...
اخماش جمع شد:

_اون چیزی که ازم در مقابل این پول میخوای رو بگو
ایندفعه خندیدم:
_افرین باهوشی
پوزخندی زد...

—کار زیاد سختی نیست، از پشش برمیای
نفس عمیقی کشید و سعی کرد رو خودش تسلط داشته باشه

...

استرس داشتم که پرستاره دست و پا چلفتی در بیاره و همچی
لو بره...

ایندفعه قطعاً رضا زنده ام نمیذاشت...

اگر میفهمید میتونست اعدامم کنه...

از اضطراب حال تهو گرفته بودم...

یه پرستار دیگه وارد اتاق شد و از پسر خون گرفت...

بااسترس به خونش خیره بودم...

همون دختره وارد شد و به همکاریش گفت:

—مریض اتاق ۶۴۳ باهات کار داره، من اینو انجام میدم...

۴۳۱

دختره با تردید نگاهش کرد:

—الان تموم میشه، سرپرستار ببینه گیر میده حوصلشو ندارم

—نترس، رفته استراحت کنه اتفاقی نمیفته، برو من انجامش

میدم

ناچار سری تگون داد و رفت...

— فراموش نکردی بهت چی گفتم که، تحت هیچ شرایطی نباید
لو بره، وگرنه دوبرابر اون پولو
از حلقه میکشم بیرون...
پرستار از اتاق بیرون زد و من نشستم...
امیدوار بودم بتونه اون برگه آزمایش لعنتی رو درست کنه،
میترسیدم لو بره همچی، رضا
بفهمه بچه ام از اون نیست و ایندفعه هیچ راه فراری نداشتم...
از اضطراب حال تهو گرفته بودم که رضا وارد شد...
ترسیده بهش خیره شدم:
— چرا رنگت پریده؟ خوبی؟
سری تکون دادم و سعی کردم مثل همیشه خونسرد باشم؛
— چیزی نیست، از دیشب خوابیدم میترسیدم بچه دوباره تب
کنه حالم رو به راه نیست...
سری تکون داد و کنار تخت بچه ایستاد که پرستار وارد شد،
نگاهش که به رضا افتاد مکثی
کرد و به سمت بچه اومد:
— خانم، حال بچه ام چطوره؟
— ازش آزمایش گرفتیم، الان که خدا رو شکر بهتر شده...
لبخندی زد و ادامه داد:

—بچه‌ها تا بزرگ بشن انقدر مریض میشن، زمین میخورن...
با استرس بهش چشم دوختم که بالاخره نگاهم کرد و پلکاش
رو بهم فشردم...

نفس اسوده ای کشیدم و ضربان قلبم ارومتر شد...
رضا رفت که به نازنین و پسرش سر بزنه:
—انجامش دادی؟

—اره، نگران نباش، همچیو درست کردم...

۴۳۲

الانم میرم جواب آزمایش رو درست کنم...
لبخندی روی لبم نشست
با صدای چرخش کلید با نفرت از روی کاناپه بلند شدم و با اون
درد تاق‌ت فرسای که داشتم
خودم رو با قدم‌های بلند رسوندم به اتاقم و قبل از اینکه رضا
وارد خونه بشه وارد اتاق شدم و
در رو از پشت قفل کردم...

نازنین

کجایی نازی

صداش بدجور رو مخم بود تکیه ام رو دادم به در و درحالی که
اشک میریختم دستام رو گذاشتم

روی گوش هام تا صداشو نشنوم! اصلا دوست داشتم برای
همیشه کر میشدم تا دیگه همچین
صدای رو نشنوم!!!

با لقد محکمی که به در زد تکنون سختی خوردم و با وحشت
بچه ام رو که با بیدار شده بود و با
صدای بلند گریه میکرد رو توی اغوش گرفتم و سعی در اروم
کردنش داشتم...
رضا که با شنیدن صدای گریه بچه مطمئن شده بود که خونه
ام... همونطور که دستگیره در
رو بالا پایین میکرد با صدای که خواهش و التماس درش موج
میزد با حالت پشیمونی گفت:
_نازنین معذرت میخوام عزیزم در رو باز کن باور کن اون شب
سره حال خودم نبودم و اون
پسره عوضی رو که همراه تو دیدم خون جلوی چشمم رو
گرفت و نفهمیدم چی شد!!!
پوزخندی به این همه دروغ زدم و با گریه سرم رو اوردم پایین
و زل زدم به صورت غرق در
خواب پسرم و اروم و با بغض لب زدم
+منو تو چقدر بیچاره هستیم که گیره همچین ادمی افتادیم!

— شنیدما ۱۱۱۱۱۱۱۱

با شنیدن این حرفش با بغضی که تو صدام بود
اروم طوری که بچه بیدار نشه با دست تقه ی به در زدم و گفتم
:

+چی میخوای مثل همیشه کتکم بزنی و
شخصیتم رو له کنی
۴۳۳

— نه عزیزم درو باز کن میخوام باهم صحبت کنیم قول میدم
دیگه دست روت بلند نکنم بشکن
این دست که یک بار دیگه رو زنت بلند نشه!!
— پوزخندی زدم و درحالی که اشکام به سرعت از چشمام پایین
میومدن گفتم:

+از این قول های الکی زیاد دادی و من بیشتر از هر چیزی از
شنیدن حرف های مفت خسته
ام خسته تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!!
بالاخره یک روز از این بچه هم می گذرم و طوری خودم رو گم
و گور می کنم که دست هیچ
احدی بهم نرسه که بخواد اذیتم کنه که هر بار که چشمم به
بدنم میفته سیاه و کبود نباشه!!

با ترکیدن بغضم نتونستم ادامه بدم میون حق هقم صدای رضا
رو می شنیدم که سعی در آروم
کردنم داشت
بعد از گذشت چند دقیقه صدای رضا قطع شد
لابد رفته بود پیشه اون یکی زنش ادمی که یه پاش اونور جوی
باشه یه پاش اینور جوی
بالاخره یک روز این جوب گشاد میشه!!!
پسرم رو که توی بغلم به خواب عمیقی فرو رفته بود رو
گذاشتم توی تختش و از پشت پرده
اشک زل زدم به صورت معصومش
با بلند شدن صدای بازو بسته شدن در یقین پیدا کردم که رضا
رفته
هه همین قدر من براش مهم بودم!!
خاک تو سر من که با حماقت های که کردم یه طفل معصوم
رو هم وارد زندگی کثافت بار
خودم کردم!
چه شب های که صبح نشدن
از اون همه احساس گناهی که داشتم فقط خدا میدونه اون شب
چطوری صبح شدن!

آهی از ته دل کشیدم و اروم طوری که بچه ام بیدار نشه کلید
رو توی قفل چرخوندم و در رو
باز کردم

اروم دستگیره در رو فشردم و از اتاق اومدم بیرون نگاه کلی به
خونه انداختم و یواش در رو
پشت سرم بستم که دست های مردونه رضا دور کمرم حلقه
شد و سفت بهم چسبیده بود!
با حالت عصبی چشمام رو محکم بهم فشردم و با صدای که
سعی میکردم از حد بالا نره محکم
گفتم:

+دست بهم ن ۴۳۴

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که برم گردوند و لبای داغ و پر
حرارتش رو گذاشت روی
لبام و محکم شروع به بوسیدنم کرد
با تمام ارامشی که به سرتاسر وجودم با این بوسه تزریق شده
بود با تقلا کردن سعی میکردم تا
خودم رو ازاد کنم و این دست های پر زور رضا بود که مانع
میشد!

خسته از تقلا کردن دست هام رو حلقه کردم دور گردنش و پر
شور و با حرارت شروع کردم
به همراهی کردن..

میک محکمی از گردنم گرفت که آهی از سره لذت کشیدم و
اروم سرم رو گذاشتم روی سینه
اش و شاهد باز شدن قفل سوتینم و در آوردن لباس هام توسط
دست های سوزان رضا بودم!!

هیکل سنگینش نفسم رو بند می آورد و ضربه های پی در پی
اش و صدای آه ناله های من و

صدای تگون خوردن کاناپه شنیدنی ترین موسیقی دنیا بود!
از درد و لذت به خودم می پیچیدم که با ضربه محکمی که زد
با بی حالی ولو شد تو بغلم!

هردومون توی بغل هم نفس نفس میزدیم هیکل سنگین رضا
سینمو تنگ کرده بود..

اون سکوت و حس آرامشی که بعد از مدت ها بینمون بود رو
نمیخواستم بشکنم اما ناچارن اروم

گفتم:

+خفه شدم این زیر!

با تموم شدن حرفم رضا تک خنده ای کردم و سرشو از روی
سینه ام بلند کرد و با چشم های
ابیش زل زد به صورت سرخ از شرمم بوسه دلنشینی روی گونه
ام کاشت و شروع کرد به تن
کردن لباساش...
بعد از تن کردن لباساش اروم به سمت اشپزخونه رفت..
رضا جدا از هر چیزی تو هر زمینه ای مرد فهمیده ای بود
درست مثل الان که رفت توی
اشپزخونه تا من بتونم لباس هام رو تن کنم!
با رفتن رضا با تمام دردی که داشتم شروع کردم به پوشیدن
لباسام که هر کدومش به یه طرف
افتاده بود.
با بلند شدن صدای گریه ارمین شلواری که دستم بود رو
انداختم روی کاناپه و با همون شورت
سفید رنگی که پام بود با عجله رفتم توی اتاق...
اروم از توی تخت بلندش کردم و همونطور که قربون صدقش
میرفتم سینه ام رو گذاشتم توی
دهنش... انقدر قشنگ و با ولع شیر میخورد که دلم ضعم
میرفت براش.

از اتاق اومدم و به سمت کاناپه که رضا نشسته بود داشت میوه
میخورد رفتم و همونطور که

ارمین توی بغلم داشت شیر میخورد اروم کنارش نشستم
نگاه خیره رضا روی هیكلم میچرخید:

_سینه اتو شستی داری بهش شیر میدی؟

یه دفعه یادم اومد، اما دیگه کار از کار گذشته بود، رضا
چشمکی زد؛

_عیب نداره یادت رفت، از این به بعد قبل رابطه یا شیرتو
بدوش بزار کنار، یا شیرخشک
واسش درست کن...

لبخند ریزی روی لبم نشست، زندگی ماهم مثل بقیه زن و
شوهرها شده بود...

تمام این سال هایی که ازش دور بودم نیازمو سرکوب کرده
بودم...

بعد از شیر دادن و خوابوندنش راهی حموم شدم، زیر دوش
ایستادم و قطره های اب روی

پوستم میرقصیدن که تقه ای به در خورد، باز کردم که رضا
لخت وارد شد...

— تو چرا اومدی؟ یه موقع بچه بیدار میشه صداشو نمیشنویم

...

اومد زیر دوش و دستاشو دور کمرم حلقه کرد؛

— تازه خوابیده، شیرشم خورده، جاشم تمیزه، چرا بیدار بشه؟

با شیطننای رضا دوش گرفتیم و بیرون اومدیم...

حتی نداشت خودم خودمو بشورم...

احساس شادابی میکردم...

حتی اون مدتی هم که باهم زندگی میکردیم اخلاقش اینجوری نبود...

زیر گوشم صحبت کرد و من بالذت گوش دادم...

محبت کرد و من غرق احساس میشدم...

روی تختم نشست؛

— فردا وسایلتو بیار اتاق من، دیگه نمیخوام ازم دور باشی...

چشمکی زد و بلند شد که بره اتاقش گفت:

— اون لباس خواب زرشکیه رو بدون لباس زیر بپوش بیا...

حوله ای که باهاش نم موهام رو گرفته بودم به سمتش پرت

کردم که جا خالی داد و خندید، از

اتاق بیرون رفت...

۴۳۶

شیطنتاشو دوست داشتم...
این زندگی برای مایی که همیشه تو جنگ بودیم خوده خوده
خوشبختی بود...
با تکون خوردن تخت بیدار شدم، نور توی اتاق نشون میداد
صبح شده...
رضا چشمای بازم رو که دید خندید؛
_صبح بخیر خانم، پاشو تا غیبت نخوردی
ناخوداگاه روی تخت نشستم، مگه کلاس نداری تو؟
فکر نمیکردم بزاره دوباره برگردم دانشگاه...
سریع از جام پریدم...
آماده شدم، به ساره زنگ زدم تا دوباره بیاد و پیش بچه بمونه،
بنده خدا گرفتار شد بخاطر من...
باید یه فکری میکردم نمیشد که بخاطر من از زندگی بیفته...
باهم به سمت دانشگاه راه افتادیم، منو نزدیک در ورودی پیاده
کرد و خودش جدا رفت...
اما چندتا از بچهها دیدن مارو...
بی توجه به نگاه متعجب و کنجکاوشون گذشتم و به سمت
ساختمون دانشگاه رفتم...
دوتا کلاس داشتم...

در حال پیام دادن به ساره بودم که یکی از دخترا کنارم نشست
...

چندباری دیده بودمش سر کلاس...
همچنان سرم توی گوشه بود که گفت:

—سلام...

نگاهی بهش انداختم که دیدم لبخند به لب بهم خیره شده...
—سلام

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه رضا وارد کلاس شد...
نگاهی به کلاس انداخت، به من رسید مکث کوتاهی کرد و بعد
از حضور غیاب درس رو
شروع کرد...

دختری که کنارم نشسته بود سرش رو بهم نزدیک کرد؛
—باین قیافه اش دل کل دخترای دانشگاهو برده، همه
منتظرن یه نگاه بهشون بندازه...

۴۳۷

اخمام توی هم رفت که با دقت بهم خیره شده بود؛

—بینم، نکنه توم به این استاد احساسی داری؟

انقدر حرص گرفته بود که میخواستم همون لحظه بگم
شوهرمه، اما صدای رضا بلند شد؛

_خانم اگه مطلب شنیدنی هست بگین ماهم بشنویم...
دختره کنارم با شیطنت گفت؛
_سوال درسی بود استاد
_سوالاتونو از خودم پرسید تا جواب بگیرید
میدونستم رضا میخواست ضایع اش کنه اما دختره زرنگ بود و
سریع سوالی پرسید، رضا هم
توضیح مختصری داد و درس رو ادامه داد...
ذهنم درگیر شده بود، قبلا هم نگاه دخترارو روی رضا حس
کرده بودم، واقعیه که میگن مرد
باید زشت باشه تا زنش دلهره نداشته باشه...
با خسته نباشید رضا از فکر بیرون اومدم، با حرص به دخترایی
که به بهونه سوال درسی دوره
اش کرده بودن و ناز میکردن خیره شده بودم...
ضربه ای به بازوم خورد؛
_دیدی گفتم توم خوشت میاد ازش
گره اخمام کورتر شد که دوباره ادامه داد:
_اوه باشه بابا، پاشو بریم بوفه یه چیزی بخوریم...
در پرویی این دختره مونده بودم...

مثل کنه بهم چسبیده بود ولم نمیکرد، همراهم اومد تو بوفه و
انقدر حرف زد که مخمو خورد...

— چرا نمیای تو جمع بچه ها؟

— کدوم بچه ها؟

— ای بابا، پرتی ها دختر

ی دفعه آقای مهدوی وارد شد و باهم چشم تو چشم شدیم...

حس میکردم صورتم سرخ تر از این نمیتونه بشه...

مستقیم به طرف میز ما اومد و مقابلم ایستاد...

۴۳۸

صورتش خوب شده بود، مدت زیادی گذشته بود بالاخره...

— سلام خانم

با اکراه از جام بلند شدمو احوالپرسی کردم باهاش...

باشیظنت خندید؛

— من برم تا استاد نیومده دوباره صورتمو داغون کنه...

وقتی سرخی صورتمو دید خندید و خداحافظی کرد...

سرجام نشستم که مریم گفت؛

— کدوم استادو میگه مهدوی؟

بی توجه به حرفش مشغول خوردن سفارش شدم، واقعا

نمیدونستم چجوری دیگه باید بهش

میفهموندم علاقه ای به حرف زدن ندارم...
اما اون کنه تر از این حرفا بود و تا کلاس اخر ازم جدا نشد...
بالاخره بعد از تموم شدن کلاسا، دعوتش برای رسوندن رو رد
کردم و رفتم خونه...

دلم برای ارمین پر میکشید..
کلید انداختم و وارد خونه شدم؛
_ساره؟

از اتاق ارمین بیرون اومد و با دیدنم لبخندی زد، وارد خونه
شدم؛

_پسرم چطوره؟

_خوبه، شیرشم خورد جاشم تمیزه خیالت راحت تازه هم
خوابید...

_اذیت که نکرد؟

کنارم روی مبل نشست...

_این بچه اصلا اذیت و گریه بلد نیست، خیلی ارومه...
لبخندی زدم که ساره لبخندش ماسید، یقه مانتوم رو کنار داد
و لباسمو باز تر کرد، نگاهش رو
دنبال کردم و به کبودی بالای سینه ام رسیدم؛
_این چیه نازنین؟

بعد از مکث کوتاهی نگاهش رنگ ناباوری گرفت و لبخند
بزرگی روی لبش نشست؛

۴۳۹

—اره؟!!

پلکام رو به نشونه تایید فکری که توی ذهنش بود بهم فشردم
که محکم بغلم کرد؛
—خدایا شکرت

ساره برام بیشتر از یه دوست بود، هم خواهر بود هم مادر بود
هم رفیق بود...

برای سروسامون گرفتن زندگیم از خودم بیشتر خوشحالی
میکرد...

براش همه چیز رو تعریف کردم؛

—الان که همه چی درست شده، نمیخواهی یه سری به مادرت
بزنی؟ دل نگرانته...

نفس عمیقی کشیدم

میرم پیشش، اما این فاصله برای هردومون بهتره...

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت...

(فاطمه)

با حرص به گوشی خیره شده بودم، حتی از اسمش هم متنفر
 بودم، باید یه جور دیگه باهاش
 قرار میزاشتم تا الان انقدر مزاحمم نمیشد، پولشو میگرفت
 گوشو گم میکرد...
 قصد بیخیال شدن نداشت، با حرص فلش سبز رنگ رو کشیدم
 و غریدم؛
 _چیه، باز چه مرگته...
 حتی از صداش هم متنفر بودم؛
 _عه عه عه نشد خانم، ادم که با پدر بچه اش اینجوری حرف
 نمیزنه...
 حس میکردم تا ناکجا ابادم سوخته؛
 _بین منو، بار آخرت باشه این حرفو از دهنت در آوردی،
 وگرنه بلایی سرت میارم نفهمی از
 کجا خوردی...
 صدای پوزخندش تو گوشم پیچید؛
 با شنیدن صدای اسانسور در رو باز کردم که فوراً اومد داخل...
 حاله از اون قیافه اش بهم میخورد...
 ۴۴۰

با نیش باز بهم زل زده بود؛

—سلام خانم

چی نگاهش کردم که خندید؛

—گل پسرم کجاست؟

حرفی به سمتش چرخیدم، دوقدمی که جلو اومده بود عقب برگشت:

—بار آخرت باشه گفتمی پسر، اون بچه تو نیست فهمیدی؟!

پوزخندی روی لبش نشست:

—چه بخوای و چه نخوای اون بچه رو من ساختم، بریم آزمایش بدیم؟

—روز اول که برق پولا چشمتو زده بود بچه ام بچه ام راه ننداخته بودی!

—تو کمتر از من نبود، واسه نگه داشتن شوهرت پای یه بچه رو به این دنیا باز کردی

—اون بچه آینده خوبی داره، نگران نباش

وارد اتاقم شدم و پول رو از کشو بیرون کشیدم که نگاهم از اینه اتاق بهش افتاد...

وارد شده بود و نگاه کثیفش روی اندامم میچرخید..

سریع به سمتش چرخیدم و پول رو کف دستش کوبیدم؛

—اینم پول، ولی آخرین پولیه که دارم بهت میدم، حالا زودتر

برو

نگاهش بین لب ها و سینه هام در گردش بود، دستش دور

کمرم حلقه شد، فوراً خودم رو عقب

کشیدم که محکم تر بهم چسبید؛

—داری چیکار میکنی؟ بکش عقب ببینم

—چرا، میدونم تو دلت میخواد، اون شوهرت که مرد نیست

بهت برسه خودم به نیازات جواب

میدم

صورتتم جمع شد؛

—فکر کردی اینجا چه خبره؟ هم حال کنی هم پول بگیری؟

گمشو بیرون از خونم...

ترسیده بودم، نمیخواستم واقعا کاری کنم...

من فقط واسه اینکه حامله بشم رفتم زیرش، اشتباه خودم بود

نباید آتو دستش میدادم...

خودش رو بیشتر بهم چسبوند و اندامش رو حس میکردم؛

۴۴۱

—روانی من تازه زایمان کردم

—چرت نگو، خیلی وقته گذشته...

کم مونده بود گریه ام بگیره، واقعا چندشم شده بود؛
_دکتر بهم هنوز اجازه نداده، خون ریزی دارم...
اخمی کرد و ازم جدا شد...
بی حرف از اتاق خارج شد که نفس لرزونم رو بیرون دادم...
وارد اتاق بچه شد که سریع پشت سرش رفتم...
چه غلطی بود من کردم داخل خونه باهاش قرار گذاشتم...
نیشخند که گوشه لبش نشست متوجه شدم فهمیده ترسیدم
...
بچه رو بوسید و بی حرف از خونه بیرون زد که سر خوردم و
روی زمین نشستم، زدم زیر
گریه...
هق هق ام کل خونه رو برداشته بود...
احساس بدبختی و حقارت تو کل وجودم نشسته بود
صدای زنگ ایفون که تو خونه پیچید عصبی از جام پریدم تا
فوشش بدم که با دیدن تصویر
رضا خشک شدم.
حس میکردم قلبم دیگه نمیزنه...
نگاهش به سمت کوچه بود..
در رو باز کردم و سریع پریدم تو دستشویی تا صورتمو بشورم
...

اب سرد به صورتم پاشیدم تا قرمزی چشما و بینی ام کمتر
بشه...

صدای بسته شدن در اومد و من خیره به آینه بودم...
میفهمید، از صورتم میفهمید گریه کردم، چه جوابی میدادم
چه بهونه ای میاوردم...
مغزم کار نمیکرد...
عصبی موهام رو به چنگ گرفتم که صداش توی خونه پیچید؛
_فاطمه، کجایی؟
_الان میام...

۴۴۲

صورتمو خشک کردم و سعی کردم ارومتر باشم...
در سرویس رو باز کردم که دقیقا پشت در بود، لبخند زورکی
روی لب هام نشوندم؛
_چرا اینجا ایستادی؟
در رو بستم که همچنان با اخم و جدی بهم خیره بود؛
_این تعمیر کاره اینجا بود؟
حس میکردم قلبم برای ثانیه ای نزد:
_اره، شیر اب خراب شده بود گفتم بیاد درست کنه...
نگاه دقیقی به قیافه ام انداخت؛

—گریه کردی؟.

کم مونده بود از استرس دوباره بزنم زیر گریه...

—اره، نگران بچه بودم، نتونستم تا صبح بخوابم کلافه بودم...

دقیق تر به چشمای ترسیده ام خیره شد:

—وقتی تنهایی کسیو راه نده، خطرناکه یه موقع بلایی سر

خودتو بچه میارن، زنگ بزن یکیو

بفرستم خونه بعد بیان...

باشه ای زمزمه کردم، یکم موند و رفت...

(نازنین)

مقابل خونه ایستادم، از روزی که با رضا عقد کردم و مامان ازاد

شد ندیده بودمش..

کلید توی دستم رو چرخوندم و در رو باز کردم...

وارد حیاط شدم، گوشه گوشه این حیاط برام پر از خاطره بود

...

بی صدا وارد خونه شدم، صدای جلیز و یلیز از اشپزخونه

میومد، در روبستم که با شنیدن

صدای در مامان مقابل در اشپزخونه اومد، با دیدنم بهت زده

بهم خیره شد...

بی طاقت به سمتش پر کشیدم و محکم بغلش کردم...

درسته در حقم گاهی ظلم کرد اما هرچی بود مادرم بود...
۴۴۳

از قدیم گفتن خانواده گوشت همدیگه رو میخورن اما استخون
همدیگه رو دور نمیریزن...

تمام صورتش رو غرق بوسه کردم...

خداروشکر کردم که سر حاله و زیر سقف خونه اش ارومه...

دستی به صورتم کشید و با بغض نالید؛

—بمیرم برات مادر، دوباره گیر اون مرتیکه...

جلوی دهنش رو گرفتم:

—من زندگیم خوبه مامان، با رضا تصمیم گرفتیم یه فرصت

دوباره بهم دیگه بدیم...

خیال مامان رو راحت کردم که زندگیم خوبه و عذاب وجدان

نداشته باشه...

یکم نشستم و بعد بلند شدم تا برم خونه...

از در بیرون رفتم و صدای گوشیم بلند شد، نگاهی به شماره

انداختم که غریبه بود، فلش سبز

رنگ رو کشیدم که صدای سرخوش دختری توی گوشم

پیچید:

—سلام علیکم نازنین خانم، چرا نیومدی؟

دوباره نگاه کوتاهی به شماره انداختم اما نشناختمش؛
_ شما؟

_ ای بابا چقدر فراموشکاری تو، رزام دیگه دیروز باهم دانشگاه
بودیم

تازه دوزاریم افتاد که همون دختر کنه اس و به زور شماره ام
رو گرفته بود...

تا خونه برسم مشغول صحبت بود و حسابی از همه چیز تعریف
کرد...

دختر خوشگلی بود...

چشمای سبز و پوست سفید، موهای خرمایی که از زیر مقنعه
بیرون میریخت

و حسابی پر جنب و جوش...

امار کل دانشگاهو داشت...

فکر کنم تنها کسی که تالان از دستش در رفته بود من بودم
...

بعد از اینکه مطمئن شد فردا میرم دانشگاه قطع کرد...

(رضا)

۴۴۴

تازه کلاس‌م تموم شده بود و سوار ماشین شدم تا از محوطه
دانشگاه بیرون بزنم که گوشیم زنگ
خورد...

با تردید به شماره خط ثابت خیره شدم...
میخواستم بیخیال بشم اما ناخودآگاه فلش سبز رنگ رو کشیدم
که صدای نازک زنی توی گوشم
پیچید:

_اقای رضا...؟

_بله خودم هستم شما؟

_از بیمارستان... مزاحم میشم، یه مشکلی پیش اومده میشه
تشریف بیارید بیمارستان؟

فرمون رو چرخوندم و از دانشگاه بیرون رفتم؛
_خیلی واجبه؟

_بله موضوع مهمیه اگر میتونید الان تشریف بیارید

باشه ای گفتم و مکالمه رو تموم کردم...

احساس بدی داشتم، امروز که روزه چکاب ارمین نبود، فاطمه
هم اگه مشکلی برای بچه پیش
میومد تماس میگرفت...

پامو روی پدال گاز فشردم تا سریعتر به بیمارستان برسم...

مقابل بیمارستان پارک کردم و وارد شدم، رو به پرستاری که مشغول مرتب کردن پرونده ها بود گفتم:

—بخشید خانم، با من تماس گرفتن که پیام اینجا پرستاره بدون نگاه کردن بهم اسمم رو پرسید که گفتم، مکشی کرد و بهم خیره شد حس کردم چشماش رنگ ترحم گرفت، با گفتن بامن بیاین جلوتر رفت... پشت سرش رفتم که مقابل اتاق حراست ایستاد... گیج شده بودم...

در زد و وارد شدیم که دیدم یه پرستار زن با چشمایی گریون و چند مرد داخل اتاق هستن...

با دقت به زنه خیره بودم که یادم اومد همون پرستاریه که داخل بیمارستان کارای بچه رو انجام میداد...

۴۴۵

همگی بلند شدن و بعد از احوال پرسى نشستن...

نشستم و سوالی بهشون خیره بودم که رئیس بیمارستان گفت؛

—واقعیت یه اتفاقی افتاده که ما خیلی شرمنده ایم

هرچی بیشتر میگفت بیشتر گیج میشدم..

نمیتونستم هضم کنم چه اتفاقی افتاده...
بی حرف از اون بیمارستان لعنتی بیرون زدم...
حس میکردم سرم اندازه یه کوه سنگین شده...
رو جدولای کنار خیابون نشستم...
درسته هیچوقت هیچ جای زندگیم نبود، نمیخواستمش اما
اسمم تو شناسنامه اش بود...
همه به عنوان زن من میشناختنش...
اعتبارم، ابروم...
حال تهو امانمو بریده بود و هرچی که تو معده ام بود توی
جوب خالی کردم...
میدونستم این درد و حال بد عصبیه...
نمیدونستم چیکار کنم، به کی پناه ببرم...
به زور خودمو تا ماشین کشوندم و نشستم...
مردونه بخاطر ابرو و غیرتی که زیر سوال رفته بود حق زدم...
نمیدونم چقدر گذشت که گوشیم زنگ خورد...
اسم حاج بابا روی گوشیم درد توی قلبمو بیشتر کرد...
دلم میخواست جواب بدم و مثل پسر بچه ها گریه کنم...
تا خودش همچی رو درست کنه اما نمیشد...
گوشیم انقدر زنگ خورد تا قطع شد...

حتی هنوز از عقد منو نازنین هم خبر نداشتن...
نازنین، بی دلیل نبود که عاشقش شدم...
با تمام اتفاقات بدی که بینمون افتاد همیشه بهم وفادار بود...
۴۴۶

حتی موقعی که زنم نبود...
تعهد و وفاداری به ذات ادما برمیگرده...
تمام این سال ها از مقابل چشمم مثل یه فیلم سینمایی
گذشت...
همیشه خشم و خشونت من، ضربه دست من رو نازنین چشیده
بود...
من فقط به فاطمه بی محلی میکردم همین..
اگر جای نازنین بود چی؟!
دلم میخواست همین الان برم و خفش کنم، اما باید اول
همچی بهم ثابت میشد...
ابی که صندلی عقب افتاده بود برداشتم و یکم خورده تا بتونم
بغضم رو قورت بدم...
با سرعت به سمت خونه فاطمه راندم...
نفهمیدم مسیر چطور گذشت، مقابل خونه پارک کردم و کلید
انداختم، بی صدا وارد شدم...

خونه در سکوت بود...
 وارد اتاق بچه شدم که خبری نبود...
 به سمت اتاق خودش رفتم که دیدم بچه رو کنارش گذاشته و
 خودشم خوابه...
 حس میکردم خون جلوی چشممو گرفته...
 عجیب تمایل داشتم که گردنشو بین دستام خوردم...
 از اتاق دور شدم قبل از اینکه دستم به خون یه هرزه الوده
 بشه...
 وارد اشپز خونه شدم و سرم رو زیر شیر آب سرد گرفتم...
 حس کردم که یکی نزدیکم شد و صدای نحسش توی گوشم
 پیچید؛
 —رضا؟ چیکار میکنی الان سرما میخوری...
 دلم میخواست محکم تو دهنش بکوبم..
 نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که دیدم فوراً حوله به دست
 اومد و سعی کرد سرمو خشک کنه...
 چشمای نگرانش رو بهم دوخته بود...
 چرا اینکارو کرد؟
 چرا غیرت و ابروی منو زیر سوال برد؟
 ۴۴۷

من که بارها بهش گفتم طلاق میدم برو دنبال زندگیت،
نمیخوامت...

من که راه رو براش باز کرده بودم...
دلم میخواست با تمام توانم بزنمش..
انقدر بزنم که صدای شکستن استخواناش بلند بشه...
بی رمق روی مبل نشستم که تلفنش زنگ خورد...
گوشام رو تیز کردم؛

نه مهناز جان وقت امروزمو کنسل کن
خونه میمونم، بچه هم مریضه نمیتونم با خودم بیارمش...
شوهرمم اومده...

بالاخره بعد از کلی چونه زنی تلفن رو قطع کرد...
ساعدم رو از روی چشمم برداشتم و بهش خیره شدم؛
_چیشده؟

سعی کرد موهاش رو با عشوه عقب بزنه...
حالم از مصنوعی بودنش بهم میخورد...
تو تمام این سال ها سعی میکرد ادای نازنین رو در بیاره تا
شاید تو قلبم جایی برای خودش باز
کنه...

اما نازنین ناز حرکاتش ذاتی بود، مصنوعی نبود...

—هیچی، ارایشگاه وقت داشتم یادم رفته بود کنسل کردم...
جرقه ای تو ذهنم زده شد؛

—پاشو برو، من هستم تا بیای...
نگرانی توی چشماش پررنگ تر شد، لبخند مضطربی روی لب
هاش نشست؛
—نه اخه...
نذاشتم ادامه بده؛

—گفتم برو، ریشه موهاش در اومده، یه نگاه به ریخت و قیافه
ات بکن چه شکلی شدی، شبیه
گوریل پشمالو شدی، فوقش میخواد دوساعت طول بکشه...
۴۴۸

وقتی دید جدی و مسمم بهش خیره شدم ناچار قبول کرد؛
—شیرشو دادم جاشم عوض کردم، اگر گریه کرد زنگ بزن بهم،
داروهاشم دادم...

سری تکنون دادم که از خونه بیرون رفت...
از پنجره بهش نگاه میکردم، نگاهش مدام به خونه بود...
پوزخندی روی لبم نشست...
بالاخره سوار ماشین شد و رفت...
وارد اتاق بچه شدم...

هیچیش شبیه من نبود...
دوتا پستونک و یه شیشه شیر کنار میز بود که یه پستونک رو
برداشتم و چندین بار توی دهنش
کردم تا خوب به بزاق دهنش اغشته بشه...
درش رو بستم و توی جیبم گذاشتم...
روی مبل نشستم که گوشیم زنگ خورد، اسم و عکس نازنین
روی صفحه افتاد...
_جانم عزیزم
میدیدم از وقتی احساس خرجش میکنم و علاقه ام رو نشون
میدم چقدر روی رفتار و صحبت
کردنش تاثیر گذاشته...
_سلام بر آقای پدر، نهار مورد علاقه ات رو درست کردم کی
میای؟
لبخند بغض الودی روی لبم نشست؛
_یکی دوساعت دیگه میام
_باشه منتظرتم...
میخواست خداحافظی کنه که زمزمه کردم؛
_خیلی خسته ام نازنین، فقط خودت میتونی ارومم کنی،
واسم آماده شو...

انگار متوجه شد حال خوب نیست که چشمی زمزمه کرد...
نگاهم مات برگه آزمایش بود...

کل این مدت به خودم امیدواری میدادم اشتباهی شده...
اونا اشتباه میکنن اما واقعیت بود...

۴۴۹

من پدر بچه زتم نبودم...
اسم اون بچه تو شناسنامه ام بود اما پدر واقعیش من نبودم...
حس میکردم اکسیژن بهم نمیرسه...
اوار شدم روی زمین...
حرفای دکتر توی گوشم زنگ میزد...
چطور، چطور ممکنه!
قدرت بلند شدن نداشتم...

نازنین بی حرف زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد...
تمام مدت سکوت کرده بود...
به سمت ماشین رفتیم و خودش پشت فرمون نشست...
سرم رو تکیه دادم و با صدای خشار از بغض نالیدم؛
_هزار بار گفتم طلاق میدم، برو نمیخواهت، برو پی زندگیت،
گریه کرد التماس کرد که من
همینجوری کنارت میمونم...

من که راهو باز کرده بودم بره نازنین، این چه کاری بود؟!
چرا ابروی منو برد؟!

هق هق ام بلند شد؛

_حیثیتم رفت، اعتبارم رفت، چند نفر تالان تو دلشون بهم
خندیدن که کلاتو بنداز بالاتر زنت
زیر خواب اینواونه...

پدر بچه ای که تو بغلشه تو نیستی...

انتقام همه چیو ازم گرفت...

بچه میخواستی، همسری میخواستی که به نیازات جواب بده
خب لامصب من که گفتم طلاق
میدم برو...

میدیدم که نازنین هم بهم ریخته...

تو چشمات ناباوری موج میزد...

انگار اونم باورش نمیشد فاطمه ای که یه روزی یه خال موش
رو نامحرمی ندیده بود زنا
کرده...

۴۵۰

مقابل خونه پارک کرد که نگاهم به حاج بابا و حاج خانم افتاد
...

داغ دلم تازه شد...

چجوری بگم بهشون چه اتفاقی افتاده...

هر دو پیاده شدیم که نگاهشون به دستا ظریف نازنین که دور
بازوم پیچیده بود افتاد...

لبخندی روی لب هاشون نشست...

اونا هم از ذات پاک این دختر خبر داشتن...

نازنین خجالت زده در رو باز کرد و تعارفشون کرد داخل...
حاج بابا به طرفم اومد و دستم رو گرفت، نگاه دقیقی بهم
انداخت؛

—چیشده بابا جان

سعی کردم بغض تو گلومو قورت بدم؛

—بریم داخل براتون تعریف میکنم...

وارد خونه شدیم...

سنگینی نگاه نگران حاج خانم رو حس میکردم...

—بگو دیگه بابا جان، نصفه عمر شدیم ما، این چه حال و

روزیه...

صورتتم رو محکم با دستام مالیدم و نفس عمیقی کشیدم،

میترسیدم اتفاقی براشون بیفته، لب های

خشکم رو خیس کردم؛

— این مدت اتفاق زیاد افتاده، بخاطر همین نتونستم پیام بهتون
سر بزنم

— من نازنینو دوباره عقد کردم...

تصمیم گرفتیم دوباره بدون اینکه به گذشته و اتفاقاتی که
افتاده فکر کنیم بهم فرصت بدیم...

ذوق و شادی که تو چهرشون نشست لبخند کوچیکی روی لبم
نشوند...

حاج خانم دوتا دستای پر محبتش رو بالا آورد؛

— الهی شکرت، شکر که این دوتا بچه ام بالاخره سرزندگیشون
رفتن...

حاج بابا موشکافانه بهم خیره بود؛

— این که خبر خوبیه بابا جان، پس این چه حال و روزیه؟
نگاه پر تردیدم به نگاه نازنین قفل شد...

۴۵۱

نمیدونستم چجوری بگم، چیکار کنم، هضمش برای خودم

سخت بود چه برسه به این پیرزن و

پیرمرد...

اون دختر انتخاب اونا بود و نمیخواستم الان حالشون بد بشه

...

لب های خشکم رو خیس کردم؛
_چندروز پیش از بیمارستان باهام تماس گرفتن که بیا اینجا
کارت داریم...
رفتم، دیدم منو بردن پیش رئیس بیمارستان و یه پرستار هم
اونجا نشسته و گریه میکنه...
نازنین متوجه شد چه فشاری رومه، سریع برام لیوان ابی آورد،
گلووم از بغض درد گرفته بود...
_گفتن این پرستار نتیجه آزمایش بچه شمارو عوض کرده، اون
بچه واسه شما نیست
هعی بلند حاج خانم نشون از وخامت اوضاع میداد، ولی
میخواستم تمومش کنم؛
_فاطمه بهم خیانت کرده و بچه مال من نیست...
مثل اینکه به اون پرستار پول داده تا جوابو تغییر بده و اونم
گیر افتاده...
نمیدونم چطوری...
نتونستم بیشتر از این صحبت کنم و بغض مردونه ام شکست
...
صدای گریه های حاج خانم هم بلند شد و نازنین تو هول و ولا
افتاد...

نمیدونست کدوممون رو اروم کنه...

_همیشه بهش گفتم طلاق میدم برو دنبال زندگیت اما
خودش نرفت...

دستای لرزون حاج بابا روی شونه ام نشست، نگاهم که به چهره
رنگ پریده اش نشست ترسیدم،
میترسیدم بلایی سرشون بیاد...

_مارو ببخش بابا جان، ماون دختری برات انتخاب کردیم، فکر
میکردیم زن زندگی میشه
برات...

فکر میکردیم اگه تو خانواده خوبی بزرگ شده ذاتش هم خوبه
...

دستای لرزون و پیرش رو بوسیدم؛
_این چه حرفیه حاج بابا، من شماهارو مقصر نمیدونم...
بالاخره سه نفری حاج خانم رو هم اروم کردیم...
نازنین اتاق مهمون رو آماده کرد تا استراحت کنن و منم به اتاق
خودمون رفتم...

۴۵۲

حس میکردم کمرم خم شده، گیج بودم...
دلَم میخواست یه ذره ذهن اشفته ام مرتب بشه

نازنین وارد اتاق شد و کنارم نشست...
پنجه های ظریفش رو لا به لای موهام فرستاد که بی حرف
سرم رو روی پاهاش گذاشتم...
انگشتاش روی شقیقه ام نشست و اروم ماساژ داد...
این دختر منبع آرامشم بود...
دستای سفید و ظریفش رو گرفتم و روی لب هام گذاشتم...
لبخند روی لبش نشست...
پیشونی ام رو بوسید و اروم شدم؛
تصمیمت چیه رضا؟
دوباره دستش تو موهام نشست؛
_شکایت میکنم طلاقش میدم، کاری که خیلی وقت پیش
باید میکردم..._
سکوت کرده بود، ذهن هردومون اشفته بود...
یکم که اروم شدم از جام بلند شدمو لباسمو مرتب کردم، این
موضوع رو همین امروز باید
تمومش میکردم...
از خونه بیرون زدم و رفتم دفتر وکیل، وکالتنامه امضا کردم و
قرار داد بستم تا هم از پرستار
هم فاطمه شکایت کنه...

بعد از اون به سمت خونه فاطمه رفتم، باید باهاش تسویه
حساب میکردم ایفون رو زدم که بی
مکت در باز شد...

هر قدم که به خونه نزدیکتر میشدم بیشتر عصبی میشدم...
در خونه رو باز کرد و مقابلم با اون لبخند چندش اورش ایستاد
که نتونستم تحمل کنم و بدون
اینکه اجازه حرفی بهش بدم زدم زیر گوشش...
از شدت ضربه محکم روی زمین افتاد...
اخی از بین لب هاش در رفت و متعجب بهم خیره شد...
وارد شدم و در رو بستم...
هر قدمی که به سمتش برمیداشتم خودش رو روی زمین عقب
میکشید؛

۴۵۳

باز چیشده؟ باز کجا دلت پره اومدی میخوابونی زیر گوش
من، نازنین دوباره بهت نداد...
نذاشتم بیشتر از این حرف بزنه و محکم تو دهنش کوبیدم که
جیغی کشید...

لبش ترکید و خون روی لباسش ریخت...
جیغی کشید و با گریه نالید؛

—مگه مریضی که میزنی روانی، بخاطر اون هرزه...
فریادم خونه رو لرزوند؛

—خفه شو...

بق کرده بهم خیره موند؛

—هرزه تویی، کثافت، ذاتت از اولشم خراب بود...

ترس توی چشماش نشست، پوزخندی روی لبم نشست؛

—فکر کردی هیچوقت نمیفهمم چه غلطی کردی نه؟

موهایش رو دور دستم پیچیدم و محکم کشیدم که جیغی
کشید؛

—بگو کیه، خودت بگو قبل از اینکه تمام استخوانای بدنتو
بشکنم...

تپش قلبش رو حس میکردم؛

—چی میگی، ولم کن روانی

کناره گوشش نعره کشیدم؛

—بابای بچه حرومزاده ات کیه؟

حتی نفس هم نمیکشید؛

—به من خیانت کردی هرزه؟ وقتی اسمت تو شناسنامه من

بود رفتی بااین و اون خوابیدی؟ که

ملت بشینن به ریش من بخندن؟ بگن کلاتو بنداز بالاتر زنت
زیر خواب این و اونه؟

محکمر موهاش رو کشیدم که حس کردم الان از ریشه کنده
میشه؛

فکر کردی هیچوقت نمیفهمم حرومزاد تو بستی به ریش من؟
مجبورم کردی یبار باهات رابطه داشته باشم تا نفهمم موضوع
چیه...

میکشمت عوضی، میفرستمت بالای چوبه دار تا بفهمی تقاص
خیانت کردن به من چیه...

تمام حرصم رو با مشت و لگدی که به تن و بدنش میزدم خالی
میکردم...

۴۵۴

انقدر زدمش که لباساش خونی بود...

سر و صورت و بدنش کبود و قرمز...

چشمای غرق اشکش حتی ذره ای دلم رو نسوزوند...

نفس زنان وارد اتاقش شدم و چمدون رو بیرون کشیدم و

انداختم تو پذیرایی مقابلش...

تک تک لباساش رو انداختم جلوش که چهار دست و پا اومد و

به پام افتاد؛

—رضا توروخدا، دروغه، دارن بهم تهمت میزنن، تو که میدونی
من چقدر دوست دارم چجوری
میتونم بهت خیانت کنم...
پلکام رو بهم فشردم تا نکشمش و دستم به خون یه هرزه الوده
نشه...

صورت کبودش رو بین پنجه های مردونه ام فشردم؛
—قسم دروغ هم میخوری؟ بزnm لهت کنم؟
اون پرستاره که بهش پول دادی هم دروغ میگه؟ این برگه
ازمایش لعنتی هم دروغ میگه؟
خونت حلاله فاطمه، میکشمت...
کپی برگه آزمایش رو توی صورتش پرت کردم، نگاهش مات
کلمات شده بود...
دستش رو شده بود و هیچ راه فراری نداشت...
رنگش مثل گچ دیوار شده بود، کبودی و جای ضربه دستام
حسابی خودنمایی میکرد...
همه لباساش رو روی چمدونش انداختم و به سمت اتاق بچه
رفتم...

توی تختش با چشمای باز اطراف رو نگاه میکرد...
بهش خیره موندم...

هم متنفر بودم و هم دلم براش میسوخت...
این بچه از هممون بدبخت تر بود...
لباسای بچه رو هم توی ساک انداختم و بیرون اومدم...
کنار دیوار اوار شده بود و شونه هاش میلرزید؛
_جمع کن از این خونه برو، زندگی منوتو دیگه تموم شده...
منتظر احضاریه دادگاه هم باش...
سرش رو بلند کرد و نگاه خیشش رو بهم دوخت؛
۴۵۵

_مگه منوتو زندگی هم داشتیم؟
تموم این کارارو کردم تا دلگرم این خونه و من بشی...
پوزخند دردناکی گوشه لبم نشست؛
_خیانت کردی، زنا کردی، بچه پس انداختی که منو دلگرم
کنی؟ چرت و پرت نگو...
فریاد کشید و اشکاش ریخت؛
_بفهم اینو من دوست داشتم، تو حتی نگاهم نمیکردی، فکر
میکردم وقتی یه بچه باشه سرت به
منو بچه گرم میشه، تو سرم هوو آوردی تو جوونی، تو نامزدی،
کدوم مردی اینکارو میکنه؟
اشکاش رو با حرص پاک کرد و عصبی خندید؛

__ ما حتی شب زفافمونم چندسال بعد ازدواجمون به اجبار من بود...

پلک چپم از عصبانیت میپرید، شقیقه ام تیر میکشید؛

__ کم بهت گفتم طلاق بگیر برو دنبال زندگیت؟

جیغ کشید؛

__ کثافت من دوست داشتم، شوهرم بودی

زار زد و ادامه داد؛

__ ولی هیچوقت منو ندیدی، خودمو کشتم بخاطرت تغییر

کردم باز منو ندیدی

عصبی چمدونش رو بستم و ساک بچه رو هم گذاشتم روش؛

__ پاشو جمع کن برو قبل اینکه بلایی سرت بیارم فاطمه، الان

حفته بکشمت، ولی دارم بهت

فرصت میدم پاشو بچه اتو بگیر از جلوی چشمم برو...

از جیغ و فریاد ما بچه هم گریه میکرد، بلند شد و مانتوش رو

پوشید، شالی روی سرش انداخت،

لنگان لنگان به سمت بچه رفت و دور پتو پیچیدش...

با وساییش از خونه بیرون رفت...

صدای گریه هاش رو میشنیدم...

ماهر دو اشتباه کردیم، باید خیلی وقت پیش همه چیزو تموم
میکردیم...

میگن وقتی به هردری میزنی و همیشه باید اونو رها کنی قبل از
اینکه اتفاق جبران ناپذیری
بیفته...

۴۵۶

شاید اگر من رو حرفم میموندم و دلم به حال اشکاش
نمیسوخت طلاقش میدادم، اون اگر انقدر
اصرار به موندن نداشت هیچکدوم از این اتفاقات نميافتاد...
صدای گوشیم بلند شد، عکس خودمو نازنین درحالی که لبخند
عمیقی روی لبمون بود روی
صفحه بود...

فلش سبز رنگ رو کشیدم که صدای نگرانش توی گوشم
پیچید؛

—رضا؟ خوبی نگرانت شدم، چرا زنگ نزدی
—تموم شد نازنین، دیگه همچی تموم شد...
—چیشده رضا؟

با گفتن میام تعریف میکنم گوشی رو قطع کردم و از خونه
بیرون زدم...

(فاطمه)

حیرون و سرگردون بودم...
نگاه راننده اژانس عصبیم کرده بود..
میدونستم ظاهرم داغونه، نمیدونستم چیکار کنم، کجا برم، دلم
نمیخواست برگردم پیش خانوادم...
نگاهم به بچه توی بغلم بود، انقدر گریه کرد تا خودش اروم
شد...
ادرس خونه اون مرتیکه رو دادم...
دیگه نمیتونستم این بچه رو نگه دارم، سرکوشون پارک کرد
و شماره اش رو گرفتم؛
_به به، خودت دلت برام تنگ شد بالاخره...
_بیا سرکوچه
مکشی کرد؛
_کجایی تو
_سرکوچه خونت ایستادم، سریع بیا
بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه قطع کردم، دو دقیقه نگذشت
که دیدم سراسیمه به طرف کوچه

میدوچه با دیدنش پیاده شدم که من رو به سمت کوچه بن
بست و تاریک کشوند...

۴۵۷

به راننده اژانس اشاره کردم منتظرم بمونه و وارد کوچه شدم
...

نگاه ناباورش روم چرخید و به بچه خیره موند؛
_این چه حال و روزیه، اینجا چیکار میکنی چیشده
بچه بغلش دادم؛

_لو رفتم شوهرم همه چیو فهمید
وحشت و ترس توی چشماش نشست؛
_میبینی که، کتکم زد و از خونه بیرون کرد، جاییم ندارم برم،
این بچه رو هم نمیتونم دیگه نگه
دارم خودت نگهش دار...

_درمورد من چی؟ فهمید؟
پوزخندی روی لبم نشست؛
_نترس نمیشناستت

حس کردم نفسش بالا اومد، بچه رو بغلم داد:
_روز اولم گفتم مسئولیت این بچه هرچی بشه با خودته، من
نمیتونم نگهش دارم، شرایطشو

ندارم، اگر پیش من بمونه بدبخت میشه...
نگاه هردومون به بچه خوابیده توی بغلم بود، اون بی گناه ترین
ادم زندگی ما بود اما بیشترین
ضربه رو خورد، سعی کردم بغضم رو قورت بدم؛
_باشه، پس میزارمش بهزیستی...
گاهی حداقل بهش سر بزن
سری تکون داد و بوسیدش...
میدیدم که داغونه، هرچند خطا کردیم اما اون پدر بود منم
مادر...
سوار ماشین شدم و گفتم منو ببره بهزیستی...
حتی حس میکردم نگاه راننده پر از فحش و بدوبیراس...
تا برسیم بهش شیر دادم و شیرش کردم...
مقابل پرورشگاه پیاده شدم و بچه و ساکش رو روی زمین
گذاشتم، زنگ رو زدم و فوراً به
سمت ماشین دویدم...
هق هق ام امونمو بریده بود..

۴۵۸

حس میکردم یه تیکه از وجودمو ول کردم...
دیدم یه زن بیرون اومد و اطراف رو نگاه کرد...

مدام کوچه رو بالا پایین میکرد اما وقتی کسیو ندیدن ناچارا
بچه رو بغل کردن و وارد شدن...

صدای نفس های بلند راننده سکوت ماشین رو میشکست...
گفتم منو جلوی یه مسافر خونه پیاده کنه..
میدونستم به یه زن تنها اتاق نمیدن اما شاید اگه التماس
میکردم بهم میدادن تا فردا برم دنبال
خونه...

کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم که فوراً گازش رو
گرفت و رفت...

وارد شدم و چندش وار به در و دیوارا خیره بودم...
نگاه مسئول پذیرش روی وضعیت اشفته ام چرخید و نگران
بهم خیره شد؛

—چیشده خواهر؟ خفت کردن؟

جرقه ای توی ذهنم زده شد و بغضم رو شکوندم، های های
گریه کردم که فوراً برام اب آورد
و سعی کرد ارومم کنه، میخواست به پلیس زنگ بزنه که سریع
گفتم؛

—نه نه، مردم ریختن نتونستن چیزی ازم بدزدن، فقط من
مسافر، امشب بهم اتاق بدین

با تردید بهم خیره موند، ملتمسانه بهش خیره بودم که پفی کشید؛

—برام مسئولیت داره خانم، ولی امشبو بمون
کلید بهم داد و چمدونم رو آورد تا اتاق، تشکری کردم که
پرسید؛

—شام خوردی
گفتم میل ندارم که سری تکون داد و رفت...
(رضا)

حاج بابا و حاج خانم رو راهی کردم برن خونشون که گوشیم
زنگ خورد، و کیلم بود...
امروز تاریخ اولین جلسه دادگاهم بود...
پرستار رو آورده بودن که همون جلسه همه چیز رو اعتراف
کرد...

۴۵۹

شوهرش بخاطر قتل تو زندان بود و اونم میخواست پول دیه رو
جور کنه، بخاطر همین پول
نزول میکنه و نمیتونه سر موعد پول رو پرداخت کنه که فاطمه
این پیشنهاد رو بهش میده...

اما دقیقا روزی که میخواست شوهرش ازاد بشه توی زندان
میکشش...

میگن خدا جای حق نشسته، اون پول حلال نبود و بخاطر
همین بهشون وفا نکرد...

دلم سوخت براش وقتی وکیلیم گفت موقع اعترافتش اشکاش
میریخت، عاشق شوهرش بود و
برای نجاتش دست به هر کاری میزد، اما حالا دیگه چیزی برای
از دست دادن نداشت...

عشق همونجوری که شیرینه، گاهی هم خیلی تلخ میشه...
بدون اینکه بفهمی ذره ذره نابودت میکنه...
تو میمونی و یه زندگی ویرون شده که نمیدونی چیکارش کنی
...

اطرافیان شعار میدن که بلندشو بسازش، اما تو انقدر مات و
مبهوتی اون ویروونی هستی که
نمیدونی از کجاش شروع به ساختن کنی...
اما هنوز دارن دنبال فاطمه میگردن، کاش از خونه بیرونش
نمیکردم که الان در به در تو این
شهر دنبالش نگردم...

اما نمیتونستم تحمل کنم، وقتی فکر میکنم باهام چیکار کرد
شقیقه هام تیر میکشن و عضلاتم
منقبض میشه...

(فاطمه)

کلاه کاپشنم رو جلوتر کشیدم و صورتمو توی یقه لباسم فرو
بردم...

منتظر بودم تا نازنین هم از خونه بیرون بره، انقدر این مدت
کله صبح اومدم اینجا ایستادم تا
ساعت اومدن و رفتنشون رو فهمیدم...

ساره وارد کوچه شد و به سمت ساختمون رفت، خیلی نگذشت
که نازنین بیرون اومد و با
اژانس رفت..

میخواستم زنگ یکی از همسایه هارو بزنم تا درو باز کنن که در
پارکینگ باز شد و ماشینی

بیرون زد، فوراً وارد شدم و به سمت اسانسور رفتم...
پشت در خونه ایستادم، چاقوی تو جیبم رو بیرون اوردم و

فشردمش، استرس امونمو بریده بود

اما دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، اب که از سر بگذره
چه یک وجب چه صد وجب...

زنگ در رو فشردم، صدای ساره میومد که میگفت؛
 _باز چی جا گذاشتی خانم حواس پرت...
 در رو باز کرد که هولش دادم و وارد خونه شدم، با دیدنم جیغی
 کشید که دستم رو دور گردنش
 حلقه کردم و تیزی چاقو روی گلویش فشردم...
 _صدات در بیاد شاه رگتو میزنم...
 بی توجه به حرفم جیغی کشید؛
 _ولم کن روانی، کمک...
 در رو بستم تا صدایش بیرون نره، هرکاری میکردم خفه اش
 کنم ساکت نمیشد، چاقو رو فشردم
 که اخی گفت، از اینه مقابل دیدم که پوستش خراش خورد و
 خون اومد...
 ترس توی چشماش نشسته بود اما محکم من رو به این کوبید،
 عصبیم کرده بود...
 نگاهم به جا شکلاتی روی این افتاد، برداشتم و محکم توی
 سرش کوبیدم که شل شد و روی
 زمین افتاد...

مات و مبهوت به ساره که از سرش خون میومد و اطرافش
سرخ شده بود خیره شدم...
باورم نمیشد! کشتمش!
سر خوردم و روی زمین نشستم، نگاهم به سرخی خون خیره
مونده بود...
توان هیچ کاریو نداشتم
با صدای گریه بچه به خودم اومدم، فوراً از جام پریدم و به
سمت اتاق بچه رفتم...
پوشک و شیرش توی ساک انداختم با چند دست لباسش و
سریع بغلش کردم و از خونه بیرون
زدم...
میخواستم اثر انگشتمو پاک کنم اما ساره منو دیده بود و بی
فایده بود...
سریع از ساختمون خارج شدم، سر کوچه رفتم و تاکسی
گرفتم...
اگه منتظر اژانس میموندم خیلی طول میکشید...
تو تمام مسیر پشت سرم رو نگاه میکردم تا کسی دنبالم نباشه
...

توجه راننده بهم جلب شده بود، سعی کردم اروم بگیرم و کمتر
تابلو بازی در بیارم...

بچه همچنان اروم هق هق میکرد، اشک توی چشمام حلقه زده
بود...

دلم برای پسرم تنگ شده بود...

۴۶۱

یه ماه بود که گذاشتمش پرورشگاه و رفتم...

یه ماهی که زندگی نکردم...

بچه رو محکم به خودم فشردم و عطر تنش رو بو کشیدم، بوی
معصومیت میدن..

نزدیک خونه گفتم نگه داره و بقیه راه رو پیاده رفتم...

کلید انداختم و وارد خونه شدم...

یه اتاق بیست متری، بدون هیچ وسیله خاصی، فقط یه فرش
تقریبا قدیمی و کهنه وسط افتاده

بود...

بچه رو روی زمین گذاشتم و بالا سرش نشستم...

چشمای کوچولوش رو باز کرده بود و با کنجکاوی به اطراف
نگاه میکرد...

(نازنین)

سرکلاس بودم که ساره زنگ زد، ریجکت کردم که دوباره زنگ زد...

ناخوداگاه دلم شور افتاد، همیشه پیام میداد وقتی میدونست سرکلاس...

بیرون رفتم و تماسش رو باز کردم که از صدای جیغ و گریه هاش تنم لرزید؛
_نازنین، نازی...

هق هق گریه امونش نمیداد و فقط اسمم رو صدا میکرد...
زانو هام شل شد و روی صندلی نشستم، حتی توان قورت دادن اب دهنم نداشتم...

یه مرد گوشی رو از ساره گرفت؛
_سلام خانم، مثل اینکه خونتون دزد اومده
صدای بچه بچه گفتنای ساره همون یه ذره توان روهم ازم گرفت...

همزمان تایم کلاس تموم شد و بچهها بیرون اومدن...
نمیدونم قیافه ام چه شکلی بود که مهدوی به سمتم اومد و ترسیده گفت؛

_نازنین خانم حالتون خوبه؟

۴۶۲

رزا کنارم نشست و تکونم میداد اما توان جواب دادن نداشتم،
خشک شده بودم...
نفسم بالا نمیومد...
به زور از جام بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم...
مهدوی و رزا پشت سرم میومدن، فوراً ماشین آوردن و سوار
شدیم...
اصلاً نفهمیدم چجوری بهشون ادرس دادم و رسیدم در خونه
...
پیاده شدم و به سمت واحد مون دوییدم...
در خونه باز بود و صدای گریه های ساره رو میشنیدم، پلیسا
هم تو خونه بودن...
وقتی رسیدم دیدم رضا با چشمای قرمز و گردن سرخ داره با
مامور صحبت میکنه، نمیدونم
چه حالی بودم که با دیدنم ترس تو چشماش نشست و به
سمتم قدم تند کرد...
بی توجه به ادمایی که اطراف مون بودن منو تو اغوشش کشید؛
—پیداش میکنم خانمم، نگران نباش نترس...
پیرهنش رو توی چنگم گرفتم، صدای بغض دارش همون یه
ذره امید ته دلم از بین برد، کم

کم همه چیز پیش چشمم سیاه شد...
(رضا)

قبل از اینکه نازنین بیفته دستمو دور کمرش حلقه کردم و
توی بغلم کشیدمش...
علنا گریه میکردم، نمیتونستم حق ام رو کنترل کنم...
زنم از هوش رفت، بچه ام دست یه روانی بود...
پسر مریض بود و باید دارو میخورد...
نگرانی امونمو بریده بود و حس میکردم چیزی تا بیهوش شدن
خودمم نمونده...
وارد خونه شدم و نازنینو روی تختمون خوابوندم...
تازه نگاهم به مهدوی و اون دختره افتاد...
ناباوری و حیرت تو نگاهش موج میزد...
بی توجه بهش به سمت مامورا که در حال پرس و جو از ساره
بودن رفتم...

۴۶۳

با هر کلمه ای که ساره تعریف میکرد فشار دندونام روی هم
بیشتر میشد...

یه عکس از بچه و فاطمه به مامورا دادم، با گفتن خبرتون
میکنیم رفتن...

صدای گریه نازنین بلند شد و در اتاق باز شد؛
رضا برو اون روانیو پیدا کن بچه امو بیار، تورو خدا بچه ام
مریضه میترسه...
جیغ میکشید و ازم میخواست برم بیارمش...
حسن میکردم الانه که سخته کنم.
بلند شدمو تو اغوشم کشیدمش...
هیچی نداشتم بگم بغض مردونه ام دوباره شکست و روی زمین
نشستم...
نازنین تو بغلم بود و هردو هق میزدیم...
میترسیدم بلایی سر بچه ام بیاره، تا آخر عمر خودم رو
نمیبخشیدم...
وضعیت ساره خوب نبود و مجبور شدیم منتقلش کنیم
بیمارستان...
ضربه ای که به سرش وارد شده بود و خونی که از دست داده
بود، بعد هم اون همه جیغ و
گریه و استرس باعث شد وضعیت جسمی اش بدتر بشه...
نمیدونستم چیکار کنم، نه میتونستم ساره رو تنها بزارم نه
نازنین رو..
مهدوی که وضعیتم رو دید گفت؛

— شما نگران نباشین استاد، پیش نازنین خانم بمونین، من
میرم بیمارستان
تو موقعیتی نبودم که بخوام تعارف کنم، سری تکنون دادم که
همراه اورژانس رفت...
رزا نازنینو برده بود توی اتاق و کمکش کرد دراز بکشه، وارد که
شدم دیدم نگاهش به عکس
عروسی منو نازیه...
با ورودم از جاش بلند شد و کنار کشید تا من بشینم...
نازنین پیرهنم رو بین پنجه های ظریفش فشرد؛
— رضا توروخدا اون روانیه پیداش کن، عقده ای که ازمون داره
سر بچه امون خالی میکنه، یه
بلایی سرش میاره توروخدا برو دنبالش...
هق هق میکرد و من بی عرضه کاری ازم بر نمیومد...
— پیداش میکنم، تو گریه نکن اینجوری خودتو داغون کنی که
نمیشه...

۴۶۴

باهم میریم دنبالش خوبه؟
فورا از جاش پرید؛

—بریم در خونه مادرش، اون که جایی نداره بره حتما
همونجاست...

—باشه میرم اونجا الان، تو بخواب تا بیا
فورا پایین اومد و جلوی در ایستاد؛
—نه منم میام دنبال بچه ام، باهم بریم
بلند شدمو مقابلش ایستادم، نگاهم تو چشمای خیس و بغض
دارش چرخید؛

—تو حالت خوب نیست، خودم میرم اونجا
سرشو به نشونه نه تکون داد؛
—من طاقت ندارم، باهم بریم نمیتونم رضا
کل وجودش میلرزید و نمیتونستم بیشتر از این جلوشو بگیرم
...

سری تکون دادم و از خونه بیرون زدیم، رضا هم پشت سرمون
میومد، نگاهم رو که دید گفت؛

—شما حالتون خوب نیست استاد، نازنینم بدتر، بزارین من
کنارتون بمونم...

واقعا حال هیچکدوممون خوب نبود، چیزی نگفتم و با سرعت
به سمت خونه مادر پدرش
روندم...

مقابل خونشون پارک کردم که نازنین سریع پایین پرید و
دستشو بی مکث روی زنگ گذاشت...
پشت هم زنگ میزد که در رو زدن و وارد حیاط شدیم...
پدر، مادر و برادرش جلوی در اومدن...
با دیدن حال و روز منو نازنین متعجب بهمون نگاه میکردن که
نازنین جیغ کشید؛
_فاطمه بیا بیرون، بچه امو بهم بده، فاطمه
مدام جیغ میکشید و صداش میکرد که پدرش جلو اومد و بلند
گفت؛
_چه خبرتونه، چی میگین شماها اون اینجا نیست چیشده
به طرفش رفتم و عصبی غریدم؛
_یه عمره دختر روانیتو انداختی بهم حالا میگی چیشده،
اومده تو خونه ام خواهر زمو زده،
بچه امو دزدیده، دلت خوشه یه دختر خوب تحویل جامعه
دادی، ولی کلاتو بنداز هوا حاجی...
۴۶۵

برادرش عصبی به سمتم قدم برداشت؛
_چی میگی مرتیکه، روانی خودتی و هفت جد و ابادت، هر
غلطی خواستی کردی، هر بلایی

سرش آوردی هیچی بهت نگفتم چون خودش نداشت، الان
اومدی زر زر میکنی...

انقدر عصبی بودم که توانایی کشتن خوده فاطمه و کل
خاندانشو داشتم..

فاصله باقی مونده رو طی کردم و یقه اش رو بین دستام
فشردم، کمرش رو محکم به دیوار

کوبیدم که صدای جیغ مادرش و داد پدرش بلند شد؛

—بین مرتیکه، خواهرت مثل کنه چسبید به زندگی من، از
اولم میدونست نمیخوامش، بعدشم

رفت بهم خیانت کرد و توله پس انداخت چسبوند بیخ ریش
من

یا ابلفضل گفتن مادرش، نگاه متعجب برادرش، دست پدرش
که از دورم شل شد نشون میداد

از همچی بیخبر بودن...

اخمای برادرش گره خورد و با سرش توی صورتم کوبید...
حس میکردم بینی ام شکست، دوباره صدای جیغ و داد زنا بلند
شد.

دیدم نازنین به سمت خونه رفت و وارد شد، با گریه و جیغ
فاطمه رو صدا میکرد و دنبالش

میگشت...

همه همسایه هاشون پشت در جمع شده بودن، به زور جدامون
کردن...

پدرش مات و مبهوت بهم خیره بود.

برگه جواب آزمایش رو از جیبم بیرون اوردم و تو صورت
برادرش پرت کردم؛

— بگیر اینم مدرکش، اون بچه من نیست...

پدرش با دستای لرزون برگه رو گرفت، هر خطی که میخوند
گردن و صورتش قرمز تر میشد...

دستش روی قلبش گذاشت و روی پله ها نشست
گریه های پیرمرد بلند شد.

مقابلش زانو زدم؛

— حاج اقا من از دخترت گذشتم شکایتمم پس میگیرم، فقط

بگو بچه امو برام بیاره، بچه ام

مریضه...

برادرش روی زمین نشسته بود و شقیقه هاش نبض میزد،

ناباوری توی صورت و نگاهش

موج میزد؛

۴۶۶

—نمیدونیم کجاست، خیلی وقته که اطراف ما نمیداد مبادا ما
بهش گیر بدیم...

نازنین از خونه بیرون اومد و با گریه جیغ کشید؛
—نیست رضا نیست، بچه ام نیست...

همسایه ها مشغول به هوش آوردن مادر فاطمه بودن...
نازنین به سمت اومد که فوراً بغلش کردم، حس میکردم
هر لحظه ممکنه زمین بخوره...

رو کردم به سمت پدرش؛

—من از روز اول بهش گفتم بره دنبال زندگیش به درد هم
نمیخوریم، اما خودش نرفت، شما هم

پدری، یه نگاهی به حال و روز منو خانمم بکن پیداش کنین و
بچه امو بگیرین و گرنه کاری

میکنم بخاطر زنایی که کرده بره بالای چوبه دار...

بی توجه به پچ پچ همسایه ها نازنین رو دنبال خودم کشیدم و
از خونه بیرون زدیم...

نمیدونستم چیکار کنم، کجا برم...

کجا دنبالش بگردم...

—نازنین میبرمت خونه خودم میرم کلانتری

به سمتم چرخید و نالید؛

نه توروخدا، منم بیام باهات، تو خونه اروم و قرار ندارم
کلافه به صورتم دستی کشیدم؛
_برو خونه نازنین، اینجوری باید دلواپس توم باشم بخدا بهت
زنگ میزنم خودمم میام، شاید
زنگ بزنه خونه این روانی اون موقع کسی نیست جواب بده
بغض کرده با چشمایی پر از اشک بهم خیره شد، بی توجه به
رزا که عقب نشسته بود چشماش
رو بوسیدم و ملتمس بهش چشم دوختم؛
_بزار خیالم ازت راحت باشه عزیزم، برو
در ماشین رو باز کرد و پیاده شد، برگشتم عقب و خسته به رزا
خیره شدم؛
_ببخشید زحمت دادیم، میشه پیشش...
پرید وسط حرفم؛
_نگران نباشین برین من پیشش هستم فقط ساعت نه شب
باید برگردم خونه، خانوادم اجازه
نمیدن بیرون بمونم
۴۶۷
ازش تشکری کردم و با نازنین رفتن داخل...

به سمت کلانتری روندم و فکر میکردم کجا ممکنه بتونم
پیداش کنم..

سمت اتاق سرگرد رفتم و بعد از در زدن وارد شدم، با دیدنم از
جاش بلند شد؛

_حالتون چطوره بفرمایید...

تشکری کردم و منتظر بهش خیره شدم؛

_خطشون خیلی وقته که خاموشه، بچهارو فرستادم برن خونه

ای که زندگی میکرد و اگر چیزی

مونده که به درد بخوره بیارن...

_میتونیم پرینت خطشو بگیریم؟

_بله ولی دستور دادگاه لازمه که یه مقداری زمان بر هستش

...

ناامید سرم رو میون دستام فشردم که گفت؛

_کارتون گوشیش رو دارین؟

سرم رو بلند کردم و سردرگم بهش خیره شدم؛

_نمیدونم، فکر کنم خونه باشه

به نیروهاش زنگ زد و گفت که پیداش کنن...

امیدوارم بتونیم از طریق خوده گوشی پیداش کنیم...

کور سوی امیدی تو دلم زنده شد؛

—منم رفتم در خونه مادرش، اما ازش بیخبر بودن
—نگران نباش، اونارو هم زیر نظر میگیریم، تلفناتون هم شنود
میشه، پیداشون میکنیم

قرار شد بهم خبر بده، تشکری کردم و از کلانتری بیرون اومدم
.

به سمت بیمارستان روندم از ساره و مهدوی خبری نداشتم،
حتی شماره مهدوی روهم نداشتم و
گوشی ساره هم خونه مونده بود...

مقابل بیمارستان پارک کردم و بعد از دادن اطلاعات وارد
اورژانس شدم، پشت در یکی از
اتاقا مهدوی نشسته بود، با دیدنم از جاش بلند شد و سلامی
کرد که جوابش رو دادم؛

—بخشید بخاطر ما امروز تو دردسر افتادی

—این چه حرفیه استاد

۴۶۸

—دکتر چي گفتن، حالش چطوره؟

نگاهی به داخل اتاق انداخت؛

—عکس گرفتن گفتن مشکل خاصی نیست یه شکستگی بود،

بازم گفتن بیست و چهار ساعت

تحت نظر باشه اگر حالش بهم نخورد مرخصش میکنن.
فقط خیلی بی تابی میکرد تازه ارامبخشا اثر کرد خوابید، نگران
بچه بود.

روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم که کنارم
نشست؛

— کم کاری از خودم بود، باید حدسش رو میزدم همچی انقدر
ساده تموم نشه..

بی حرف کنارم نشست، حال خودمم اصلا خوب نبود و به زور
سریا بودم، عذاب وجدان
چسبیده بود بیخ گلوم...

اگه بخاطر کینه ای که فاطمه ازم داره بلایی سر اون طفل
معصوم بیاره هیچوقت خودمو
نمیبخشم...

اول فاطمه رو آتیش میزنم بعد خودمو...

— برین خونه استراحت کنین استاد، من اینجا هستم کارارو
انجام میدم...

واقعا ممنونشون بودم، نمیدونستم اگر اونو رزا نبودن باید چیکار
میکردم، دستی به شونه اش
زدم؛

—مرسی، باعث زحمتت شدم، فردا کلاس داری؟

—بله استاد با خودتون و استاد....

اصلا یادم نبود فردا کلاس دارم، باید اطلاع بدم فعلا کلاسام
کنسله؛

—باشه، نگران نمره نباش حلش میکنم

نیشش باز شد و تشکری کرد؛

—به خانوادت خبر بده نگران نشن، چیزیم لازم بود بهم زنگ

بزن

—خانوادم شهرستانن استاد، من اینجا تنها زندگی میکنم،

نگران نباشید...

نگاهی به ساره انداختم، خواب بود بعد از خداحافظی از مهدوی

به سمت خونه روندم...

دل نگران نازنین هم بودم،

—چیشد رضا، بچه امو پیدا کردن

۴۶۹

نگاهی انداختم که دیدم رزا تو اشپزخونه مشغول اشپزیه،

صورتشو بین دستام گرفتم و پیشونیش

رو بوسیدم؛

دارن گوشیشو ردیابی میکنن، خطش خاموشه ولی از خوده
گوشیش دارن پیداش میکنن،
نگران نباش نمیتونه فرار کنه...
انقدر گریه کرده بود که دیگه اشکی براش نمونه بود، فقط هق
هق میکرد؛
ازمون کینه داره، از هردومون میخواد سر بچه امون تلافی
کنه، نمیدونه مارو خد زده، بچه
ام مریضه و من هرروز با دیدنش ذره ذره اب میشم...
نمیتونستم بازی کردن و راه رفتنشو مثل بقیه بچها ببینم...
زار زد و به مچ دستم چنگ انداخت؛
خودش مادره، هرچیم باشه مادره، چطور تونست اینکارو
بکنه...
انقدر تو بغلم گریه کرد که داشت از حال میرفت، بغلش کردم و
روی تخت گذاشتمش...
نمیدونستم دیگه چیکار کنم، کجارو بگردم...
کم کم خوابش برد و منم سعی کردم یکم چشمام رو ببندم
بلکه اروم بشم...

(فاطمه)

نگاهم به بچه بود و غرق افکارم..
یعنی به بچه منم میرسن؟ شیرشو به موقع میدن؟
دلتنگی داشت خفم میکرد...
با صدای گریه اش به خودم اومدم، شیر درست کردم و دهنش
گذاشتم که نگرفت...
پوشکش رو باز کردم که دیدم خرابکاری کرده، شستمش و
دوباره مای بیبی بستم براش...
تکونش دادم و شیشه شیر دهنش دادم که گرفت و خورد...
حسابی _____ بهش عادت کرده بودم، انگار بچه خودم
بود، اما گاهییم ازش متنفر میشدم..
اگر اون نبود رضا طرف نازنین نمیرفت...
اون باعث شد پیوند بینشون محکم تر بشه...
۴۷۰

نگاهم به بچه بود، فشار دستام و بازو هام اطرافش زیاد شد،
جیغش بلند شد اما من محکمتر به
خودم فشارش میدادم...
هر لحظه کبودتر میشد...
یه لحظه پیش چشمم بچه خودم نقش بست...
ناخوداگاه بچه رو ول کردم و عقب رفتم...

داشتم خفش میکردم، میکشتمش...
اشکام بی اختیار از من روی گونه هام میریخت..
حق حق منم بلند شد، چیکار داشتم میکردم خدا...
بچه همچنان جیغ میکشید و گریه میکرد، میترسیدم بهش
دست بزنم، نمیخواستم بهش آسیب
بزنم...
(رضا)
دو هفته از دزدیدن بچه گذشته بود، دوهفته ای که زندگی
نکردیم...
با زور دعوا به نازنین دو لقمه غذا میدادم...
کار هرروزش گریه بود، گاهی منم پابه پاش گریه میکردم و
بیخیال غرور مردونه ام میشدم...
دیگه ناامید شده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، فوراً
سایلنتش کردم و نگاهی به نازنین
انداختم، به زور امپول ارامبخش خوابیده بود...
شماره سرگرد بود، فلش سبز رنگ رو کشیدم که صدایش توی
گوشم پیچید؛
— رضا، پاشو بیا اگاهی همین الان
از جام پریدم؛

— خبر جدیدی شده؟ تورو خدا مثل قبلیا نباشه من دیگه

توانش رو ندارم...

— پاشو بیا، بدو...

سریع آماده شدم و به سمت کلانتری رفتم، نذر کرده بودم اگه

بچه ام پیدا بشه هرسال برای بچه

های کار لباس بخرم...

۴۷۱

وارد آگاهی شدم و مستقیم به طرف اتاق سرگرد رفتم که با

دیدنم از جاش بلند شد و بیرون

اومد، نگاه پر استرسم رو که دید گفت:

— امروز باطری گوشی رو سرجاش گذاشت و موبایلشو روشن

کرد، تونستیم پیداش کنیم،

نیروهامون رفتن اطراف اونجا مستقر شدن...

بعد از مدتها لبم به لبخند باز شد، همراه، سرگرد سوار ماشین

شدیم و حرکت کردیم...

هرچی بیشتر میگذشت به سمت منطقه های پایین شهر

میرفتیم، ساختمونا و خیابونا قدیمی تر

میشد...

سرکوچه نگه داشت و نگاهی به داخل انداخت، یکی از نیروها با دیدنمون به سمتمون اومد و داخل ماشین نشست؛

—سلام قربان

—سلام، وضعیت چطوره؟ شک نکرد به چیزی که؟

—نه قربان هیچ مشکلی نیست...

—خوبه، کدوم خونه اس...

—وسط کوچه، درب طوسی رنگ پلاک...

—خیله خب، راه های خروجی رو بستین؟

—بله قربان

ضربان قلبم تند شده بود، استرس اینکه بلایی سر پسرم نیاورده باشه داغونم کرده بود...

آزیر ماشین پلیس رو روشن کردن و همزمان سه تا ماشین مقابل خونه پارک کردن...

سرگرد بلندگو رو برداشت و به فاطمه اخطار کرد که تسلیم بشه...

صورتش رو دیدم وقتی پرده خونه اش کنار رفت، با عجله از ماشین پیاده شدم که سرگرد جلومو گرفت و عصبی غرید؛

— بشین تو ماشین خطرناکه
بی توجه به حرفش فریاد کشیدم؛
فاطمه، یه مو از سر پسر کم شده باشه خودم میکشمت، زنیکه
هرزه پسر مو پس بده،
میفرستمت بالای چوبه دار
کم مونده بود اشکم دریاد اما نمیخواستم ضعفمو ببینه، دردمو
ببینه..

۴۷۲

سرگرد به زور نگه ام داشته بود و نیروهایش بالاخره در ورودی
اپارتمان قدیمیش رو باز
کردن و وارد شدن...
خدایا بلایی سر بچه ام نیومده باشه، چطور خودمو ببخشم...
نمیتونستم صبر کنم، وقتی انقدر نزدیک بودم بهش، سرگرد رو
کنار زدم و وارد ساختمون
شدم، دیوارای ترک گرفته، بوی فاضلاب حالم رو بد کرده بود
...
پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم که رسیدم به در خونه اش، دونفر
نیروهای پلیس جلوی در
ایستاده بودن...

وارد خونه شدم که خشکم زد، حس میکردم هوا بهم نمیرسه
...

مات و مبهوت به صحنه مقابلم خیره موندم...
پاهایی که تو هوا تاب میخورد، شلوار خیس...
نگاهم بالا اومد و رو چشمای باز فاطمه خیره موند...
طناب دار دور گردنش!

سرخوردم و روی زمین نشستم، خدایا! خدایا!
اشکام بی اختیار روی گونه ام غلتید...
چیکار کرد، احمق، احمق خودشو کشت...
چشماش باز مونده بود...
نتونستم تحمل کنم و عق زدم که یکی از مامورا زیر بازوم رو
گرفت و منو به سمت دستشویی
برد...

تصویر چشماش، طناب دور گردنش از جلو چشمم کنار
نمیرفت...
دلم میخواست تنها بودم و با صدای بلند زار میزدم...
صدای گریه پسر رو که شنیدم فوراً بیرون رفتم، طناب رو باز
کرده بود و پایین آورده
بودنش...

بچه ام رو فوراً بغل گرفتم و بوش کردم، خدایا شکرت، شکرت
...

بدون اینکه برگردم عقب رو نگاه کنم فوراً از اون خونه لعنتی
بیرون زدم...

توی ماشین نشستم و بچه رو باز کردم، هیچ کبودی روی
بدنش نبود، خیالم راحت شد که حداقل
بهش آسیب نزده...

۴۷۳

گوشیم رو بیرون اوردم و شماره نازنین رو گرفتم؛
_نازی پیداش کردم بچه امونو پیدا کردم...

صدای ناباورش توی گوشم نشست؛

_جدی میگی رضا، جون من پیداش کردی

حق هق اش بلند شد و جیغ میکشید؛

_بچه امو بیار میخوام ببینمش، بیار پسرمو

_میارمش عزیزم، میارمش نهایت دوساعت دیگه خونه ایم...

به بدبختی راضی شد که قطع کنه...

امبولانس همزمان رسید و بالا رفتن...

نمیدونم چقدر گذشت که با برانکارد پایین اومدن...

ملافه سفید و روی صورتش کشیده بود که پلکام رو بهم
فشردم...

دختره احمق، چیکار کردی با من و خودت!
خونه رو پلمپ کردن و سرگرد سوار ماشین شد، به سمت
آگاهی رفتیم که گفتم؛
_خانمم منتظره، واسه بچه بی تابی میکنه میخوام ببرمش
ببینه بچه رو...

به سمت عقب برگشت و نگاهی بهمون انداخت؛
_باشه میرسونیمت خونه، اما فردا بیا که پرونده رو تکمیل
کنیم.

سری تکنون دادم که به سمت خونه مسیر رو عوض کرد، مقابل
خونه پیاده شدم و سرگرد رو
بغل کردم، تو این مدت مثل یه دوست کنارم بود، هرکاری
ازش بر میومد حتی خارج از وظیفه
اش برام انجام داد، واقعا مدیونش بودم، دستی به پشتم زد و
خندید؛

_برو خانمت منتظره، حتما از گریه خودشو هلاک کرده...
سری تکنون دادم و بعد از خداحافظی به سمت خونه رفتم،
کلید انداختم و وارد شدم که نگاهم به

چشمای خیس نازنین گره خورد، فوراً از جاش پرید و با شوق
به سمتم دوید، بچه رو از بغلم
گرفت و محکم به خودش چسبوند...
با حق حق کل صورت و دستاش رو بوسید...
هردوشون رو تو اغوشم کشیدم و وارد خونه شدیم...
روی زمین نشست و با گریه زمزمه میکرد:
۴۷۴

-خدایا شکرت، خدایا شکرت بچه ام زنده اس...
نگاهم روی رزا چرخید که تو قاب در آشپزخونه ایستاده بود و
چشماش خیس بود...
نازنین بی طاقت لباسای بچه رو در آورد و چکش کرد...
_خودم چکش کردم عزیزم، بچه امون سالمه، خداوشکر
اسیبی بهش نزد...
عصبی به سمتم چرخید و غرید؛
_نمیبخشمش رضا، باید سزای کارشو ببینه
چشمام رو بهم فشردم، نتونستم بگم خودش خودشو مجازات
کرد، مطمئن بودم تصویر چشماش
هیچوقت فراموش نمیکنم...

بلند شد و فوراً بچه رو حموم برد، خوده نازنین حسابی ضعیف
شده بود، میترسیدم یه موقع
حالش بد بشه وارد حموم شدم...
باهم بچه رو شستیم...
گاهی میخندید و گاهی میون خنده هاش حق حق میکرد...
حالشو درک میکنم، بنابراین گذاشتم خودش رو خالی کنه...
نمیخواستم با گیر دادن بهش و گریه نکن گفتنا بیشتر
عصبیش کنم...
کل لباسام و خیس شده بود...
بچه رو بیرون آوردیم و نازنین رفت که خشکش کنه، رزا فوراً با
یه حوله به طرفم اومد و با
نگرانی گفت:
_خشک کنین سرتونو استاد، الان سرما میخورین...
لبخندی بهش زدم و تشکری کردم...
واقعا مدیون اون و مهدوی بودم...
تو این مدت تنهامون نذاشتن، اگه این دونفر نبودن نگرانی حال
نازنین و ساره منو از پا در
میاورد...
ضربه ای به پیشونی ام زدم؛

_فراموش کردم به ساره خبر بدم...

فورا گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم، تلفنو مقابل نازنین گرفتم و گفتم:

_خودت این خبرو به ساره بده

۴۷۵

خندید و با الو گفتن ساره هیجان زده خبر پیدا شدن ارمین رو بهش داد...

به سمت حمام رفتم و دوشی گرفتم...

واقعا به یه دوش آب گرم و خواب احتیاج داشتم...

بیرون اومدم و لباس پوشیدم که زنگ در رو زدن..

ساره و مهدوی وارد شدن...

بساط گریه و زاری دوباره به راه شده بود...

نگاه مهدوی روی ساره خیره بود، الان که حالم رو به راه بود

متوجه معنی نگاهاش شده بودم...

کنارش نشستم و اروم در گوشش گفتم:

_خبریه مهدوی؟

هول شد و به سمتم چرخید؛

_نه استاد چه خبری

ابرویی بالا انداختم و خندیدم، میخواست بیچونه اما موفق نبود...

—خودت اعتراف میکنی یا برم بگم بهش...

—نه استاد، خبری نیست، فقط خانم خوبیه همین...

قبل از اینکه چیزی بگم نازنین و ساره کنارمون نشستن، رزا هم اومد و کنار نازنین نشست، نگاه نازنین پر از قدردانی بود؛

—واقعا مرسی بچه‌ها، این مدت کنارمون بودین تو دردرس افتادین...

رزا و مهدوی خواهش میکنمی گفتن و قصد رفتن کردن... هرچقدر اصرار کردیم بمونن قبول نکردن و در نهایت رفتن... در رو بستم و وارد خونه شدم، سر ساره هنوز پانسمان بود، مشغول خوابوندن بچه بود که به نازنین اشاره زدم همراهم بیاد، به سمت اتاق رفتیم که خندیدم:

—فکر کنم به زودی یه عروسی افتادیم

گیج نگاهم کرد که با شیطنت براش تعریف کردم مهدوی به ساره چشم داره که خندید:

—همون روزم تو رستوران کتکش زدی بدبختو این دختره
چشم سفید به این بنده خدا خیره شده
بود...

۴۷۶

اونم نگاهشو حس کرده بود و میخندید، پس خیراییه...
شونه ای بالا انداختم؛
—اره، حالا باز سعی کن بفهمی ببینیم چجوریاس، مهدویم
پسر خوبیه...
روی تخت نشست:

—عه پسر خوبیه، اون روز که کتکش زدی بدبختو...
اخم مصنوعی کردم و کنارش نشستم، کمر ظریفش رو بین
پنجه هام فشردم؛
—اون روز فکر کردم به عشق من چشم داره، منم رو چیزی که
مال منه حساس، قاطی کردم
براش...

کمرش رو نوازش کردم و دستم رو پایین تر بردم، توی گوشش
زمزمه کردم:

—دلم خیلی برات تنگ شده...

قبل از اینکه چیزی بگه ساره با بچه مقابل در قرار گرفت، با دیدنمون تو این حالت چشماش گرد شد که نازنین فوراً از جا پرید؛
_بابا رعایت کنین، مثلاً مهمون خونتونه بلند خندیدم که نازنین چشماش رو گرد کرد و نگاهم کرد...
اون شب هرچقدر ساره خواست بره نذاشتیم و شام نگهش داشتیم...
اصرارمون برای خوابیدن رو قبول نکرد و در حالی که لباس میپوشید گفت:
_من میرم خونه قبل اینکه پیش شماها چشم و گوشم باز بشه...
خندیدیمو بعد از خداحافظی با اژانس راهیش کردیم بره...
اومدم بالا و در رو بستم...
نازنین از اتاق بچه بیرون اومد و همزمان مشغول درست کردن لباسش بود:
_شیر دادی بهش؟
_اره، جاشم عوض کردم...
کمرش رو بین بازو هام حبس کردم و به سمت اتاقمون هولش دادم...

لبخندی که روی لبش نشسته بود قورت دادم و روی تخت
درازش دادم...

دقیقا تو همون لحظه توی دلم از خدا خواستم همیشه
همینجوری بمونیم...

۴۷۷

اروم، خوشبخت، شاد...

موهایش رو نوازش کردم و با لبم کل صورتش رو بوسیدم، قبل
از اینکه دوباره شروع کنم
زمزمه کرد:

—رضا

گونه اش رو نوازش کردم؛

—جانم

—فاطمه رو گرفتن؟ رضایت که نمیدی؟

ترس توی جونم نشسته دوباره کار احمقانه ای بکنه، واسه
خودم نمیتروسم، نگران تو با ارمینم...

پلکام رو بهم فشردم، خدایا میخوام فراموش کنم، امروز برای
همه عمرم از ذهنم پاک کن،

میدونستم اگر براش تعریف نکنم هرروز برام یادآوری میکنه..

از روش کنار رفتم و دراز کشیدم، توی بغلم کشوندمش و
گفتم:

__فاطمه دیگه هیچوقت نمیتونه نزدیکمون بشه یا بهمون
اسیبی برسونه

ترسیده به چشمام خیره شد:

__اون دیوونه اس رضا، هرکاری ازش برمیاد...
نذاشتم ادامه بده؛

__فاطمه خودکشی کرده نازنین...

دهنش باز موند و مات نگاهم کرد، موهایش رو نوازش کردم و
گفتم:

__بالاخره گوشیشو روشن کرد و تونستن ردشو بزنن...

وقتی رفتیم اونجا من کلی داد و بیداد کردم که میکشمت اگر
بلایی سر بچه ام آورده باشی و
میفرستم بالای چوبه دار.

مامورا وقتی وارد شدن خودشو دار زده بود.

بغض دوباره به گلوم چسبید؛

__چشماش باز مونده بود، عذاب وجدان ولم نمیکنه نازنین،

نکنه بخاطر اینکه من گفتم میفرستم

بالای چوبه دار خودشو حلق اویز کرد...

اشک تو چشمای نازنین حلقه بست؛

__باورم همیشه اینکارو کرده..._

۴۷۸

__منم باورم همیشه، نگاهش از جلو چشمم کنار نمیره.._

__بچه اش چی؟ اون چیشد

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم؛

__نمیدونم با بچه چیکار کرده، اما تو اون خونه نبود..._

دیگه چیزی نگفت، هردو تو افکار خودمون غرق شده بودیم.

نمیخواستم امشب اینجوری تموم بشه دوباره رو نازنین خیمه

زدم و سعی کردم از اون حال و

هوا دورش کنم...

انگار این مدت دوری باعث دلتنگیش شده بود که باهام

همراهی کرد و خیلی زود صدای اه و

ناله اش بلند شد...

با لذت به صداش گوش میدادم و کاری میکردم تا ولوم صداش

بالا تر بره...

از اینکه اینجور بدون محدودیت و در آرامش کامل داشتمش

برام مثل یه رویا بود که به واقعیت

تبدیل شده بود...

طولی نکشید که نفس های هردومون بلند شد و با جیغی که کشید کنارش افتادم...

توی بغلم کشیدمش و موهایش رو بوسیدم...

عشقی که بهش داشتم پررنگ تر شده بود..

انقدر خسته بودیم که هردو خیلی زود خوابمون برد، بعد از

مدتها یه خواب پر از آرامش...

**

(نازنین)

با صدای زنگ گوشی رضا بیدار شدم، سرگرد بود رضا رو بیدار

کردم و گوشی رو بهش

دادم...

از تخت پایین اومدم و به اتاق ارمین رفتم که دیدم بیداره و از

گشنگی انگشتای کوچولوش رو

توی دهنش کرده و میخوره..

لبخند عمیقی روی لبم نشست و بغلش کردم..

با دیدنم از خودش صدا در آورد و به سینه ام دست زد که

خندیدم و شیرش دادم...

۴۷۹

هرثانیه خدارو بخاطر سالم بودنش شکر میکردم، موهاش رو
بوسیدم که رضا وارد شد و
نوازشش کرد:

—سرگرد چی میگفت...

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

—برم کلانتری واسه تکمیل پرونده، به خانوادشم اطلاع دادن
فکر کنم امروز دفنش کنن..

صورتتم جمع شد و سری تگون دادم که گفت:

—من برای تشیع جنازه میرم، زنگ زدم حاج خانم و حاج اقا
هم بیان، امروز برای همیشه
همچی تموم میشه...

سری تگون دادم و چیزی نگفتم، فاطمه دیگه مرده بود، به ادم
مرده که حسادت نمیکنن..

میدونستم همینقدرم که داره میره بخاطر حرف مردمه...

بعد از صبحانه منو خونه مادرم گذاشت و خودش رفت...

*

(رضا)

بعد از اینکه تو کلانتری کارم تموم شد دنبال حاج خانم و حاج
بابا رفتم و به سمت بهشت زهرا

رفتیم.

هر دو ناراحت بودن، اما این سرنوشتی بود که خودۀ فاطمه رقم زد...

پیاده شدیم و به سمت غسل خونه رفتیم...
داشتن میشستنش، صدای گریه و جیغای مادرش کل محوطه رو برداشته بود...

برادر و پدرش دوتر نشسته بودن و گریه میکردن...
نمیخواستم دوباره صورتش رو ببینم، بخاطر همین داخل نرفتم.

حاج خانم به سمت مادرش رفت و حاج بابا به سمت پدرش...
من بی حرف پشت در ایستادم و چیزی نگفتم...
سنگینی نگاه فامیلاش و همسایه هاش رو حس میکردم...
کاش بچه رو نمیدزدید تا منم در خونشون نمیرفتم اون ابرو ریزی اتفاق بیفته...

۴۸۰

تمام تصمیم های اشتباهی که تو زندگیش گرفت باعث شد این زندگی به اینجا برسه...

یه نشدن هایی رو باید رها کنی..
نباید اصرار کنی، حتما حکمتی توشه که نمیشه...

اما فاطمه اینو درک نکرد، هراهی رو رفت، به هر ریسمان
پوسیده ای چنگ زد...

نفس عمیقی کشیدم و تو حال و هوای خودم بودم که آرام
دوست صمیمیش با چشمایی خیس
مقابلم قرار گرفت...

قبل از اینکه چیزی بگم سیلی محکمی توی صورتم کوبید:
_تو قاتلشی، تو باعث شدی همچین کاری بکنه، اگه به جای
چشم چرونی و هرزگی به زن و
زندگیت توجه میکردی فاطمه الان رو تخت مرده شور خونه
نبود..

دندونام رو بهم فشردم تا چیزی بارش نکنم.
به اندازه کافی اعصابم ضعیف بود و توان بحث و کل کل
نداشتم...

حاج خانم و برادر فاطمه با دیدن این صحنه فوراً به سمتمون
اومدن...

مادر رو به آرام کرد:

_اینجا جای این رفتار نیست، بهتره بری بشینی تا قبل اینکه
ابرو ریزی بیشتر از این بشه...
قبل از اینکه برن پوزخندی زدم:

—توم رفیقش بودی همدستش بودی، توم شریک جرمی
میدونستی بهم خیانت کرده و لاپوشونی
کردی...

اگر خیلی ادعای رفاقت و دلسوزی داشتی باید بهش
میفهموندی که اون زندگی به هیچ جا
نمیرسید و طلاق بگیره نه اینکه گند کاریاشو بیوشونی...
کم کم صدام داشت اوج میگرفت که برادرش نزدیکم شد و زیر
گوشم نالید:

—رضا بابام داره سخته میکنه از زور غیرت، بزار این مجلس
ابرومند جمع بشه، بیشتر از این
بی حیثیت نشیم
نگاهی بهش انداختم:

—من کاری با کسی ندارم، اومدم که ابروی مرده رو بخرم و
حرف و حدیثای پشتش کمتر بشه،
اما بگو حرمت شکنی کنن جواب میشنون...
بدون اینکه چیزی بگه سرش رو انداخت پایین و رفتن..

۴۸۱

دلم به حالشون میسوخت، هیچی برای یه مرد بدتر از این
نیست که ناموشش خطا کنه...

میگن از یه مرد پولشو بگیر، زندگیشو بگیر، جونشو بگیر اما
ناموشو نگیر که میشکنه، نابود
میشه...

میفهمیدم چه حالی داره، تابوتش رو از غسل خونه بیرون
اوردن و زیر تابوتشو گرفتم...
هنوزم نمیتونستم هضم کنم تشیع جنازه فاطمه اس...
زودتر از چیزی که بشه فکر کرد خاکش کردن...
به همین اسونی زندگیش تموم شد و زیر خروارها خاک دفن
شد....

بعد از دفن برگشتم خونه، میخواستم از این به بعد یه زندگی
جدید کنار زن و بچه ام شروع کنم.
وارد دانشگاه شدم و رزا رو تو محوطه دیدم..
به سمتش رفتم و لبخندی روی لبم نشست
این دختر تو تمام روزای سختم کنارم بود بدون هیچ منتی،
دیگه احساس بدی بهش نداشتم.
مقابلش ایستادم که خندید؛

—سلام بر زن استاد

ریز خندیدم؛

—رضا گفته بهت بگم اگه کسی بویی ببره این ترم افتادی

لب و لوچه اش اویزون شد و نق زد:
_ای بابا تازه دلخوش شده بودم یه پارتی گردن کلفت پیدا
کردم، این چه شوهریه تو داری
شونه ای بالا انداختم و خندیدم.
باهم به سمت کلاس رفتیم و نشستیم که بعد از چند دقیقه
رضا وارد شد...
انقدر رزا ول خورد و شیطنت کرده بود که رضا حرصش
دراومده بود...
منم فقط ریز ریز به قیافه سرخ شده اش میخندیدم.
بعد از کلاس قبل از اینکه رضا گیرش بندازه و گوش مالیش
بده مثل فشنگ دررفت و منم دنبال
خودش کشیدم..
دیگه کلاسی نداشتیم و از دانشگاه بیرون زدیم:
_بیا بریم بیرون یکم بگردیم نازنین

۴۸۲

_نه باید برگردم خونه، ارمینو گذاشتم پیش ساره
تو بیا بریم خونه من
بی تعارف قبول کرد و به سمت خونه رفتیم.

اصلا اهل تعارف کردن نبود و میدونستم وقتی یه چیزی می‌گه
واقعا انجامش میده، صرفا یه
تعارف الکی نیست...

بعد از در آوردن لباسا فوراً ناهار گذاشتم تا رضا میاد آماده بشه
.

جمع دخترونه بود و صدای خنده هامون حسابی بلند بود که
رضا کلید انداخت و وارد شد.

وقتی دید هیچکدوم متوجه ورودش نشدیم یاالله ای گفت که
دخترایکم خودشونو جمع کردن.

بلند شدمو به طرفش رفتم، با لبخند بزرگی که روی لبم بود
کیفش رو گرفتم:

—خسته نباشی استاد

با شیطنت نگاهم کرد و وارد شد، سلامی گفت و بعد از احوال
پرسی رو به رزا گفت:

—خوب امروز سرکلاس من اتیش سوزوندی، شانس آوردی

سریع در رفتی و گرنه گوشتو

میپيچوندم

رزا برعکس همیشه سرخ شد و با خجالت خندید که گفتم:

—کاری نکرد که، خیلیم بی ازار ته کلاس نشسته بودیم

—اره خیلی

بعد از شوخی و خنده با دخترا ناهار رو کشیدیم و میز رو

چیدیم، مشغول ناهار خوردن بودیم

که رضا رو به ساره گفت:

—اقای مهدوی سلام رسوند

ساره مات بهمون نگاه کرد، منظور رضا رو فهمیده بودم،

میخواست عکس العمل ساره رو

ببینه:

—سلامت باشن

رضا بعد از اینکه لقمه اش رو قورت داد گفت:

—بنده خدا خیلیم نگران بود مدام حالتو میپرسید.

لبم رو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده، چون قطعا ساره شهیدم

میکرد.

ساره مشکوک به رضا خیره شد:

۴۸۳

—تو منظور داری از این مدل حرف زدنت، یاالله راستشو بگو

دیگه نتونستیم خودمونو نگه داریم و زدیم زیر خنده، متعجب

بهمون خیره شده بود که چیشده:

—دل بردی ازش

بالاخره دوزاری ساره افتاد، اول سعی کرد لبخندش رو بخوره
اما بیخیال شد و نیشش تا
بناگوشش باز شد که دوباره هممون زدیم زیر خنده، دستاش
رو بهم کوبید و روبه من گفت:
_ حال کردی چجوری مخشو زدم؟ نه خداییش حال کردی؟
ادم رو تخت بیمارستان بااون کله
شکسته و اون قیافه نالون مخ بزنه حرفه، وگرنه بزک کرده
بخوای تور کنی که کاری نداره
انقدر ساره چرت پرت گفت و خندیدیم که نفهمیدیم چی
خوردیم، بعد از ناهار بچها رفتن و منم
کارای ارمین رو انجام دادم، بعد از خوابوندن پسرم اتاق
خودمون رفتم که دیدم رضا خوابه..
اروم کنارش دراز کشیدم که چرخید و دستاش دور کمرم حلقه
شد، صورتش توی گردنم فرو
کرد و نفس عمیقی کشید:
_ چقدر دلم برای صدای خنده ها و شیطنات تنگ شده بود
تو حال و هوای خودمون بودیم و زیر گوش هم مشغول نجوای
عاشقانه بودیم که گوشه‌ی رضا

زنگ خورد، فحشی زیر لب به خودش داد که چرا سایلنتش
نکرده:

_سلام آقای مهدوی

صداش رو میشنیدم که میگفت:

_سلام استاد ببخشید بد موقع مزاحم شدم اما نتونستم دیگه
صبر کنم

_حقته این ترم کلا مشروطت کنم، نمیتونستی دوساعت صبر
کنی؟

بابا یکم جذبه داشته باش چقدر هولی، دوروز دیگه مثل من
سوارت میشنا این زنا نباید بفهمی
انقدر کشته مرده شونی

محکم به بازوش کوبیدم که بی صدا خندید و بوسه تندی رو
لبام کاشت:

_شمارشو شب میفرستم بهش پیام بده آشنا بشین
صدای خوشحال مهدوی رو میشنیدم، بعد از اینکه رضا سربه
سرش گذاشت بالاخره رضایت
داد قطع کنه.

دوباره چرخید و روم اومد که دستم رو دور گردنش حلقه کردم
و گفتم:

_دلم مسافرت میخواد رضا، بریم دور بشیم از همچی، فقط
خوش بگذرونیم...

۴۸۴

موهام رو عقب فرستاد:

_دوست داری کجا ببرمت؟

نمیدونم، فقط بریم یه جایی که خوش بگذره بهمون
بوسه محکمی رو گونه ام کاشت و گفت:

_بعد از اینکه این ترم تموم شد میبرمت خوبه؟ اصلا با بچه‌ها

میریم که حسابی بهت خوش بگذره

ولی الان همینجوریش از درسات عقبی..

درست میگفت، واقعا عقب افتاده بودم و باید خودمو میرسوندم،

چیزی تا امتحانات نمونده بود

ناچارا قبول کردم که خواست شیطنت کنه صدای گریه ارمین
بلند شد...

نگاه ناامید و مایوسش باعث شد بزنم زیر خنده که حسابی

حرصش در اومد، عقب کشید و

غرید:

_اگه گذاشتن دو دقیقه با زنم خلوت کنم

سریع از تخت پایین پریدم و به اتاق ارمین رفتم، پسر
کوچولومو بغل کردم و موهایش رو
بوسیدم؛

— حال بابایی دو بدجور گرفتی...

بچه ام گشانش شده بود، نشستم و شیرش دادم، موهایش رو
نوازش میکردم آرامشی که الان
داشتم رو حاضر نبودم با هیچی عوض کنم
چمدون رو بستم و مشغول حاضر کردن ارمین بودم.
هوا سرد بود و میترسیدم سرما بخوره بخاطر همین حسابی
بهش لباس پوشوندم.

رضا چمدون به دست به سمت ماشین رفت و توی صندوق
گذاشت.

رزا هم بالاخره رسید و چمدونش رو دست رضا داد، نفس زنان
سلام کرد که خندیدم؛

— بالاخره پیچوندی؟

خندید؛

—اره، از بابام به بهونه سفر به مشهد از طرف دانشگاه پیچوندم،
سخت بود ولی شد.

رضا بعد از جا دادن چمدونا ایستاد و گفت:

— راستشو بگو چندبار پیچوندیشون

رزا شونه ای بالا انداخت:

۴۸۵

— تقصیر خودشونه، گیر الکی بهم میدن، فکر میکنن اون

بیرون گرگا کمین کردن که من پیام

بیرون بهم حمله کنن

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ساره حرکت کردیم:

— درست فکر میکنن، این بیرون پر از گرگه، اینجا که ما

همراحت هستیم و خطری نیست، اما

دیگه نیچونشون

چشمی زمزمه کرد؛

— مهدوی قراره کجا وایسه؟

— اونو قراره نزدیک خونه ساره بگیریم

لبخند شیطونی زد و گفت:

— از ترس اینکه مادر ساره نفهمه دورتر وایمیسته...

— خب چه کاری بود بنده خدا، میرفتیم در خونه اش دیگه

نچی کرد؛

— مسیرش خیلی دور بود ازمون، خودش گفت میاد اونجا که

راحتتر باشه دیگه نریم اونور شهر

باز برگردیم

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم، مقابل خونه ساره پیاده
شدم و زنگ زدم که بیاد پایین،

خاله هم همراهش اومد که با دیدنش بغلش کردم..

خیلی دلتنگش بودم و مدت زیادی بود که ندیده بودمش،

شکسته تر از قبل شده بود، بنده خدا بهم

سر زده بود موقعی که ارمینو دزدیده بودن اما من تو حال

خودم نبودم و متوجه نشده بودم،

صورتتم رو بوسید و با بچه هام احوالپرسی کرد؛

_مراقب خودتون باشین خاله جان

بعد از جا دادن وسایل نشستیم و حرکت کردیم که خاله پشت

سرمون اب ریخت.

دوتا کوچه بالاتر مهدوی با یه کوله و تیپ اسپرت مشغول ور

رفتن با گوشیش بود، پشت سرش

که رسیدیم رضا دستشو روی بوق گذاشت و یه سره کرد که

ترسیده از جاش پرید و به سمتمون

چرخید.

با دیدن قیافه های خندون ما خنده اش گرفت و به سمت

ماشین اومد، میخواستتم برم عقب که

رضا نداشت و فرستادش پیش ساره بشینه.

۴۸۶

ساره سر حال تر از قبل بود با اینکه سعی میکرد خانم تر باشه و رفتارش رو کنترل کنه اما منی

که از بچگی باهاش بزرگ شدم متوجه حالش بودم.

رزا پشت سر رضا نشسته بود و با ارمین مشغول بازی کردن بود، رو به شیشه نشونده بودش

و زیر گوشش حرف میزد، اونم گاهی میخندید و از خودش صدا در میآورد.

وسطای راه وایمیستادیم و عکس میگرفتیم، جاده شمال واقعا روح ادمو تازه میکرد.

هوا بهتر شده بود اما همچنان سرد بود، بخاطر همین زیاد ارمین رو از ماشین بیرون نمیآوردیم.

تصمیم بر این شد بریم کنار رودخونه بشینیم و اقایون کباب درست کنن.

سریع بساطو پهن کردیم و رضا با مهدوی مشغول جمع کردن آتیش درست کردن شدن و منو

ساره مرغارو سیخ میزدیم.

رزا کنارمون نشسته بود و مشغول صحبت بودیم که گفت:

—چجوری با رضا آشنا شدی، تعریف نکردی برام
ساره با ابروهای بالا پریده بهش خیره موند که گفتم:
—همسایه بودیم، دوست دایم هم بود، ماهم اون موقع ها شر و
شور اونم بچه بسیجی اما خب با
تمام تفاوت ها بهم دیگه علاقمند شدیم
متعجب بهم خیره شد:
—واقعا رضا مذهبی بود؟
پس چرا الان معمولیه
خندیدم؛
—الان ظاهرش شاید تغییر کرده باشه اما باطنش هنوز
همونجوریه...
سری تکنون داد؛
—خانواده منم مذهبین، اما من دقیقا نقطه مقابلشونم باین
حال از خیلی از دوستا و فامیلام وضعم
بهتره...
خانوادم تا یه جاهایی بهم ازادی دادن، اما اونا همینقدرم
نداشتن
سری تکنون دادم؛

__محدودیت خیلی سخته، مخصوصا تو جامعه الان، این همه
سخت گیری ممکنه نتیجه عکس
بده و اتفاقات بدتری بیفته..

۴۸۷

مشغول صحبت بودیم و رزا بین حرفاش مدام از رضا و
رابطمون میپرسید، کنجکاو شده بود
که چطور به اینجا رسیدیم که کبابا آماده شد و سفره رو پهن
کردیم.

مقابل منو رضا، رزا نشسته بود.
رضا نوشابه خواست که قبل من رزا براش ریخت و مقابلش
گذاشت.

مشغول خوردن بودیم و ارمین هم روی پاهام بود و میخواست
مدام به قاشقم چنگ بزنه.

رضا که دید دارم اذیت میشن گفت:

__بدش به من تو ناهارتو بخور

که فوراً رزا پرید وسط؛

__بدین به من، من سیر شدم

نگاهی به بشقابش انداختم که غذاش مونده بود:

__تموم نکردی که

خندید؛

من غدام همینقدره...

بچه رو بهش دادیم و فوراً غدامونو خوردیم..
بعد از کمی استراحت دوباره سوار شدیم که تا شب نشده
برسیم و بتونیم یه ویلا بگیریم..
این دفعه مهدوی پشت فرمون نشست و تخته گاز رفت.
هرچی ساره به کتفش میکوبید که اروم تر بره گوش نمیداد و
میخندید از اینکه مشغول دید زدن
ساره بود که اروم طوری که رضا بیدار نشه گفتم:
جان عمت جلورو نگاه کن، یک ساعت تحمل کنی رسیدیم
هرقدر خواستی اون موقع به
قیافه نحس این دختر زل بزن الان میمیریم..
بالاخره رسیدیم و بعد از اینکه وسایل رو بردیم داخل این دوتا
مرغ عشق تازه بهم رسیده رفتن
که لب ساحل قدم بزنن.
میخواستیم بریم برای ویلا خرید کنیم که ارمین بهم اویزون
شده بود و گریه میکرد.
نمیدونم چیشده بود که اینجوری جیغ میکشید و حتی
نمیزاشت از جام بلند بشم.

رزا سعی کرد ازم بگیرتش اما بغلش نرفت و بیشتر سرشو توی گردنم فرو برد.

وقتی اینجوری هق میزد دلم کباب میشد...

۴۸۸

رزا با ناراحتی رو به رضا گفت:

—اگه بخواین من میتونم پیام کمکتون واسه خرید

قبل از اینکه من چیزی بگم ساره و مهدوی وارد خونه شدن و

سوالی بهمون چشم دوختن که

گفتم:

—نمیدونم چیشده بهم چسبیده جدا نمیشه فقط جیغ میکشه

رو به رزا کردم و ادامه دادم:

—خسته میشی زحمت خرید هم گردنت بیفته

که ساره گفت:

—مگه چیشده

—رزا و رضا برن خرید کنن ارمین نمیزاره من برم با رضا که

ساره چشماش رو گرد کرد و

گفت:

—رزا هم مثل ما خستس، مسئولیت های سفر هم به عهده

اقایونه پس شایان(مهدوی) با رضا

میره، بیا رزا جان برو استراحت کن
چیزی نگفتن و مردا رفتن خرید، رزا هم با چمدونش به سمت
اتاقش رفت، وقتی در اتاقش بسته
شد ساره با حرص به سمتم چرخید؛
_تو عقل نداری نه؟ تو کله ات به جای مغز پهن ریختن؟
گیج نگاهش کردم؛
_مگه چیشده؟
_چرا رزا رو با رضا میفرستی خرید؟ خنگی؟
_این چه حرفیه ساره، رزا دختر خوبیه
پوزخندی زد؛
_فاطمه هم زن خوب و با خدایی بود، دیدی تهش چیشده، من
نمیگم دختر بدیه، ولی میگم حد و
حدود رو نگه دار تو هنوز خیلی وقت نیست که میشناسیش
به نظرم ساره یکم زیادی حساس شده بود، چیزی نگفتم و اونم
دیگه ادامه نداد.
رو عشقم حساس بودم اما تعصب الکی نه، خب شایان نبود که
با رضا بره بخاطر همین رزا
میخواست فقط کمک کنه.

سعی کردم این افکار رو از سرم بیرون بریزم و مشغول ارمین شدم.

قطره دل دردی که همراهم آورده بودم رو بهش دادم و شکمش رو ماساژ میدادم تا بهتر بشه.

بچه‌ها وقتی کوچیکن زیاد دل درد می‌شن.

خیلی خسته بودم اما ارمین بی حال بود و نمیتونستم بخوابم. کنار ارمین دراز کشیدم و کم کم چشمام بسته شد.

(رضا)

منو شایان با دستایی پر از خرید وارد ویلا شدیم، سکوت مطلق بود.

معلوم بود رفتن استراحت کنن، من که تو راه خوابیده بودم الان سرحال تر بودم، شایان روهم

فرستادم بره یکم استراحت کنه و خریدارو خودم جابه جا کردم.

تو اشپزخونه مشغول کار بودم که رزا خوابالو وارد شد، تیشرت و شلوار تنش بود و موهای

طلایی بلندش اطرافش ریخته بود، فوراً نگاهم رو ازش گرفتم و سرفه ای کردم که خواب از

سرش پرید و مات بهم خیره شد.

وایی گفت و این پا اون پا کرد:

__بخشید نمیدونستم اینجایی

قدم تند کرد از اشپز خونه بیرون بره که فوراً گفتم:

__خواهش میکنم، فقط شایان هم اومده و تو اتاقشه، یکم

رعایت کن درست نیست اینجوری پیش

چشمش ظاهر بشی.

لبخندی روی لبش نشست و گونه های سفیدش سرخ شد،

چشمی گفت و فوراً به سمت اتاقش

رفت.

مرغارو توی فریزر گذاشتم که ساره وارد شد.

با دیدنم مکثی کرد و بهم خیره شد؛

__کی اومدی؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

۴۹۰

__نیم ساعتی میشه

__رزا تو اشپزخونه بود

مشغول ادامه کارم شدم و گفتم:

__اره نمیدونست ما برگشتیم وقتی دید فوراً برگشت و رفت

نفس عمیقی کشید و اخماش جمع شد.

بقیه اش با شما، من برم بینم نازنین با ارمین چیکار کرد
به سمت اتاق رفتم و اروم در رو باز کردم، هردو کنار هم دراز
کشیده بودن و خواب بودن.

لبخند عمیقی روی لبم نشست، کنار ارمین دراز کشیدم و
بهشون خیره موندم.

نگاهم تو صورت نازنین چرخید، پوست سفیدش وسوسه ام
میکرد کبودش کنم، بی تحمل خم
شدم و بوسه ای رو بازوش کاشتم.

تکون نخورد که اروم اروم بالا اومدم و روی لب هاش رو
بوسیدم.

تکون ریزی خورد و حس کردم چشماش رو باز کرد، همچنان
مشغول انرژی گرفتن بودم که
گونه ام رو نوازش کرد و اروم ازم جدا شد.
لبخندی رو لبای سرخش نشست.

بینی ام روی بینیش کشیدم و گفتم:

اومدی مسافرت که بخوابی، پاشو خانم شب خوابت نمیره

اون موقع یهو دیدی هوس کردم.

چشماش گرد شد و محکم به بازوم کوبید؛

تو که قبلا انقدر بی حیا نبودی

موهاش رو نوازش کردم؛

__قبلا دیوونه بودم، باتو بی حیا نباشم با کی باشم؟

با بیدار شدن ارمین، رضا ازم فاصله گرفت و با حرص بهش خیره شد؛

__من نمیدونم این بچه آزار داره، جفت پا میپره وسط حال من...

ریز ریز خندیدم و ارمین رو بغل کردم.

شیرش دادم و جاشو عوض کردم.

خوش اخلاق تر شده بود و به رضا نگاه میکرد میخندید.

۴۹۱

رضا با دیدن قیافه اش خنده اش گرفت و محکم بوسیدش:

__پدر سوخته، منو اذیت میکنی

بچه رو بغلش دادم و خودم رو مرتب کردم.

سه تایی از اتاق بیرون زدیم.

ساره، رزا و شایان توی سالن نشسته بودن و مشغول تلویزیون دیدن بودن.

با ورود ما ساره فوراً ارمین رو بغل کرد و گفت:

__چای دم کردم، زحمت آوردنش با تو، این وروجکم بده به من

چپ چپی نگاهش کردم؛

— الان منتظر من بودی بیام چای بریزم
رو کردم به شایان و ادامه دادم؛
— یک چراغ قرمز، نگیرش تنبله
محکم به ساق پام کوبید که اخی از درد گفتم؛
— دست به زن هم داره
صدای خنده جمع بلند شد، کل اون سه روزی که شمال بودیم
یکی از بهترین روزای زندگیم
بود.

روز آخر مشغول گشتن تو پاساژ بودیم، فردا تولد رضا بود و
میخواستم امشب سوپرایزش کنم.
نمیدونستم براش چه کادویی بخرم، سردرگم بین مغازها
میچرخیدم، کلافه به سمت ساره
برگشتم:

— اه نمیدونم چی دوست داره که براش بگیرم، چیکار کنم؟!
ساره دستم رو گرفت و به سمت ساعت فروشی کشید؛
— حالا که نمیدونی چی دوست داره امساله رو ساعت بخر، تا
سال بعد بفهمی و براش هرچی
دوست داره بخری.
بالاخره یه ساعت مارک انتخاب کردیم و خریدیم.

نازنین همزمان از مغازه کتاب فروشی با یه بسته بیرون اومد.
خریدامون تموم شده بود و به سمت ویلا راه افتادیم.

۴۹۲

وارد ویلا شدیم که شایان و رضا رو مشغول بازی با ارمین
دیدیم، با دیدنم نفس عمیقی کشیدن؛
_خداروشکر که بالاخره اومدی.

بچه رو بغلم داد که محکم بوسیدمش؛

_بابایی رو اذیت کردی که اینجوری شوتت کرد تو بغلم
همه خندیدن و اقایون اعلام کردن که میخوان برن تو استخر
سرپوشیده ویلا اب تنی کنن.

به محض رفتنشون با دخترا مشغول تزئین شدیم.

به شایان سپرده بودیم رضا رو سرگرم کنه تا بالا نیان.

کیک رو سریع از حیاط اوردم داخل و توی یخچال گذاشتمش
.

بالاخره کار تزئینات تموم شد و ساره به شایان پیام داد که بیان
بالا.

بالاخره بعد نیم ساعت اقایون تشریف فرما شدن که به محض

وارد شدن برقارو زدن و ساره

برف شادی رو توی صورتش خالی کرد.

صدای جیغ و داد و تولد مبارک خوندنمون قاطی شده بود.
لبخند بزرگی که روی لب رضا نشسته بود نشون میداد چقدر
خوشحال شده.

با قدردانی نگاهم میکرد که چشمک ریزی بهش زدم.
روی مبل نشست و کیک رو مقابلش گذاشتم.
ارمین رو توی بغلم گرفتم و اولین عکس سه نفره ما ثبت شد.
من هم قبل از فوت کردن شمع ها همراه رضا ارزو کردم این
جمع همیشه همین قدر خوشحال
و خندون باشن.

روزی که پسرم سلامتیش رو کامل به دست بیاره قطعا
خوشبخت تر از من دیگه تو این زندگی
وجود نداره.

موقع باز کردن کادوها رسید، لبخندی که از دیدن کادوم روی
لبش نشست خیالم رو راحت کرد
که خوشش اومده و نفس عمیقی کشیدم.
ساره و شایان هردو باهم براش تابلو وان یکاد خریدن که
تشکری کردیم.

کادو بعدی رو رضا گرفت و بازش کرد.
دیوان حافظ رو که دید چشمش برق زد و گفت:

—وای رزا، از کجا فهمیدی من عاشق حافظم

۴۹۳

لبخند دلنشینی روی لبش نشست:

—اون روز که سرکلاس یه بیت شعر ازش خوندین متوجه شدم.

رضا حسابی از دیدن دیوان حافظ بااون جلد قشنگش ذوق کرده بود.

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم.

برای کادویی که خدا تومن پولش رو داده بودم تا خوشحالش کنم انقدر ذوق نکرده بود، حالا برای یه دیوان...

سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم که نگاهم با نگاه ساره گره خورد.

باابروهایی بالا انداخته بهم خیره شده بود.

رو به رزا کردم و با لبخند ازش تشکر کردم.

تمام اون شب تو فکر بودم، چرا من متوجه نشده بودم که رضا حافظ دوست داره، اصلا سر

کدوم کلاشش خوند که من نبودم.

ما که همیشه باهم سرکلاش حاضر میشدیم!

احساس بدی داره وقتی علایق شوهرت رو خودت ندونی اما
یکی دیگه بدونه، اونم یه غریبه!
موقع خواب وقتی رضا منو توی بغلش کشید و زیر گوشم ازم
تشکر کرد دوباره قلبم اروم شد:
_رضا تو کی سرکلاس حافظ خوندی من نبودم
لب هاش روی گردنم کشید و زمزمه کرد:
_همون جلسه ای که جنابعالی فراموش کرده بودی و رفتی
خونه...

نمیخواستم فکر کنه حساس شدم، بیخیال شدم.
کم کم با نوازش های رضا خوابم برد.

بچه هارو بردیم خونشون پیاده کردیم و بالاخره رسیدیم خونه.
من با ارمین رفتم بالا و رضا چمدونارو میاورد.
همه لباسارو انداختم تو ماشین و هممون دوش گرفتیم.
انقدر خسته بودم و بدنم درد میکرد که حس میکردم تریلی از
روم رد شده.

میخواستم بخوابم که صدای پیامک گوشیم بلند شد؛
۴۹۴

(فردا میام پیشت، کارت دارم)

ابروهام بالا پرید، میدونستم چی میخواد بگه، اما نمیخواستم
بهش فکر کنم.

نمیخواستم ذهنم مسموم بشه و دوباره زندگی رو به خودمون
زهر کنم.

باشه ای نوشتم و دیگه ادامه ندادم.

بالاخره بعد از رفت و امد های بسیار نامزدی شایان و ساره
رسیده بود.

از خوشحالیش ذوق زده بودم.

به عنوان همراه عروس باهاش به ارایشگاه رفته بودم و بچه
پیش رضا بود.

بزرگ شده بود و دیگه ماهارو میشناخت، انقدر تپلی و سفید
بود که دلم میخواست گازش بگیرم.

وقتی میدیدن مثل بچه های دیگه نمیتونه چهار دست و پا بره
قلبم درد میگرفت، تمام ارزوم این
بود بتونم راه رفتنش رو ببینم.

نگاهم به ساره بود.

مثل فرشته ها شده بود، لباس پرنسسی اش با اون تاجش ازش
یه ملکه ساخته بود.

دستش رو گرفتم و باشیطنت گفتم:

_اووف چیشدی تو، فکر نکنم شایان طاقت بیاره، مستقیم از
 اینجا میبرتت خونه خودش
 لبخند پر استرسی روی لب هاش نشست؛
 _حسابی زجرش دادم این مدت نازنین هرچی زار زد یه بغل
 کوچولو اجازه ندادم، از صبح
 مدام پیام میداد و تهدید می‌کنه که امشب حسابمو میرسه
 تک خنده ای زد:
 _اما فامیلاش و خانوادش از شهرستان اومدن باید حواسش به
 اونا باشه و راهی‌شون کنه
 مشتی به بازویش زدم و خندیدم؛
 _اذیتش نکن گناه داره
 شونه ای بالا انداخت و خندید، با تک زنگ رضا شالم روی سرم
 انداختم و بعد از خداحافظی
 با ساره از ارایشگاه بیرون زدم.
 شایان رو جلوی در دیدم، خندیدمو گفتم:
 _چه عروسی شده شایان، خیلی خوشگل شده
 ۴۹۵
 با حرص گفت:

—بخدا سرش تلافی میکنم، هرچی از صبح بهش میگم یه
سلفی بده ببینمت نداد، این چه خواهره
ظالمیه تو داری اخه
فیلمبردار به سمت شایان اومد و نشد که جوابش رو بدم، به
طرف رضا رفتم که به ماشین تکیه
داده بود و با لبخند بهم خیره بود، مقابلش ایستادم و سلامی
گفتم که جوابم رو داد:
—شما همون نازنین خانم مایی؟
چه خوشگل شدی
اخم کوچیکی بین ابرو هام نشوندم و سعی کردم لبخندم رو
بخورم؛
—یعنی قبلا زشت بودم؟
با شیطنت سری به نشون تایید تکون داد که چی چی نگاهش
کردم و نیشگونی از بازوش
گرفتم که نشد، لامصب همش عضله بود...
با حرص مشتی به بازوش زدم که خندید و دستمو گرفت:
—اروم بگیر دختر، مثلاً تو خیابونیم..
بعد از اینکه ساره و شایان سوار ماشین شدن ماهم به سمت
تالار رفتیم.

—ارمینو پیش کی گذاشتی؟
—نگران نباش، پیش حاج خانم و مامانته
وارد تالار شدیم و به سمت میز خودمون رفتیم، محسن هم بود
که دندونام رو بهم فشردم،
هرچقدر من ازش فرار میکردم بیشتر سر راهم قرار میگرفت.
با دیدنم نگاهی به ظاهرم انداخت و اخماش جمع شد؛
—چه خبره این همه ارایش کردی، لباس تنگ تر نداشتی
دیگه؟

همچنان دوباره داشت مزخرف میگفت که رضا با اخمایی گره
خورده بهش توپید:
—من شوهرشم هیچی بهش نگفتم، لازم نیست تو بخوای تذکر
بدی

پوزخندی زد؛

—غیرت کجا رفته که زنت...

دوباره رضا پرید وسط حرفش؛

۴۹۶

—غیرتم جایی نرفته، ولی فهمیدم نجابت یه دختر به پوشش
نیست، الانم جشن شادیه، نمیتونست
برات نقاب بزنه که

خودش انقدر عاقل هست که بدونه کجا چی بپوشه
دلَم گرم شد و لبخندی روی لبم نشست، اینکه ازم حمایت
کرد کل وجودمو داغ میکرد.
رضا واقعا طرز فکرش عوض شده بود و با واقعیت ها رو به رو
شده بود.

منو رضا برای عقد طبقه بالا رفتیم و بقیه پایین موندن.
موقع خوندن خطبه عقد اشک تو چشمم جمع شده بود.
صورت خاله خیس بود و زیر لب برای دخترش دعا میکرد.
توی بغلم کشیدمش که لبخند کوچیکی بهم زد، بعد از خوندن
عقد و عسل دهن همدیگه گذاشتن
عکس گرفتیم، همون لحظه رزا هم رسید و کنار رضا ایستاد
برای عکس.
بینهایت خوشگل و جذاب شده بود، چشمای آبیش که با اون
خط چشم و ریمل هزار برابر جذاب
تر شده بود دل هر مردی رو میبرد، موهای طلایش رو بابلیس
کشیده بود.

اروم زیر گوشش گفتم:
_امشب خاستگارات صف میکشن

خندید و ابرویی بالا انداخت، گاهی بی نهایت شیطون میشد و گاهی خجالت زده.

پایین رفتیم و عروس داماد رو تنها گذاشتیم. نزدیک میزمون که شدیم یه خانم چادری اما شیک کنار حاج خانم نشسته بود و مشغول صحبت بودن.

به میز رسیدیم که حاج خانم با دیدن ما رنگش پرید! رزا همزمان گفت: _مامان

اون خانم چادری برگشت و به رزا نگاه کرد، میان سال بود اما هنوز هم خوشگل بود، بینهایت هم شبیه به رزا.

باهمون احوال پرسى کرد و به رضا که رسید مکثی کرد، چشمای آبیش غرق اشک شد.

لب هاش لرزید که حاج خانم دست پاچه لیوان ابی براش ریخت و دستش داد.

گیج و منگ بهشون خیره شدم، اینجا چه خبر بود؟! ۴۹۷

رزا فوراً به سمت مادرش رفت و نگران گفت:

—چیشده مامان؟! چرا گریه میکنی؟!

اشکاش رو پاک کرد و لبخند زورکی روی لبش نشوند؛

—چیزی نیست مادر، دلم خواست توم عروس بشی عاقبت

بخیر بشی

اخم کوچیکی بین ابروهای رزا نشست؛

—مامان شمام هرچی میشه به فکر ازدواج کردن من میفتی،

مگه چند سالمه اینجوری میکنی

حس میکنم ترشیدم

نگاه خیره محسن روی رزا میگذشت، ابروهایم بالا پرید، محسنو

چشم چرونی؟!

دور میز نشستیم و عروس و داماد اومدن، هر لحظه مجلس گرم

تر میشد و نگاه من فقط دنبال

ساره میچرخید.

باورم نمیشد دارم عروس شدنش رو میبینم!

ارمین رو که کت شلوار کوچولویی با کروات تنش کرده بودم

بغل کردم و یه ذره دهنش شیرینی

گذاشتم.

ملج و ملوچی راه انداخته بود که صدای خنده هممون بلند

شده بود.

بعد از رقص عروس و داماد دست رضا رو کشیدم تا بریم وسط
و برقسیم، هرچی برام چشم
و ابرو اومد که جلوی حاج خانم و حاج بابا زشته بیخیال
نمیشدم.

اونا هم بالاخره درکمون میکردن، اصلا ادمای خشکی نبودن که
بخوان چیزی بگن یا به زور
جلومونو بگیرن.

درنهایت موفق شدم رضا رو بلند کردم و وقتی سالن تاریک
بود وسط رفتیم، رقصیدن با اون
پاشنه ها یکم سخت بود اما می ارزید.
بالاخره رضا موفق شد منو به سمت میز بکشه و نشستیم، حاج
بابا که سرش رو پایین انداخته
بود و با میوه سرگرم بود، میدونم بخاطر منو رضا فقط اومدن.
محسن هم همینطور اما میدیدم که زیر چشمی رزا رو دید
میزنه.

پوزخندی روی لبم نشست، زیادی خوش سلیقه ای که با
داشتن یه بچه رزا چشمت رو گرفته.
بالاخره مجلس تموم شد و چشم و ابروی برای ساره اومدم که
چشمکی برام زد.

میدونستم امشب نمیتونه دیگه از چنگ شایان فرار کنه.

۴۹۸

حاج خانم و حاج بابا همراهمون خونه ما اومدن و مامان همراه دایی به خونه خودش برگشت.

وارد خونه شدیم و کفشای لعنتی رو انداختم کنار، حسابی پاهام درد گرفته بود.

اما بلند شدمو اتاق مهمون رو براشون اده کردم، همیشه احترام خاصی براشون قائل بودم چون هوامو خیلی داشتن.

میدیدم که حاج خانم انگار مضطربه و مدام زیر گوش حاج بابا پچ پچ میکنه.

وقتی صداشون کردم و گفتم اتاق آماده اس وارد شدن پرسیدم؛
_حاج خانم چیزی شده؟ انگار حالت خوب نیست
لبخند زورکی روی لبش نشوند؛

_نه مادر خسته ام فقط برو استراحت کن شما
چشمی گفتم و در اتاق رو بستم، اما میدونم که یه چیزی هست.

وارو اتاق شدمو بعد از پاک کردن ارایشم توی تخت ولو شدم،
دستای رضا دورم حلقه شد و

خیلی زود خوابم برد.

یک ماهی از نامزدی ساره گذشته بود، این مدت فقط دنبال
عشق حال و نامزد بازی بود.

خیلی دلتنگش بودم و از طرفی امروز رزا دانشگاه نیومده بود.
به رضا پیام دادم که خونه مامان میمونم شب بیاد دنبالم اما با
زود برگشتن محسن نتونستم اون
خونه رو تحمل کنم و بیرون زدم.
فکر نمیکردم رضا برگشته باشه بخاطر همین کلید انداختم و
در رو باز کردم که صدای هق
هق یه دختر باعث شد خشک بشم.
در رو اروم باز کردم و نگاهم رو یه جفت کفش زنونه خیره
موند.

شناختم کفشو، اما نمیتونستم به چیزی که میبینم اعتماد
کنم.

در اروم بستم و قدمی برداشتم.
با هرگام تپش قلبم بالاتر میرفت، ارمین خوابیده رو به خودم
فشردم فقط، میترسیدم از چیزی
که قراره بینم.

نمیتونستم وزن بچه رو تحمل کنم و روی زمین گذاشتمش.
از راهرو گزاشتم و به پذیرایی رسیدم که حس کردم قلبم
نمیزنه.

۴۹۹

دلم چیزی که میدیدم رو قبول نمیکرد.
با ناباوری بهشون خیره بودم.
امکان نداشت.

حس کردم توان از زانوهام رفت و محکم روی زانوهام فرود
اومدم که صدای زمین خوردنم
اونارو متوجه کرد.

رضا با دیدنم رزا رو از اغوشش بیرون کشید و دست پاچه بهم
خیره شد.

اشک توی چشمام حلقه بست، چطور ممکنه؟!
دوست صمیمی من، دختری که تو بدترین روزای زندگیم
کنارم بود الان تو بغل شوهرم باشه؟!
حس میکردم هوا بهم نمیرسه، انگار یه نفر با قدرت تمام قلبم
رو چنگ میزد.

رضا قدمی به سمتم برداشت و نالید؛

__نازنین

نگاه ماتم چرخید و روی رزا نشست، خوشگل بود خیلی خوشگل.

چشمای خیشش حالا ترسیده بهم خیره بود.

تمام اخطارایی که ساره بهم داده بود توی گوشم زنگ زد. حس کرده بود فهمیده بود یه چیزی این وسط هست و منه خر نفهمیدم.

دلم میخواست رو هردوشون بالا بیارم.

چطور تونستن..

فقط نالیدم:

—چطور تونستین

رزا با گریه نالید:

—نازنین

ناخوداگاه فریاد کشیدم:

—زهرمار نازنین، اسممو به دهن کثیفت نیا مننه خراز صبح

نگرانتم کلمه به کلمه استادارو

بلعیدم و جزوه نوشتم که خانم مریضه عقب نیفته، بعد تو اینجا

تو بغل شوهرمی؟!!

شوهر من رزا؟! من؟! چطور تونستی؟

۵۰۰

اشکام راه افتاده بود و علنا حق میزد، رو کردم به سمت رزا و
جیغ زدم:

__بیشرف، نامرد، راسته که میگن مردی که به زن اولش وفادار
نمونه به بعدیام نمی‌مونه، چطور

فکر کردم تو ادمی

اخطاری اسمم رو صدا کرد که جیغ زدم:

__اسسمو به دهن کثیف‌تون نیارین

بلند شدمو ارمین رو بغل کردم، هر لحظه می‌ترسیدم که سقوط
کنم.

از در بیرون زدم، میشنیدم که رضا صدام می‌کنه اما فوراً از پله
ها پایین رفتم.

حتی منتظر اسانسور هم نمودم.

صدای قدم‌ها و نازنین گفتنای رضا رو میشنیدم اما
نمی‌خواستم دیگه چشمم بهش بیفته.

من همه سعیمو برای ساختن زندگی دوبارمون کردم.

اما نشد، نخواست، رفت سراغ یکی دیگه.

رفتم اونور خیابون و وارد اژانس شدم با چشم‌گریون درخواست
ماشین کردم، صاحب اژانس

که منو میشناخت متعجب و دست پاچه از جاش پرید که رضا
رسید و منو بیرون کشید، جیغی
کشیدم:

—ولم کن نمیخوام ببینمت
نالید:

—گوش بده نازنین جون ارمین بهم گوش کن
—جون پسرمو قسم نخور کثافت، نمیخوام ببینمت دست از
سرم بردار، تو دیگه برام مردی
به طرف خیابون رفتم و برای تاکسی دست بلند کردم، رضا که
دید نمیتونه حریفم بشه فقط
نگاهم کرد و من سوار شدم.
های های گریه میکردم و ارمین هم پا به پای من جیغ
میکشید، نمیدونستم چیکار کنم، دلم داشت
میرکید.

صحنه ای که رزا توی بغلش بود از پیش چشمم پاک نمیشد.
وجدانم بیدار شده بود و به سرم زد که اه فاطمه است.
من رفتم وسط زندگیش، به راه کج کشیده شد و بی ابرو شد.
حالا همون ادمی که فکر میکردم عاشقمه و هرکاری برام میکنه
بهم خیانت کرده.

الان میفهمیدم حس و حالش رو.

سخته بفهمی شوهرت کسیو جز تو به اغوش کشیده.

_خانم کجا برم

نمیدونستم، نمیخواستم خونه مامان برم، اما هیچ جایی نداشتم.

ناچارا گوشیمو برداشتم و بی توجه به میسکال های رضا به ساره زنگ زدم، بالولین بوق گوشی رو برداشت؛

_کجایی نازنین، رضا الان زنگ زد میگه دعواتون شد اره

هق هق ام امون حرف زدن بهم نمیداد

راننده که دید نمیتونم صحبت کنم گوشی رو گرفت و ساره بهش ادرس داد.

بالاخره مقابل خونه شایان پارک کرد و من بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم

ساره از استرس پشت در منتظرم بود، با دیدنم فوراً به سمتم

دوید و ارمین رو ازم گرفت، به

شایان داد.

زانو هام دیگه توان تحمل نداشتن و کنار جدول نشستم.

اون لحظه پر از حس ناامیدی بودم، انگار رسیده بودم ته خط و
زندگی برام تموم شده بود.

تمام زن هایی که بهشون خیانت میشه تو یه لحظه برای
همیشه روحشون میمیره.

جسمشون شاید هرروز مثل یه رباط کاراش رو انجام بده اما
روحش، دلش، قلبش، احساساتش
یخ زده و مرده.

انقدر زار زده بودم که دیگه جونی برام نمونده بود، حال تهو
امونم رو بریده بود و توی جوب
بالا اوردم.

ساره پشتم رو ماساژ میداد؛

—اروم باش نازنین اروم باش

ارمین پابه پام گریه میکرد و اروم نمیشد.

دستای کوچولوش رو به سمتم گرفته بود و من توان بغل
کردنش رو نداشتم.

ساره زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد داخل رفتیم.

کنار بخاری نشستم و توی خودم مچاله شدم.

حس میکردم له شدم، هیچوقت انقدر احساس حقارت نکرده
بودم.

ساره فوراً برام اب آورد و به زور به خوردم داد، ارمین از گریه
سرخ شده بود و صورتش

خیسه خیس بود

بغلش کردم و به خودم چسبوندمش که با دستای کوچولوش به
روسریم چنگ زد.

انقدر توی بغلم نگهش داشتم و نوازشش کردم که اروم شد.
مادر بودن همینه، تو بدترین شرایط، دردناک ترین حالت باید
قوی بمونی و بچتو اروم کنی.

انقدر نگهش داشتم که بالاخره خوابش برد.

درازش دادم، دستام رو دور زانوهای حلقه کردم سرمو روی
پاهام گذاشتم.

صدای پیچ پیچ شایان و ساره رو میشنیدم، حس کردم که ساره
کنارم نشست و دستی به سرم
کشید.

—بهتری؟

سری تکون دادم و چونه ام لرزید؛

—گریه نکن، شما دوتا کم تا الان دعوا نکردین دوباره اشتهی

میکنین

چشمای غرق در اشکم رو بهش دوختم و نالیدم؛

_دیگه همچی تموم شد

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_دیدمش، تو بغل رزا

نگاه متعجب و شوکه اش توی چشمم خشک شد.

انگار اونم باورش نمیشد قضیه تااین حد جدیه.

_چی میگی نازنین، امکان نداره رضا

پریدم بین حرفش؛

_حدسات درست بود و منه خر نفهمیدم، رفتم خونه دیدم رزا

تو بغلشه میفهمی تو بغلش

اخمای ساره گره خورده بود و صورتش سرخ شده بود، صدای

ناباور شایان سکوت رو

شکست؛

_حتما اشتباه میکنی خواهر من، رضا امکان نداره بهت خیانت

کنه، من یه مردم، جنس خراب

یه مرد رو میشناسم تو نبودى رضا به هیچ زنی نگاه هم

نمیکرد، همین رزا که شما میگی قبل

اینکه بیای هم تو دانشگاه بود، چرا اون موقع...

۵۰۳

پریدم وسط حرفش؛
_پس میگی من کور بودم اشتباهی دیدم، میگم رفتم خونه
دیدم تو بغلشه
لبخند مهربونی زد؛
_نمیگم شما کوری، میگم شاید اشتباهی شده
سری تکنون دادم؛
_اینا اه فاطمه اس که گریبان گیرم شده خودم خوب میدونم
رضا پشت هم بهمون زنگ میزد اما حاضر نبودم جوابش رو
بدم، نمیخواستم نه ببینمش نه
صداش رو بشنوم.
به ساره هم اجازه ندادم جواب بده.
بدنم لرز افتاده بود و کنار بخاری مچاله شدم، ساره فوراً برام
بالشت و پتو آورد.
اشکام بی اختیار از چشمم میریخت.
من که هرکاری برای حفظ زندگی‌مون کردم.
ساره بی حرف کنارم نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد.
حتی شایان هم دیگه متوجه شد چقدر زندگی‌مون لجن شده.
گوشیم رو خاموش کردم تا انقدر چشمم به اسمش نیفته.

باید از اینجا هم میرفتم، نمیخواستم باهاش روبه رو بشم، اما جایی رو نداشتم.

پیش مامان هم بخاطر محسن نمیخواستم برم.
کلافه بلند شدمو نشستم، باید یه فکری میکردم.
ساره گفت:

—استراحت کن حالت خوب نیست، چرا بلند میشی

—باید برم

اخم کوچیکی بین ابروهاش نشست؛

—کجا میخوای بری

—نمیدونم، فقط میدونم اینجا که بمونم پیدام میکنه، دیگه نمیخوام ببینمش.

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد؛

۵۰۴

—باشه پاشو بریم

با چشمایی خیس نگاهش کردم؛

—تو کجا، خودم میرم یه جایی

اخمش غلیظ تر شد؛

—بلندشو انقدر حرف نزن

کمکم کرد بلند بشم و ارمین رو بغل کرد، نگاهم به خودم بود، همیشه مشکلات زندگیم رو دوش دیگران بود.

اما واقعا توان نگه داشتن خودم رو نداشتم چه برسه به ارمین. اژانس اومد و راه افتادیم، نمیدونستم کجا میره، از شهر خارج شد و وارد یه روستا شد، مقابل یه خونه ویلایی نقلی نگه داشت و پیاده شدیم.

کلید انداخت و در رو باز کرد، خونه خالی بود اما همجا تمیز و مرتب بود؛

— اینجا خونه مادر جونه، بعد فوتش مامان اینا نفروختن، دلشون نیومد، تا هروقت که تونسستی به خودت بیای و تصمیمی بگیری اینجا بمون، برات خریدم میکنم میارم

چونه ام لرزید و دستام دور کمر ظریفش حلقه شد، احتیاج نبود چیزی بگم، ساره منو از خودم بیشتر میشناخت

کمکم کرد دراز بکشم و به ارمین شیر بدم، فوراً رفت مغازه و یه بسته پوشک برای ارمین با یه مقدار خوردنی گرفت.

گوشیش مدام زنگ میخورد جواب داد؛

__چیشده شایان...

اره بیرونم با نازنین...

نمیتونم بگم کجا میبری میزاری کف دست رضا...

مکشی کرد؛

__من تو زندگیشون دخالت نمیکنم فقط دارم به خواهرم کمک

میکنم، رضا ثابت کنه اشتباه شده

من خودم این دختر و خرکش میکنم میبرم خونه

رفت تو حیاط و نشنیدم که دیگه چی گفت، اما وقتی وارد شد

اخماش گره خورد بود و عصبی

بود، لابد دعواشون شده بود بخاطر من.

۵۰۵

شرمنده بودم، بعد از چک کردن خونه و اینکه همچی مرتبه

برگشت خونه.

پلکام رو بستم و سعی کردم یکم بخوابم، دلم نمیخواست دیگه

به هیچی فکر کنم.

(رضا)

عصبی و کلافه بودم.

نمیدونستم چیکار کنم، از یه طرف رزا و از طرفی نازنین.
هم ناراحت بودم که بهم اعتماد نکرد، هم بهش حق میدم.
فکر میکنم اگر من تو خونه تو بغل رفیقم میدیدمش قطعاً
گردن هردوشونو میشکستم.
باید واسش توضیح بدم، باید پیداش کنم.
رفتم در خونشون اما اونجا نرفته بود، دلم نمیخواست محسن
بفهمه چه اتفاقی افتاده و دوباره
چرت گفتنش رو شروع کنه.
بنابراین بدون اینکه چیزی بگم بیرون اومدم و به حاج خانم
زنگ زدم، ماجرا رو براش تعریف
کردم و خیلی نگران شد؛
_مادر جان باید از اول بهش میگفتی
_مادر من خودم هنوز تو شوکم، باورم نمیشه، چطور بهش
میگفتم
میخواست بیاد پیش من بمونه که نذاشتم، شاید نازنین میرفت
خونشون.
هرچی به ساره هم زنگ میزدم جواب نمیداد، دلم نمیخواست
شایان بفهمه.

اما وقتی شماره اش رو دیدم و برام تعریف کرد نازنین با چه
حالی اونجا رفته خونم به جوش
اومد

دختره احمق حتما تمام عالم باید بفهمن تو زندگیمون چه
اتفاقی افتاده.

حس میکردم غرور مردونه ام شکسته.
به سمت خونه شایان رفتم که همزمان ساره هم رسید، با
دیدنم اخمی کرد و با حرص بهم خیره
شد:

—اینجوری بهم خیره نشو ساره، نازنین کجاست
—پس حتما برات کف بزنم، من نمیدونم کجاست
۵۰۶

صورتتم رو مالیدم و کلافه گفتم:
—اونجوری که نازنین برداشت کرد نیست، باید ببینمش باهاش
حرف بزنم مسخره بازی در نیار
نزدیکم شد و مقابلم ایستاد؛
—تاامروز اگر فکر میکردم شاید یه ذره مردونگی تو وجودت
داشته باشی الان مطمئن شدم
نداری

من نمیدونم نازنین کجاست، میدونستم هم بهت نمیگفتم.
وارد خونه شد و در رو محکم بهم کوبید.
سوار ماشین شدمو تمام حرصم رو سر فرمون خالی کردم.
*

یک ماه گذشته بود، عید هم اومد و رفت اما نازنین رو پیدا
نکردم، میدونستم ساره ازش خبر
داره اما نمیگه.
از دست همشون عصبی بودم.
بالاخره امروز جواب آزمایش اومد و مثبت بود.
پوزخندی روی لبم نشست، الان باید خوشحال باشم اما هیچ
حسی جز درد نداشتم.
رزا با دیدن جواب آزمایش دوباره توی بغلم پرید و از گردنم
اویزون شد.
_میدونستم، میدونستم مثبته
لبخندی روی لبم نشست، کوچولوی من.
_باید نازنین رو پیدا کنیم رزا، نگرانم الان یعنی تو چه حالیه
ازم جدا شد و صورتش درهم بود؛
_بهش حق میدم، انقدر همچی سریع اتفاق افتاد که نشد
ارومش کنیم.

—تنها کسی که میتونه کمکمون کنه ساره اس.
سوار ماشین شدیم و به سمت خونه شایان روندیم، زنگ زدیم و
وارد خونه شدیم که ساره با
حرص به من و رزا خیره شد.
نتونست تحمل کنه و به رزا حمله کرد که شایان کمرش رو
گرفت؛
—دختره عوضی عفریته، با چه رویی اومدی مقابل من
ایستادی، تیکه تیکه ات میکنم من،
هرزه...

۵۰۷

رگ غیرتم باد کرد و نتونستم بیشتر از این تحمل کنم جلوی
شایان بهش بگه هرزه:
—ببند دهنتو ساره
جیغ زد؛

—خفه شو، جفتون کثافطین، با چه رویی اوردیش اینجا
گمشین از خونه ام بیرون
ول کن نبود، همچنان جیغ میکشید و فحش میداد که داد
کشیدم:

—رزا خواهرمه

ساکت شد، هردو مات و مبهوت بهم خیره بودن.
پوزخندی گوشه لبش نشست؛
_این چاخانه جدیدته
جدی بهش خیره شدم:
_تو در حدی نیستی که بخوام بهت دروغ بگم و طرز تفکرت
برام مهم باشه، رزا خواهرمه،
جواب آزمایش DNA رو هم امروز گرفتم، اگر تا الان صبر
کردم بخاطر جواب آزمایش بود،
حالا منو ببر پیش زن و بچه ام
نگاهی به جواب آزمایش انداخت، شوکه بهمون خیره بود. انگار
باورش نمیشد.
سوار ماشین شدیم و بهم ادرس داد.
خون خونم رو میخورد که تمام این مدت تکیه تنها تو روستا
زندگی میکرد.
نگاهم که به خونه ویلایی افتاد عصبی پلکام رو بهم فشردم،
حقش بود تا جایی که میخوره
هردوشون رو میزدم.
اگه نصفه شب یکی این دیوارو میکشید میرفت بالا و بلایی
سرشون میآورد چه خاکی تو سرم

میکردم.

کلید انداخت و وارد شدیم.

بهشون گفتم توی حیاط بمون و خودم وارد شدم.
نازنین پشت به در مشغول شیر دادن ارمین بود، خیلی لاغر
شده بود.

—اومدی ساره..

برگشت و با دیدنم حرف توی دهنش ماسید.
چیکار کرده بود با خودش، داغون شده بود.

۵۰۸

ارمین با دیدنم سینه اش رو از دهنش در آورد و با ذوق خندید

خدا میدونه چقدر دلتنگ پسرم بودم.

اخماش گره خورد و پرخاش کرد:

—گمشو از اینجا بیرون

جدی نگاهش کردم؛

—بسه هرچی مسخره بازی در آوردی و ابرومون رو بردی، یالله

پاشو بریم خونه.

لباسش رو درست کرد و ارمینو روی زمین گذاشت، مقابلم

ایستاد و جیغ کشید:

—گمشو بیرون

نگاهش به پشت سرم خیره موند، رزا وارد شد و کنارم ایستاد،
اشک تو چشمای نازنین حلقه
بست؛

—گمشین برین، چقدر پست و بی ابروین شماها
—ساره بیرونه، حرف من هیچی حرف حاج خانم رو که قبول
داری؟! پاشو بریم خودش برات
تعریف کنه

صورتش غرق اشکاش شد و انگار یه نفر قلبم رو چنگ زد؛
—حالم از همتون بهم میخوره، فوفش میخواد رو کارات
سرپوش بزاره

اخمام گره کور خورد و غریدم:

—مراقب حرفات باش نازنین

به سمتشون رفتم و ارمین رو بغل کردم که هولم داد، انقدر
عصبیم کرده بود که هر لحظه امکان
داشت روش دست بلند کنم؛

—به بچه ام دست نزن.

بچه رو بغل ساره دادم و مانتو روسریش رو برداشتم، به زور
تنش کردم، جیغ میکشید و

نمیزاشت که دستم رو بلند کردم و فریاد کشیدم:
_ میزنمت نازنین، به خدا قسم میزنمت، بیوش بینم جهنم
کردی زندگیمونو

ساره بچه رو به رزا داد و نزدیک شد:
_ رضا بزار من میارمش، اینجوری نکن
عصبی نگاهش کردم؛
۵۰۹

_توم مقصری، اگر به جای اینکه هم پای بی فکریاش بشی یه
ذره عاقلانه تر فکر میکردی
اینجوری نمیشد جفتون مغزتون پوچه
کشون کشون از خونه بیرون بردهمش و توی ماشین نشوندمش،
یک ریز گریه میکرد.
اشکاش رو که میدیدم دلم میخواست بغلش کنم و صورتش رو
ببوسم، ارومش کنم.
اما حرفاش رو اعصابم بود
مقابل خونه حاج بابا پارک کردم و وارد شدیم
همه تو پذیرایی بودن، سلامی کردم و نشستیم که حاج خانم
به سمت نازنین رفت و کنارش
نشست:

—گریه نکن دخترم، هیچی اونجوری که تو فکر کردی نیست
رو به مادر رزا کرد و ادامه داد:

—اجازه میدین تعریف کنم؟

سری تگون داد، بغض داشت.

نگاهش میکردم، هنوز نمیتونستم باور کنم پیداشون کردم، یه
روزی ارزوم بود بینمش.

—چندسالی از ازدواج منو حاج اقا گذشته بود، خدا بهمون بچه
نداد، چندباری هم دکتر رفتیم اما
درمون نشدیم، برای اینکه از نیش و کنایه اطرافیان درامان
باشیم تصمیم گرفتیم از پرورشگاه
بچه بیاریم.

حاج بابا ادامه داد:

—وارد پرورشگاه که شدیم دیدیم یه پسر بچه کوچولو کناری
نشسته و گریه میکنه، با هیچکسم
بازی نمیکنه، نمیتونستن ارومش کنن.
انقدر مهرش به دلمون نشست که همونجا گفتم همین بچه
فقط.

بالاخره با حاج خانم تونستیم ارومش کنیم، یکم کاغذ بازی و
کاراش طول کشید اما بالاخره

گرفتیمش.

بهمون گفته بودن تو پارک پیداش کردن.

ماوردیمش پیش خودمون شد اقا رضا.

اینکه رضارو از پرورشگاه گرفتیم خودت میدونی، اما هیچوقت

حتی یه روز هم این فکرو

نکردیم که باما رابطه خونی نداره.

۵۱۰

حالا بعد چندسال مادر واقعیش پیدا شده.

نازنین مات به حاج بابا خیره بود.

به سمتم چرخید و نگاهم کرد که با اخم گفتم:

—رزا خواهر منه، اون روز که اومدی و دیدیش تازه اومده بود و

بهم گفته بود که برادرشم، ما

انقدر شوکه بودیم که نتونستیم هیچکدوم برات تعریف کنیم

چیشده.

لب هاش رو باز میکرد چیزی بگه اما صدایی بیرون نمیومد که

مادر گفت:

—رزا قبلا عکس پسر و عروسم رو بهم نشون داده بود، از

شباهتش جا خورده بودم، اما بازم

فکرشو نمیکردم واقعا خودش باشه، وقتی تو جشن دیدمش
مطمئن شدم پسر خودمه.
باخم نگاهش کردم و غریدم:
_چرا منو گذاشتی پرورشگاه؟
اشک روی گونه اش چکید و گریه کرد.
تو تمام سالایی که گذشت با تمام محبتایی که حاج بابا و حاج
خانم بهم داشتن اما دلم میخواست
مادر پدر واقعیمو پیدا کنم، پرسرم چرا اینکارو باهام کرد.
الان مقابلم بود، جلوی چشمم اما نمیتونستم بپذیرمش، بین
دوراهی مونده بودم و فشار زیادی
روم بود:
_مجبور بودم
عصبی گفتم:
_هیچی نمیتونه یه مادرو مجبور کنه که از بچه اش بگذره.
نازنین با همچی حتی با من بخاطر ارمین جنگید چون مادر
بود.
های های گریه اش بهش امون حرف زدن نمیداد، بغض کرده
بودم، دلگیر بودم.

ادم حسودی نبودم اما میدیدم رزا چجوری زندگی کرد، اگه
نمیتونست از بچه اش مراقب کنه
پس از رزا چجوری مراقبت کرد؟!
رزا براش اب آورد و سعی کرد ارومش کنه؛
_ جوون بودم، رزا دقیقا قیافه جوونی های خودمو داره، پسر
خالم خاطرخواهم بود اما من
نمیخواستمش، مرد شری بود فکر میکرد همه چیو باید با
قلدری و دعوا به دست بیاره، برام
پیغام فرستاد که منو میخواد...
۵۱۱

چونه اش لرزید، انگار غرق شده بود توی گذشته اش:
_ گفتم نمیخوامت، زورش اومد، خاله و شوهر خالمو فرستاد
خواستگاری گریه کردم پیش مادرم
گفتم نمیخوامش...
پدرم خدابیاמרز مرد خوب و با خدایی بود، جدی بود اما به بچه
هاش زور نمیگفت، وقتی دید
اینجوری مخالفت میکنم، خودشم تمایلی نداشت که بخواد اون
مرد دامادش بشه جواب رد داد.
جرعه ای اب خورد؛

فکر میکردیم تموم شده همچی، با خودم گفتم الان که اقام
خدایامرز بهش جواب رد داده ناامید
میشه و دست از سرم برمیداره...
نفس لرزونی کشید؛
اما اینجوری نبود، تو باغ مادر بزرگم بودم، اونجا منو گیر
انداخت، برد تو طویله و جلو دهنمو
گرفت، بعدشم که...
چادرشو روی صورتش کشید و های های گریه کرد...
خشک شده بودم، نفسم بالا نمیومد از تصور اتفاقی که افتاده،
از اینکه من حاصل تجاوز یه
بیشرف باشم..
سر خوردم و روی زمین نشستم که نازنین ترسیده به سمتم
خیز برداشت و کنارم نشست.
بی ابروم کرد، بعدشم بهم خندید و گفت دیگه هیچکس
با این بی ابرویی منو نمیگیره...
روزگرم سیاه شده بود، کار شبو روزم گریه بود، نمیدونستم
چیکار کنم، به کی بگم.
اقام خیلی نگرانم بود، نمیدونست چیشده و منم از ترس بی
ابرویی و سخته اقام نمیتونستم چیزی

بگم.

دوماهی گذشته بود که حال تهو سراغم اومده بود، اوایل فکر
میکردم بخاطر گریه شبانه روزمه،
اما وقتی دیدم دختر خالم که ازدواج کرده بود و حامله بود
حال تهو داشت ترسیدم نکنه منم
حامله باشم.

بالاخره به بدبختی تونستم یه روز بیرون برم و مستقیم رفتم
پیش دکتر، بهم گفت حامله ام و دنیا
دور سرم چرخید.

بدبختی پشت بدبختی...

نمیدونستم چیکار کنم، هیچ راهی نداشتم...
به ذهنم رسید خودمو بکشم و از این زندگی خلاص کنم.

۵۱۲

میترسیدم برگردم خونه، شکمی که خیلی زود بالا میومد و من
میموندم با یه بی ابرویی...
هیچ جاییم نداشتم که برم.

بالاخره مجبور شدم برگردم خونه، از رنگ و روی پریده و
چشمای وحشت زده ام معلوم بود
اتفاق بدی برام افتاده.

شکمی که بزرگ میشد دیگه قابل پنهان کردن نبود...
اون زمان با اقام راحت تر بودم تا مادرم، پدرم که حال و روزمو
دید منو کشوند تو اتاق و ازم
خواست بهش بگم چیشده.
مجبور بودم بگم، چاره ای نداشتم.
هر کلمه ای که میگفتم رنگ و روی پدرم بیشتر زرد میشد،
میترسیدم سخته کنه...
وقتی فهمید حس میکردم کمرش خم شده.
با چشمای به خون نشسته بلند شد و بیرون رفت.
سه روز ندیدمش خودمو تو اتاق حبس کردم و فکر کشتن
خودم یه لحظه از سرم بیرون
نمیرفت..
بعد سه روز اومد تو اتاق و گفت؛
_پاشو بفرستمت بری درس بخونی
به بهونه درس منو از اون شهر دور کرد، حتی نذاشت مادرم
باهامون بیاد و برادرم رو بهونه
کرد...
نگاهش رو بالا کشید و تو چشمای خیسم خیره شد؛

—وقتی به دنیا اومدی کپی اقام بودی، مه‌رت همون اول به
دلمون نشست اما چاره ای نبود،
مجبور شدیم...

یه روزه بودی، گذاشتیمت تو پارک و دورتر ایستادیم..
وقتی گریه کردی توجه همه بهت جلب شد، مامورا که اومدن و
بردنت خیالم یکم راحت شد و
برگشتیم خونه...
هق زد و نالید؛

—من نمیتونستم نگه ات دارم، زندگیت خراب میشد، زخم
زبون دیگران داغونت میکرد...
اقام پیگیر بود و فهمید سپردنت پرورشگاه، عذاب وجدان
تا آخرین ثانیه عمرش ولش نکرد.

۵۱۳

برگشتیم شهرمون و چندسالی گذشت، پسر خاله به هوای
اینکه بدبختم کرده و انتقام نه گفتم رو
ازم گرفته بیخیالم شده بود.

اقامم دیگه اجازه نمیداد برم خونه فک و فامیل مادرم.
تو همین مدت پسر همسایه خاطرخواهم شده بود و من بیخبر
بودم.

مدام میفرستاد برای خواستگاری اما من بیخبر بودم.
تا اینکه یه روز واسه خودم پیغام داد.
جواب رد دادم اما بیخیال نشد.
مرد خیلی اروم و خوبی بود.
پدرم بهم گفت که بهش فکر کنم، نهایتش بهش میگیرم چه
اتفاقی افتاده، یا قبول میکنه یا نمیکنه.
قسمش میدیدم که به کسی نگه.
اون زمانا مثل الان نبود که مردم الکی و دروغ هم قسم بخورن،
حرمت داشت، سرت میرفت
قسمت نمیرفت.
بله رو که به پدرم داد خودش باهاش حرف زد.
وقتی فهمید چه اتفاقی برام افتاده سخت بود براش قبول
کردن، خواست که فکر کنه.
اما نتونست چشم رو علاقه ای که بهم داشت ببندد و قبول
کرد.
خیلی زود بساط عروسیمون رو راه انداختن و ما از شهرمون
رفتیم.
میدونستم پسر خاله ام زخم خورده اس، نمیخواستم بلایی سر
زندگیم بیاره.

اهی کشید و ادامه داد:

—مرد خیلی خوبی بود، هیچ وقت به روم نیاورد، بعدشم که رزا به دنیا اومد.

دیگه نمیتونستم بغضم رو پنهون کنم، نالیدم:

—هیچوقت نیومدی سراغم حالمو بررسی، ببینی مرده ام زنده ام

هق هق کرد:

—مگه میشه، وقتی اومدم به بهونه کمک کردن تو اون یتیم خونه فهمیدم به فرزندی گرفتنت.

منم شوهر داشتم، بچه داشتم، اینجوری خیالم راحت بود یه خانواده داری

پوزخندی روی لبم نشست، داشت توجیح میکرد.

۵۱۴

نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم، به زور خودم رو بلند کردم که نازنین زیر بازوم رو گرفت، از خونه بیرون زدم...

هیچکس دنبالمون نیومد، نازنین خودش پشت رول نشست سکوت کرده بود، از اونم دلخور بودم، از همه عالم دلخور بودم.

سخته بفهمی حاصل تجاویز، چقدر پشتم اه و ناله این زن
بود؟ آینده ای که تباه شده دیده بود،
غصه ناراحتی درد.

مقابل خونمون پارک کرد و دستم رو گرفت بالا رفتیم.
کمکم کرد دراز بکشم و خودشم بالا سرم نشست.
حس میکردم قلبم هر لحظه ممکنه منفجر بشه.
نتونستم طاقت بیارم و بالاخره بغضم ترکید، هق هق های
مردونه ام سکوت خونه رو
میشکست.

نازنین پا به پام اشک میریخت.
دلَم میخواست برم یقه اون مرتیکه رو بگیرم و تف کنم تو
صورتش.

نازنین که دید اروم نمیشم بلند شد و برام یه ارامبخش آورد.
طولی نکشید که خوابم برد و برای چند ساعت که شده از شر
افکارم راحت شدم.

(نازنین)

بالاخره خوابش برد و فوراً به حاج بابا زنگ زدم، خیالش رو
راحت کردم و از ارمین پرسیدم

که گفت ساره با خودش بردتش...
خیالم راحت بود که بچه ام پیش ساره اس، پیامی بهش دادم و
حالش رو پرسیدم که گفت خوبه
و بهش غذا داده خوابوندتش...
بلند شدم تا بیدار شدن رضا براش غذا گذاشتم، حسابی لاغر
شده بود و میدونستم فشار زیادی
روشه.

بخاطر حرفایی که بهش زده بودم خیلی شرمنده بودم.
وارد اشپزخونه شدم و زرشک پلو درست کردم.
۵۱۵

دلم برای خونه ام تنگ شده بود، حسابی تمیزش کردم.
حسابی کثیف شده بودم و حموم لازم بودم.
رفتم تو اتاق تا حوله بردارم که چشمای رضا باز شد و خوابالو
بهم خیره شد؛
_چیشده نازنین

_هیچی عزیزم بخواب من میرم دوش بگیرم
سری تکون داد و وارد حموم شدم، بخار اب حالم رو بهتر کرد،
تازه سرم رو شسته بودم که
تقه ای به در خورد، باز کردم که رضا لخت وارد شد.

_منم حموم میخوام، شاید حالم بهتر بشه.
 چیزی نگفتم و کنار کشیدم تا وارد بشه.
 زیر دوش ایستاد و آب گرم روی عضله هاش لغزید.
 پشت سرش ایستاده بودم و بهش خیره بودم.
 دلم تنگ شده بود برای شوهرم.
 مچم رو در حال دید زدن از اینه گرفت.
 اما کم نیاوردم و سرتق بهش خیره موندم که لبخند کجی روی
 لبش نشست؛
 _چشم چرونی نکن خانم
 لبم رو گزیدم و با شیطنت گفتم:
 _مال خودمه اخه...
 دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بدن برهنه ام رو از پشت
 بهش چسبوندم.
 دستام روی بدنش لغزید و خودم رو بهش چسبوندم که بدنش
 عکس العمل نشون داد و تحریک
 شد.
 لذت میبرد از اینکه با یه بغل کردن حالش رو خراب می کردم
 .

کتف و بازوهاش رو میبوسیدم و همزمان روی بدنش دست میکشیدم.

من قدم اول رو برداشته بودم، اما میخواستم خودش ادامه بده. بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید، توی بغلش جا گرفتم و خودش رو از پشت بهم چسبوند، زیر گوشم زمزمه کرد؛

۵۱۶

—هنوز از دستت ناراحتما، یه ماه اسیرمون کردی گونه اش رو نوازش کردم؛

—بهم حق بده، تو اگه همچین صحنه ای ازم... نداشت ادامه بدم و لب هاش قفل لبام شد. گاز محکمی گرفت که اخم بلند شد؛

—بار آخرت باشه همچین چیزی به زبون میاری میخواستم این بحث تموم بشه، گرمای بخار، بدنای خیسمون که بهم چسبیده بود تمام نیاز های زنونه ام رو بیدار کرده بود.

لب هاش روی گردنم کشید و با دستاش کل اندامم رو رصد کرد.

پاهام شل شده بود و بهش تکیه داده بودم تا سقوط نکنم.

لبم رو گاز گرفته بودم که بوسه تندی روش نشوند و گفت؛
_میخوام صداتو بشنوم، بعد این همه مدت میخوام خودتو ازاد
بزاری من لذت ببرم...
با حرکت دستش بین پام اه غلیظی از بین لب هام در رفت که
جونی زیر گوشم گفت.
حرکت دستش رو تند تر کرد، پاهام رو محکمتر بهم فشردم تا
بیشتر دستش رو احساس کنم.
بی تحمل من رو به سمت خودش چرخوند، دستاش و زبونش
روی بالا تنه ام چرخید، از اینکه
میدیدم با لذت بهم خیره میشه و لمسم میکنه لذتم دوبرابر
میشد.
میکی به زیر گوشم زد و زمزمه کرد؛
_میتونی وایسی سرپا بزnm؟
واقعا توان ایستادن نداشتم، هر لحظه ممکن بود سقوط کنم.
با دیدن صورت و چشمای خمارم خندید و بی حرف روی زمین
نشوندم.
میخواستمش، با لذت پشتم قرار گرفت و بین پام رو لمس کرد،
وقتی دید تا چه اندازه براش
آماده ام بی تحمل ضربه اولو بهم زد.

جیغی کشیدم، یه ماه رابطه نداشتن باعث شده بود دردم بیاد،
اما خیلی سریع عادت کردم و
دوباره لذت کل وجودم رو گرفت.
نقاط حساس بدنم رو شناخته بود و باهام بازی میکرد.

۵۱۷

از بلند شدن نفس هاش فهمیدم چیزی تا تموم شدنش نمونده،
حرکاتش رو سریع تر کرد و
همزمان باهم به اوج رسیدیم.
جیغ من با اه بلندش توی حموم پیچید و بی رمق از پشتم
کنار رفت.

نفس زنان نشستم کف حموم که بغلم کرد و موهام رو بوسید.
ساعد دستش که دور گردنم بود رو بوسیدم و گفتم:
_کاش جلوگیری میکردی
موهای خیس رو بوسید:

_حسش نبود، میخواستم کامل لذت ببریم.
خودمون رو شستیم و از حموم بیرون اومدیم، فوراً یه قرص
اورژانسی خوردم.

دلم نمیخواست میون این همه تنش و حال بد حامله بشم.
غذا رو کشیدم و هردو مشغول خوردن شدیم که گفت:

—میریم خونه حاج خانم برو ارمین رو بگیر ازشون
لیوان اہم رو خوردم؛
—سارہ با خودش بردتش، اون بنده خداها نمیتونستن از پشش
بر بیان
سری تګون داد و چیزی نگفت کہ ادامه دادم؛
—حالا تصمیمت چیه؟
سوالی نگاہم کرد؛
—میخوای چیکار کنی حالا کہ مادرت رو پیدا کردی و همه
چی رو فهمیدی؟
نفس عمیقی کشید
—نمیدونم، ازش دلخورم، میدونم شاید واقعا اون مقصر نبود اما
ازشون ناراحتم، اگہ منو
نمیخواست، اگر مسئولیتم رو نمیتونست قبول کنه چرا منو به
دنیا آورد؟!
میدونی حاج بابا و حاج خانم هیچوقت نداشتن من حس کنم
بچه واقعیشون نیستم، اما اینکه یه
پرورشگاہیم همیشه گوشه ذهنم بود.
خیلی درد داره این موضوع...

فعلا نمیتونم تصمیمی درموردش بگیرم، میخوام زمان بگذره
این بهترین راهه...

۵۱۸

بهش حق میدادم، بعد از خوردن غذا اما شدیم و به سمت خونه
شایان رفتیم.

با دیدنمون حسابی خوشحال شدن و کناره ساره نشستیم،
نیشگونی از دستش گرفتم؛

__مثلا نامزدی، چرا هرروز خونه اش پلاسی تو
چشماش برقی از شیطننت زد؛

__دیوونم مگه برم خونه؟ اینجا راحت مکنه، بی دردسر، بی
استرس به کارمون میرسیم...

با ارنج محکم به پهلوش کوبیدم که خندید و ابرویی بالا
انداخت...

سری تکنون دادم و زیر لب گفتم:

__به زودی خاله میشم

شایان و رضا مشغول صحبت بودن و منو ساره هم باهم پیچ پیچ

میکردیم، ارمین رو توی بغلم

نشوندم که مدام سرش رو به سمتم میکشید و با دستاش به
سینه ام میزد.

سینه ام رو یواشکی توی دهنش گذاشتم که چشم رضا بهم
افتاد، اخم کمرنگی کرد و اشاره زد.

هرچی سینه ام رو میپوشوندم وروجک شال رو کنار میزد و
نمیزاشت...

آخر مجبور شدم بریم تو اتاق شیرش بدم.

ساره در رو بست و کنارم نشست؛

—رضا چیشد؟ حرفی نزد؟

سری تگون دادم؛

—داغونه، امروز کلی گریه کرد، هیچوقت این حالش رو ندیده

بودم..

دلم سوخت براش...

اهی کشید؛

—حق داره، این مدت خیلی روش فشار بود، منو توم هرچی از

دهنمون در اومد گفتیم، عذاب

وجدان دارم...

—خودمم همینطور، اما هرکی جای من بود همینجوری فکر

میکرد.

ساره و شایان هرچی اصرار کردن شام بمونین قبول نکردیم و

برگشتیم خونه.

مدتی گذشته بود و همچی اروم بود، آخر هفته ها به حاج خانم
و حاج اقا سر میزدیم، یک ساعتی
هم به مادر خودم.

۵۱۹

رضا هنوز حاضر نبود خونه مادر واقعیش بره اما ارتباطمون با
رزا سر جاش بود.

تولد یک سالگی ارمین بود و میخواستم براش یه جشن
کوچیک بگیرم، شاید اینجوری رضا هم
به مادرش نزدیک میشد.

رزا بهم گفته بود که مادرش بی تابی رضا رو میکنه اما برای
ارامش رضا چیزی بهش نمیگه.
دلم براش خیلی میسوخت، میدونم چه دردی رو تحمل کرد،
تو این کشور وقتی به دختری ظلم
میشه بخاطر نگاه دیگران مجبور به سکوت میشه.

درسته میگن باید گفت نباید ترسید اما همون ادما که این
چیزارو میگن هیچکدوم برای ازدواج

سراغ همچین دختری نمیرن، این برمیگرده به فرهنگ اون
کشور...

مخصوصا که اون زمان اینطور مسائل اصلا قابل پذیرش نبود

محسن هم همراه مامان اومده بود و من فقط نگاهش کردم،
جشن بود و نمیخواستم امشب رو به
خودم زهر کنم بنابراین بیخیالش شدم و اون هم بی حرف با
پسرش کناری نشست.
همه اومده بودن جز رزا و مادرش که ایفون زنگ خورد فوراً
قبل اینکه رضا بلند بشه باز
کردم.
با ورود مادرش شوکه بهش خیره شد.
با استرس نگاهش میکردم، اما برعکس تصورم که شاید قاطی
کنه چیزی نگفت و با احترام و
سنگین دعوتش کرد داخل.
منو رزا نفس راحتی کشیدیم و مجلس شروع شد.
خوشحال بودم که همه مشغول خندیدن و شادی بودن.
مامان و حاج خانم با ارمین مشغول بودن، ساره مدام از شون
عکس میگرفت.
نگاه مادر رضا پی نیم نگاهی از رضا بود.
رزا بلند شدن و به سمتم اومد که تو اشپزخونه مشغوله کار
بودم، اخماش توهم بود که گفتم؛
_چیشده

هیچی گفت و پشت به پذیرایی خودش رو مشغول کرد، نگاهی
انداختم که متوجه نگاه خیره
محسن شدم.

نفسی از حرص کشیدم و به سمت رزا رفتم، مقابلش که
ایستادم دیدم قرمز شده:
_محسن چیکار کرد؟!
۵۲۰

متعجب سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، وقتی دید جدی و
مصمم بهش خیره شدم اشک توی
چشماش جمع شد:
_توروخدا ازم دورش کن، داییت هم هست اما ازش بدم میاد،
احساس بدی بهم میده...
بازوش رو گرفتم و اروم تکونش دادم:
_چیکار کرده رزا؟ چی گفته بهت؟!
_مدام اطرافم میچرخه، از همون روزی که تو جشن ساره منو
دید، مثل اینکه فهمیده باهم
همکلاسیم و اومد دانشگاه، نمیدونم چجوری اطلاعاتم رو پیدا
کرد و بهم زنگ زد...
شوکه بهش خیره شدم، باورم نمیشد؛

زنگ زده می‌گه ازت خوشم اومده زنم شو، مرتیکه عوضی
وقتی نگاهش رو روی اندامم حس
میکنم چندشم میشه تورو خدا بگو دست از سرم برداره
اخمام گره کور خورد و غریدم:
غلط کرده، تو کجا اون کجا، شماها اصلا وصله تن همدیگه
نیستین، خودم میشونمش سر جاش
گریه نکن...
ارومش کردم و بیرون رفتیم، گفتم جوری بشینه که نگاه
محسن بهش نیفته...
ارمین رو بغل کردم و نشستیم، ساره مدام عکس و فیلم
میگرفت و بقیه دست میزدن...
خوشحال بودم که این خانواده رو کنار خودم داشتمش، روزای
سختی رو گذرونده بودیم، اما
حالا این کوچولو باعث شده بود دوباره کنار هم جمع بشیم...
کیک رو بریدیم و بین همه با چای تقسیم کردیم، میز شام رو
چیدیم و همه رو سر میز دعوت
کردم که محسن خودش رو مقابل رزا انداخت...
از حرص قرمز شده بودم، این دختره از سرش زیاد بود لقمه
گنده تر از دهنش برداشته بود و

نمیخواستم امشب خراب بشه...
میدیدم که رزا به زور لقمه هاش رو قورت میده...
نیمه های شب بود که قصد رفتن کردن و رضا تا پایین
بدرقشون کرد اما من جلوی در باهاشون
خداحافظی کردم، محسن در حال پوشیدن کفشش بود و روبه
مادر رزا گفت؛

— حاج خانم بفرمایید من میرسونمتون
قبل از اینکه چیزی بگه پریدم وسط و گفتم:
— دستت درد نکنه، احتیاجی نیست، امشب اینجا میمونن..
۵۲۱

نگاه متعجبش رو به چشمای عصبیم دوخت، دوزارش افتاد که
همه چیو فهمیدم.

در رو بستم و تو راهرو اروم غریدم:
— از رزا فاصله میگیری، صد کیلومتریشم نمیای فهمیدی؟
پوزخندی زد؛

— چرا، جرم که نکردم، میخوامش میرم خاستگارش
حرصم گرفت؛

— لقمه گنده تر از دهنت برندار، مرد زن داری که یه توله هم
داره چه به دختر مجرد به این

خوشگلی و باکلاسی، تو باید به امل شبیه خودت بگیری
چی نگاهم کرد؛

__ مثل اینکه دلت واسه ضرب دستم تنگ شده، رضا لوست
کرده، زیر دست من بودی که ادبت
میکردم

تمام روزایی که زیر دستش به بهونه خیر خواهی و غیرت کتک
خوردم جلو چشمم اومد،
عصبی بهش توپیدم؛

__ حاله ازت بهم میخوره، از تو هرچی که مربوط به توعه،
دوروبر رزا نبینمت که شر برات
درست میکنم...

قبل از اینکه چیزی بگه در رو توی صورتش کوبیدم و داخل
اومدم.

قلبم تند تند میکوبید.

جلوتر اومدم که مادر رزا نگران مقابلم قرار گرفت:

__ دخترم ما میرفتیم بهتر بود، رضا الان عصبانی میشه.

دلم سوخت براش، اوردمش و روی مبل نشوندمش:

__ این چه حرفیه، رضا هیچوقت همچین کاری نمیکنه، حرمت

مهمون توی خونه اش براش

اولویته مخصوصا اگر مادر و بزرگتر باشه.
من اتاق مهمونو براتون آماده میکنم
بلند شد و گفت:

—پس بزار کمکت کنم اول اینجا رو جمع کنی
که بازم نذاشتم و ارمین رو بغلش دادم:
۵۲۲

—من و رزا جمع میکنیم شما اگه خوابتون نمیاد ارمینو نگه
دارین..

باذوق بچه رو بغل کرد و بوسیدش..
باهاش بازی میکرد و ارمین براش میخندید...
سریع ظروف توی ماشین گذاشتم که رضا وارد شد.
با دیدنشون مکشی کرد و چیزی نگفت.
وارد اشپزخونه شد و زیر گوشم گفت:
—میمونه؟

اره ای گفتم که سری تکنون داد.
ارومتر از قبل شده بود، گذر زمان باعث شده بود وضعیت رو
بهتر درک کنه.

مقابلشون نشست و نگاهش رو به ارمین دوخت.
یه دفعه گفت:

—اون مرد هنوز زنده اس؟

مادرش سرش رو بلند کرد و بهش نگاه کرد:

—همون ساله تو یه دعوا چاقو خورد و فلج شد...

چندسالی زنده بود و بعدش دق کرد.

چشمای خونیش رو بالا آورد و به مادرش خیره شد:

—بخشیدیش؟

—نه، هیچ وقت...

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد، قدم به سمت اتاق

برداشت و اروم گفت:

—حلالش کن، مرده دستش از دنیا کوتاس...

وارد اتاق شد و در رو بست.

رزا ارمین رو از مادرش گرفت و توی اتاقش خوابوند.

مادر رو به اتاق مهمون فرستادم و خودم بعد از اینکه کارا تموم

شد برگشتم اتاقمون...

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشماش بود، حتی

لباساش رو عوض نکرده بود؛

۵۲۳

—چرا لباس راحتی نپوشیدی...

دستش رو بی حرف به سمتم گرفت که لباسم رو در اوردم و با
لباس زیر توی تخت خزیدم،
گردنم رو بوسید و زمزمه کرد:
_خواستم تو برام در بیاری
دستی به شکم تخته کشید و ادامه داد:
_جلوگیری میکنی؟
کمر بندش رو باز کردم و گفتم:
_اره، قرص میخورم..
میکی به گردنم زد؛
_دیگه نخور
دکمه های پیرهنش رو هم باز کردم و دستمو روی سینه
سفیدش کشیدم؛
_چرا؟ خودت میخوای جلوگیری کنی؟
کمرم رو فشرد و منو روی خودش کشید؛
_نه، میخوام یکی دیگه تو شکمت بکارم..
نگاهم مات چشماش شد:
_نه

حالا اون بود که شوکه شده بود؛
_چرا؟ میخوای ارمین یدونه بمونه؟

از روش کنار اومدم که بازوم رو کشید و نداشت از بغلش بیرون
برم؛

— الان وقتش نیست رضا، استرس ارمین منو تحت فشار
گذاشته، میترسم دوباره...

موهام رو بوسید:

— بغض نکن عزیزم، ایندفعه زیر نظر پزشک میریم خوبه؟ بهت
قول میدم بچه بعدیمون سالمه
سالمه...

دستش روی پشتم چرخید که نالیدم:

— رضا زشته، صدامون بیرون میره...

۵۲۴

خودش رو بهم فشرد؛

— اینو چیکارش کنم خب

— بزار برای فردا

پشتم رو بین پنجه هاش فشرد؛

— حتی اگه از اینجا بخوام...

قیافه ترسیده ام رو که دید خندید و محکم توی بغلش فشارم
داد

بعد از صبحونه هرچی اصرار کردم رزا و مادر نموندن و رفتن.

به رزا سپردم که دیگه تلفنای محسن رو جواب نده.
وقت دکتر برای ارمین داشتم، بعداز ظهر که رضا از سرکار اومد
بچه رو بردیم دکتر، با

استرس به دکتر خیره شده بودم؛
_خب، خداروشکر که داروها بهش ساخته، انشالله بتونیم
چندسال دیگه عملش کنیم و دوباره
راه بره...

_امکانش نیست تو همین سن عمل بشه؟
عینکش رو از چشمش برداشت؛
_الان ریسکش بالاست، کوچیکه و بدنش ممکنه تحمل
همچین عملی رو نداشته باشه، بهتره
چندسال صبر کنین..

سری تگون دادم و چیزی نگفت...
بعد از توصیه های همیشگی بیرون اومدیم که صدای پیامک
گوشیم بلند شد؛

_دوباره محسن اومد جلو در دانشگاه، دنبالمه نازنین چیکار
کنم

نمیخواستم رضا از موضوع بویی ببره، ناچاراً اب رو بهونه کردم
و ازش خواستم برام بخره

که ماشین رو پارک کرد و پیاده شد، فوراً باهاش تماس گرفتم
که وصل شد اما صدای جیغ رزا
توی گوشم نشست؛

ولم کن اشغال ولم کن...
صدای محسن میومد که فریاد کشید:
_اگه دهن تو نبندی مجبور میشم خودم ببندمش...

۵۲۵

چشمام گشاد شده بود و اب دهنم خشک شد، هرچی صداشون
میکردم نمیشنیدن، رضا اومد و
با دیدن قیافه ام ترسیده گفت:
_چیشده نازنین

فقط تونستم بگم برو سمت دانشگاه...
عصبی بود و مدام میپرسید چیشده، نمیدونستم چی بگم فقط
با گریه شماره رزا رو میگرفتم اما
جواب نمیداد...

داشتم سخته میکردم، میترسیدم محسن بلایی سرش بیاره.
اخرش مجبور شدم براش تعریف کنم چیشده که محکم به
فرمون کوبید و با صورتی سرخ و
رگی باد کرده غرید:

_خودم محسنو میکشم اگه بلایی سر خواهرم بیاره..
کاملاً غیرتش روی رضا عیان بود، بهم ثابت شد هرچند به زبون
نیاره اما دوششون داره..

اطراف دانشگاه رو گشتیم اما هیچ اثری ازش نبود...

(ارزا)

پلکام رو به سختی باز کردم، احساس میکردم به هرکدوم یه
وزنه صد کیلویی وصله.

هنوز گیج و منگ بودم که صدای نحشش هوشیارم کرد:
_بالاخره بهوش اومدی...

نگاهم بالا اومد و دیدم که مقابلم نشسته از جام پریدم و
نشستم که لبخندی روی لبش نشست:

_دراز بکش، نترس...

نگاهی به اطراف انداختم، یه اتاق معمولی بود، وحشت تو کل
وجودم نشسته بود؛

_اینجا کجاست چرا منو آوردی اینجا

انگشتش روی موهام نشست که خودمو عقب کشیدم:

_انقدر وحشی بازی در آوردی مجبورم کردی بیهوشت کنم...

گوشیم رو توی دستش تگون داد:

— داداش و زن داداش جونت کلی زنگ زدن، با پیامت حسابی نگران شدن...

بغض کرده نالیدم:

— بزار برم، دست از سرم بردار نمیخوامت...
به سمتم براق شد؛

— واقعا نمیبینی؟ یا خودتو زدی به کوری؟
نمیبینی علاقه ام به خودتو؟

هق هق ام بلند شد، ترسیده بودم؛

عشق یه طرفه که به درد نمیخوره؟ منو بین زمین تا آسمون
باتو فرق دارم، منوتو نمیتونیم
باهم بسازیم..

خونسرد از جاش بلند شد و قبل از اینکه از اتاق بیرون بره
گفت:

— چون منو نمیشناسی، اینجا میمونی تا منو بشناسی و بهم
علاقه مند بشی، اون موقع برمیگردیم
و ازدواج میکنیم.

مات به در بسته خیره شدم، دیوونه اس، دیگه مطمئن شدم
مشکل روانی داره.

از جام بلند شدمو پنجره رو باز کردم، همه حفاظ داشت...
ناامید برگشتم و روی تخت نشستم.
باید چیکار میکردم؟! چجوری فرار میکردم اخه...
عصبی شده بودم، نمیخواستمش، حتی از تصور اینکه یه لحظه
بخواد به عنوان همسر کنارم
قرار بگیره حالمو بد میکرد...
بلند شدمو با گریه از اتاق بیرون زدم، خونه دوبلکس بود، از پله
ها پایین رفتم که دیدم جلوی
تلویزیون نشسته و به صفحه سیاهش زل زده، جیغ کشیدم:
_ چرا نمیفهمی میگم نمیخواهت، بابا دوست ندارم مگه زوره،
حالم بد میشه از فکر اینکه بخوای
کنار من قرار بگیری...
چشماش هر لحظه قرمز تر میشد.
از جاش بلند شد و به سمتم قدم برداشت؛
_ پس کیو میخوای هان؟ کسیو دوست داری؟
_ به تو چه، هان به تو چه که کی تو زندگی منه...

۵۲۷

فکم رو بین پنجه های مردونه اش فشرد، از بین دندونای قفل
شده اش غرید؛

—وقتی من چیزو بخوام یعنی اون مال منه، وای به حالت اگه
به مردی فکر کنی، حتی یه لحظه
هم حق نداری به یادش باشی
بغض کرده و ترسیده بهش خیره موندم، صورتش سرخ شده
بود، نگاهش چرخید و روی لب
هام نشست، قلبم نزد...
حتی از فکر اینکه باهام کاری کنه چندشم میشد..
بازوهای مردونه اش دور کمرم پیچید که دستام روی سینه اش
قفل شد و ترسیده نالیدم:
—چیکار میکنی، برو عقب بهم دست نزن...
حریص تر بهم چسبید، اندام مردونه اش رو زیر دلم حس
میکردم، خدایا، خدایا بهم رحم کن..
زار میزد و خواهش میکردم ولم کنه...
هولم داد، بین خودشو دیوار حبسم کرد، نگاهش تو کل صورتم
چرخید:
—اگر بدونی چقدر دوست دارم، هیچوقت پسم نمیزدی...
فرصت حرف زدن بهم نداد و لب هام رو بلعید..
حال تهو گرفته بودم، دستام توی سینه اش مشت شد و محکم
میکوبیدم...

اشکام میریخت و سعی میکردم از خودم دورش کنم، هرچی
بیشتر زور میزدم کمتر موفق
میشدم..

دستام رو با یه دستش قفل کرد و بالای سرم برد، لب هام رو
میمکید، جوری که مطمئن بودم
کبود میشه، مرتیکه وحشی...
بالاخره خودش نفس کم آورد و ازم جدا شد، چشماش رو با
لذت بسته بود

هرچی بالاتر میومد گریه هام شدید تر میشد؛
_تورو قران محسن، باشه هرچی تو بگی، زنت میشم، بخدا
زنت میشم فقط ولم کن
نفسای داغش بین پام نشست، از ترس اب دهنم خشک شده
بود و کل وجودم میلرزید، اروم
گفت:

_زنمم بشی باید تمکینم کنی، الان اولین بارتو تجربه کنی
بهتره، زودتر عادت میکنی
جیغ میزدم و التماسش میکردم، تقلاهام بیشتر شد و مهارم
میکرد...

دید نمیتونه نگهم داره روی پاهام نشست و پیرهنش رو بیرون کشید، بالا تنش اش لخت شد که

دکمه های شلوارش رو باز کرد و با لباس زیرش بیرون کشید

...

به سمتم چرخید که چشمام رو بهم فشردم تا نبینمش...
تنها امیدم به خدا بود، پاهاش رو دوطرف سرم گذاشت و اندام

مردونه اش روی لبم گذاشت که

شوکه چشمام رو باز کردم...

اشاره ای زد و گفت:

بخورش...

حتی از فکرش هم عق میزدم..

سرم رو چرخوندم که با دستاش نگهم داشت و خودش رو به

لبم مالید، بینی ام رو فشار داد که

ناخوداگاه برای نفس کشیدن لبم رو باز کردم که توی دهنم

فرو کرد...

عقی زدم، اصلا نمیتونستم و پشت هم عق میزدم که از ترس

گاز گرفتن و عقیم شدن بیرون

کشید...

بین پاهام نشست و بازش کرد، نگاهی بهم کرد و گفت:

—وحشی بازیاتو بزار کنار، وگرنه مجبورم یه دفعه بزnm اون
موقع خودت دردت زیاد میشه...

چشماش قرمز شد:

—فقط دعا کن کاری نکرده باشی باون بی ناموسی که
بخاطرش جواب رد بهم دادی، وگرنه
همینجا چالت میکنم...

خودش رو بین پام کشید که از ترس خشکم زد.
—جون پسرت محسن توروخداا...

بی توجه به جیغام خودش رو بهم فشرد...
درد توی کل بدنم پیچید، انگار یه چاقو داخلم فرو کردن...
فقط فشار میداد، هرچی دست و پا میزدm فایده نداشت.
اه بلندی کشید و به بین پام خیره بود، لبخندی روی لبش
نشست و با شوق نگاهم کرد؛

—جان، جانم عزیزم خون اومد، تموم شد خانم خودم شدی...
انگار یه تخته سنگ روی سینه ام گذاشته بودن، هرکاری
میکردم نفسم بالا نمیومد، با دیدن این

حالم ترسیده خودش رو ازم بیرون کشید و بهم سیلی میزد؛

۵۲۹

—نفس بکش، رزا نفس بکش...

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و محکم فوت کرد که نفسم
بالا اومد.

هرچی بالاتر میومد گریه هام شدید تر میشد؛
_تورو قران محسن، باشه هرچی تو بگی، زنت میشم، بخدا
زنت میشم فقط ولم کن
نفسای داغش بین پام نشست، از ترس اب دهنم خشک شده
بود و کل وجودم میلرزید، اروم
گفت:

_زنمم بشی باید تمکینم کنی، الان اولین بارتو تجربه کنی
بهتره، زودتر عادت میکنی
جیغ میزددم و التماسش میکردم، تقلاهام بیشتر شد و مهارم
میکرد...
دید نمیتونه نگهم داره روی پاهام نشست و پیرهنش رو بیرون

کشید، بالا تنش اش لخت شد که
دکمه های شلوارش رو باز کرد و با لباس زیرش بیرون کشید
...

به سمتم چرخید که چشمام رو بهم فشردم تا نبینمش...
تنها امیدم به خدا بود، پاهاش رو دوطرف سرم گذاشت و اندام
مردونه اش روی لبم گذاشت که

شوکه چشمام رو باز کردم...

اشاره ای زد و گفت:

__بخورش...

حتی از فکرش هم عق میزدم..

سرم رو چرخوندم که با دستاش نگهم داشت و خودش رو به

لبم مالید، بینی ام رو فشار داد که

ناخوداگاه برای نفس کشیدن لبم رو باز کردم که توی دهنم

فرو کرد...

عقی زدم، اصلاً نمیتونستم و پشت هم عق میزدم که از ترس

گاز گرفتن و عقیم شدن بیرون

کشید...

بین پاهام نشست و بازش کرد، نگاهی بهم کرد و گفت:

__وحشی بازیاتو بزار کنار، وگرنه مجبورم یه دفعه بزnm اون

موقع خودت دردت زیاد میشه...

چشماش قرمز شد:

__فقط دعا کن کاری نکرده باشی باون بی ناموسی که

بخاطرش جواب رد بهم دادی، وگرنه

همینجا چالت میکنم...

خودش رو بین پام کشید که از ترس خشکم زد.

—جون پسر ت محسن توروخداا...

بی توجه به جیغام خودش رو بهم فشرد...

درد توی کل بدنم پیچید، انگار یه چاقو داخلم فرو کردن...

فقط فشار میداد، هرچی دست و پا میزدم فایده نداشت.

اه بلندی کشید و به بین پام خیره بود، لبخندی روی لبش

نشست و با شوق نگاهم کرد؛

—جان، جانم عزیزم خون اومد، تموم شد خانم خودم شدی...

انگار یه تخته سنگ روی سینه ام گذاشته بودن، هرکاری

میکردم نفسم بالا نمیومد، با دیدن این

حالم ترسیده خودش رو ازم بیرون کشید و بهم سیلی میزد؛

—نفس بکش، رزا نفس بکش...

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و محکم فوت کرد که نفسم

بالا اومد.

هق هق ام اوج گرفت و من رو محکم توی اغوشش کشید...

—جان، جانم تموم شد...

خون روی اندام مردونه اش پایان همه ارزو هام بود.

زندگیم رو ته خط میدیدم..

طناب دور دستم رو باز کرد و روی دستاش بلندم کرد...

دیگه مهم نبود که لختم، بغلم کرده و داره همه جام رو میبینه
و لمس میکنه...

بدبخت شده بودم، بهم تجاوز کرده بود، دیگه دختر نبودم..
وارد حموم شد و اب گرم رو باز کرد، دوش متحرک اب رو
برداشت و اندام مردونه اش رو
شست..

پاهام رو باز کرد و اب رو به سمتم گرفت...
کاشی های سفید حموم سرخ شدن...
زیر دلم و بین پاهام وحشتناک درد میکرد...
زانو هام تا شد و کف حموم افتادم که فوراً دستش رو دورم
حلقه کرد، سرم رو بوسید؛
_هیس، تموم شد، دیگه ز نمی...
گفتم سفت نکن خودتو دردت میگیره..
۵۳۱

حتی صداش هم باعث عذاب کشیدنم میشد، دستم بالا اومد و
سیلی محکمی توی گوشش کوبیدم،
شدت ضربه ام اونقدر زیاد بود که صورتش نیم رخ شد...
چونه ام لرزید و تفی توی صورتش انداختم؛

_دم از خدا و پیغمبر میزنی، اما تجاوز کردی بهم، اگه
مسلمونی اینه، من از این به بعد کافر
میشم...

اروم بود، خونسرد نگاهم کرد:

_اگه بدونی با قلب مرد به این بزرگی چیکار کردی حالم رو
میفهمیدی، دین و ایمان من تو
شدی خدای من شدی، اما نمیفمی چه حالی دارم، مجبور شدم
کاری کنم که نتونی ازم جدا
بشی...

اینجوری خیالم راحت مال خودمی...

اشک توی چشماش حلقه بست و رگ گردنش باد کرد:
_میدونی چه شبایی از ترس اینکه زن یکی دیگه بشی خواب
نداشتم؟!

روی سینه اش که از چنگا و مشتای من سرخ شده بود کوبید؛
_انگار قلبم میخواد منفجر بشه حتی از فکرش...
انقدر گریه کرده بودم که اشکام خشک شده بود، خودش منو
شست و خودش گربه شور کرد.

دورم حوله پیچید و روی تخت نشوندم...

سعی میکرد بدون نگاه کردن به بدنم خشکم کنه، پوزخندی
روی لبم نشست که فهمید، نیشخندی
زد:

__نگات نمیکنم که دوباره بلند نشه، وگرنه حالا حالاها نمیتونم
بزارم استراحت کنی...

هنوز درد داشتم، حس میکردم بین پام با چاقو پاره شده.
ترجیح دادم خفه خون بگیرم وقتی زورم بهش نمیرسه...
یکی از پیراهناش رو از چمدونش بیرون کشید و تنم کرد، روی
تخت درازم داد و روم پتو
کشید؛

__میرم برات چای نبات بیارم
از اتاق که بیرون رفت، از جام بلند شدم، نمیتونستم باین بی
ابرویی زندگی کنم.
من مثل مامان قوی نبودم..

۵۳۲

وارد حموم شدم و مقابل اینه ایستادم..
چشمای ابیم یخ زده بود، احساساتم مرده بود.
بارنج توی شیشه کوبیدم و هزار تیکه شد...

بی توجه به درد ارنجم تیکه شیشه رو برداشتم و روی مچ
دستم گذاشتم...

فشار دادم و پوستم رو برید که با ضربه ای که به پشتم خورد از
دستم افتاد..

دستای مردونه اش دور کمرم قفل شد و از حموم بیرونم
کشید...

روی تخت پرتم کرد، اشکی نداشتم فقط هق میزدم که
فریادش پرده گوشم رو لرزوند؛

—انقدر از من بدت میاد، کثافت میگم ازدواج میکنیم،
میخوامت، تو بیا فقط خانمی کن دیگه چی
میخوای...

اب که از سر بگذرد چه یک وجب چه صد وجب؛
—نمیخوامت، تا آخر عمرتم بدویی نمیخوامت...

کل بدنش میلرزید، انقدر عصبی بود که هر لحظه فکر میکردم
الان دستش دور گردنم حلقه
میشه و خفه ام میکنه...

اما وارد حموم شد و شیشه هارو جمع کرد.

سرم رو زیر پتو کردم، فقط دعا میکردم قلبم وایسه، دیگه
هیچوقت چشم باز نکنم.

(محسن)

فشار عصبی روم زیاد بود.

من که این همه میخواستمش، چرا منو نمیدید؟!

حاضر بودم حتی براش بمیرم!

مسخره اس، مرده به این گندگی اونم با یه بچه عاشق بشه و

این کارارو بکنه...

اما دست خودم نبود...

یاد سرخی خون بین سفیدی پاهاش هم حالمو خوب میکرد...

اینکه زن من شده بود، خیالم رو راحت میکرد..

۵۳۳

میدونستم دیگه راهی جز من نداره.

انقدر با غرور و مردونگی ام بازی کرد که به سرم میزد ولش

کنم تا خودش برای اینکه ابروشو

بخرم دنبالم بدووعه اما نمیتونستم...

دل لامصبم نمیزاشت...

شیشه هارو جمع کردم تا بعدا ببرم بریزم دور.

در حموم رو قفل کردم که دیدم خودش رو زیر پتو مچاله کرده

و اروم نفس میکشه..

اروم صورتش رو باز کردم که دیدم خوابه...

کنارش دراز کشیدم، خسته بودم، دلم آرامش میخواست...
زیر پتو رفتم و توی بغلم کشیدمش...
صورتش رو توی موهای قشنگش فرو کردم و سعی کردم بخوابم
...

(نازنین)

دوروز بود که هیچ خبری نداشتیم، گوشی هردوشون خاموش
بود، به هر جایی که فکر میکردیم
ممکنه ببرتش سر زدیم اما پیداش نکردیم..
دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو قورت بده...
رضا انقدر عصبی بود که جرات نمیکردم پیش چشمش برم.
مادرش فقط گریه میکرد و التماس میکرد پیداش کنیم...
پدرش وجب به وجب این شهرو گشته بود اما پیداشون نکرد
...

میدیدم کمر پیرمرد هر لحظه خم تر میشه...
دختر یکی یدونه اش بود حق داشت...
همه منتظر یه خبر نشسته بودیم که زنگ خونه به صدا در
اومد فکر کردم ساره اس که ارمین
رو آورده، اما با دیدن محسن خشکم زد، رضا که دید با
چشمایی گرد شده جلوی ایفون ایستادم
جلو اومد...

با دیدن محسن فورا از خونه بیرون دوید و پله هارو دوتا یکی کرد...

رو سری رو چنگ زدم و پشتش دویدم، میکشش، مطمئنم...
۵۳۴

در ورودی رو باز کرد و بدون اینکه فرصت حرفی بده مشتش توی صورت محسن کوبید...
محکم زمین خورد...

به سمت رزا دویدم، بی روح و سرد ایستاده بود
با دیدنش گریه ام گرفته بود...

اشکام راه افتاد و محکم بغلش کردم...

بدنش یخ بود، از حالتش ترسیده بودم...

مادرش و پدرش پشت سرمون پایین اومده بودن...

با دیدن رزا به سمتش اومدن و بغلش کردن، رضا بی توجه به همه محسن رو زیر مشت و لگد

گرفته بود...

عجیب بود که هیچ دفاعی از خودش نمیکرد، خونین و مالین شده بود...

میترسیدم بکشش به سمت رضا رفتم و با گریه پیرهنش رو کشیدم؛

—تورو خدا رضا کشتیش، خورش میفته گردنت...
پدرش جلو اومد که رضا عقب کشید، سیلی محکمی توی
گوشش کوبید که قلبم لرزید...
با دستای بی جون و لرزورش به سر و صورت محسن میکوبید
...
میترسیدم یه اتفاقی برای یکیشون بیفته، دستش رو گرفتم:
—پدرجان اروم باش، بخدا الان حالت بد میشه، ولش کن این
پست فطرتو...
پوزخندی رو لب محسن نشست که دلم میخواست توی دهنش
بکوبم...
مادرش رزا رو بالا برد، مثل یه رباط بود حس میکردم روح توی
وجودش نیست...
رضا از پشت یقه محسن رو گرفت و بلندش کرد، که محسن رو
به پدرش گفت:
—من... دخترتونو میخوام، خاستگاریش میکنم ازتون...
نفس پیرمرد سخت بالا میومد، تو این چند روز اندازه ده سال
پیر شده بود، رضا غرید؛
—جنازه خواهرمم روی دوشتم نمیندازم...
محسن نیشخندی زد و یقه اش رو ازاد کرد؛

وقت محضر میگیرم ساعت و روزشو خبر میدم میام زنمو
میبرم...

منو رضا بهم خیره شدیم، تنم یخ بست، نمیخواستم به منظور
حرفش فکر کنم.

۵۳۵

حال رزا اما تایید میکرد فکر توی ذهنم رو.
چشمای رضا هم پر از ناباوری بود...
شوکی که تو چشمای پدرش نشست نشون میداد اونم فهمیده
...

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم...
شنیدم که رضا فریاد کشید؛

وای به حالت دست از پا خطا کرده باشی...
وارد خونه شدم و جلوی پای رزا زانو زدم.
به میز وسط خیره شده بود.

مادرش فقط گریه میکرد و دستاش رو میبوسید...

صورت یخ زده اش رو به سمت خودم چرخوندم و لبخند

زورکی روی لبام نشوندم با صدایی

خشدار از بغض نالیدم:

—رزا جان، قربونت برم، منو ببین، بهم بگو چیشده محسن
باهات کاری که نکرد هان؟
چشمای مادرش گشاد شد، از استرس کل وجودم میلرزید، با
حرفم ریشه ای به بدنش افتاد که
هق هق ام بلند شد:
—بمیرم من، الهی بمیرم...
تازه جوو خونه اروم شده بود.
خسته روی تخت دراز کشیدم.
رضا هنوز نیومده بود اتاق و بالا سر خانواده اش نشسته بود.
حتی نگاهم نکرده بود، دلم گرفت من بی گناه بودم چرا
نگاهم نمیکرد؟!
سعی کردم خودم رو اروم کنم وقت این مسخره بازی نبود...
زنگ زدن به پلیس و محسن رو به جرم ادم ربایی بردن.
نمیدونستم آخر این داستان چی میشه، اما محسن عین خیالش
نبود...
حتی یه لحظه هم دور رزا خلوت نمیشد تا باهاش حرف بزنم.
در اتاق باز شد که سریع نشستم، مادر وارد شد و سریع پریدم؛
—جانم مادر

با چشمایی گریون وارد شد و نالید:
 _حرف نمیزنه، هرکاری میکنم نمیشه، حالتاش یاداور روزای
 نحس گذشته اس، تو برو مادر،
 شاید از من خجالت میکشه، تو برو باهاش حرف بزن...
 وارد اتاق ارمین شدم که دیدم توی خودش مچاله شده و بقیه
 اطرافش نشستن، بهشون اشاره
 زدیم که از جاشون بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن...
 کنارش نشستم و دستی به موهاش کشیدم که ترسیده خودش
 رو عقب کشید، با دیدنم نفسش رو
 ازاد کرد:
 _منم رزا، نترس، اینجا کسی اذیتت نمیکنه...
 دستش رو گرفتم خواستم کمکش کنن لباسش رو در بیاره که
 خودشو عقب کشید، استین مانتوش
 بالا رفت و کبودی دور مچش رو دیدم...
 بغض کرده بودم، حیوون عوضی، چیکار کردی بااین دختر...
 _منو ببخش، من باعث شدم شماها باهم روبه رو بشین، روم
 سیاهه، شرمنده همتونم
 صدای خشارش بلند شد:

—هیچکس مقصر نیست جز اون حیوون، آینده ام تباه شد
نازنین، التماسش کردم گفتم زنش میشم
فقط بهم دست نزنه ولی اون شهوت چشماشو کور کرده بود...
میخواست مطمئن بشه من تاابد بهش گره میخورم و کاری ازم
بر نیاده..
خدا لعنتت کنه محسن، خدا ازت نگذره...
—هیچ راهی برام نداشت، هر مسیری برم تهش میخوره به اون
حیوون، شناسنامه ام یه دختر
مجرده اما جسمم یه زن شوهر دار...
اون شب من کنار رزا موندم.
هر دو تا صبح بیدار بودیم...
نمیدونستم آینده چه اتفاقی میخواد بیفته...
اما خیلی دلشوره داشتم.
صبح به مامان زنگ زدم و همه چیز رو تعریف کردم، پشت
تلفن انقدر گریه کرد که گفتم الان
از حال میره:
—یعنی چه بلایی سر برادرم میاد.

۵۳۷

حرصم گرفته بود، انگار نه انگار چیکار با زندگی اون دختر کرده بود.

_مامان انقدر ازش دفاع نکن همین حرفات شیرش کرد یه عمر گوه زد به زندگیمون..
تحمل حرفا و گریه های مامان رو نداشتم، خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم، برگشتم که رزا رو پشت سرم دیدم..
یکه ای خوردم، لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم که پوزخندی بهم زد؛

_به مادرت بگو مجازاتش اعدامه، بدون رضایتم بهم دست درازی کرد، اثارش هنوز رو بدنم هست...

چیزی نگفتم که با تلخی گفت؛
_دیشب راست گفتی، اگه باهات روبه رو نمیشدم این اتفاق برام نمیفتاد...

دلم شکست، گاهی زبون ادما حتی از شمشیر هم برنده تر میشد.

توی اتاق برگشت و من وارد اشپزخونه شدم، از نفرت توی چشماش ترسیده بودم.

درست میگفت اگه رضایت نمیداد محسنو اعدام میکردن، بچه
اش چی میشد!؟

درسته گند زده بود به زندگیم اما هرجی که بود اون داییم بود
..

نتونستم طاقت بیارم و وارد اتاق شدم، کنارش نشستم:

—رزا، واقعا میخوای محسنو بکشی پای چوبه دار...

سرد نگاهم کرد؛

—اسم اون حیوونو پیش من نیار، اون منو کشت، منم

میکشمش...

لرزی به اندامم نشست...

دستش رو گرفتم؛

—رزا میدونم خواسته بزرگیه، اما اون بچه داره...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و دستش رو کشید با نفرت نگاهم
کرد.

—میخوای رضایت بدم؟

چیزی نگفتم و بغض کرده نگاهش کردم که با سنگدلی گفت؛

—پس توم طلاق بگیر، از رضا جداشو، تاوان تورو من پس دادم،

حالا همتون سرزندگیتون

باشین و من نابود بشم!؟

شوکه بهش خیره شدم، هیچ شباهتی به دختری که میشناختم
نداشت...

بی حرف بلند شدمو از اتاق بیرون زدم.
سرم از گریه های مامان درد گرفته بود امروز دادگاه اول بود.
رزا رفته بود پزشکی قانونی و همه چیز مشخص بود، طی
دوروزی که نبودن سه بار بهش
تجاوز شده بود....
کل بدنش کبود و خونمرده بود.
نمیدونستم چیکار کنم، به کی پناه ببرم.
مخفیانه از رضا با وکیل صحبت کرده بودم که اب پاکی رو روی
دستم ریخت و گفت تنها
راهش اینه رضایت بگیریم، وگرنه اعدامش میکنن..
رزا یه جورایی لج کرده بود و هیچ جوره کوتاه نمیومد...
زندگیم عملاً رو هوا بود...
نمیتونستم اجازه بدم محسنو اعدام کنن..
هرچقدرم عذابم داده بود اما نمیتونستم...
با رزا بیرون قرار گذاشتم مقابلش نشستم که بی روح بهم خیره
شد؛

__باشه، شرطتو قبول میکنم، از رضا جدا میشم...

سری به نشونه تایید تکون داد؛

__هرموقع سند طلاقتون رو برام آوردی رضایت میدم..

از کافه بیرون زدم و دویدم...

نمیدونستم کجا میخوام برم...

دلم پر بود از زمینو زمان دلم پر بود..

فکرش نمیکردم دختری که انقدر بهش محبت کردم منو قاطی

این داستان کنه...

دفتر وکیل رفتم و قرار داد بستم.

هوا تاریک شده بود که کلید انداختمو وارد خونه شدم، رضا

توی تاریکی نشسته بود کلید برق

رو زدم که نگاهم قفل چشمای به خون نشسته اش شد.

سرم رو پایین انداختم و در رو بستم که غرید؛

۵۳۹

__کدوم گوری بودی تالان

مرگ یبار شیون یبار، امروز فردا بود که براش احضاریه بیاد،

خودم میگفتم بهتر بود؛

__دفتر وکیل بودم

چشماش رو ریز کرد و از جاش بلند شد؛

وکیل چرا

من منی کردم که با صدایی بلند تر گفت:

با تو می‌گم دفتر وکیل واسه چی

پلکام رو بهم فشردم:

تقاضای طلاق دادم

حتی صدای نفس هاش رو هم نمیشنیدم چشمام رو باز کردم و

به نگاه مبهوتش خیره شدم.

صورتش رو با دستاش مالید؛

چیکار داری میکنی؟ چرا چرت و پرت میگی

بغض کردم؛

اینجوری بهتره، باین وضعیت ما دیگه چطور باهم...

پرید وسط حرفمو فریاد کشید خفه شو...

شکلات خوری روی میز رو برداشت و محکم به دیوار کنارم

کوبید که از جام پریدم و جیغی

کشیدم؛

تو اون دایی عوضیت گوه کشیدین زندگی منو خانوادمو، خدا

لعنتتون کنه...

یه هفته ای بود که رضا از خونه بیرون زده بود.

بعد از اینکه هرچی از دهنش در اومد بارم کرد رفت و دیگه نیومد.

یه هفته ای که تو تب دوریش سوختم و دم نزدم.
حتی توان نگه داری از ارمین رو هم نداشتم، خیلی وقت بود
بچه امو درست ندیده بودم و
ترجیح میدادم فعلا از این محیط دور بمونه...
دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم که صدای گوشیم بلند
شد، با دیدن شماره وکیلیم از جام
پریدم، با چیزایی که گفت اشک تو چشمام حلقه بست...
۵۴۰

— احضاریه به دست همسرتون رسید ایشون هم گفتن مشکلی
با طلاق ندارن، اگر توافقی جدا
بشین خیلی کارتون راحتتره...
وکیل صحبت میکرد و من غرق زندگی سیاهم بودم.
این چه سرنوشتی بود، تالان همه امیدم به این بود که رضا
قبول نمیکنه...
نمیزاره جدا بشیم...

اما انگار اونم خسته بود، خسته تر از من...
گوشی رو قطع کردم و حق ام اوج گرفت...

خدایا چرا...

چرا هر دفعه میخوام زندگی کنم نفس بکشم نفسمو میبری...
انقدر حق زدم که دیگه نایی برام نمونده بود...
حال تهو سراغم اومد و خودم رو به دستشویی رسوندم، هیچی
تو معدم نبود اما همچنان عق
میزدم...

خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم کارا انجام شد، دادگاه
حکم صادر کرد و فردا نوبت
محضر داشتیم برای جاری شدن صیغه طلاق...
اون شب من مرگ رو جلوی چشم دیدم.
بدترین شب زندگیم بود، ثانیه به ثانیه اش با عذاب گذشت...
دلم شوهرمو میخواست اما بخاطر مامان و محسن باید خفه
میشدم...

بالاخره خورشید طلوع کرد و اون صبح نحس رسید...
لباس مشکی پوشیدم و راهی محضر شدم...
شبه مردهای که از تو گور بیرون میکشیدن شده بودم.
پله هارو بالا رفتم، در رو که باز کردم رضا رو دیدم.
با اخمایی گره خورده منتظرم بود..

لرزون جلو رفتم که بی حرف شناسنامه ام رو از دستم کشید و
با برگه دادگاه روی میز
محضر دار کوبید...

نشستیم تا کارارو انجام بدن
استرس داشتم، پاهام رو تند تند تکون میدادم حرکات عصبیم
دست خودم نبود.
۵۴۱

انقدر خودخوری کرده بودم که دیگه هیچ کدوم از رفتارام
دست خودم نبود...

چشمام مدام پر و خالی میشد.
محضر دار که صدامون کرد قلبم ایستاد.
هر لحظه به پایان زندگیم نزدیک تر میشدم...
روی صندلی نشستم که مادر رضا وارد شد.
سلامی کرد و با تشویش گفت:

__تموم شد؟

رضا با اخمایی گره خورده گفت:

__صیغه رو بخونن تمومه

__نه نه وایسین...

متعجب بهش خیره بودیم که رو به رضا گفت:

__ بیا پسر، چند دقیقه باهات حرف دارم

**

(رضا)

از جام بلند شدمو دنبال مادر رفتم، خودم رو قانع کرده بودم

که منو نازنین به درد هم نمیخوریم،

کسی که دلش با شوهرشو زندگیش باشه تا تقی به توقی

میخوره اسم طلاق رو نمیاره

مامان مضطرب گفت:

__ یه چیزی رو امروز فهمیدم، اما قول بده بهم که عصبی نشی

اعصابم انقدر ضعیف بود که حوصله خودمم نداشتم، از بین

دندونای قفل شده ام غریدم؛

__ بگو مامان

__ دیدم صبح رزا میگه میخوام رضایت بدم، تعجب کردم اون

که سرسختانه میخواست مجازات

کنه یهو چیشد با هزار قسم و ایه فهمیدم که...

مکشی کرد و لب هاش رو تر کرد؛

۵۴۲

__ فهمیدم رزا به نازنین گفته من تاوان زندگی و خوشبختی

تورو پس دادم، اگه میخوای رضایت

بدم باید طلاق بگیری
 شوکه به مادر خیره بودم، باورم نمیشد چیزی که میشنیدم
 حس میکردم هر لحظه ممکنه از
 گوشام دود بیرون بزنه...
 این دوتا نخود مغز چیکار داشتن میکردن..
 دندونام رو با حرص روهم ساییدم، وارد محضر شدمو شناسنامه
 هارو برداشتم، مچ دست
 نازنین رو گرفتم و بیرون کشیدم...
 هرچی مادر و نازنین صدام میکردن توجهی نکردم و توی
 ماشین انداختمش، پشت رول نشستم
 و استارت زدم.
 پام روی پدال گاز فشردم و مستقیم به سمت خونه رفتم..
 دلم میخواست انقدر بزمنش که جوش بالا بیاد.
 چرا ازم پنهون کرد...
 انقدر عصبی بودم که جرات جیک زدن هم نداشت.
 مقابل خونه پارک کردم و منتظر موندم پیاده بشه.
 وارد خونه شدیم که محکم هولش دادم داخل، روی زمین افتاد
 و اخی گفت؛
 _من باتو چیکار کنم هان؟

من با شما دوتا احمق چیکار کنم؟
برای خودتون میبرین میدوزین تنمم میکنین؟
مگه زندگی من بازیچه دست شما دوستاست...
از حرص قرمز شده بودم فریاد کشیدم؛
_کی میخوای بزرگ بشی، تا کی میخوای منو فدای یکی دیگه
بکنی، بخاطر محسن گفتی طلاق
میخوام اره؟
از بازوش گرفتم و توی اتاق پرش کردم، روی تخت انداختمش
و به جونش افتادم، لباساش رو
توی تنش پاره کردم...
جیغ میکشید و صدام میکرد اما من پر از خشم بودم پر از
حرص...
دلم شکسته بود از اینکه هیچوقت اولویت زندگیش نبودم..
۵۴۳

لختش کردم و حریصانه بهش خیره شدم.
ترسیده و گریون خودش رو عقب کشید که مچ پاش رو گرفتم
و به سمت خودم کشیدمش..
برش گردوندم و موهاش توی دستم گرفتم، بی هیچ مقدمه ای
خودمو واردش کردم که جیغش

بلند شد.

تحریک نشده بود و آماده نبود، اما بی توجه ضربه هام رو پر
قدرت شروع کردم...

تمام خشم و عصبانیتم رو خالی کردم، هرچی تقلا کرد از زیرم
در بره نتونست...

به سمت خودم چرخوندمش که دستشو روی شکمم گذاشت و
با حق حق نالید:

—توروخدا رضا، درد داره، دارم میمیرم...

—حرف نزن، وظیفته شوهرتو در هر حالی تمکین کنی، حرف
نزن که از پشت ترتیبو میدم...

ترس توی چشماش نشست و بی صدا اشک ریخت، حرکت
سینه هاش با هر ضربه ام باعث

لذتم میشد، بی تحمل خم شدم و لب هاش رو قورت دادم...
به خودم که نمیتونستم دروغ بگم، دلتنگ بودم خیلی زیاد...

بالاخره به اوج رسیدم و خودم رو خالی کردم، روی تخت
افتادمو نفس نفس میزدم...

بههم پشت کرده بود و شونه های ظریفش میلرزید...

دستم میرفت که بغلش کنم اما جلوی خودم رو گرفتم، باید
ادبش میکردم...

باید یبار برای همیشه بهش میفهموندم که زندگی مشترک ما
به خواست دیگران نیست...

بهش پشت کردم تا نبینم گریه میکنه...

خودمم بغض کرده بودم

هرچقدر سعی میکرد بی صدا گریه کنه اما من میشنیدم.

با حرص از جام بلند شدمو وارد حموم شدم.

زیرش دوش آب داغ ایستادم.

بعد از این همه مدت دوری سیر نشده بودم..

عصبانیتمم کم نشده بود...

فقط خودش باید ارومم میکرد...

از زیر دوش بیرون اومدم و وارد اتاق شدم دوباره...

۵۴۴

همچنان مشغول گریه بود که بازوش رو گرفتم و به سمت

خودم چرخوندمش؛

— چرا ساکت نمیشی، نشنیدی چی گفتم؟ خودت دلت میخواد

اره؟

روی تخت هولش دادم که خودش رو عقب کشید، مچ پاش رو

گرفتم و با یه حرکت دمرش

کردم..

روی پاهاش نشستم و پشتش رو باز کردم...
فهمید میخوام چیکار کنم تقلا کرد از زیرم در بره و ترسیده زار زد؛

—ولم کن رضا، دیوونه شدی ولم کن، باشه بخدا ساکت میشم...
عصبی سیلی به پشتش کوبیدم، واقعا میخواستم اینکارو بکنم،
اما انقدر جیغ زد و گریه کرد که
دلم سوخت..
خیلی ترسیده بود...
ولش کردم که فوراً چرخید و با ترس و هق هق بهم خیره
موند...

شلوارم رو پوشیدم و غریدم؛
—پاشو لباس تنت کن و گرنه بهت رحم نمیکنم...
تند تند مشغول پوشیدن لباساش شد که گوشیم رو از جیب
شلوار کتانم بیرون کشیدم و روی اسم
رزا کلیک کردم، دیگه ناامید شده بودم که بالاخره جواب داد:
—همچین چیزی به این دختره بی مغز میگی به من فکر
نکردی؟

این بود ادعای خواهریت و علاقه ات؟

که تو محسن اتیش بشین بیفتین وسط زندگی من..
پرید وسط حرفم و با حرص توپید؛
_فقط تو زندگیت مهمه؟ پس من چی؟ من آینده ام به باد
رفته مهم نیست؟
من بخاطر شماها نابود شدم
حرصم گرفت:
_تو بخاطر من نابود نشدی، بخاطر هوس بازی اون پست
فطرت بود...
گوشی رو قطع کردم و روی کاناپه انداختم.
اعصابم داغون بود، اب سره رو سر کشیدم تا اتیش درونم کمتر
بشه...
۵۴۵
جفتشون احمق و بی مغز بودن..
(ارزا)
حال تهو امونم رو بریده بود.
هیچی نمیتونستم بخورم.
دهنم رو اب کشیدم و روی تخت افتادم.
انقدر با معده خالی عق زده بودم که دل و رودم بهم دیگه پیچ
خورده بود.

صدای پیامک گوشیم بلند شد، نگاهی انداختم که دیدم پیامک تبلیغاتی...
عصبی پاکش کردم که نگاهم به تاریخ افتاد...

چشمم رو ریز کردم و وارد تقویم گوشیم شدم، ماه قبل پررود نشده بودم.
حال تهو الانم، اب دهنم خشک شد و نفسم توی سینه حبس شد.

نه امکان نداشت، حتی نمیخواستم بهش فکر کنم.
لرزشی توی اندامم نشست.
خدایا نه!...

اما تمام علائمش رو داشتم، استرس امونم رو بریده بود.
نتونستم طاقت بیارم، قبل از اینکه مامان برگرده باید میفهمیدم حدسم درسته یا نه....

شال و کلاه کردم و به طرف داروخونه رفتم...
کل مسیر توی دلم به خدا التماس میکردم که جواب منفی باشه...

سه تا تست بارداری خریدم و برگشتم خونه...
فورا توی دستشویی پریدم و با استرس اولی رو تست کردم...

گفته بود تا ده دقیقه باید صبر کنی تا مشخص بشه، اما همون
لحظه دوتا خط قرمز بهم دهن
کجی کردن...

پاهام شل شد و به دیوار تکیه دادم امکان نداشت...

۵۴۶

کی با دوبار رابطه باردار میشه اخه؟!
بعد یارو هم تست کردم اما همشون مثبت بود...
محکم کوبیدمشون به زمین و موهام رو توی چنگم گرفتم، حالا
چیکار کنم بااین توله سگ
چیکار کنم...

هق هق ام بلند شده بود و زار میزد...
نمیخواستم باور کنم چه اتفاقی افتاده...
بکارت رو میتونستم ترمیم کنم یه خاکی تو سرم بریزم، اما
بااین بچه چیکار میکردم...

اونم یه بدبختی میشد مثل من، مثل رضا...
صدای گریه هام انقدر بلند بود که صدای در رو نشنیدم، مامان
با شنیدن صدام هول کرد و در
رو باز کرد؛

—جان مادر، چیشده چرا گریه میکنی؟ چیزیت شده جایت
درد میکنه؟

نگاهش روی بیبی چک ها افتاد و خشک شد.
یا حسینی از لب هاش خارج شد که موهام رو کشیدم و جیغ
زدم:

—حالا چیکار کنم، بااین توله سگ چیکار کنم، بدبخت بودم
بدبخت تر شدم...

رنگ مامان پریده بود، انگار صدام رو نمیشنید، غرق شده بود
توی افکارش؛

—مامان تو بگو چیکار کنم، خدایا این چه امتحانیه چه
سرنوشتیه...

از سرویس بیرون زدم و روی زمین نشستم...
نگاهم خیره به اپن بود، بلند شدمو بالای اپن رفتم، میخوامم
خودم رو پرت کنم...

بچه دوماهه که چیزی نیست سریع میفته، میخوامم بپریم که
مامان دستم رو گرفت و پایین
کشید:

—ولم کن مامان ولم کن
عصبی تونم داد؛

__ به خودت بیا این راهش نیست، درضمن با از این افتادن که
بچه نمییره...

مغزم کار نمیکرد، نمیدونستم چیکار کنم، به کی پناه ببرم،
کاش میمردم...
انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد، حتی از خودمم
متنفر بودم.
۵۴۷

من یه دختر مجرد بودم، شناسنامه ام سفید بود اما حامله ام.
اونم از کسی که قاتل خودمو زندگیمه...
باید سقطش میکردم این بچه جایی تو زندگی من نداشت،
نمیتونستم خودمو نابود کنم براش...
منم مثل دخترای دیگه ارزو داشتم رویا داشتم...
میخواستم شب زفافم با عشق باشه، نه تجاوز و درد، میخواستم
وقتی میفهمم حامله ام ذوق کنم
نه اینکه از فشار عصبی موهام رو بکشم...
من هیچوقت نمیتونستم این بچه رو دوست داشته باشم...
اون قاتل ارزو هام بود، بلند شدمو لباس پوشیدم، ماما فقط
نگاهم میکرد و اشک میریخت؛
__ باید برم دنبال امپول باید سقطش کنم

بلند شد و مقابل در ایستاد؛

—نمیزارم بری

با چشمایی گرد بهش خیره شدم و عصبی پرخاش کردم؛

—چی میگی، نکنه میخوای منم به دنیا بیارمش بعدم تو پارک

ولش کنم، من مشکلو از ریشه

حلش میکنم، اصلا نمیزارم به دنیا بیاد...

—این داروها معلوم نیست چین، جونت به خطر میفته

جیغ کشیدم؛

—به درک، بمیرم بهتره، فکر کردی الان دارم زندگی میکنم،

الان خیلی خوشبختم، من الانشم

مرده متحرکم حالم از خودم بهم میخوره...

مجبورم کرد لباسمو در بیارم و دراز بکشم.

متوجه بودم که کنترلم دیگه دست خودم نیست هنوز شب

خواب اون صحنه هارو میدیدم.

تک تک ثانیه هاش از جلو چشمم کنار نمیرفت.

میدونستم مامان همچیو به رضا گفته.

پوزخندی روی لبم نشست؛

—من تاوان اونارو دادم، اونا خوش و خرم زندگی میکردن اما

اینده من تباه شده بود، با

خودخواهی فقط به خودش و زندگیش فکر میکرد...

۵۴۸

دور از چشم مامان ارامبخشی خوردم تا یکم بخوابم، اگر
نمیخوردم حتی یک دقیقه هم نمیتونستم
بخوابم..

**

(محسن)

خیلی دلتنگش بودم حالا که لمسش کرده بودم سلول به سلول
بدنم خواستنش رو فریاد میزد.

همین روزا باید خبر دوباره پدر شدنم رو بهم میدادن...
میدونستم همه راه هارو براش بستم، هرکاری که بکنه، در
نهایت میرسه به من...

تو سلول خودم بودم که بهم خبر دادن رضایت داده...
لبخند گشادی روی لبم نشست...

تو مشتمی رزا خانم..

اومدن دنبالم و رفتم برای کاغذ بازباش..
بالاخره دم ظهر کارام تموم شد و ازاد شدم.
مستقیم به سمت خونه مادرش رفتم..

همزمان با رسیدنم مادرش بیرون اومد، نگاهش که با نفرت
نگاهم کرد، قبل از اینکه چیزی
بگم سیلی محکمی توی صورتم کوبید.
سرم رو پایین انداختم؛
_هرچی خواستی بزن حاج خانم، اعتراض نمیکنم، حق داری
...
مشتاش توی سینه ام میکوبید و فوشم میداد.
میدونستم چه حالی داره، اما من چاره ای نداشتم، اگه اینکارو
نمیکردم از دستش میدادم:
_تو بچه امو نابود کردی...
رو کرد به سمت اسمونو با نفرت گفت؛
_خدایا این حیوونی که افریدی سپردم به خودت، بچه من
مظلوم و خانم بود...
پشتم لرزید، از نفرین این مادر..
پسرم از جلوی چشمم گذشت...
۵۴۹
خدایا تقاص کار منو از بچه هام بگیر..
راهش رو کج کرد و به سمت خونه اش رفت، صدای کوبیده
شدن در که بلند شد راهم رو گرفتم

و رفتم...

(ارزا)

نگاهم از اینه روی سرتاپام چرخید، چشمام بی روح و یخ بود..
من که هیچوقت بدون ارایش نبودم حتی یه کرم به صورتم
نزددم..

هرکی منو میدید فکر میکرد جزام دارم بخاطر قیافه ام...
نگاهم روی لباسام چرخید، سرتاپا مشکی پوشیده بودم..
دختر واسه خوشبخت شدن و جشن شادی سفید میپوشن،
من که بدبخت بودم...

یاداوری روزی که مامان سربسته بهم گفت عقدش بشم دوباره
اشک توی چشمام نشوند...

میدونستم راهی ندارم، کاری باهام کرده بود که فقط خودش
میتونست نجاتم بده..

اما ترس و وحشت ازش تو تک تک سلول های بدنم نشسته
بود..

حتی از فکر دیدن دوباره اش لرزه به اندامم میفتاد...
مامان در اتاقو باز کرد، چشمای سرخش نشون میداد حال اونم
خرابه...

از غصه من ده سال پیرتر شدن..

بابا پشت کرده به من سرش رو میون دستاش گرفته بود..
مجبور بودم، باید ابروی هممونو میخریدم، تحمل نداشتم این
حالشونو ببینم..

کفشام رو پوشیدم که مامان پشت سرم اومد، حس میکردم
دارم میرم به قتلگاهم...

هرچی بیشتر به محضر نزدیک میشدم نفسم تنگ تر میشد.
کاش همین الان میمردم، کاش...
ماشین که پارک کرد نگاهم روش خیره موند..
نفسم توی سینه ام حبس شد..

تک تک اون ثانیه ها از پیش چشمم گذشت و بدنم لرزید..
۵۵۰

مثل کسی که داره جون میکنه نفسم به شمارش افتاده بود..
نگاهش که روم نشست قدمی به سمت عقب برداشتم..
لبخند روی لباش حالمو بد میکرد..
به سمتم اومد و مقابلم ایستاد.

با شوق نگاهم کرد که مامان دستم رو کشید و وارد محضر
شدیم..

پوزخندی روی لبم نشست، زیر لب زمزمه کردم:

—هرچقدر که فرار کنم، هر مسیری که برم تهش میرسه به
اون..

محضر دار با تعجب به لباسا و رنگ روم خیره موند، نگاهش
روی مادر و محسن چرخید و با
اخم گفت:

—اگر رضایت عروس خانم نباشه عقد باطله..
محسن جلو او آمد؛

—رضایت دارن
نیم نگاهی بهش انداخت:

—عروس خانم خودش زبون نداره؟!
رو کرد به سمتم و با مهربونی گفت؛

—دخترم شما اگر راضی نباشی عقد به طور شرعی باطله..
دلَم میخواست فریاد بکشم منو از دستش نجات بده،
نمیخوامش، بگو باطله...

اما از اینجا بیرون برم هیچ جایی ندارم، هیچکس باور نمیکنه
به میل خودم نبود..

باور هم کنن دیگه هیچ مردی سراغم نمیاد...

اشک چشمام روی گونه ام چکید و با چونه ای لرزون نالیدم؛
—راضیم حاج اقا

هر کلمه ای که میگفت ریزش اشکام تندتر میشد.
موقعی که گفت دوشیزه پوزخند صدا داری روی لبم نشست..
نگاهش نمیکردم اما میدونستم عصبی شده..
بعد از خوندن عقد موقع امضا زدن دستم انقدر میلرزید که
توان نگه داشتن خودکارم نداشتم...
۵۵۱

بعد از حساب کردن پولش بیرون رفتیم، خودم رو به سمت
مامان میکشیدم، الان که انقدر بهم
نزدیک بود وحشتم هزار برابر شده بود...
دیگه هرکاریم باهام میکرد هیچ کاری ازم بر نمیومد..
رو _____ کرد به مادرم و گفت؛
_مادر اگر اجازه بدین چند کلمه ای باهاش حرف بزنم
با نگاهم به مامان التماس میکردم نره، حتی تو خیابون
میترسیدم باهاش تنها بمونم..
مامان اخمی کرد و عقب تر ایستاد، نزدیکم شد و اروم زمزمه
کرد؛

_جبران میکنم، همه چیو از ذهنت پاک میکنم، بهترین
زندگیو برات میسازم، الان دیگه خیالم
راحتہ مال منی

تنها حسی که توی چشمای یخیم جا داشت نفرته...
از خودش، خودم، بچه توی شکمم، از کل دنیا متنفر بودم..
*

(نازنین)

مامان بهم گفته بود که امروز عقد رزا و محسن بود.
اینکه محسن مسئولیت کارش رو قبول کرده بود متعجبم
میکرد.
قبلا فکر میکردم داره دروغ می‌گه که به رزا علاقه داره، برای
ضربه زدن به رضا اینکارو
کرده...
حداقلش این بود که ابروش نرفت...
با صدای چرخش کلید برگشتم و به در نگاه کردم...
رضا بی توجه به من اومد داخل و در رو بست..
باغصه بهش خیره بودم، حسرت نگاهش به دلم مونده بود...
ارمین با دیدن رضا از ذوق خندید و با لحن بچگونه خودش
صداش کرد، لبخند کوچیکی روی
لبش نشست و بدون اینکه جواب سلامم رو بده ارمین رو از
بغلم کشید و توی اتاق رفت...

اشک توی چشمم حلقه بست، هیچی اندازه بی محلیش ازارم
نمیداد..

کاش بازم داد میزد، هوار میکشید اما اینجوری نادیده ام
نمیگرفت..

۵۵۲

برای اینکه اشکام رو نبینه به حموم پناه بردم، انقدر زیر دوش
اب حق زدم که چشمام قرمز
شده بود...

نمیدونم چقدر دیر کردم که تقه ای به در خورد.

در رو باز کردم که رضا اخم کرده بالرمین پشت در بود...

ارمین دستاش رو به طرفم دراز کرد؛

_مامانی خیسمن، خیس میشی...

بچه ام گشش بود، ناچارا حوله رو دور خودم پیچیدم، جلوی
در نشستم و بهش شیر دادم..

رضا اخم کرده نگاهش رو به سمت تلویزیون چرخوند..

حرصم گرفت و گفتم؛

_بچه روهم میخوام حموم کنم برو..

در رو محکم بستم..

نمیتونستم تحمل کنم، وقتی اینجور لخت و خیس مقابلش
بودم و باز هم مقاومت میکرد غرورم
له میشد...

محسن خدا لعنتت کنه، هر حرفت هر کاریت رو زندگیم اثر
داره.

میدونستم حق داره، مقصرم، اما چاره ای نداشتم، مجبور بودم،
نمیتونستم بزارم اعدامش کنه...

چون حوله ای برای ارمین نیاورده بودم حوله خودم رو دورش
پیچیدم و همینجوری بیرون
اومدم، یخ کرده بودم...

سریع وارد اتاقش شدم و حوله خودشو دورش پیچیدم...
رضا کاملاً بهم دید داشت، از جاش بلند شد و ارمین رو ازم
گرفت، حوله ام رو روی تخت

گذاشت و مشغول خشک کردن بچه شد..
وارد اتاق خودمون شدم، روی تخت نشستم و سرمو بین دستام
فشردم..

باید یه کاری میکردم، باشه فهمیدم اشتباه کردم...
بلند شدمو به خودم رسیدم، موهام رو خشک کردم و لباسی که
دوست داشت پوشیدم...

ارایشم که تموم شد وارد اتاق شد، رژ رو بستم و روی میز گذاشتم..

وقتی اینجوری سعی میکرد نگاهش بهم نیفته، خاطرات گذشته جلو چشمم میومد.

۵۵۳

روی تخت دراز کشید و ساعدش رو روی چشماش گذاشت،

میدونستم اندامم توی اون لباس

تنگ و بدن نما حسابی دلش رو میبره...

مخصوصا مدتها بود که دیگه بهم دست نزده بود.

دیگه نمیخواستم مستقیم برم جلو که پسم بزنه...

خودش باید کشیده میشد سمتم...

مدام بالون لباس و ارایش جلوش جولان میدادم..

میرفتم و میومدم...

آخر بلند شد و از خونه بیرون زد..

مات و مبهوت به در بسته خیره موندم.

باورم نمیشد واقعا رفت!

اشک تو چشمام حلقه زد...

تاصبح نیومد و فقط اشک ریختم...

شاید واقعا دیگه نمیخواست منو...

*

(رضا)

تا صبح توی ماشین خوابیدم، میدونستم اگر خونه بمونم
بالاخره اختیارم از دستم خارج میشه.
من هیچوقت نمیتونستم در مقابل نازنین خوددار باشم..
اینجوری بهتر بود، حداقل ادب میشد...
میدیدم که ریز ریز شیطونی میکنه، اما جرات اینکه مستقیم
سراغم بیاد رو نداشت...
اخ که صحنه شیر دادنش از جلو چشمم کنار نمیرفت...
هفت صبح بود که کلید انداختمو وارد خونه شدم..
تموم کمر و پاهام بخاطر نشستن تو ماشین درد گرفته بود.
بی صدا به طرف اتاق رفتم که دیدم خوابه...
روکش سفید بالشتش خیس بود...

۵۵۴

عصبی چنگی به موهام زدم..
روی تخت دراز کشیدم و پشتم رو بهش کردم...
تازه چشمم گرم شده بود که تخت تگون خورد و از جاش بلند
شد، پلکم رو باز نکردم که متوجه
نشه..

نفساش به صورتم میخورد..
میدونستم روی صورتم خم شده...
نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه چشمام رو باز کنم دوید
رفت..
صدای بسته شدن در سرویس رو شنیدم...
پشت هم عق میزد...
بالون همه لواشکی که اون طی روز میخورد منم بودم حالم بد
میشد...
به زور خودم رو نگه داشتم که طرفش نرم..
پتو روی سرم کشیدم تا چشمم بهش نیفته

(نازنین)
انقدر با معده خالی عق زده بودم که دیگه جونی نداشتم..
دهنم رو اب کشیدم و بیرون اومدم..
روی مبل افتادم..
نمیدونستم امروز کلاس دارم یا نه..
حس و حال دانشگاه رو نداشتم...
نگاهی به تاریخ کلاسام انداختم که متوجه شدم پریودم عقب
افتاده...

لابد هورمونام بهم ریخته بود...
ما که خیلی وقت بود رابطه نداشتیم، منم جلوگیری میکردم...
البته به جز رابطه آخر که به زور بود..

۵۵۵

با یبار که ادم حامله نمیشه، خودم جواب خودم رو دادم؛
_مگه ارمین رو با یبار حامله نشدم؟!
به دلم شک افتاده بود، اخه با چندروز اینور اونور شدن تاریخ و
یبار عق زدن که همیشه مطمئن
شد!؟

از جام بلند شدمو دوباره وارد سرویس شدم، تو قفسه کنار
روشویی رو نگاه کردم، قبلا اینجا
یه تست داشتم!

گیج و منگ به جواب بیبی چک خیره موندم.
امکان نداشت، خیلی مسخره بود...
حتما تستش خراب بود.

از سرویس بیرون اومدم..
ارمین و رضا هردو خواب بودن...
فورا هرچی دم دستم اومد تنم کردم و از خونه بیرون زدم...
مستقیم به طرف آزمایشگاه رفتم.

الان وقتش نیست، الان زندگیم رو هواست.
شوهرم نگاهم نمیکنه، ارمین عمل نشده..
ترس توی دلم نشسته بود..
ازمایش دادم که بهم گفت دوساعت دیگه آماده میشه..
همون اطراف قدم زدم.
میدونستم جواب منفیه، امکان نداشت..
بالاخره بعد دوساعت رفتم و جواب رو گرفتم..
نگاهم رو کلمات روی برگه میچرخید..
سرم گیج رفت و روی صندلی افتادم..
خدایا، خدایا این چه امتحانیه، الان وقتش نبود..
این بچه رو کجای دلم بزارم!
اشکام چکید، همه فکر میکردن از شوقه و بالبخند بهم خیره
بودن..
۵۵۶

فکر به اینکه اینم مثل ارمین فلج بشه مثل خوره به جونم
افتاد.

سردرگم بودم، راه افتادم و تو حال خودم بودم که تابلوی
سونوگرافی رو دیدم.
بی اراده وارد شدم، زیاد کسی نبود..

__خانم، میشه من امروز سونوگرافی بشم؟

__وقت داشتن؟

لب هام رو خیس کردم و نه ای زمزمه کردم که متعجب نگاهم کرد؛

__نمیشه خانم، نگاه به خلوتی نکن تازه اومدیم بقیه نوبت دارن الان شلوغ میشه...

انقدر خواهش و التماس کردم که قبول کرد بین مریضا منو بفرسته داخل..

نشستم نیم ساعت نگذاشته بود که حسابی شلوغ شد...

کمرم و پاهام کم کم داشت درد می‌گرفت که صدام کرد و وارد شدم.

روی تخت خوابیدم و منتظر موندم..

دستگاهو که روی شکمم حرکت میداد با لبخند گفت؛

__خداروشکر مشکلی نداری، فقط مراقب خودت باش، بیشتر استراحت کن...

جنین که وضعیتش خوبه...

با استرس گفتم؛

__بچه اولم هم می‌گفتن سالمه، اما وقتی به دنیا اومد فلج بود،

توروخدا خانم با دقت نگاه کنین...

دقیق تر به مانیتور نگاه کرد؛

_الان که همچی نرماله، ولی آزمایشای مخصوص باید برات

بنویسن، با توجه به اینکه میگی

بچه اولتم همچین مشکلی هم داشت، زودتر برو پیش دکترت

...

تشکری کردم و شکمم رو پاک کردم..

عکس سونو رو بهم دادن و بیرون زدم.

باورم نمیشد، یه کوچولوی دیگه...

اخه این چه حکمتیه خدا...

کلید انداختمو وارد خونه شدم که رضا عصبی بهم خیره بود، با

صدایی که سعی میکرد بلند

نشه غرید؛

۵۵۷

_معلومه کدوم گوری؟

بچه از بس گریه کرد تلف شد..

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم، ارمین رو که از گریه سرخ

شده بود بغل کردم و وارد اتاق

شدم.

با دیدنم گریه هاش تبدیل به هق هق ریز شده بود...

خسته بودم کلافه بودم ناامید بودم...
رضا بی توجه تر از همیشه بود هرکاری برای دوباره خوب شدن
زندگیمون میکردم بی فایده
بود...

واقعا انگار بعد از ماجرای طلاق دیگه منو نمیخواست...
فقط مثل یه گلفت میپختم میشستم، بچه داری میکردم..
میگن وقتی یه چیزی رو زیاد تکرار کنی قبحش میریزه، انگار
رضا دیگه ترس از دست دادنم
رو نداشت، مقصر خودم بودم...
دلم گرفته بود..

جای ارمین رو عوض کردم بهش غذا دادم و دوباره
خوابوندمش..

لباسام رو در اوردم و وارد اتاق شدم..
تردید داشتم، اما برای حفظ زندگیم مجبور بودم...
پا روی غرورم گذاشتم و تقه ای به در حموم زدم..
(رضا)

زیرش دوش آب داغ ایستادم.
دلم میخواستش، آماده بودم براش اما نمیخواستم که دوباره برم
سراغش...

بی حوصله خودم رو شستم که تقه ای به در خورد و در حموم
باز شد.

نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم داخل اومده و گوشه
ایستاده، بی حرف کنار کشیدم که زیر
دوش اومد...

پشت سرش ایستادم و نگاهمو روی اندامش چرخوندم...
۵۵۸

قطره های اب که روی پوست سفیدش میلغزید.
دلم میخواستش..
لذت عجیبی داشت وقتی میدیدم شاهکارمو روی بدن سفیدش
حک میکردم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد به سمتم چرخید که اخمام رو
جمع کردم..

ترس توی چشماش میخوندم اما سرتق تر از این حرفا بود...
دلم میخواست بدنش رو لمس کنم، میدید براش آماده ام و
لبخند شیطونی روی لباش نشست.

داشت شیطونی میکرد، میخواست دوباره برم طرفش...
سخت بود ازش گذشتن، اونم توی حموم داغ، با بدنی خیس و
آماده...

به طرفم اومد و مماس تنم ایستاد، روی پنجه های پاش بلند
شد، نفشش رو توی گردنم فوت کرد
که نفسم رفت...

از کنارم شامپو رو برداشت و با چشمایی شیطون بهم خیره
شد، چشمکی زد و برگشت زیر
دوش...

اگه این لعنتی انقدر بی جنبه نبود الان یه الف بچه با من
بازیش نمیگرفت...
بااخم خودم رو اب کشیدم و از حموم بیرون زدم قبل از اینکه
کنترل رو از دست بدم.
سخت بود ازش گذشتن، اما همچی باید عوض میشد...
(نازنین)

به در بسته شده خیره شدم، باورم نمیشد رفت، واقعا رفت!
حس میکردم له شدم، وقتی لخت اومدم تو حموم چطور
تونستی پسم بزنی...

از فکر به اینکه واقعا دیگه منو نمیخواه قلبم تیر میکشید..
حتی جون شستن خودم رو نداشتم...

از حموم بیرون زدم که متوجه شدم خونه نیست، هق هق ام
بلند شد.

زندگیمونو تموم شده میدیدم...
با گریه لباس پوشیدم و ارمین رو آماده کردم..

۵۵۹

نمیخواستم تو رودربایسی بزارمش...
حتما از اینکه تو محضر طلاقم نداد و برگردوند منو پشیمونه
اینجوری میکنه تا خودم برم...
کاغذی برداشتم و نوشتم؛
_سلام میدونم پشیمونی از اینکه اون روز طلاقم ندادی، کاش
میزاشتی همه چی تموم بشه تا
هردومون انقدر عذاب نکشیم.
میدونم دیگه منو نمیخواهی، منم از زندگیت میرم تا راحت
باشی، خداحافظ..
نامه رو روی تخت گذاشتم و از خونه بیرون زدم...
سوار اژانس شدمو مستقیم به سمت خونه حاج خانم رفتم.
زنگ زدم که با دیدنم پشت ایفون بی حرف در رو باز کرد...
جلوی در ورودی اومد و با لبخند ازم استقبال کرد..
سعی کردم لبخند زورکی روی لبام بنشونم..
_سلام حاج خانم
صورت مهربونش به لبخند باز شد:

—سلام دخترم، چه عجب از این طرفا
ارمین رو از بغلم گرفت و بوسیدش که ساکش رو زمین
گذاشتم؛

—بیا داخل مادر
نه ای گفتم که متعجب نگاهم کرد
اومدم ارمین رو بسپرم به شما چند روزی نیستم خواستم شما
ازش مراقبت کنین.

—مگه کجا میخوای بری مادر؟
بغضم رو قورت دادم؛
—عمه خانمم مریضه باید برم بهش سر بزنم، نمیتونم ارمین رو
ببرم با خودم..

باشه ای گفت و بعد از سفارشای لازم بچه رو بوسیدم و بیرون
زدم.

اشکام بند نمیومد و توجه راننده اژانس بهم جلب شده بود..
مقابل خونه مامان گفتم منتظر بمونه، مامان رو بردم و بهش
وکالت دادم:

—این وکالت برای چیه مامان جان...

۵۶۰

بالاخره اشکم ریخت، متعجب و نگران نگاهم میکرد؛

—بهتون وکالت دادم که دنبال کارای طلاقم باشین، با رضا
هماهنگ کنین...
نذاشتم مامان ادامه بده و بیرون زدم...
به راننده گفتم منو ببره ترمینال..
دلم پیش بچه ام بود، پیش شوهرم، اما دیگه این زندگی ویرون
شده بود...
اتوبوس اصفهان خالی نداشت..
مجبور شدم با ماشینای شخصی برم..
شب شده بود که خسته و کوفته رسیدم، عمه خانم با دیدنم
خیلی تعجب کرد...
بنده خدا فرصت خوشحالی نداشت، هرکسی قیافه ام رو میدید
میفهمید حالم خوب نیست، باین
حال سعی کردم حفظ ظاهر کنم و کنارش نشستم؛
—خوبی عمه جان
دستی به چشمم کشید که پشت دستش رو بوسیدم:
—تو خوب باش دخترم، این چه حال و روزیه برای خودت
ساختی...
بغضم رو قورت دادم؛
—خوب میشم عمه، اومدم پیشت حالم خوب بشه...

اون شب کنار عمه خانم خوابیدم و موهام نوازش کرد..
یاد دوران بچگیم افتادم...
تنها جایی که همیشه شوق رفتنش رو داشتم اینجا بود..
صبح قبل از بیدار شدنش از خونه بیرون رفتم..
و جب به وجب شهرو گشتم برای اینکه یه دکتر پیدا کنم بچه
رو سقط کنه..
اما هیچکس قبول نمیکرد، اولین چیزی که میگفتن این بود؛
_شوهرت کجاست، بدون حضور شوهرت نمیشه..
ظهر شده بود، خسته شده بودم..
خسته و درمونده بودم..
برگشتم خونه عمه خانم، ناهار خوردم و دراز کشیدم..
۵۶۱

اینجوری نمیشد نمیتونستم سقط کنم، باید دنبال یکی
میگشتم که غیر قانونی اینکارو کنه..
میترسیدم اما چاره ای نداشتم دیگه..
(رضا)

کلید انداختمو وارد شدم..
نگاهم تو کل خونه چرخید، همجا تاریک بود..
تعجب کردم، کجا رفته بود این موقع شب..

برق رو زدم و کل خونه رو گشتم اما نبود..
وارد اتاق شدم که نگاهم رو تخت خیره موند کاغذ رو برداشتم
با هر خطی که میخوندم اخمام
جمع تر میشد...
روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم، خدایا چه گناهی
به درگاہت کردم اخه چرا این
دختر یه ذره عقل نداره؟
من تنبیه اش میکنم تا درس عبرت بگیره اون فکر میکنه
نمیخوامش دوباره ول میکنه میره...
نفسام از حرص تند شده بود...
حتی نمیدونستم کجا رفته، گوشیم رو برداشتم و به مادرش
زنگ زدم، اما متوجه شدم که اونجا
نیست قبل از اینکه قطع کنم گفت؛
_دوباره چیشده بینتون؟ بخدا غم شما دوتا منو کشت، دختره
منو برداشته برده و کالت داده بهم،
مگه میخواین طلاق بگیرین؟!
پفی از کلافگی کشیدم، این دختره مغزش معیوب بود، برای
مادرش توضیح دادم که بحث کردیم

و دوباره نازنین بد برداشت کرده، گوشی رو قطع کردم، لابد پیش حاج خانم رفته بود..

دیروقت بود، اما ناچارا به حاج خانم زنگ زدم که گفت:
_جانم مادر...

صدای ارمین رو از پشت گوشی که شنیدم خیالم راحت شد:
_حاج خانم یه لطفی کن بگو خانم بچه‌ها آماده بشن دارم میام دنبالشون..

_مادر چجوری میخوای تنهایی بچه رو نگه داری بزار پیش من بمونه تا مادرش بیاد...

۵۶۲

گیج شدم، یعنی چی؟!

_مگه نازنین اونجا نیست؟

مکشی کرد؛

_چیزی شده مادر؟ بچه رو صبحی آورد بهم داد و گفت که

عمه اش مریضه، میره بهش سربرزنه

نمیتونه بچه رو با خودش ببره...

مگه تو خبر نداشتی؟

محکم به پیشونی ام کوبیدم، حتی ارمین رو هم نبرد؟!!

این دختر واقعا فکر کرد دیگه نمیخوامش!

نمیدونستم به خودم فحش بدم یا اون...
انگار زیاده روی کرده بودم..
فکر میکردم یا خونه مادر خودش رفته باشه یا مادر من...
ازش عصبی بودم که انقدر بچگانه رفتار میکرد..
من بخاطر همین موضوع باهاش سرسنگین بودم اما اون دوباره
تکرارش کرد؟!
کارد میزدی خونم در میومد..
تا صبح بیدار موندم و با خودم کلنجار رفتم، میخواستم تا تهش
برم و توبه اش بدم..
اما از طرفی قلبم میگفت زیاده روی کردم که همچین فکری
کرده..
هرچی طرفم اومد، شیطونی کرد پشش زدم...
دلَم براشون تنگ شده بود، خونه خالیه خالی بود..
صبح که شد طاقت نیاوردم و به مادرش زنگ زدم ادرس
گرفتم، به سمت اصفهان راه افتادم...
کل شب رو نخوابیده بودم و جاده حسابی خسته ام کرده بود
...
شب بود که پرسون پرسون ادرس رو پیدا کردم..
زنگ در رو زدم که ایفون زده شد..

وارد شدم که پیرزنی بیرون اومد، سلامی کردم و خودم رو معرفی کردم که با خوش رویی دعوتم کرد داخل..

وارد شدم اما نازنین رو ندیدم، نشستم و به پشتی تکیه دادم؛
۵۶۳

— عمه جان، نازنین کجاست؟

— نمیدونم مادر بهم گفت میرم هوا بخورم، غروبی رفت هنوز نیومده..

صورتتم از عصبانیت سرخ شده بود..

توشهر غریب تا این ساعت تک و تنها بیرون بود..

نیم ساعتی گذشت که اومد...

**

(نازنین)

بالاخره تونستم غیرقانونی گیرش بیارم.

فقط باید ادمشو پیدا میکردم که برام بزنه.

کلیدی که از عمه خانم گرفته بودم رو توی قفل انداختم و در رو باز کردم..

یه جفت کفش مردونه جلوی پله ها بود، وارد شدم که مات موندم!.

رضا اینجا چیکار میکرد!
باخم بهم خیره مونده بود.
عمه خانم با خوشحالی گفت؛
_اومدی مادر، شوهرتم تازه رسیده، چرا از اول باهم نیومدین
..
رضا لبخندی روی لبش نشوند که میدونستم مصنوعیه؛
_شرمنده عمه، من کارام یه دفعه درست شد، فکر نمیکردم
بتونم پیام نازنین رو فرستادم..
وارد خونه شدم و در رو بستم، سلامی گفتم و لباسام رو در
اوردم.
جلوی عمه خانم نمیتونستم چیزی بگم که رضا گفت:
_واقعیت ما باید برگردیم خونه، ببخشید که زحمت دادیم..
عمه عینکش به چشمش زد؛
_این چه حرفیه مادر، این موقع شب کجا برین اونم شام
نخورده صبح برین، امشبم بمونین..
رضا نتونست دیگه چیزی بگه.

۵۶۴

فورا بلند شدمو دست به کار شدم، شام مختصری درست کردم
و رضا مشغول صحبت با عمه

بود.

میدونستم عمه خانم حسابی از رضا خوشش اومده..
آخر شب بود که عمه خانم گفت بریم تو اتاق استراحت کنیم.
مونده بودم چیکار کنم، ناچاراً چشمی گفتم و تو اتاق برای
خودمون دوتا رخت خواب انداختم..
یکی این سر اتاق یکی اون سر اتاق...
رضا وارد شد و با دیدن لحافا اخم غلیظی بین ابروهاش نشست؛
_تموم کن مسخره بازو...
انقدر غرورم خورد شده بود که دیگه نمیتونستم باهاش بحث و
کل کل کنم..
خودش لحافارو کنار هم انداخت..
لباساش رو در آورد و با لباس زیر، زیر پتو رفت.
نه به اون اخم و تخمش، نه به این وضعش..
چیکار کنم از دستش..
زیر پتو خزیدم و پشتم رو بهش کردم..
تنها چیزی که سکوت اتاق رو میشکست نفس های عمیقمون
بود...

اشکام بالشتو خیس کرده بود..

دستی به شکمم کشیدم، ببخش که هیچکدوم نمیخوایمت..

ما حتی تکلیفمون با خودمونم مشخص نیست...
به سمتم چرخید و دستاش دور کمرم قفل شد.
پتوی خودش رو کنار انداخت و زیر پتوی من اومد.
گردنم رو بوسید که نفسم رفت.
نگاهش به اشک روی صورتم که افتاد شقیقه ام رو بوسید..
گریه ام شدید تر شد که من رو به سمت خودش چرخوند؛
_هیس، گریه نکن، تموم شد دیگه همچی..
دلم پر بود، انقدر این مدت بهم فشار اومده بود که هرچقدرم
گریه میکردم خالی نمیشدم.
۵۶۵

اشکام رو پاک کرد و به صورتم خیره بود؛
_من میخوامستم بهت بفهمونم سر هرکس و ناکسی زندگیمونو
خراب نکنی، بعد تو پاشدی دوباره
خونه زندگیتو ول کردی رفتی؟
انقدر خنگی؟ از دستت سرمو به کدوم دیوار بکوبم نازنین؟
بغضم اجازه حرف زدن بهم نمیداد که چشمام رو بوسید:
_بسته دیگه گریه نکن، من نمیدونم چرا همچیو برعکس
میگیری، فرکانسات مشکل داره..
بوسه هاش کم کم رو کل صورتم نشست..

دستاش بدنم رو نوازش میکرد..

همزمان بالاتنه ام رو لمس کرد و لب هام رو شکار کرد..
سعی میکرد اروم باشه اما نفسای بلندش نشون میداد چقدر
دلتنگ بوده...

انرژی گرفته بودم، اینکه ته ته تاریکی باشی و یه دفعه دقیقا
موقعی که فکرشم نمیکنی زندگیت
درست بشه، مشکلات حل بشه مثل یه معجزه است..
لب هاش رو مکیدم که جونی زمزمه کرد و روم اومد،
سنگینیش روم نفسم رو تنگ کرده بود...
میترسیدم به بچه اسیبی برسه!

تا دوساعت پیش میخواستم سقطش کنم چون فکر میکردم
این بچه از منم بدبخت تر میشه، اما
حالا نگرانش بودم..

_خفم شدیم رضا..

گازی از گونه ام گرفت:

_جان، جانہ رضا...

هولش دادم که بخوابه و خودم روش رفتم، خندیدمو زیر گوشم
گفتم:

—من هیچی، این بیچاره چه گناهی کرده میخواستی خفه اش
کنی..

صورتمو توی گردنش فرو بردم که بازوم رو کشید، مشکوک
نگاهم کرد؛

—کدوم بیچاره؟!

با لبخند نگاهش کردم، سعی میکردم استرسم رو مخفی کنم و
اون همچنان جدی به صورتم زل
زده بود..

از روش بلند شدم که با چشماش دنبال میکرد..
۵۶۶

از کیفم برگه آزمایش رو بیرون کشیدم و دستش دادم، بدنم
میلرزید..

با ناباوری به جواب آزمایش زل زده بود، نگاهم کرد و گفت:
—واقعا حامله ای؟

سری تگون دادم که ادامه داد:

—مگه جلوگیری نمیکردی؟

نفس عمیقی کشیدم و لرزون گفتم؛

—آخرین بار که رابطه داشتیم فراموش کردم قرص بخورم..

نخواستم بگم شبی که تقریباً بهم تجاوز کردی باردار شدم،
بغض توی گلوم رو قورت دادم
نمیخواستم کشش بدم..
لبخندی روی لباش نشست و با شیطنت گفت؛
_ حال کردی چطوری گل و به هدف میزنم؟
صدای خنده ام بلند شد، دوباره منو روی خودش کشید، موهام
رو پشت گوشم فرستاد:
_ میدونستی حامله ای و از خونه رفتی؟
سرمو روی سینه اش گذاشتم؛
_ فکر کردم واقعا دیگه نمیخواهی، گفتم شاید پشیمون شدی
که تو محضر صیغه رو نخوندیم،
کارتو راحت کنم..
صدای خنده اش بلند شد، صورتمو با دستاش حبس کرد و
روی لبم رو محکم بوسید؛
_ تو فکر نکن لعنتی، کلاً مغزت تعطیله..
خندیدم و مشتی به سینه اش کوبیدم..
دستاش کم کم زیر لباسم رفت و لب هام رو شکار کرد..
با اشتیاق همراهیش کردم..
دلتنگ شوهرم بودم.

خیلی زود لباسام اطرافمون پخش شد و من رو خوابوند..
پاهامو تو دستاش گرفت و ضربه اول رو با احتیاط زد که اه
غلیظی از بین لب هام در رفت.

۵۶۷

میترسیدم عمه خانم صدام رو بشنوه اما نمیتونستم جلوی
خودم رو بگیرم، با هر حرکتش لذتم
بیشتر میشد..

دستم رو به سمتش گرفتم که خم شد روم و لب هاش رو با
شوق توی دهنم کشیدم..

بی تحمل شده بود و با دستاش اندامم رو رصد میکرد.

ضربه هاش عمیق تر و تند تر شده بود..

پاهام رو دور کمرش قفل کردم و به اوج رسیدم..

نفسای تندش توی گردنم خالی میکرد..

بازوهاش رو لمس کردم و بوسه ای روی گردنش نشوندم.

از روم کنار رفت و بغلم کرد، موهام رو بوسید:

_اذیت شدی؟

نچی کردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

دلم میخواست بعد مدت‌ها راحت بخوابم.

*

(ارزا)

صدای باز شدن در رو که شنیدم، به سمت اتاق رفتم و در رو بستم.

دلم نمیخواست باهاش رو به رو بشم..

از روزی که عقد کردیم و مجبورم کرد پیام تو خونه اش ازش فرار میکردم.

وارد خونه که میشد میرفتم تو اتاق و در رو قفل میکردم..
صبح تا از خواب بیدار بشم از خونه بیرون میرفت، میومدم تو
اشپزخونه میدیدم قابلمه رو گازه
و ناهار برام گذاشته.

هیچ حسی به کاراش نداشتم.

حال تهو ام تازه چند روز بود که بهتر شده بود.

همون یه لقمه ای که میخوردم هم بالا میاوردم..

گاهی صداش رو میشنیدم که از پسرش میپرسید غذا خوردم یا
نه و اونم بهش گزارش میداد.

۵۶۸

بچه بی ازاری بود، واسه خودش بازی میکرد و کاری به کسی
نداشت.

حتی اطرافم نمیومد و از دور مظلومانه نگاهم میکرد.

اوایل بهش بی توجه بودم، اما کم کم دلم سوخت.
براش ناهار میکشیدم و صداش میکردم بیاد بخوره.
با پدرش دشمنی داشتم این بچه که گناهی نکرده بود.
وقتی حالم بد میشد نگران پشت در سرویس وایمیستاد..
شکمم جلو اومده بود، اما هنوز حاضر نبودم برم دکتر.
واضح بود که نمیخواستمش..
همه تو این ماه ها کلی شوق داشتن اما من سرد و سخت شده
بودم.
روی تخت دراز کشیده بودم که برای اولین بار حرکتش رو
حس کردم..
چیزی توی دلم فرو ریخت، ناخودآگاه دستمو روی شکمم
گذاشتم.
اشکم سر خورد و از گوشه چشمم چکید..
تو حال و هوای خودم بود که صدای گریه پسرش بلند شد.
این مدت یکبار هم ندیده بودم گریه کنه..
در رو باز کردم و بیرون رفتم.
بعد از ماه ها دیدمش.
ریشاش بلند شده بود و صورتش خسته بود.
نگاهش روم نشست و میخکوب شد.

بی توجه بهش به سمت پسرش رفتم و کنارش نشستم، دستی
به موهایش کشیدم:

—چیشده، چرا گریه میکنی؟

هق هقی کرد و بریده بریده گفت:

—دلم.. برای.. مامانم... تنگ شده.. بابام منو نمیره..

دلم گرفت، بچه به این کوچیکی چطور با غم بی مادری کنار
میومد..

تحمل گریه هاش رو نداشتم، اشکاش رو پاک کردم و صورتش
رو به سمت خودم چرخاندم:

۵۶۹

—فردا باهم دیگه میریم خوبه؟

خرما هم میخریم ببر پخش کن باشه؟

چشمات برق زد و دستات دور گردنم حلقه شد.

مات شدم، توقع نداشتم بپره بغلم..

دستامو دورش پیچیدم و موهایش رو بوسیدم..

سنگینی نگاه محسن رو حس میکردم، صدات تو گوشم

نشست:

—سعید خفه اش کردی رزا رو، توام برات خطرناکه، خودم

میبرمش...

بچه ازم جدا شد و مظلومانه نگاهم کرد، اخمی کردم؛
_خودم میبرمش..

دستش رو گرفتم و به طرف اتاقم بردم که محسن مقابلم
ایستاد..

نگاهم رو به دیوار پشت سرش دوختم، از اینکه نزدیکم ایستاده
بود بدنم میلرزید..
نمیخواستم متوجه حالتش بشه..

رو به سعید گفتم بره به اتاق، بچه بی هیچ حرفی سرش رو
پایین انداخت و رفت..

از تربیت این بچه در عجب بودم، واقعا فکر نمیکردم بتونه
همچین بچه باادبی بزرگ کنه:
_برات وقت دکتر میگیرم، بریم وضعیت بچه با خودتو چک
کنه..

پوزخندی روی لبم نشست، نگاه یخیم رو به چشماش دوختم؛
_نگران بچه حروم زادت؟
دندوناش رو بهم فشرد؛

_هنوز نفهمیدی خودتو میخوام؟!
_تو هیچکس جز خودت برات اهمیت نداره، فقط خودت و
شهوتت...

عصبی شد و فریاد کشید؛

—نمیبینی یا خودتو زدی به کوری؟ هر سازی زدی رقصیدم،

چند ماهه ندیدمت هروقت اومدم

خودتو تو اتاق حبس کردی مگه ازاری بهت رسوندم، مگه بهت

دست زدم که اینجوری میگی...

پلکام رو بهم فشردم؛

—صداتو بیار پایین، بچه تو اتاقه، نمیفهمی نباید هر حرفی رو

به زبونت بیاری؟

۵۷۰

از کنارش رد شدم که عصبی غرید؛

—فردا بعد از ظهر آماده میشی، میریم دکتر

رفتم تو اتاق و در رو محکم بهم کوبیدم، مرتیکه عوضی..

سعید با نگرانی نگاهم میکرد که لبخند مصنوعی به روش زدم

و دستم رو به طرفش کشیدم..

احمق حتی مراعات بچه رو هم نمیکرد..

به بهشت زهرا که رسیدیم بقیه مسیر رو سعید منو برد.

بالاسر خاک مادرش نشست و کنارش نشستم.

فاتحه ای خوندم و خرما رو باز کردم..

حس میکردم هر لحظه ممکنه بزنه زیر گریه..

جعبه رو روی سنگ گذاشتمو عقب تر ایستادم.
نمیتونستم هضم کنم یه بچه انقدر رفتار و حرفاش مثل ادم
بزرگا باشه.
دلم به حالش میسوخت، خیلی زودتر از سنش بزرگ شد.
از جاش بلند شد و پشت سرش رو نگاه کرد که لبخندی بهش
زدم.
وقتی مطمئن شد هستم جعبه خرمارو برداشت و به ادما تعارف
میکرد..
یه ردیف مونده بود که گفتم ببره و به اون پیرمرده مستحق
بده...
رفت به سختی اب آورد و سنگ مادرش رو شست.
وقتی مادرش مرد اون خیلی کوچولو بود، چطور اخه این همه
علاقه داشت و براش گریه
میکرد..
مهر مادر فرزندی چیزی نبود که از بین بره، یه لحظه از ذهنم
گذشت بچه منم همین کارارو
برام میکنه؟
حتی اگه منو نبینه؟!

خودش بلند شد و به سمتم اومد که دستش رو گرفتم و از بهشت زهرا بیرون رفتیم.

سوار تاکسی شدیم و ادرس خونه رو دادم. اصلا اذیت کردن بلد نبود، کنارم نشسته بود و چشمش به مغازه های بیرون بود..

۵۷۱

رو به راننده گفتم که نگه داره و پیاده شدیم، بعد از ماه ها از خونه بیرون اومده بودیم، با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

— نظرت چیه بریم پیتزا بخوریم؟ یا بریم بستنی؟ اصلا جفتشو بریم هوم؟

دیدم که چشماش برق زد.

خیلی وقت بود که دلم میخواست اما با خودم لج کرده بودم.. با پیتزا گفتنش به سمت یکی از فست فودی هایی که همیشه پاتوقم بود با دوستام رفتیم..

خیلی وقت بود از هیچکدوم از دوستام خبر نداشتم دانشگاه

نمیرفتم، همه چیو ول کرده بودم..

میشه گفت خیلی وقته که زندگی نمیکردم..

بوی اب شدن پنیر توی مغازه پیچیده بود و دلم مالش میرفت
..

دهنم اب افتاده بود و مثل بچه‌ها به گارسونه زل زده بودم تا
ببینم کی میاره..

وقتی دیدم با پیتزاهای تو دستش به سمتون میاد بیشتر از
سعید ذوق کردم..

برای سعید دوغ سفارش دادم و خودم نوشابه..
میدونستم ضرر داره اما مهم نبود..

با اشتها شروع به خوردن کردم..

در کمال تعجب کل پیتزام رو خوردم..

اما سعید نتونست و بقیه اش رو گذاشتم که بیاریم خونه...

جعبه رو توی دستم گرفتم و از فست فودی بیرون زدیم.

قدم میزدم و مغازه هارو نگاه میکردم که مقابل یه بوتیک

ایستادم..

لباسای بچگونه داشت..

نگاه سعید روی یه پیرهن با عکس مرد عنکبوتی خیره موند.

اما هیچی نگفت که داخل رفتم و گفتم سائز سعید بیارن..

ذوق کردنش بهم انرژی داد..

نمیدونم چرا انقدر مهرش به دلم نشسته بود..

از خودم پولی نداشتم و با کارتی که محسن رو میز ارایش
گذاشته بود خرید میکردم..

براش شلوار و لباس تو خونه هم خریدم..

۵۷۲

با دستای پر از خرید بیرون میومدم که مانتوم رو کشید و
گفت؛

—این لباسه چقدر قشنگه..

نگاهم رو چرخوندم که خشک شدم..

یه لباس نوزادی ، سفید و با نمک...

نگاهم کرد و گفت؛

—واسه نینی بخریمش؟

انقدر ملتمسانه نگاهم کرد که بی حرف گرفتمش..

از مغازه بیرون اومدیم که گفت؛

—تو نینی رو دوست نداری؟

نگاهش کردم؛

—چرا فکر میکنی دوشش ندارم؟

—اخه براش هیچی نخریدی، هیچوقت دربارش حرف نمیزنی،

انگار دوشش نداری، ماما منم

دوسم نداشت؟

تا کسی گرفتم و سوار شدیم، موهایش رو نوازش کردم و گفتم؛
_ کی گفته مامانت دوست نداشت، مگه میشه تورو دوست
نداشت..

بغض کرد:

_ پس چرا مرد، چرا رفت؟!
اشک تو چشمم حلقه زد، چطوری مرگ رو برات توضیح بدم،
تو هنوز خیلی کوچولویی
برای درک کردن اینا..
نتونستم جوابی بهش بدم..

_ مامانت تورو خیلی دوست داشت، مطمئن باش
سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت، مقابل خونه پیاده
شدیم و جعبه پیتزا رو دستش دادم،
خریدارو خودم داخل بردم..

در رو باز کردم که سعید داخل دوید..

محسن از جاش بلند شد که سعید توی بغلش پرید.

۵۷۳

موهایش رو بوسید و به جعبه خیره شد:

_ پیتزا خوردین؟

سعید سری تکون داد و با هیجان گفت:

—اره، اول رفتیم سنگ مامانو شستیم، خرما پخش کردم
بعدش رفتیم پیتزا خوردیم دوتایی، بابا،
رزا برام کلی لباس خرید، واسه نینی هم خریدیم..
نگاهش از خریدا چرخید و توی چشمام نشست، دوباره سنگ و
سخت شدم..
بی حرف در رو بستم و خریدارو زمین گذاشتم که سعید
بازشون کرد و یکی یکی به محسن
نشون داد..
چرا امروز زود اومد؟!
—نمیدونی فست فود برات ضرر داره؟
نگاهم سعید رو دنبال کرد که با لباساش وارد اتاقش شد؛
—به تو ربطی نداره
اخماش گره خورد؛
—هرچیزی که درمورد تو باشه به منم ربط داره..
پوزخندی زدم که کفری تر شد.
میدونم خیلی سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره..
وارد اتاقم شدم که پشت سرم اومد و در رو بست، رنگم پرید،
وحشت زده به سمتش چرخیدم
که خشک شد؛

__نترس، کاریت ندارم تا خودت نخوای کاریت ندارم..

قلبم تند تند توی سینه ام میکوبید؛

__درو باز کن

بی حرف در رو باز کرد، صورتش سرخ شده بود:

__غروب وقت گرفتم، یکی دوساعت استراحت کن بعد بریم،

فست فودم دیگه نمیخوری

قدمی به سمت پذیرایی برداشت؛

__مرسی که به سعید محبت میکنی.

۵۷۴

قبل از اینکه دوباره تو پرش بزخم بیرون رفت و در رو بست.

روی تخت ولو شدم، بعد از مدتها پیاده روی و سرپا ایستادن

باعث شده بود کمر و پاهام خیلی

درد بگیره..

دوساعتی استراحت کردم و آماده شدم..

سعید رو هم بردیم که بزاریم خونه خواهرش تا کارمون تموم

بشه..

نگاهم از شیشه بیرون بود و محسن هم چیزی نمیگفت.

توپارکینگ پاساژ پارک کردیم و پشت سرش رفتیم.

وارد مطب شدیم، خلوت بود..

نوبت اول رو بهمون داده بود و سریع داخل رفتیم..
پروو همراهم داخل اومد..
میخواست معاینه کنه که محسن اجازه نداد..
بخاطر اینکارش ممنون بودم، احساس بدی به معاینه داشتم.
چندتا سوال پرسید و جوابش رو دادم..
عکس سونوگرافی رو خواست که محسن گفت تالان چکاپ
نشدم..
اول متعجب بهمون خیره شد و بعد فرستاد چکاپ..
دقیقا روبه روش سونوگرافی داشت..
همونجا رفتیم و با بدبختی قبول کرد مارو داخل بفرسته چون
نوبت نداشتیم..
انقدر نشسته بودم که دیگه کلافه شده بودم..
بالاخره صدامون کرد و وارد شدیم..
مانتو کیفم رو محسن ازم گرفت و دراز کشیدم..
ژل رو روی شکمم ریخت..
نمیخواستم به مانیتور نگاه کنم..
محسن مدام درمورد وضعیت بچه سوال میپرسید، نمیخواستم
به مانیتور نگاه کنم..
اما صدای ضربان قلبش که تو اتاق پیچید دلم ریخت..

مثل اولین باری که حرکاتش رو حس کردم..

۵۷۵

_خدا رو شکر وضعیتش خوبه دخترمون..

اشک تو چشمام حلقه بست، کاش دختر نبود..

تو این جامعه دختر بودن کار سخته..

اما نمیدونم دکتر چی دید که روی کاغذ چیزی نوشت و گفت

به دکترم نشون بدم..

دوباره وارد مطب دکتر شدیم و سونو با نامه رو روی میزش

گذاشتم..

نیم نگاهی بهم انداخت و یه آزمایش های دیگه هم اضافه کرد،

تاکید زیادی کرد که حتما همین

الان بریم انجام بدیم و جواب رو براش بیاریم..

محسن نگران پرسید؛

_مشکلی هست؟

_هنوز مطمئن نیستیم، انشالله که چیزی نیست، جواب رو

همین امشب برام بیارین من تماس

میگیرم و میگم که اورژانسیه بی نوبت بفرستنتون داخل..

تا شب مشغول انجام آزمایشا و جوابش بودیم.

خیلی خسته شده بودم، اما دلشوره داشتم..

احساس بدی بهم دست داده بود.
بالاخره با جوابا برگشتیم فقط یه مریض توی مطب بود، بعد از
اون داخل اتاق رفتیم و با دقت
به آزمایشا و عکسا خیره بود..
نفس عمیقی کشید و روی میز انداختشون؛
_بچه اولتونه..
محسن نگاهم کرد که گفتم؛
نه، یه پسر داریم..
لبخند روی لب محسن رواز گوشه چشم دیدم.
_خوبه، متأسفانه باید بگم بچه اتون باید سقط بشه..
یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم، به محسن نگاه کردم که
شوکه بود:
_برای چی خانم دکتر؟
_اگر سقط نشه جون مادر به خطر میفته، و میشه گفت
احتمال زنده موندشون صفره..

۵۷۶

انقدر مات شده بودم که نمیتونستم هیچی بگم؛
_ایشون سرطان رحم داشتن، چون چکاپ نکردن الان متوجه
شدن این حاملگی باعث شده توی

بدنشون شیوع پیدا کنه، در نهایت اگر بخواین بچه رو نگه
دارین جونتون به خطر میفته، باید
هم بچه سقط بشه هم رحم خارج بشه..
اشک تو چشمام حلقه بست، هیچوقت نمیتونستم مادر بشم...
همون شب بیمارستان بستری شدم و اتاق عمل رفتم..
محسن مدام زیر گوشم زمزمه میکرد:
_فدای سرت، خوب میشی عزیزم، نترسیا...
خودش بیشتر از من نگران و ترسیده بود..
ماسک روی صورتم گذاشتن و چند ثانیه بعد همجا پیش
چشمم سیاه شد.
(محسن)
سرم رو بین دستام گرفتم و روی صندلی نشستم، باورم
نمیشد..
کاش زودتر میاوردمش دکتر..
دلم میخواست زار بزنم و گریه کنم..
این تاوان گناهی بود که کردم..
خدایا من که هزار بار توبه کردم، التماس کردم تقاص کارم رو
از بچه هام نگیر..

ناچار گوشیم رو بیرون اوردم و برای رضا زنگ زدم، خیلی طول کشید تا جواب داد:

—چی میخوای؟

نتونستم بغضم رو قورت بدم و شکست، ترسیده گفتم:

—محسن چی شده، رزا کجاست چرا گریه میکنی؟

بریده بریده گفتم بیاد بیمارستان و قطع کردم.

نمیتونستم حرف بزنم..

طولی نکشید که دیدم رضا و نازنین سراسیمه به طرفم میدوئن.

۵۷۷

—چیشده، رزا کجاست؟

براشون تعریف کردم چه اتفاقی افتاده که هردو بی حال روی صندلی افتادن.

این دختر جوری زیر پوستم رفته بود که بالون همه اعدام

بیخیال غرورم شده بودم و جلوی

دیگران زار میزدم

به رضا گفتم که نتونستم به مادرش خبر بدم، توانش رو نداشتم.

اونم گفت بهتره فعلا چیزی نگیم بهشون تا از اتاق عمل بیرون
بیاد.

وقتی پای خوده رزا وسط بود دیگه بچه مهم نبود..
نمیدونم چقدر صلوات فرستادم، نذر کردم که بالاخره در اتاق
عمل باز شد و دکتر بیرون اومد،
فورا از جام پریدم:

_نگران نباشین، خانم حالشون خوبه، رحم رو خارج کردیم،
فقط برین دنبال کارای دفن جنین...

سری تکون دادم و کاغذ بازی هاش رو انجام دادم، اما
نمیتونستم دفنش کنم دلم نمیخواست از
کنار رزا تکون بخورم..

رضا و نازنین کارای دفنش رو انجام دادن و بردنش..
بهم گفتن نمیتونم تو بخش زنان بمونم و باید همراه زن باشه
که اتاق خصوصی گرفتم..

کنار تختش نشستم و دستش توی دستم گرفتم.
رنگش سفید تر از همیشه شده بود..

لبای صورتیش دیگه رنگی نداشت..

قلبم اتیش میگرفت وقتی تو این حال میدیدمش..

صدای ناله اش که بلند شد فهمیدم داره به هوش میاد، چند
لحظه گیج و منگ بهم خیره موند،
وقتی هوشیار شد اشک تو چشمش حلقه بست و چکید.
میترسیدم بهش دست بزنم و حالش بد بشه..
توان تحمل گریه هاش رو هم نداشتم..
با تردید دستم رو جلو بردم و اشکش رو با انگشتم گرفتم:
_خداوشکر که تو سالمی...
هق هق اش بلند شد و پتو روی صورتش کشید.
حالم از خودم بهم میخورد وقتی میدیدم نمیتونم ارومش کنم

..

۵۷۸

(ارزا)

بغض بزرگی که ماه ها نگهش داشته بودم ترکید.
محسن دست پاچه سعی میکرد با حرفاش ارومم کنه اما بی
فایده بود..
قلبم داشت منفجر میشد، وقتی به این فکر میکردم که بخاطر
حرفای من خدا ازم گرفتش از
خودم بدم میومد.

نمیدونستم به حال اون طفل معصوم گریه کنم یا خودم که
هیچوقت نمیتونستم طعم مادر بودن
رو بچشم، از الان حسرتش به دلم بود...
اوضاع روحیم خیلی بهم ریخته بود..
دلم نمیخواست با هیچکس حرف بزنم..
بعد از مرخص شدنم همه اومدن، تک تک ادمایی که ازشون
فاصله گرفتم تو روزای سختم
کنارم اومدن..
با دیدن نازنین خجالت کشیدم، من باهاش چیکار کرده بودم و
اون دوباره با مهربونی اومد تا
کنارم باشه..
نگاه نگران محسن و رضا لحظه ای ازم دور نمیشد، متوجه
اطرافم بودم اما نمیخواستم باکسی
صحبت کنم..
دست خودم نبود فقط دلم تنهایی میخواست تنها کسی رو که
میپذیرفتم سعید بود.
شبها میومد و تو بغلم دراز میکشید، اوایل محسن اجازه نمیداد
اما دستم رو به سمتش گرفتم که
فهمید و اومد..

فقط اون میتونست ارومم کنه..

هیچی نمیگفت منم چیزی نمیگفتم، موهاش رو نوازش

میکردم و گاهی اون با دستای کوچولوش

صورتتم رو نوازش میکرد...

میدونستم که حالم بدتر از قبل شده، محسن با روانشناس

صحبت کرده بود و هفته ای دو جلسه

میومد..

فکر میکردم حالا که سقط کردم خیلی زود بیخیالم میشه و

جدا میشیم..

۵۷۹

اما برعکس تصورم حتی یه لحظه هم تنهام نداشت، نمیزاشت

کسی برای مراقبت ازم بمونه

حتی مادرم، همه کارارو خودش انجام میداد..

حتی سرکار هم نمیرفت...

متوجه میشدم که چشماش پر از اشک میشه و پاک میکنه...

محببتاش دو برابر شده بود..

شب ها در رو باز میذاشت و پایین تخت میخوابید..

دلیم به حالش سوخته بود، میدیدم که کمر درد گرفته.

بعد از اینکه سعید رو خوابوند وارد اتاق شد و دارو هام رو بهم داد..

بالشتش رو پایین تخت انداخت که گفتم:

_از کمد تشک بردار و پهن کن...

حالم بهتر از قبل بود، دیگه دکتر اجازه داده بود از جام بلند بشم و کمی تحرک داشته باشم.

محسن نگران تر از من بود و مهلت سوال پرسیدن بهم نمیداد، دکتر رو به رگبار سوال گرفته بود که خندید و گفت:

_عجب شوهر عاشقی داری، کشت منو بابا خانمت حالش خوبه خوب میشه..

لبخند کوچیکی گوشه لبم نشست.

از جامون بلند شدیم و از مطب بیرون زدیم..

نزدیکم راه میومد و مراقبم بود..

توی ماشین به سمت خونه میرفتیم که گفتم:

_دیگه بچه ای در کار نیست، بهتره توافقی جدا بشیم..

یه دفعه جیغ لاستیکای ماشین بلند شد و ترمز کرد.

ترسیده به سمتش چرخیدم، سرخ شده بود و ابرو هاش گره کور خورده بود..

ماشینای پشت سر بوق میزدن و فریاد میکشیدن..
ماشینو کنار خیابون کشید و پیاده شد.
یعنی از حرفم انقدر عصبی شد!؟
۵۸۰

ابی از سوپر مارکت خرید و سر کشید کمی قدم زد و دوباره
توی ماشین نشست بطری روی
صندلی عقب پرت کرد و غرید؛
_این همه دورت میچرخم، تو دهن تو نگاه میکنم ببینم چی
میگی بپریم اون کارو انجام بدم باز
نمیبینی؟ چجوری به چه زبونی دیگه حالت کنم میخوامت؟!
من حتی با خودت هم دارم میجنگم که بهت ثابت کنم بابا
لامصب من دوست دارم..
اسم بچه رو پیش من میاری؟! گور بابای بچه...
من بال بال میزنم میگم رزا..
دیگه داشت فریاد میکشید، چشماش دو دو میزد:
_هرچیزی ازم بخواه، حتی بگو محسن بمیر من میمیرم، ولی
طلاق نمیدم، این همه ناله و
نفرین و نفرت رو به جون نخریدم که اخرش طلاق بدم..

ماشین رو روشن کرد و گاز داد، لال شده بودم نتونستم هیچی بگم.

قلبم تند تند میزد..

لرزش دستاش مشهود بود..

مقابل خونه پارک کرد و به سمتم اومد.

بعد از ماه ها دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند.

لرز کوچیکی به اندامم نشست، اما نترسیدم.

تمام این چندماه میتونست دوباره بهم دست درازی کنه، هر بلایی دلش خواست سرم بیاره اما نیاورد..

وقتی دید عکس العملی نشون ندادم ارومتر شد.

وارد خونه شدیم که خواهرش بعد از چند دقیقه خداحافظی کرد و رفت.

سعید به طرفم دوید و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

لبخندی روی لبم نشست و موهاش رو بهم ریختم:

_دلت تنگ شده بود؟

سری تگون داد که دلم واسش ضعف رفت.

عجیب بهش دل بسته شده بودم.

برعکس همیشه که فوراً به اتاقم میرفتم روی مبل نشستم و
سعید هم کنارم نشست.

۵۸۱

دفتر نقاشیش رو آورد و پیشم نقاشی کشید..
شیرین زبونی میکرد و بعد از مدتها تونست من رو بخندونه..
محسن مقابلم نشست و بی هیچ حرفی بهمون خیره موند.
تازه داشتم محبتاش رو میدیدم..
از لحاظ روحی واقعا خسته بودم، حالا محبتای محسن مرحم
زخم‌ام شده بود.
شاید اگر جور دیگه ای باهم آشنا میشدیم زندگیمون اینجوری
نمیشد.

سرم رو بلند کردم که دیدم بهم خیره مونده و لبخندی روی
لباشه، نگاهش مهربونی موج میزد،
دست پاچه گفتم:

—رضا و نازنین نیومدن؟

—نه، نتونستن بیان، مثل اینکه نازنین وقت دکتر داشت، ولی

گفت سر میز نه بهت...

—چرا انقدر باهات مشکل داشت؟

— چون همیشه حواسم بهش جمع بود و نمیزاشتم دست از پا
خطا کنه، براش محدودیت گذاشته
بودم..

— پس حق داشت
سری تکون داد؛

— اون واقعا زبون تندی داره، الان بهتر شده اون موقع نوجوون
بود و لج باز، همیشه نگرانش
بودم میدونستم تو جامعه چه خبره و میترسیدم اتفاق جبران
ناپذیری براش بیفته بخاطر همین
مقابلش می ایستادم..

— چاق شده یا حامله اس؟

انگار توقع این سوال رو نداشت، شوکه نگاهم کرد؛

— دیدم حال تهو داشت و مدام نزدیک رضا وایمیسته نفس
عمیق میکشه حامله اس اره؟

سری تکون داد که مبارک باشه ای زیر لب گفتم.

بهش غبطه خوردم دوتا بچه داشت.

درسته ارمین نمیتونست راه بره اما الان که این اتفاق برام
افتاده درک میکنم حسرت مادر نشدن

یعنی چی.

**

۵۸۲

(نازنین)

نه ماه تمام با سختیاش گذشت، حاملگی وحشتناکی رو
گذرونده بودم و یار های بدم حال تهو
هایی که داشتم پدرم رو در آورده بود.
حس میکردم مثل یه توپ قلقلی شدم..
تو اینه به شکم بزرگم خیره بودم که رضا وارد شد و دستاش
دور کمرم حلقه کرد، شکمم رو
نوازش کرد:
_عجب اندام قشنگی
با حرص نگاهش کردم و با ارنجم توی پهلوش کوبیدم که اخش
بلند شد..
خندید و گفت:
_چرا منو میزنی؟
_تقصیر توعه دیگه، بعد مسخره هم میکنی
گردنم رو بوسید و گفت:
_وقتی به دنیا بیاد دوباره خوش هیکل خودم میشی..
چیزی نگفتم که ادامه داد:

—اماده ای؟

به سمتش چرخیدم و نگران نگاهش کردم:

—اگر مثل ارمین..

نذاشت ادامه بدم؛

—بچمون سالمه، مطمئن باش، زودتر برگرد که میخوام بهت یه

خبر خوب بدم..

کنجکاو نگاهش کردم؛

—خب الان بگو...

میدونست فوضولیم گل کرده و ابرویی بالا انداخت:

—عمرا الان بهت نمیگم، رفتی اونجا بیشتر زور بزنی زودتر به

دنیا بیاد تا بگم..

دوباره استرس زایمان تو جونم نشست..

۵۸۳

ارمین رو سپردم به ساره و رفتیم بیمارستان..

بچه ام به تنها کسایی که عادت داشت ساره و شایان بودن..

روی تخت خوابیدم، از استرس فشارم بالا رفته بود و برام

خطرناک بود..

اما نگرانی از اینکه بچه ام سالم نباشه و دوباره دکترا اشتباه

کرده باشن داشت دیوونم میکرد..

بالاخره فشارم پایین اومد و رفتم برای زایمان..
از کمر بی حسم کرده بودن و دکتر مدام باهام صحبت میکرد
تا حواسم رو پرت کنه..
با شنیدن صدای گریه بچه اشک توی چشمام حلقه بست..
با نگرانی بهش خیره بودم، بچه رو آوردن و به صورتم چسبوندن
که اشکم ریخت...
دکتر که میدونست این همه نگرانیم برای چیه، پلکاش رو بهم
فشرده؛
_نگاه کن مامانش دست و پاهاش حرکت میکنه..
خندیدمو هزار بار خدا رو شکر کردم..
بچه رو بردن و من رو به بخش زنان منتقل کردن..
نمیتونستم تکون بخورم و مدام به رضا میگفتم بره دنبال بچه
...
مامان نگاهم کرد و گفت:
_نگران نباش مادر، میارنش بردنش ازش آزمایش بگیرن..
_برای ارمینم همین حرفو میگفتن...
همون لحظه پرستار بچه رو آورد، من و رضا ذوق زده بهش
خیره بودیم..
_خیالتون راحت، سالمه سالمه گل دخترتون..

رضا بغلش کرد و با شوق بهش خیره بود...
ناخوداگاه شروع کرد و برایش یه دخترم داره شاه نداره خوند...
با لذت بهشون خیره بودم..

تک تک این ثانیه ها خاطرات تلخ زایمان ارمین رو از ذهنم
پاک کرد...

بی حال بودم و درد داشتم اما با شیطننت رو به رضا گفتم؛
_بچه بسیجی از این اهنگام گوش میدی؟ از خدا نمیترسی؟

۵۸۴

تک خنده مردونه ای کرد و دخترم رو توی بغلم گذاشت،
چشمش رو که باز کرد با شوق به
رضا گفتم؛

_چشمش به تو رفته نگاه کن بین بین...

مامان صلواتی فرستاد و گفت:

_به نظرم کپی عمه اشه...

درست میگفت واقعا شبیه رزا بود..

نیشم شل شد رزا خیلی خوشگل بود از خدام بود دخترم

شبیهش بشه..

حسابی سرگرمش شده بودیم که محسنو رزا با شیرینی وارد

اتاق شدن...

متعجب بهشون خیره شدم، فکر نمی‌کردم دایی بیارتش..
بچه رو بغل کردن و با شوق قربون صدقه اش رفت..
سعی میکرد خودش رو کنترل کنه اما چشماش خیس شده
بود، رضا گفت:

—میبینی دخترم کی خودته...

سری تکون داد:

—اسمشو چی گذاشتین؟

—ارام..

محسن جلو اومد و گونه اش رو نوازش کرد..

(ارزا)

وقتی دیدمش و توی بغلم گرفتمش حس کردم دختر خودمه
..

مهرش عجیب به دلم افتاد، واقعا درست میگفتن، شبیه من
بود...

یعنی دختر منم انقدر بهم شباهت پیدا میکرد؟

یک ساعتی پیششون موندیم و برگشتیم خونه..

اجازه نداده بودن سعید رو با خودمون بالا ببریم و مجبور شدیم
توی ماشین بزاریمش...

۵۸۵

عکسایى که از آرام گرفته بودم رو نشونش دادم که حسابى ذوق
کرد، مدام میگفت چقدر
خوشگله، کى میارنش من ببینمش، محسن خنده اش گرفت و
گفت:

فکر کنم عروسمون مشخص شد...
خندیدم و سرى تکون دادم، واقعا انگار علف به دهن بزی
شیرین اومده بود.
وارد خونه شدیم و طبق روال این چند ماه انقدر کنار سعید
موندم تا بخوابه...
خیلى بهم وابسته شده بود...
منم تمام وقتم رو باهاش میگذروندم...
گاهی محسن فقط نگاهمون میکرد و من از توجهش غرق لذت
میشدم..
انگار تازه بعد دیگه اى از شخصیتش رو میدیدم..
درسته فاصله سنیش باهام زیاد بود اما شاید بیشتر از جوونای
هم سن و سال من احساس خرج
میکرد..
حوله ام رو برداشتم و به سمت حموم رفتم.

همیشه از بیمارستان بدم میومد و فوراً باید بعدش دوش میگرفتم..

خیلی وقت بود خوب شده بودم اما محسن همچنان به بهونه نگرانی پایین تخت میخوابید...

منم حرفی نمیزدم، عادت کرده بودم به حضورش..
وارد حموم شدم و حسابی خودمو شستم.
گونه هام گل انداخته بود...

تو رخت کن اومدم که دیدم لباسام رو نیاوردم..
پوفی از کلافگی کشیدم..
الان چیکار کنم؟!

اب موهام رو گرفتم و حوله رو دورم پیچیدم..
اخه این حوله نیم متری کجامو میپوشوند...
اروم در رو باز کردم، خونه تاریک بود و فقط چراغ خواب روشن بود.

یک ساعتی توی حموم بودم، به امید اینکه حتما محسن خوابیده پاورچین پاورچین بیرون اومدم
و وارد اتاق شدم...

۵۸۶

نور اباژور کمی اتاق رو روشن کرده بود و حداقل خیالم راحت بود لگدش نمیکنم..

اروم از روی محسن گام برداشتم که با صداش ترسیده هینی کشیدم:

—موهاتو خشک کن سرما نخوری...

اب دهنم رو قورت دادم، هجوم خون رو به صورتم حس میکردم..

فورا لباسام رو برداشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که نشست و نالید؛

—رزا...

پلکام رو بهم فشردم، بلند شد و حضورش رو پشت سرم حس کردم..

سعی میکردم اروم نفس بکشم اما نفسای بلند اون زیر گوشم ضربان قلبم رو تند میکرد..

دستش روی بازوی لخت و خیسم نشست که لرزی به تنم افتاد.

خیلی وقت بود از لمسش حس بدی نداشتم، با کمک روانشناسم حالم خیلی بهتر بود.

تو جلسه قبلی وقتی باهم صحبت میکردیم با سوالای زیرکانه
ای که ازم میپرسید بهم فهموند که
با خودم روراست نیستم..
میدونستم قلبم چی می‌گه اما نمیخواستن قبولش کنم، زندگی
که فیلم نیست مگه کسی میتونه عاشق
متجاوزش بشه؟ حاضر نبودم قبول کنم محبتاش زیر پوستم
رفته و دلم رو نرم کرده..
وقتی خیلی واضح این حرفو بهش گفتم خندید:
_هر ادمی میتونه تغییر کنه، عوض بشه اشتباهات ادما دلیل
نمیشه تاابد شخصیتشون تغییر
نکنه...
شوهرت فقط برای به دست آوردن راه بدی رو انتخاب کرد..
بازوم رو گرفت و به سمت صندلی کشوند
مقابل اینه نشستم و بهش خیره شدم.
سشوار رو از کمد بیرون آورد و در اتاق رو بست..
تپش قلبم زیاد شده بود، محسن فوراً گفت:
_درو بستم از صدای سشوار سعید بیدار نشه...
اب دهنم رو قورت دادم که روشنش کرد و بین موهام دست
کشید..

موهای خیزی که تا کمرم بود..

۵۸۷

میدونستم چی میخواد...

اما میترسیدم، میترسیدم وسطش نتونم و حالم بد بشه. .
با حرکت دستاش میون موهام اشک توی چشمم جمع شد،
اخه چطور ممکنه من بهت علاقه پیدا
کنم؟!

تو قاتل منی، مگه ادم عاشق قاتلش میشه؟!
اشکام چکید و شونه هام لرزید که محسن متوجه شد دارم
گریه میکنم ناراحت بهم خیره شده
بود.

سشوار رو خاموش کرد و روی میز گذاشت:
_فقط نگران بودم سرما نخوری، نمیخواستم اذیتت کنم
بخشید که..

پریدم وسط حرفش و نه ای گفتم که هردو جا خوردیم.
مات از اینه بهم خیره بودیم..

میترسیدم اما باید تصمیم میگرفتم امشب باید میفهمیدم
تکلیف خودمو این زندگی چیه..

سرم رو پایین انداختم که محسن با تردید نزدیکم شد و موهام رو بوسید..

دستم رو مشت کردم تا از لرزشش کم کنم..
بوسه هاش رو از شقیقه ام ادامه داد و به گردنم رسید...
نفسای گرمش ضربان قلبم روی هزار برده بود.
فک کنم خودش هم حس کرد که لبخندی روی لبش نشست
..

بلندم کرد و به سمت تخت کشوندم..
دراز کشیدم که دستاش رو دوطرف سرم گذاشت و سنگینی
اش روی اندامم گذاشت...
با نگرانی حرکاتم رو دنبال میکرد، بوسه ای رو گونم نشوند و
زمزمه کرد:

—هرجا اذیت شدی بگو ادامه ندم باشه؟
توان هیچ حرف و کاری رو نداشتم.
اونم منتظر نموند و لب هام رو شکار کرد..
خیسی و نرمی لب هاش اتیشم زد و بدنم گرم شد..
پیرهنش رو از تنش بیرون کشید و پایین تخت انداخت...

۵۸۸

کامل لخت شد و تنها مانع بینمون حوله ام بود..

دستش روی گوشه حولم نشست و بازش کرد...
چشمم رو بستم..
لرزش دستاش که روی سینه هام نشست فهمیدم حال اونم
خوب نیست..
میدونستم بخاطر من خودشو کنترل میکنه...
نفساش بلند و کشدار شده بود..
لب هاش و دستاش روی بدنم نشست و وجب به وجب بدنم رو
رصد کردن..
لب هام رو گاز میگرفتم تا صدام بلند نشه، اما نتونستم و اهی از
بین لب هام خارج شد که جونی
گفت..
کل بدنم رو بوسید و رونم رو نوازش کرد..
اروم پام رو باز کرد و بین پام قرار گرفت..
استرس گرفته بودم و خودم رو ناخودآگاه سفت کردم که میکی
به گردنم زد:
_بین کاری نکردم، خودتو شل کن...
سعی میکردم به نفساش و حرفاش تمرکز کنم..
خودم رو شل کردم که فشرد و واردم کرد..
درد توی بدنم پیچید و اخی گفتم..

حدودا یکسال از آخرین رابطمون گذشته بود..
بدنم میلرزید و از درد ناله میکردم که محسن نگران گفت:
_هنوز آماده نیستی ولش کن...
میخواستم امشب تموم بشه، پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و
نذاشتم خودش رو عقب بکشه،
دستام دور گردنش حلقه شد که مهربون نگاهم کرد و بوسه ای
رو لب هام کاشت:
_بخاطر من احتیاج نیست خانمم...
نذاشتم ادامه بده؛
_میخوام، الان عادت میکنم...
دستش رو سینه هام نشست و با لب هاش مشغول لب و گردنم
شد..

۵۸۹

دردم کمتر شده بود، خودم رو بهش فشردم که فهمید و اروم
شروع کرد...
وقتی دید مشکلی ندارم ضربه هاش رو عمیق تر و تند تر کرد
..
نگاهش کردم که چشماش رو بسته بود و لذت توی چهره اش
مشخص بود..

چشماش رو باز کرد و دید نگاهش میکنم با لذت خم شد و لب
هام رو بوسید..

زیر گوشم قربون صدقه ام میرفت و منو غرق خودش و ثانیه
هامون کرد..

سرعتش تند تر شد و اه های مردونه اش بلند تر شد، چندتا
ضربه عمیق زد و خودش رو بهم
فشرده، به اوج رسید و روم افتاد..

بازوهاش رو بوسیدم که کنارم دراز کشید و من رو تو بغلش
کشید، چشمام رو بوسید:

_جان، جانہ دلم مرسی، اذیت شدی؟ درد داری؟

شکم رو ماساژ داد که خودم رو بیشتر توی بغلش جا دادم،
احساس خوبی داشتم..

مدام زیر گوشه ام قربون صدقه ام میرفت ک نوازشم میکرد..
دیگه دستم پیش خودمم رو شده بود..

میخواستمش، نمیدونم چجوری اما واقعا میخواستمش...
_منو بخشیدی؟

بوسه تند و کوچیکی رو لب هاش نشوندم که خندید و محکم
بغلم کرد..

اولین جرقه اش بعد از عملم بود..

فکر میکردم ولم میکنه اما موند..

پشتم موند و بی منت شبانه روز ازم پذیرایی کرد..

اگر درد کشیدم غصه خورد و پا به پام درد کشید...

نمیدونم چیشد اما هم درد شد و هم درمون..

روی تک تک زخمام مرحم گذاشت...

ضربه ای به بازوش زدم:

_دوباره حموم لازم کردی...

خندید:

_خودم میشورمت خانم، فردا بریم دکتر رزا، میترسم بهت

اسیبی رسونده باشم..

۵۹۰

رو بازوش خطای فرضی کشیدم:

_من خوبم، اگر درد داشتم باشه...

سنگینی اش رو دوباره روم انداخت و با شیطنت گفت:

_پس میتونیم دوباره امتحان کنیم؟

چشمام گرد شد که بوسیدشون؛

_من به فدای چشمای قشنگت، نگاه به سن و سالم نکن،

اتیشم تنده، از دستم اسایش نداری از

این به بعد...

حتی راه رفتن عادت هم میتونه حالمو خراب کنه..
**

(نازنین)

تازه مهمونا رفته بودن..

این _____ دختر جوری دلبری میکرد از همه که هرروز
میومدن و بهش سر میزدن..

اروم روی تخت دراز کشیدم که رضا وارد اتاق شد...
_ارمین خوابید؟

شلوار راحتیش رو پاش کرد و اره ای گفت..
زیر پتو اومد که مشتی به سینه اش کوبیدم:

_اخ چرا میزنی دیوونه...
با حرص نگاهش کردم؛

_میگی بالاخره این خبر خوبو یا نه...
ده روزه کشتی منو..

خندید و دستش رو زیر سرش گذاشت:

_یعنی قشنگ از فوضولی داری میترکی
چی نگاهش کردم که گفت:

_با دکتر ارمین صحبت کردم، ماه اخر بارداریت بود نخواستم
بهت بگم و استرس بگیری...

نگران نگاهش کردم که با آرامش و لبخند گفت:
 _دکتر گفته احتیاج نیست تا هفت سالگی صبر کنیم، وضعیت
 جسمی اش الان مناسبه عمله...
 شوکه بهش خیره شدم؛
 _چطور ممکنه اخه..
 _منم خیلی نگران بودم اما دکتر اطمینان داد که مشکلی
 نیست، توکل بر خدا، ارمین هم راه بره
 دیگه هیچی از خدا نمیخوام...
 اشکام راه افتاد، استرس و نگرانی کل وجودم رو گرفته بود.
 از خدام بود بچه ام راه بره، مثل بقیه بچه‌ها بدووعه و شیطونی
 کنه، اما میترسیدم...
 اون شب تا صبح نتونستم خوب بخوابم..
 میگن هرچی بشی مادر نشی...
 الان تمام شب بیداری های مامان، دغدغه ها و نگرانی هاش رو
 درک میکردم...
 همیشه استرس داشت بلایی سرم نیاد، بچه دار که میشی انگار
 یه تیکه از وجودت ازت جدا
 میشه...

از استرس حال تهو گرفته بودم..

لباس بیمارستانی که تن بچه ام کرده بودن حالم رو بدتر میکرد..

ارمین دستاش رو روی صورتم کشید و با لحن بچگونه اش گفت:

__مامان، یعنی منم میتونم بعدش راه برم؟

یا مثل بچه‌های تو پارک قایم موشک بازی کنم؟

بغض کرده بودم، بچه ام بچگی نکرد، حسرت بازی و دویدن به دلش مونده بود..

موهایش رو بوسیدم:

__اره مامانی، بعدش باهم میریم پارک برو با بچه‌ها بازی کن...

سرتق گفت:

__ارامم ببرم با خودم؟

خندیدم؛

__اون هنوز کوچولوعه، باید صبر کنی بزرگ بشه باهات بیاد

پارک...

۵۹۲

تا موقعی که رضا کارارو درست کنه ارمین حسابی مغزمو با

سوالاش خورد..

هزار بار ازم قول گرفت که جاهای مختلف ببرمش و آرام هم
باهاش بره...

هرچقدر میگفتم کوچیکه و باید صبر کنه تا بزرگ بشه تخس
سرش رو بالا میگرفت و میگفت
خودم مراقبشم..

ساره وارد اتاق شد نفس عمیقی کشیدم، لبه تخت نشست و
موهای ارمین رو بوسید؛
_چطوری خوشتیپ من؟

خداروشکر که اومد، ارمین رو بهش سپردم و دنبال رضا رفتم
که دیدم داره با دکتر صحبت
میکنه بهشون رسیدم و با نگرانی گفتم:

_اقای دکتر امیدم بعد خدا به شماست...
پلکاش رو بهم فشرد؛

_من تمام تلاشم رو میکنم، توکل بر خدا، آزمایشات که نشون
میده کاملاً آماده عمله...

ارمین رو بردن اتاق عمل و به محض بسته شدن در بغضم
ترکید، ساره فوراً زیر بغلم رو

گرفت و کمکم کرد روی صندلی بشینم...

— چرا گریه میکنی؟ ناسلامتی تازه زایمان کردی، من مطمئنم
صحیح و سالم از این در میاد

بیرون...

حق حق ای کردم و گفتم:

— من برای این بچه خیلی عذاب کشیدم، خون دل خوردم
خودت که شاهدهی، دیگه نمیتونم ببینم
بچه ام بازم عذاب بکشه...

حسرت یه دویدن به دلش مونده...

انقدر گریه زاری کردم که رضا بیخیال ساره شد کنارم نشست
و بغلم کرد.

قلبش تند تند میزد..

اونم نگران بود، اما سکوت کرده بود...

ثانیه ها انگار کش اومده بودن و زمان به کندی میگذشت..

از استرس یه بار بالا اوردم و هرچی اصرار کردن برم حداقل نیم
ساعت استراحت کنم قبول

نکردم..

بچه ام تو افاق عمل بود و نمیتونستم هیچ جا برم..

۵۹۳

محسن اومد بهمون سر زد و رزا زنگ زد..

ارام رو پیشش گذاشته بودم و مامان خونه مونده بود تا غذا درست کنه...

حاج خانم و حاج اقا رو نذاشتیم بیان پشت در اتاق عمل بمونن، حوصله شلوغی رو نداشتم اونا هم سنشون بالا بود و اذیت میشدن... قرار بود هر موقع عملش تموم شد به همه خبر بدیم... شایان هم اومد و کنارمون موند... تو حال و هوای خودم بودم که چندتا پرستار با عجله به سمت اتاق عمل اومدن... رضا از جاش پرید: _چیشده؟!

اما هیچ کدوم جوابی ندادن و وارد اتاق شدن... پاهام بی حس شده بود و نتونستم تگون بخورم... قلبم با سرعت میکوبید... خدایا خودت بهم رحم کن، به بچه ام رحم کن... بالاخره بعد از یک ساعت که انگار یک قرن گذشت دکتر بیرون اومد، از جامون پریدیم و به دهنش زل زدم، رضا نالید: _اقای دکتر پسرم چطوره؟

—عمل خوب بود، فقط یکبار بدنش کم آورد و ایست قلبی کرد...

حس کردم نفسم رفت، ادامه صحبتاش رو نشنیدم و همون یک کلمه کافی بود تا از حال برم...

**

(رضا)

فورا پرستارا اومدن و اطراف نازنین رو گرفتن..

کم مونده بود حق حق کنم...

نمیدونستم چیکار کنم...

با چشمایی خیس به دکتر زل زدم دهنم باز نمیشد چیزی بپرسم که گفت:

۵۹۴

—گفتم یکبار ایست قلبی کرد اما برگشت، عمل هم موفقیت

امیز بود حالا فقط باید دعا کنیم

زودتر به هوش بیاد...

—یعنی امکان داره که...

زبونم نمیچرخید تا ادامه حرفم رو بگم، حتی تصورش هم

وحشتناک بود؛

__ باید ببینیم سطح هوشیاریش چطور میشه، تالان که همه
چیز خوب بود، من همه جوانب رو
دارم میسنجم و در نظر میگیرم، توکل بر خدا...
دکتر رفت و نازنین روهم بردن تا بهش سرم بزنن..
پشیمون بودم کاش اجازه عمل نمیدادم، اصلا بچه ام فلج باشه
اما نفس بکشه، خیالم راحت باشه
که زنده اس...
صداش دوباره تو خونه پیچید
شایان کنارم نشست و دستشو روی شونه ام گذاشت...
چشمای اونم سرخ بود..
مگه کسی بود که پسر شیرین زبونم رو دوست نداشته باشه؟!
از اتاق عمل بیرونش آوردن و براش اتاق خصوصی گرفتم.
نازنین بعد از بهوش اومدنش اومد کنارم و هردو از پشت شیشه
تکون نخوردیم..
یک روز کامل از عملش گذشته بود و هنوز بهوش نیومده بود
...
پلکای هردومون قرمز و متورم بود..
بچه ام رو تخت بیمارستان بود و دیگه برام غرور معنی نداشت
...
فقط میخواستم دوباره نگاهم کنه و صدام کنه...

بالاخره بعد از کلی چشم انتظاری دستاش رو تگون داد و
پلکاش رو باز کرد، صدای خنده
هامون کل اتاق رو پر کرده بود...
دکتر و پرستار دورش رو سریع گرفتن و بردنش برای چکاپ و
ازمایش...
نازنین خودش رو توی بغلم انداخت و هق هقاش بلند شده بود
...
ساره با چشمایی خیس به همه زنگ زد و خبر داد...
انگار دوباره زنده شده بودیم...
بعد از یکساعت دکتر اومد و بهمون گفت:
۵۹۵

_خب خدا رو شکر هیچ مشکلی نبود، دوهفته دیگه بیارینش
مطب تا ببینم کی فیزیوتراپیش رو
شروع کنیم...
از دکتر تشکر کردیم و دور ارمین رو گرفتیم..
انقدر بچه رو بوسیدیم و باهاش حرف زدیم که کلافه شده بود
...
بعد از رفتن ساره و شایان در رو بستم و گفتم:
_اخیش، همه سرو صدا اونا بودن، پرستاره بنده خدا الان فکر
میکنه چقدر بی فرهنگیم چندبار

اومد تذکر داد

ارمین با بی حالی گفت:

__بابا تو بودی بلند میخندیدی، خانمه به تو گفت...

نازنین ریز ریز خندید، منم خنده ام گرفت؛

__بچه تو همیشه منو ضایع نکنی؟

**

(نازنین)

با شوق به ارمین که از پله های سرسره بالا میرفت خیره بودم،

هرروز خداروشکر میکردم

که بچه ام خوب شده...

یه روزی فکر میکردم امروز برام یه رویای محاله...

روزی که به دنیا اومد و فهمیدم بچه ام ناقصه انگار دنیا به آخر

رسیده بود، از تمام عالم و ادم

عصبانی بودم، اما گذشت...

تموم شد، میگن ان مع العسر یسرا...

بعد از هر سختی آسانی است...

وقتی اولین قدم رو بدون عصا و هیچ کمکی فقط جیغ

میکشیدم و میخندیدم...

خنده و گریم قاطی شده بود...

رضا نذر کرده بود و گوسفندی کشت...
همه گوشتش رو بین نیازمندا تقسیم کرد...
خوشبختیم حالا با وجود هرسه تاشون کنارم تکمیل بود...

۵۹۶

ساره هم جشن عروسیشون رو گرفتن و رفتن سر خونه
زندگیشون...
تو مراسم عروسیشون ارمین ساقدوش داماد بود و از دختری که
فامیل شایان بود و ساقدوش
عروس بود خوشش اومده بود...
مدام اطرافش میپلکید و ما از خنده روده برشده بودیم...
شایان به شوخی غیرتی میشد و ارمین تخس بهش زل میزد...
ارامم بزرگ شده بود و هرروز بیشتر شبیه رزا میشد...
بینهایت خوشگل شده بود و از همه بیشتر محسن دوستش
داشت...
هیچوقت فکرش رو نمیکردم یه روزی محسن انقدر تغییر کنه
و عوض بشه...
کل توجهش به رزا بود و دیگه از داد و بیداداش خبری نبود...
به شدت اخلاقش تغییر کرده بود و اروم شده بود اما همچنان
گاهی غیرتی بازی هاش روی

رزا پیاده میکرد و حرصش میداد...
گاهی بهش حق میدادم.
کنار رضا روی صندلی پارک نشستم و چشمم مدام دنبال
ارمین بود..
بالاخره بعد از سال ها هممون طعم آرامش رو چشیدیم و
تونستیم به زندگی اروم بسازیم...

پایان...

شادی قربانی